

---

ماجرى

جواب اولیٰ

فصل اولیٰ





# ماجرى

يفيلم : جواد فاضل



حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :



تهران - ناصر خسرو تلفن ۴۴۹۷۰

فروردین ماه ۱۳۳۲



چاپ موسوی

## ای پروین!

دیشب بیاد تو محو تماشای این ستاره بودم که  
اسمش «پروین» است.

من محو تماشای این ستاره که همنام تست  
شده بودم.

خیال کردم این توئی، این پروین زمینی است  
که شبها در شبستان آسمان بجای شمع می نشیند و  
دورادور بمن چشمک میزند.  
گفتم که:

بعشق چشم خمارت فدا شود سر من  
فدای جسم لطیف تو باد پیکر من  
باز هم گفتم:

بیاد روی مهت خاطر م چراغانست  
توئی چراغ شب خاطر م کدر من  
باز هم گفتم:

از آن ستاره که همنام تست هر شب تار  
سراغ روشنی خویش خیرد اختر من  
و بعد گفتم:

یا جوجان گرامی دمی در آغوشم . . . .  
اما از گفته های خود شرم کردم . حرفم ناقص  
ماند .

چه بگویم . کو آن زبان که بنواند ترجمان دل  
من باشد؟

کو آن لغت که بتواند غم مرا در قالب خود بگنجاند.  
من که شاعر نیستم تا با لطف و ملامت شاعرانه  
از تو و از دلبریهای تو تعریف کنم .

قلم کمال الملک درمشت من نیست تا بجای اینکه  
 اسم چشم ترا «خمار» بگذارم نقش مخموری چشمانت  
 را روی صفحه بریزم و بعد باین نقش بی حس و حال  
 حس و حال ببخشم . یادش بدهم که چه حالتی بخود  
 بگیرد .. یادش بدهم که چه جور نگاه بندازد، با چه  
 شیوه ای چشمک نزند  
 چه سحر و افسونی بکار ببرد تا آسانتر دل ببرد .

\*\*\*

دیشب بیاد تو ای پروین محو تماشای این ستاره  
 بودم که اسمش پروین است .  
 خیال کردم که تو هم در آنوقت حشمان حمارت  
 را به چشمک های پروین دوخته ای و من می توانم  
 سایه سیمای ترا در آئینه آسمان به بینم .  
 خیال کردم که ابن پروین آسمانی ، پروین مرا  
 دوست میدارد . خیال کردم که شما دو ستاره همدیگر  
 را میشناسید ، با هم حرف میزنید . خیال کردم میان  
 ماه من تا ماه گردون تفاوتی نیست . پیش خود گفتم  
 شاید بتوانم شکوه های ترا پیش پروین برم .  
 گفتم که پروین آسمانی بحرفهای من گوش  
 خواهد داد .

شکوه های مرا خواهد شنید .  
 پیش خود گفتم شاید بتوانم بیاد تو را این ستاره  
 که نام ترا دارد در دل بگویم .  
 این بود که تا سپیده دم محو تماشای پروین بودم .  
 شیفته و شیدای این ستاره بودم که مثل آئینه ،  
 زیبایی و دلربایی پروین مرا در خودش جلوه گر  
 ساخته بود .

شیفته آن ستاره و شیدای تو بودم و .. ،

\*\*\*

فسمتی از این ماجرا ... چو اذفاضل

## قسمت یکم - دختر صحرا

طغرل خان جوان بیست و دو ساله‌ای بود که در میان جوانان دلیر و دلاور ایل « ب » يك سر و گردن از همه بلندتر بود .  
طغرل در عهد خودش پهلوانی افسانه‌ای بود . مثل رستم . مثل اسفندیار .  
مثل سام نریمان .

بچه‌ها اسم طغرل را امیر ارسلان نامداد گذاشته بودند زیرا شکل و شمایل و هیكل و هیئت این پسر بیست و دو ساله با تعریفی که از قهرمان افسانه‌ای میکنند تطبیق میداد .

دست بر قضا اسم طغرل هم امیر طغرل بود و وی بگانه فرزند آقای سالار رئیس ایل « ب » بود که سالها بر ایلات آن سامان فرمانفرمائی و حکومت داشت .  
سالار پسر جوانش طغرل را خیلی دوست میداشت و این دوستی بی‌منطق هم نبود .

پسرش بود : یگانه فرزندش بود بعلاوه جوانی رشید و پهلوان بود بنا بر این مسلم بود که اگر پسر محبوب و عزیز : جان شیرین پدرش را هم بخواهد سالار از وی مضایقه نخواهد کرد .

از سن شانزده هفده سالگی سالار بفکر عروسی و ازدواج طغرل بود ولی نیدانست چکار کند .

دختر چه کسی را برای پسرش بخواهد که با شئون خانوادگیش وفق بدهد و طغرل هم دختره را دوست بدارد .

این بود که دست روی دست گذاشته بود و چشم براه بود که چه وقت خود طغرل دختر دلخواهش را نشان خواهد کرد .

از طغرل دیدن و پسندیدن از سالار خواستگاری و تعاضا و تمنا و بالاخره دست و پا کردن و عروسی بر پا ساختن چاره‌ای جز این نبود .

البته سالار که رئیس يك ایل در لرستان بود مرد فرنگی مآبی نبود تا میل پسر و دختر را در مسئله ازدواج ملاک اعتبار قرار بدهد و حرف کوچکترها را گوش دادنی بداند ولی درباره طغرل دلش اینطور میخواست

دلش میخواست پسره خودش دختری را بپسند کند و زنی بخانه‌اش بیآورد که دلخواهش باشد .



از يك پسر شانزده هفده سائله چه بر می آید که دختری را پسندد . تازه دخترها شهری مجلس نمیگذاشتند و همین اشکالات عروسی امیر طغرل را برخلاف آداب وی رسوم ایلات که در گهواره برای بچه های خودشان عروسی بر پا میکنند تا سن بیست و پنج و شش سالگی بتعمیق انداخت .

طغرل طی هفت و هشت سال مطلقاً عقب زن میگشت و از ترس اینکه مبادا به بند دلال محبت بیفتد و برای سرش کلاه تنگ و گشاد بدوزند با هیچکس از این آرزو صحبت نیکرد .

نقطه خودش بدنبال دختر ایده آل خود میگشت تا بالاخره گیرش آورد . با این دختر در بروجرد آشنا شد و هر دو تا همدیگر را پسندیدند و بقول شما خاطر خواه همدیگر شدند .

طغرل بیدرنگ این جریان را بپدر و مادرش اطلاع داد طی يك ماه دید و باز دید و صحبت و مشورت ، بنای عروسی را گذاشتند . اسم این دختر مرضیه بود . مرضیه دختریك بازرگان متشخص بروجردی بود که در خانه عمه اش باطغرل آشنا شد و بنا به سابقه ای که در میان بود این آشنائی صورت عشق پیچود گرفته بوده دختر و پسر همدیگر را در جای دیگر دیده بودند و آنچه دهان و زبان قدرت ندارند بگویند چشانشان باهم گفت و قول و قرار صورت گرفت .

ولی بخاطر تشریفات زندگی از نو عهد و پیمان بستند و عروسی طغرل و مرضیه با دنگ و فنگ بسیار و مراسم و آداب عالی برگزار گردید .

شاید در تاریخ زندگی ایلات ایران يك چنین عروسی سابقه نداشته و اگر سابقه ای داشته بچند قرن پیش متعلق بوده است . عروس را با دیدبه و کوبه سالوانه بخانه داماد آوردند و قوم و خویش ها و دوستان و آشنایان عروسی امیر طغرل را بغافل نیک گرفتند ولی این خوشیینی ها و امیدواری ها بیش از چند ماه طول نکشید .

تازه چهار پنج ماه بیشتر نبود که مرضیه بخانه شوهر رفت که از تهران دستور دستگیری سالار فرماندار بروجرد داده شد .

فرماندار بروجرد که در آن سال و زمانه والی بروجرد نامیده میشد يك گردان مسلح را بدستگیری سالار ایل « ب » فرمان داد .

مسلح است که سالار يك ابل بزرگ را باین آسانی نمیشود دستگیر کرد . کار به جنگ و دعوا کشید و کشت و کشتاری صورت گرفت و از تهران بشیروی دولت کمک رسید و کوتاه سخن ، امیر طغرل هم زخمی دار شد و هم سالار را دست بسته به بروجرد بردند .

سالار را از بروجرد بشهران آورده و در تهران سر به نیستش کردند . کسی نمیداند بر سر این مرد چه آوردند که دیگر هیچکس رنگ سالار را ندید که ندید .

این حادثه علاوه بر اینکه فرمانده ایل و سرپرست يك خانواده را از میان برداشت و ایل بزب را ضعیف کرد و امیر طغرل را بگوشه عزلت و انزوا انداخت

مأیه شرمساری مرضیه منصوم شد .

از قوم و خویش داماد گرفته تا قوم و خویش عروس همه این ماجرای شوم را پهنه بخت و اقبال مرضیه گذاشته بودند .  
همه گفتند ، این عروس بدقدم است از قدم این عروس آتش و آهن و فنا بر می خیزد .

بیچاره عروس ؛ ولی امیرزنش را با زهم دوست میداشت ، امیرنظرل زنش را بسیار دوست میداشت البته از این حوادث خیلی دلتنگ بود و نگران بود ولی با زهم برای مرضیه تقصیری نمی دید .

این ایلزاده مصیبت زده نمی توانست خودش را رضا کند گناه جنگ و دعوی ایل را بگردن عروس دلشکسته اش بار کند .

پیش از همه کس خود مرضیه از بخت بد خویش در عذاب بود .

وقت و بی وقت از خدا مرگ میخواست

خدایا ؛ این چه پیش آمدی بود که پیش پای من پیش آمده و چه میشد اگر چند ماه پیش از عروسی صورت میگرفت .

چرا این قرعه بنام من در آمد و این خال باطالع من مقرون شد .

خواست خودش را بکشد یشبسان شد زیرا احساس کرد که حامله است .

ترسید دو جنایت را یکجا مرتکب شود . هم خودکشی و هم فرزندکشی ؛

از این کار منعرف شد ولی بی نهایت غصه دار بود زیرا از چپ و راست

در معرض شامت و ملامت قرار گرفته بود .

پیش خود گفت صبر کنم تا جریان زایمان من بر گذار شود و آنوقت خودم

را راحت می کنم . دیگر خدا می داند که این مرضیه تیره بخت تا پایماه بگذارد و تا

طفلش را دنیا بیاورد چه کشید و چه چشید .

کافیست بگوئیم که رنج و مرارت زندگی دست بدست درد « مخاض »

داده قوای ذاتوی جوان را پایان رسانیدند

هنگامی که از وضع حمل قراعت یافت دیگر رمقی در تن نداشت تا بزور

نریاک آن رمق را از میان ببرد .

روی طفل نوزادش را ندید . تا یک هفته مست و مدهوش بر بستر زایمان

افتاده بود و بعد از یک هفته تبه شبی که سرش بر دامن نظرل بود یکبار دیگر چشمش

را بروی دنیا گشود و بعد .

و بعد برای همیشه چشم از زندگی فرو بست .

چه خوب شد که نوزاد را ندید و ندانست آنچه که دنیا آورده موجودی

مثل خودش بدبخت بیست نیست .

نوزاد دختر بود ، دختری بود که همه مقدمش را با اشک و آه استقبال کردند

و هنوز به حمامش نبرده و هنوز پستان به دهانش نگذاشته در عزای مادرش عزرا خانه

گشودند و عزرا گرفتند درست آن شب که خانواده عروس و داماد بر ماتم مرضیه

شیون می کردند ششمین شب ولادت . پروین « بود . کسی نمیدانند که اسم پروین

از دهان کی در آمده و دل چه کسی بحال این دختر مادر مرده سوخته که برای وی

اسم گذاری کرده است .

گفته شد « پروین » و اسم مثل قطره با زانی که در روز های رگبار به پیشانی شما می افتد و جز قسمت و نصیب عنوان دیگری ندارد ، قسمت دختر امیر شد .

اسم دختر امیر را پروین گذاشتند و قناده و پرا بدست زنی که شیردار و شیرده بود دادند و یکباره مرضیه و دخترش را از آن دودمان بیرون کردند .

زنی که دایه پروین بود زن مهربانی بود و درحق پروین مادری می کرد . البته امیر طغرل هم دخترش را دوست می داشت اما مادر امیر از این بچه خوشش نمی آمد زیرا قدم مادر و پرا برهم زننده خاندان سالار میدانست .

خانم بزرگ عقیده داشت که اگر این عروس بد قدم یا بیخانواده ایشان نمی گذاشت سالار را دستگیر نمی کردند و خانواده سالار را به محنت و رنج نمی انداختند .

خانم بزرگ می گفت از این دختره بدم می آید . چون میترسم مثل مادرش بد قدم باشد اما امیر نه از مرضیه و نه از پروین از هیچکدام گله ای نداشت و با اینکه تحصیل و تربیت درستی ندیده بود باین حرفها خنده استهزاء می زد و همچنین به حاضر همسر جوانمرگش دلننگ بود .

طغرل خان غم مرضیه جوانمرگ را داشت که از جوانی خود خیری ندیده و از عمرش بهره ای نبرده و در این دنیا سر راحتی بر بالین نگذاشته بود .

این درست است که دختران متشخص و خانواده دار در خانه پدرشان با تمتع و تنعم بسر میبرند ولی حقیقت اینست که خانه پدر و زندگی در آن خانه بحساب عمر زن نمی آید .

زندگی زن در خانه پدر زندگی نیست ، رویاست ، عمر زن از روزی حساب میشود که پا بخانه شوهرش می گذارد یعنی با حقایق حیات درمی افتد .

اگر در خانه شوهر عزت و اعتبار و آسایش و آرامش دارد که زن خوشبختی است و گرنه بدبخت است .

خواه دختر پادشاه باشد و گذشته هایش را در کاخ سلطنتی گذرانیده و خواه گدا زاده ای باشد که از کنج بیخوله ها بخانه شوهرش برده باشند . فرق نمیکند .

طغرل باین حقیقت فکر میکرد که مرضیه در این دنیا یعنی از روزی که پا بخانه وی گذاشته يك جرعه آب خوش نوشیده و بك لعظه روی خوش ندیده است .

تا عروس بود که شرمسار و سر افکنده بود . باید این ترازه عروس دست کم چند ماه در خانه شوهر بماند تا با این خانه بیگانه انس بگیرد و آه وقت

دل نزدگی به بندد .

این دختر بینوا که هنوز یایش را توی خانه شوهر دراز نکرده آن حادثه

گذائی پیش آمد و سالار بیله به زنجیر و زندانی گرفتار شد ولیکه مستمت و ملتفت بدامنش افتاد و بعد آنقدر حرف شنیده و آنقدر شماتت و ملامت گوش کرد که

از پا درآمد .

در آن موقع که مرضیه برای زایمان به بستر میرفت کالبه پخ کرده‌ای پیش نبود .  
طغرل به این جریانات فکر میکرد ، غصه میخورد .  
طغرل بخاطر طفل بی‌مادر مرضیه سخت نگران و اندوهناک بود و بخاطر  
آه و حسرت مادری که روی طفلش را ندیده فشرده میشد .  
این مرد جوان که در سن بیست شش سالگی از یکطرف با گرفتاری پدر  
روبرو شده و از طرف دیگر همسر دلخواهش را از دست داده بود نزدیک بود  
دیوانه شود ، غم وی غم کوچکی نبود .

کاش این بود که همه روز صبح تاظهر ظهر تا شب را در قبرستان کنار  
تربت غم آلود مرضیه بنشیند و آنوقت باتاق تگ و تنهای خود بر گردد و روی  
تخنخواب بیفتد . البته از آن مردها نبود که گریه کند و کاش گریه می‌کرد . بغه‌ای  
که گلویش را می‌فشرد روزانه ویرابست زوال و ملال جلو میبرد و اگر اشک میریخت  
بغه گلویش میشکست .

گاه و بیگاه سری هم به خانه دایه خانم می‌زد و سراغی از پروین بی‌مادر  
می‌گرفت .

طغرل که از روز نخست خط بدبخنی پیشانیش نوشته شده بود تا چشمش  
بچشم پدر می‌افتاد لبش را به لبخنده می‌گشود .  
طغرل هم این قنداقه بی‌گناه را به آغوش می‌کشید و بقول خودش بوی گل  
را از کلاب می‌شنید .

دلش خوش بود که یادگار همسر جوانش را در کنار دارد .

اگرچه این یادگار هم مایه غمی بود .

دور از جان شما و دور از جان هرزن و مرد جوان آنکس که در جوانی  
میسرد ایکاش تگ و تنها باشد و مثل مرضیه مایه نصی از خود بیاد بود نگذارد تا  
برای زندگان بینوای خود اسباب دنج و زحمت فراهم نکند .

\*\*\*

اما باین کیفیت دوام پذیر نبود . یعنی برای مادر طغرل میسر نبود که یگانه  
فرزندش را این جور زار و تزار ببیند و آرام بنشیند .

مادرش زنهای نسامیل را دور خود جمع کرد و از فکرشان کمک خواست

پیدا بود که همه چاره کژدم را کشته کژدم میدانند .

همه می‌گویند که کلید این در بسته در آستن زن نهفته است .

همه خواهند گفت که دواي طغرل خان زن است باید زن بکپرد تا از این غم و

غصه نجات بیابد اما چه کسی جرات دارد که پیش طغرل اسم زن را بیان بیاورد .

زن ؟ بعد از مرضیه ؟ این حرف اساساً شنیدنی نیست ، این محال است ،

این محال است که دست من دیگر بسمت زنی پیش برود ، این محال است

که آغوش من بروی دیگری گشوده شود .

اگر عشق بود که همان بود و اگر هوس بود که بکبار بس بود .

عشق و در زبدم و در عشق خود بوحال هم رسیدم و مزه اشک و خنده را چشیدم

و خانه و خانواده بهم زدم و پدر دختری هم شده ام - دیگر معنی ندارد اسم زن بر زبان بیاورم .

پس چرا ؟ آخر چرا ؟ مگر مرضیه فراموش شدنیست که بتوانم فراموشش کنم و دیگری را سر جایش بنشانم مگر پایه پیمان ما آنقدر مست بود که به این زودیها فرو بریزد .

اگر حرف هوس و شهرت است که من مرد شهرت و هوس نیستم و اگر زندگانیت که اینهم زندگانی من .

علاوه بر اینکه طنز تل نسبت به همسر جوانم رکش وفادار بود و نمیخواست دیکری را بجایش بنشانند در آن محیط بقول حافظ « نگاری » نبود که دل پسر سالار را بر بایند ، و پسر سالار هم با از غم آباد و بروچرد و منطقه های ابلاط خود بیرون نمی گذاشت تا از راه درش ببرند .

به مادر خودش که بقیده خود دختر نجیب و قشنگ و ثروتمندی را برایش زیر سر گذاشته بود برای صدمین بار گفت من نمی توانم زن بگیرم ، من اساساً زن نخواهم گرفت .

و تا کید کودکی این حرف آخرین حرف من است .

مادرش گفت : بخدا حوصله این کارها را ندارم یعنی اینقدر مرضیه بدقدم و خاک بر سر را دوست میداری ؟ یعنی اینطور ؟

این طعنه مثل خنجر زهر آلود تا دسته در قلب طنز تل فرو رفت اما افسوس که این خنجر زهر آلود را دست مادرش بقلب دردمند وی فرو برده بود . شاید اگر دیگری این حرف را میزد بیدرنک زهر دست و پای طفل « ل » میشد .

چطور میشود بیک پسر خشم گرفته و زخم خورده « لر » بیک چنین حرف درشتی گفت .

اسم زن عزیزش را که به قول معروف آب گور خورده تطهیر کرد طنز تل در برابر مادرش خاموش ماند ولی مادرش دست بردار نبود :

— به بین پسر من ! من اینطور خواسته ام ، دلم میخواهد که این بار بدلتخواه خودم برای تو دست بالا کنم ،

زنی را که خودم پسندیده ام برای تو بیاورم می فهمی ؟ من حالا هم پدر تو و هم مادر تو هستم .

— چطور مادر ! تو هم پدر و هم مادر من میشوی ؟ من خودم امروز پدر هستم . من دختر شیرخواری دارم که باید بغافلش رحمت بکشم و بزرگش کنم و انتهای

ناچارم روبه تهران بیاورم و به بینم بر سر سالار چه آمده است .

مگر نباید فکری هم به حال پدر بیچاره ام کرد . همین جور دست روی دست بگذارم و بنشینم . بنشینم و به بینم پدرم را ببرند سربه نیستش کنند . اگر زور در

بازو ندارم زر که در کف دارم . با این زر که در کف دارم سعی می کنم پدرم را از چنگال ظلم و استبداد پدر بیاورم

اسم سالار بیان آمد و سخن ها کوتاه شد . چشم بانو یعنی مادر طنز تل

بیاد شوهرش پراز اشك شد و گفت حالا كه اينطور است حرفی ندارم .  
طغرل راست گفت . فكر كرد و دید وجود پدرش برای وی خیلی ارزش  
داشت . از كجا معلوم است كه اگر سالار در خانه خودش زندگی میکرد و تشکیلات  
خانواده اش آرام بود مرضیه سرزدا میرفت .

سالار را به تهران بردند و شیرازه امور قامیل از هم باز شد و چپ و راست  
سپیل ملامت و شتمت بجان مرضیه افتاد و كارش را ساخت .  
اگر سایه سالار بر سر خانواده اش گسترده بود نه کسی جرأت حرف زدن  
در خود میدید و نه مرضیه خودش را غمه مرك میکرد .  
پس باید بحال بابا فكري بكنند و دوباره بخانه برش گردانند بلکه بخت  
فروخته اش بیدار شود .

نشست و بسا چند نفر بزرگتر صحبت كرد . همه فكرش را پستیدند و لی  
هیچكس جرأت نداشت طغرل را بسفر تهران تشویق كند .  
گفتند این سفر خطر آمیز است . رفتن تو همان است و گرفتن تو همان .  
بهر آن است كه بوسیله پول و هدیه و ضالیت های معنوی با دربار تماس بگیریم  
و راه رهایی سالار را باز كنیم .

طغرل هم این فكر را پسندید و با كمك قوم و خویش به طرح نقشه و ضالیت  
پرداخت اما چه زود كه نقشه هایش به آب افتاد .

بعد از شش هفت سال دوباره سروان کریبخان یا بخاك لرستان گذاشت و  
مناطق غربی ایران را به زلزله و ولوله انداخت .

این سروان کریبخان در آن منطقه ها اسم و آوازه وحشت انگیزی داشت .  
مردم امش را « شمرین ذی الجوشن » گذاشته بودند و راست راستی هم  
شمرین ذی الجوشن بود .

چند سال پیش این جناب سروان رئیس نظام وظیفه استان بود و بقول  
بچه ها « اجباری » میگرفت .

از روزی كه چشم جوانان خرم آباد و بروجرد نابین کریبخان میانه بالا و  
لاغر افتاد سه تا ستاره روی پاگوشش دوخته بود و تا امروز كه شش هفت سال  
از آن تاریخ میگذرد باز هم همان سه نامتاره را دارد و هنوز سروان است اما  
جودتر وی رحم بر و خشن تر و بد ذات تر از همیشه با بیمه ان گذاشته است .  
اندام مردم ذریبار این بازیچه نمی رفتند . لرزه از نوپ و تفنگ نمی ترسیدند  
از جنگ هم نمی ترسیدند .

اما نداشتند كه جنگ بروند ولی از سربازی خوششان نمی آید . این  
اولیفرم را كه نمونه سازمان غیر معظنی بود دوست نیداشتند .

این بود كه تشکیلات نظام وظیفه را يك تعدی مستبدانه از حکومت مرکزی  
شمرده بودند و نمی خواستند ذریبار تعدی بروند .

نا توانستند گردن كلغتی و سردنشان دادند و حتی دست بنیر و تفنگ هم  
زده و جنگ هم كردند و رفتی دندند سبه برزور تراست ؛ از آن در كه در حاجت  
اولیای امور است در آمدند .

پول میدادند . تعارف می کردند و کوتاهی سخن اذ زیر نظام اجباری در می رفتند .

تنها خانواده هاییکه از عهده پول و پله برنی آمدند و استطاعت نداشتند که جلوی جناب سروان دربیایند بناچار تسلیم میشدند .

سروان کریمخان از آنها بود که اینکاره بود ، بدرد این کارها میخورد . کریمخان از آن گربه ها بود که « شیر است در برابر موش » ولی در مصاف پلنگ از موش هم کوچکتر و بیچاره تر و ضعیف تر میشد و یک چنین عنصر هم بدرد ریاست نظام و خلیفه می خورد .

بر مردم بی زور و بی رحم نمی کرد . رحم نمی کرد ؟ چه میگویم . اساساً انسانیت سرش نمیشد اما وقتی باستان سرانی میرسید که امید فایده یابیم ضرر میرسید خودش را بصورت عاجزترین و بیچاره ترین موجودات درمی آورد و با اصطلاح خودش « انجام و خلیفه » میکرد .

خانه سالار هم از خانه های بود که خانه بیم و امید بود . خبر بازگشت کریمخان به لرستان مثل توپ توی خانواده ها منفجر شد .

جوانهاییکه پول پله داشتند بسراغ اندوخته خودشان رفتند تا به بینند آیا می توانند دم جذب سروان را ببینند یا نه و آنهایکه تپی دست بودند خود بخود فاتحه را خواندند .

جناب سروان با خانواده خودش از راه رسید و ابتدا به خانه .. الدوله رفت و چند روزی در آنجا بسربرد و بعد به خانه نسبتاً آبرومندی که برایش تهیه دیده بودند و تر و تمیزش کرده بودند « نقل مکان » کرد .

سروان کریمخان که با حقوق یک سروان مثل یک سر لشکر زندگانی میکرد چهار تا دختر و دو تا پسر داشت که کوچکترین آنها ده پانزده ساله بود .

بعلاوه چند تا نوکر و کلنت و آشپز و شوهر و دم و دستگاه هم داشت و در می هم رفته از حقوق سروانی خود یک عائله هفده نفری را اداره میکرد .

حقوق ماهانه یک سروان ارتش در آن دوره برای امرار معیشت سه نفر کفاف نمیکرد اما سروان کریمخان زرنگ و وظیفه شناس علاوه بر امرار معاش می توانست مهمانی های حسابی بدهد و خوش بگذراند و تفریح کند و هر ماهه مبلغی هم برای خود و بیچه هایش در بانک ملی ذخیره بگذارد . اولیاء امور ایران از نیم قرن باینطرف همیشه در سایه بدبختی و فلاکت ملت زنده آند .

این قوم همیشه از خدا شری را می خواهند که خیرشان در آن باشد .

« کاریه » سروان کریم از آن سیستم بود که شر فراوان داشت و چون شر فراوان داشت خیر فراوان هم داشت این بود که خوب می توانست زندگی کند . پسران جناب سروان تحصیل می کردند اما تحصیلاتشان بیشتر بسا تعطیل

توأم بود .

معهذا سال بسال ترفی می کردند و بکلاس بالاتر می رفتند و شاگرد اول هم میشدند ولی چون وزارت فرهنگ در امتحانات خیلی سخت میگرفت معدل سروان زاده ها از ۱۹۰۵ صدم بالاتر نمی رفت .

حاشان نمره ۲۰ بود ولی وزارت فرهنگ بخاطر احتیاق حق این پنج صدم  
را از عملشان کسر میکرد تا صدای مردم در نیاید .

بچه های جناب سروان دسته جمعی محصل بودند . این نهاد دختر بزرگ وی  
بود که از کلاس نهم ترك تحصیل کرد و دیگر ادامه نداد .  
اسم این دختر شریف بود و در همان که محل مأموریت پدرش بود کلاس  
سوم متوسطه را میگذرایید

چندان خوشگل نبود و البته زشت هم نبود .  
برو بالای قشنگی داشت . با اینکه سنش از پانزده شانزده سال بیشتر نبود  
مثل دختران بیست و چند ساله مینگری و اندام تهیه دیده بود .  
شریف دختر آزادی بود و حق هم داشت آزاد باشد زیرا علاوه بر تحویلی  
که با دست دولت وقت در اجتماع بوجود آمده بود و برات آزادی بدست این و آن  
داده بود محیط خانوادگی سروان کریخان از آزادی گذشته بندوبار همه چیز را  
برداشته بود .

شریف در يك چنین شرایط رشد میکرد و حق داشت دختر روز باشد . حق  
داشت آزاد و بی باك و بی پروا بار بیاید .  
شریف پیش آهنگ هم بود . مثل این که فرمانده يك دسته از پيشاهنگان مدرسه  
خودش بود

وقتی این دخترک پابلوغ لباس بیش آهنگی میپوشید جلوه فریبنده ای  
میانداخت خیلی دلخواه می شد .

خیلی باندامش می آمد ، خیلی چشم و دل به نیال خودش می کشید .  
وزیر فرهنگ آن دوره که خودش هم پیش آهنگ بود هر چند يك بار  
دستور نازه ای رای پیش آهنگان کشور می فرستاد .

دستور میداد مراسم رژه سوم اسفند را تمرین کنند .  
دستور میداد که دست جمعی بگردش های پیش آهنگانه بروند و چون عصر  
متعلق بود هیچ بود که پسر ها يك جا و دخترها يك جا بسر ببرند .  
همه را « غره غانی » و درهم و برهم بدشت و صحرا می فرستاد و همه را  
با هم لغت می کرد و توی استخر های شنا می انداخت .

وزیر فرهنگ مطمئن بود که از بچه ها بنا باصول « پندار نیک و گفتار  
و کردار نیک » بالاخره جز نیکی صورت نخواهد گرفت .  
خواه پندار و خواه گفتار و خواه کردار

شریف خانم هم با این اصول پاینده بود و از منویات معاملات عالیات صمیمانه  
بیردی میکرد .

کسی سه میدانند که امن حادثه هم يك « نیک » از این سه « نیک »  
نمود هر چه بود این بود . بواش بواش شکم شریف بزرگ شسد . بزرگ شد و  
بزرگتر شد و کار بجائی رسید که دیگر نمیتوانست رو بوش از مکی خودش ر  
پوشد

پیراهن و مانتوی يك دختر شانزده ساله کجا و پستان و سینه و شکم و هیچ



يك دن پاپسآه كجا ؟

نازه مادرش به اين ماجري پي برد . ديد كه شريف عزيز « كردار نيك » خود را انجام داد و اين هم حاصل « كردار نيك »

خواست بيدرش نگويد ولي جناب سروان از ماجري سردر آورد .  
كسي اوقاتش تلخ شد و بسياري هارت و پورت كرد و نوي اين هارت و پورت به هر چه كردار نيك است ناسزا گفت ، اما زياد سخت نگرفت .  
زيرا عقیده داشت كه ديگر اين مراسم فرسوده و پوسيده شده است .  
مميذا مقدور نبود كه شريف بديرسه برود .

شريف بايد نوي رختخواب زابان بخوابد و بچه خودش را بدنيا بياورد .  
بدبختي شگرفي گريبانشان را گرفت .

بچه مرده بود و جريان زابان را باشكال انداخته بود .  
يك زيمان غير طبيعي آنها مجرمانه و آن هم در همدان خدا ميداند كه با چه صورتی صورت ميگيرد .

چه مكافات ها و چه دردمر ها دارد ، اگر چه دردمر بسيار بيار آورد اما خوشبخت دختر ك جان سلامت دوبرد .

اين درست است كه خانواده هاي « متجدد » آنوقت پشت پا به مراسم و آداب اجتماع ميزدند ولي مراسم و آداب اجتماع قوي تر از آن بود كه سا نك و لنگد چهارتا رجاله از اساس و ازگون شود .

دين و اجتماع ، ذائبدن يك دختر را كه در پاي قانون و مقررات زانوزده و رسماً شوهر نكرده و براي ازدواج خود شاهد و گواه نگرفته رسوا ميشمارد .  
مردم اين زابان دزدكي را تقييح مي كنند .

دختر هر كس ميخواهد باشد : پيش آهنگ باشد و به نندار نيك و گفتار نيك و كردار نيك هم عقيمه داشته باشد بايد آشكاراً عقد شود و شوهر كند و قباله عقدا امضاء كند تا بتواند آيستن شود و بزاييد و گر نه كار بدى مي كند ، رسوا مي شود .

جناب سروان فكر ميكرد كه مردم هم مثل خودش فكر ميكنند و در عهد مشعشع به رسوائی دخترش خون سردانه ميشكنند اما ديد اشتباه کرده است .

ديد كه دختران نجيب همدان به شريف دست اذشرف كشيده و ناموس برباد رفته اش با چشم تحقير مي نگرند اين بود كه كار بروي سخت شد .  
دست بدامن بزرگترها زد و تقاضا و تمنا كرد و از همدان به اراك منتقل شد

سروان كريبخان از اين حادثه عبرت انگيز عبرت گرفت .

براي نخستين بار باين حقيقت پي برد كه مردم احترام دارند .

افكار و آداب و سنن و رسوم مردم محترم است .

نميشود بنام عهد مشعشع با بر آداب و سنن اجتماع گذاشت زيرا مردم اين عهد مشعشع را قبول ندارند و « مشعشع » ما را مثل ميوه پوسيده و له شده از ترس اينكه مبادا ميوه هاي سالم را بوساند و له كند ، رميدارند و بدور مي اندازند .

بنا بر این دیگر نگذاشت شریف به مدرسه برود و علم بدوش بگیرد و ازین‌دار نیک و گفتار نیک و کسردار نیک دم بزند ، بزنش گفت این دختر باید توی خسانه بشمر که تا بخشش بیدار شود .

و در عین حال سخت هراسان بود ،

آبامیشود این متاع لکه خورده را به مشتری قالب کرد ؟

آیا شریف آب شدنیست این شریف یک بار زائیده را بچه اسمی عروس کنند . بگویند دختر است ؟ این حرف به کرسی خواهد نشست ؟

اگر دختر یست پس چیست ؟ پس شوهرش کوی کوی آن منطقی که بتواند دم‌دهان مرده را بگیرد و شریف را خرج کند

در شهرستان اراک یکی دو تا خواستگار هم بخاطر شریف حلقه بسر در خانه سروان کریبخان کوبیدند اما جواب منفی گرفتند

جناب سروان از سر و پز خواستگاریها استنباط کرد که سرشان کلاه بر نهیدارد ، نمی‌شود بر سر این جور آدمها کلاه گذاشت .

بانتظار کسی نشسته بود که این کلاه را خواه و ناخواه قبول کند .

اگر چه این انتظار چندان طول نکشید ولی سن شریف به بیست نزدیک شد و نگرانی تولید کرد .

در همین هیر و وبر که زن و شوهر با هم صحبت می‌کردند و برای آینده شریف هشت و پنج میزدند محل مأموریت سروان کریبخان از اراک به بروجرد انتقال یافت .

زن و شوهر خدارا شکر گفتند که اینطور شد . شاید در بروجرد یک شیر حلال خریده‌ای به تورشان بخورد و بتوانند دخترشان را بنام دختر تحویلش بدهند

و کلک این ماجرا را بکنند ، پیدرنک باوسفیر بروجرد بسته شد . توی جوان‌های بروجرد غافل و ولوله افتاد ، ای خدا باز هم شمر آمد ، شربن ذی‌الجوشن آمد .

مثل آنکه آب به لانه مور افتاده باشد شهر به جنب و جوش در آمد . جوان‌های متمول سخت نگران بودند زیرا میدانستند که این شمر برهیچکس

رحم نخواهد کرد .

البه این شمر رحم می‌کرد منتها مستحق رحم و محبت وی پسران بولدازو خانواده‌دار لرستان بودند که سرکیسه را شل می‌کردند و مشمول مرحام جناب سروان

میشدند . طغرل هم از این تیمب متمول‌ها بود که می‌توانست برای خودش دست و پا کند چند دفعه هم جلوی مأمورین نظام وظیفه در آمده بود ولی این نخستین بار بود

که با سروان کریبخان تماس میگرفت سیل هدایا و تحفه‌ها بنحانه رئیس نظام وظیفه سرازیر شد جناب سروان دوره بره کشی و عیش و عشرت را آغاز کرده بود .

جناب سروان برای دادن ورقه معافی از خدمت زیر سرچم « تاکس » گذاشته بود این تاکس « فیکس » بود چانه بردار نبود . فکر میکنم تاکس این

ورده هزار تومان بی‌کم و کسر بود ، چانه بر نهیداشت .

دلال معامله که یک آماریجی تریاکی بود اینجا و آنجا بچه‌ها را برامه‌نجات

ها ذات میکرد .

البته حق رئیس آمار و فرماندار از این معاملات حق مسلمی بود ولی قسمت عده‌اش از گلوی جناب سروان پاپین میرفت .

برای طغرل بینوا این حادثه خیلی ناراحت کننده از آب درآمد بود .  
طغرنك باید بخاطر نجات پدرش از دست قزاق‌های تهران ، دست و پا می-  
کرد و پدرد خودش و طفل بی مادر و مادر بی شوهرش می‌رسید ولی چه باید کرد .  
جناب سروان از راه رسید و بقول ایرج میرزا :

« مزن » بردل شد و کار اهل دل از او مشکل شده چه می‌شود کرد گریبان  
طغرل بگیر افتاد . برای تهیه پول نقد قدری زحمت کشید ، اگرچه وضع مادی وی  
خوب بود اما تهیه ده تا اسکناس صدتومانی آنهم نقد و آماده هم پول کسی نبود .  
بالاخره پول را فراهم کرد و بدلالت معامله تحویل داد و بانتظار ورقه معافی  
نشست .

گفته شد که مشمولین معاف از خدمت باید خودشان را بحوزه معرفی کنند  
و تحت معاینه «؟» قرار بگیرند و تشریفات قانونی را انجام بدهند .

این قرار قدری پسرها را بوحشت انداخت ولی به پشت گرمی اسکناسهایی  
که تقدیم شده و باحلیتان دلالت معامله بسم الله گفتند و پا شدند و یکی بعد از دیگری  
با ورقه معافی از اداره نظام وظیفه درآمدند همه خوشدل و همه خرسند .  
طغرل هم مثل همه رفت و معاینه شد و بدنبال ورقه معافی بساتاق دفتر  
رفت .

ورقه‌ها باسم کسانی که باید معاف شوند حاضر و آماده بود . منتها دلیل  
معافیت باید بعد از معاینه توی ورقه نوشته شود . بیاك لحظه این کار انجام می-  
گرفت .

این یکی معاف است زیرا کفیل مخارج پدر پیر و مادر کور و زن و بچه  
خودش است و دیگری بخاطر مرض معاف میشود ، تااینکه نوبت به طغرل رسید .  
دست بر قضا جناب سروان هم تکیه به میز رئیس دفترش داده بود و طرز  
کارش را رسیده‌گی میکرد .

امیر طغرل را بنام کفالت مادرش معاف کرده بودند .  
- پسر تو مگر زن نداری ؟

طغرل کسی مکت کرد و گفت : خیر جناب سروان !

- چطور ؟ مگر هنوز وقت زن گرفتنت نشده که عروسی نمیکنی با پول نداری  
طغرل سکوت کرد ولی همان آماجی که دلالت معامله بود بسرای سردان

توضیح داد :

- چرا ، طغرل خان عروسی کرد اما زنتش جوانمرك شد و حالا « عزب »  
میگردد .

طغرل کمی سرخ و سیاه شد و درعین حال خوشحال بود که برات آزادی  
خودش را این بار هم بچنگ آورده است ورقه را از روی میز برداشت و خدا حافظی  
کرد .

جناب سروان چند لحظه از پشت سر به برو بزلای وی خیره شد و آنوقت

گفت جوان رشیده است - خوب ندرد سر بازی میخورد .  
 تا چند دقیقه صبح از طغری در میان بود ، بر سر سروان گرسه آن رسامند  
 که این جوان خوش برونالا پسر سالار است .  
 سالار دلا و بهمان که اکنون در بهران بخت نظرمه هم شهر نامی سر سرد  
 این پسر ، سر سالار کند نیست .  
 - عجب  
 و مدد بگر مرورمت .

## قسمت دوم = محروم

آشب سروان گرسه آن حاجم خود حلوت کرده ود .  
 حاجم پیدا است که حساب کار ارحه مراد است معنی این : حلوت کردن  
 حساب در ما سروان بعد از دوسه روز فکر و اندسه و مسطی و اسلال بصحت  
 دند ما همسر خودش صحت کند و مسورت کند و اگر این بفته اجرا شد  
 به خریداش بدارد  
 بش از آنکه حرف خودش را برید از کار و باز و احتیاز شدگان بخدمت  
 و معاف شدگان از خدمت بریف کرد و بواس بواس رشه صحت را بظهور  
 جان کشا .  
 - ۲ - همسر سر جویمست بعب است سر بره است پول و بله  
 هر وان هم دارد  
 سم ورا و حاجت و سادگی اعصاب حاجم را وارش کرد فریاد کوچکی  
 کرد و گوی  
 - خوب بگو سم در هم دارد .  
 - ۳ - در ندارد ولی  
 - ولی بطور  
 - حد وعب پس رس مرده واز آن در ، لك دحسرج سمس سالی دارد  
 که حلی هم غیر دردا است حلی دوستش دارد  
 در وشوهر هر دو جاموش مایند  
 ملی است از همدگر ملاحظه دانسه باشد الاخره حاجم دیده ای کرد  
 و گوت  
 - فکرمی کنی میسود شریف را ، و دساله جرهش را برید  
 - چه میدام

و بعد از کمی مکث از درش پرسید  
 - خوب حبیله ' مگر نسیم آیا این کار صلاح ما سلام میشود ؟  
 - البته اما خیال نمی کنم تمام شدنی باشد  
 - چرا خیال نمی کنی ؟  
 - خودت میگوئی که این مرد علاوه بر یک مادر « قریشی مادر » و یک دوره  
 تسبیح قوم و خویش دهاتی و بی تربیت یک دختر بی مادر هم دارد و خودش هم در  
 فکر زن گرفتن نیست مگر نه ؟  
 - عصبه بخور این خرده ریزه ها اهمیت ندارند  
 تا و اگر این ازدواج نامصلحت شریب وفق میدهد کارش را صورت بدهم  
 حاتم سروان بیدرنگ گفت مگر کوز از خدا چه میخواهد ؟  
 این کمال آرزوی ماست که این دختر « ایستور شده » را بدست بختش  
 بهر نسیم در اجدیت رسوائیش گوش دوست و دشمن رسیده و برای ما مقدر نیست  
 که دختره را در ازاك و تهران و همدان بقدکمی در بیاوریم  
 از بیکانه هم می ترسیم با ندیده و شناخته که میشود کنار آمد  
 تا پاسی از شب سروان کریمخان و درش با هم صحبت و مشورت داشتند و  
 دست آخر دوتایی نقشه کشیدند که طغرل گریر بارها انداخته و خواه و ناخواه  
 دخترشان را آب کند

\*\*\*

سسته بود و داشت با روغن کوچولوی خودش بازی میکرد  
 از چند وقت پیش فرستاده بود پروین را آورده بودند زیرا علاوه بر آنکه  
 دیگر این بچه شیر حواز بود و ندانه احتیاج داشت مادر طغرل هم بر سر مهر  
 آمده بود  
 حاتم برنگ که روی حرافات و زوهایم مدم مرضیه حواسمک را با مسامک  
 میسرود و دخترش را هم بدقدم میداشت کم کم نه کوناه بیسی خودی برد و با پروین  
 مهربان شد  
 طغرل خوشدل و خوشحال بود که اگر گل را از دست داد و گلستان را  
 حراف می بند و سواند موی گل از دست دهنه و گلستان حراف رده را از این گلاب  
 شود  
 حیرت انگیز بود که این جوان لر همدان با مرضیه با کامش و دادار مانده  
 بود و راموش بی کرد که باید هفته ای یک بار دست پروین معصوم را بگیرد و با هم  
 بریازد مراد مادرش بروید  
 دلخوشی طغرل یکی همین پروین بود و دیگر آنکه از سر نظام و طبعه حراف  
 شده بود و حق هم داشت که خوشدل باشد  
 حقیقت ایست که خدمت نظام مقدس است ولی در کجا با چه شرایط  
 بخاطر کدام هدف ؟  
 اولیای امور این مملکت که همه حیران مملکت را بالای و لحنی کشنده و  
 نه همه چهرش بک و نکت رده اند و خدمت نظام هم اعا نکردند

من چه میگویم . ! هدف اساسی دشمنان ایران همین نظام و خدمت نظام بود .  
همین را میخواستند خراب کنند دستور داشتند که اصول سربازی را در این مملکت  
بهم بریزند تاریخچه اعتلا و تکامل این مملکت را یکباره پخشکنند . بتبلیغ فاسد و تلقین  
شراب جبر و زور و فشار و سر نیزه و شلاق و ارباب و ارباب پسران کاذب مردم را  
از کار و زندگی باز کردن و تلنگ کردن و رشوه گرفتن و بسربازخانه بردن و با آنها  
فحش و دشنام و ناسزا آموختن و بعد از دو سال پادست از کار مانده و نظارت منحرف  
شده به خانه بازگردانیدن .

شمارا بخدا آیا سزاوار نیست که طغول پول خرج کند و با کله رشوه از بند  
نظام و وظیفه بگریزد و خوشحال و خرم با پروین کوچولوی خودش سرگرم بنشیند آیا  
حیف نبود که این جوان پاکدل و پاکدامن در جامه سربازی دلپاک و دامن پاکش را  
از دست بدهد و پس از دو سال مهمل و لاطائل گوش دادن و مزخرف تحویل گرفتن به  
لرستان برگردد . بچه های نجیب مردم را از پشت گاو آهن مزرعه ها بنام خدمت  
بوطن . بنام انجام وظیفه ، بنام ایفای تکلیف سربازی بتهران می آورند و علاوه بر  
آنچه که در سربازخانه ها توی گوششان فرو می کنند و علاوه بر آنکه فساد و فسق  
را عملاً بایشان می آموزند هفته ای یکروز بست شهر نو سرازیرشان میکنند .

بیچاره بانن سالم و جان توانا از ده بشهر آمده و حالا که میخواهند از شهر  
بده برود سرفاتی جز سوزاک و سفلیس بهمرام ندارد چه زود که يك منطقه عظیم  
باین زهرهای جانکداز آورده میشود و بقول سعدی « گاوی در علفزار بیالاید همه  
گاوان ده را .. » خیلی ببخشید بهتر اینست که این غم را فراموش کنیم . بهتر اینست  
که از این حرفها بگذریم و بد استانیان برگردیم .

نشسته بود و داشت با پروین کوچولو بازی میکرد که دید در کوچه صداداد  
و دو تا سرباز از طرف اداره نظام وظیفه بدنبالش آمدند .

چرا آمدند ؟ . بنا بود که دیگر کاری بکارش داشته باشند مادرش گفت  
چیزی نیست . شاید جناب سروان با تو کار خصوصی داشته باشد ، شاید میخواهند  
برای تو حکم معاف ابدی بنویسند مادرش از این حرفها میگفت ولی خاطر طغول  
سخت پریشان شده بود . از مغز خودش دبیر رسید که باری جگوار دارند ؟ از جانش  
چه میخواهند ؟

باید رفت و دید و به فرمان جناب سروان گوش داد .

چاره ای جز این نیست . با وحشت و هراس بسیار با اداره نظام وظیفه رفت  
اداره خلوت بود . شاید هم تعطیل بود . این نشا اتاق جناب سروان است که دم  
دوش يك سرباز مسلح پاس میدهد .

دم در اطاق کعبی مکت کرد تا اجازه اش را بگیرند . سلام کرد و با اجازه و  
تقریباً اسرار سروان کربخانی روی چندلی نشست . اما جرأت نمیکرد جریان کار را  
بیرسد . بالاخره خود سروان بحرف در آمد و بعد از عبارت آرائی و زمینه چینی و  
از خدمت نظام و از حب وطن صحبت کردن گفت : بموجب يك دستور اکید مصلحانه  
که امروز از تهران رسیده هیچ مسئولی حق معاف شدن از خدمت وظیفه ندارد .  
جناب سروان گنت که من بیدرنگ دستور دادم و رفته های معافی را مطلقاً

تلفو کنند و معاف شدگان را دوباره احضار کنند .

در این هنگام کشوی میزش را باز کرد و يك پاکت چاق و چله را از سوی کشور آورد و جلوی طنزل گذاشت : ایشم امانت شما . طنزل دریافت که این پول همان رشوه است ، رشوه ایست که هفته گذشته بخاطر ورقه معافی پرداخته است . حالا دارد بخودش برمیگردد .

خواست بخيال خودش زرنگی بخرج بدهد ، گفت جناب سروان حرفی ندارم خدمت میکنم شما این هدیه ناقابل را برای چی بمن پس میدهید ؟  
- آقا طنزل خان . حساب حساب است ما هیچوقت کار نکرده مرد بی خواهیم .

از طنزل اصرار و اذسروان کریختن انکار بالاخره پسرک نساگزیر شد . پاکت را بردارد و بقدرت تسلیم شود .

- اجازه دارم يك هفته مهلت بگیرم تا خودم را برای خدمت آماده کنم .

سروان بالحن خشك و مشتناکی گفت :

- فقط باقید کفیل .

- کفیل ؟ کفیل برای چی ؟

- برای اینکه فرار نکنید .

طنزل کمی این دست و آن دست کرد و آنوقت گفت که من در این اداره کسی را ندارم تا ضمانت مرا بعهده بگیرد پس کسی را بمن بفرستید که کفیل را با معرفتی کنم تا با هم باین اداره برگردیم و در حضور مقام ریاست تشریفات رسمی و اداریش را برگذار کنیم .

- بسیار خوب

و بعد با بدبویه و کبک جناب سروانی داد زد : عبدالرضا ، عبدالرضا ، این عبدالرضا آجور دانش بود .

باشه ها رایج کویید و دستش را بعلامت سلام بالا برد .

این آقا نجات نظر هستند ، تا کفیل رسمی و قانونی خودشان را معرفی نکرده اند آزاد نیستند و بعد از معرفی ضامن و کفیل هم فقط پنج روز مرخصی خواهند داشت . میفهمی ؟ عبدالرضا :

- بله جناب سروان .

طنزل از جلو وعید رضا از عقب رو بخیابان گذاشتند تا آدم مطمئنی بچنگ پسرک بیفتد و بعنوان کفیل وی را با اداره نظام وظیفه عمومی معرفی کند .

برای امیر طنزل در شهری مثل بروجرود این کار کار دشواری نبود . چه زود که حاجی جعفر آذای صراف ضمانت کرد و طنزل آزاد شد ولی آزادی محدود . فقط برای پنج روز آزاد شد که مقدمات کار را تهیه ببیند .

\*\*\*

جناب سروان بخانه زنت و مثل این که دارد جریان روز را رسماً برای افسر مافوق گزارش میدهد نکته به نکته ، موبو جریان کار طنزل را برای خانمش گزارش داد . خانم تحسین کرد و گفت حالا نوبت ما فرا رسیده است . فرستاد دنبال خانم

باچی خانم .

این خانم باچی خانم زنی از آن زنها بود که خودش را بسیار مقدس و دیندار و خدا پرست میسرود ولی همه جادلال محبت بود . دیگر فکر نمیکرد این محبت مشروع است یا مشروع نیست .

عطرش های غریزی این زن از برکت محبت دو نفر بساهم آرام میگرفت و وی این «اونانیسم» را که مایه لذت و کیف خودش بود عبادت میسرود و بعد عبادتش را هم بخصاب خدا می گذاشت . خانم سروان پیش خانم باچی جریان ماجرا را گفت و نگفت سنی «گفت و نگفت» اینست که گفت ما میخواهیم شریف را به طفل بدیم ولی نگفت که چرا میخواهیم این عروسی را برای پند ازیم . خانم باچی پرسید :

— مگر دختره خاطر خواه شده ؟

— چه بگویم خاله جان !

خاله خانم باچی با آه و افسوس گفت : بر پدر خاطر خواهی لغنت! خانم سروان برای این زنك تعریف کرد که پسره مشمول نظام و وظیفه است و دمش هم حالا توی تله گیر کرده و اگر از این فرصت شغلت کنیم دیگر فرصتی باین خوبی گیرمان نخواهد آمد . خانم باچی خانم باشد و سرو همیکلی ترتیب داد و بعد گل چین گل چین رو بخانه سالار ... گذاشت چشم شما روز بدنبینند . خانه سالار از نومحورت عزاخانه ای را گرفته بود . همه گریه میکردند زیرا چشم همه بهمین طفل دوخته شده بود مثل اینکه میخواهند عزیز دلشان را بقتلگاه ببرند . خانم باچی خانم با سرو وضع آراسته اش آمد يك کمی دور و بر آن خانه گوش ایستاد و آنوقت دنبال پیرزنی که از آن خانه بیرون آمده بود دویده و ویرا به حرف گرفت . پیرزن برای این زن داشت اس از پدر و مادر طفل سخن گفت و ماجرای بدقصدی مرضیه را که منتهی به تبعید پدرش و مرگ نا بهنگام خودش شده تعریف کرد و دست آخر گفت :

— هر چه مادر طفل میخواهد زنش بدهد پسره آب با آسمان میباشد . میگوید

زن نیگیرم که نیگیرم . بیچاره مادرش مات و معطل مانده و نپیداند این جوان سر بهوا راجه جوئی از خر شیطان بیاین بکشد . خانم باچی خانم خوشحال شد . پیش خود گفت خوب فرصتی است اگر غنیمت شمرده نشود کار ما خراب خواهد شد . باید با مادرش صحبت کرد . از خودش آبی گرم میشود . خانم باچی در کمین نشست . نا بالاخره با مادر طفل آشنا شد .

مادر طفل مثل خانمهای دیگر که سفره دلشان را پیش این و آن زهر کس میخواهد باشد «باز می کنند بهلوی این زن تازه آشنا شده نشست و همه چیز را گفت و گفت که حالا پسر برای نظام و وظیفه احضار شده و من نمیدانم چه خاکی پسرم بریزم زیرا شیرازه کار و زندگی ما بهم خواهد ریخت . خانم باچی سر به بیخ گوش خانم سالار گذاشت و گفت : یکراه نجات داریم . فقط یکراه !

— خانم با اضطراب پرسید :

— چه راهی ؟ نذر و نیاز ؟

خانم باچی باشد و مد بسیار از نذر و نیاز تعریف کرد ولی ضمن تعریف گفت اگر پسر شما ورقه کفالت بگیرد معاف خواهد شد . وای خانم . کفالت ؟ مگر طفل



بینوای من حالا کفیل نیست که اذن و رده کفالت بگیرد. مگر حاجز طغرل سرپرست دیگری داریم ؟

- چرا خانم جان کفیل هست ولی کفالتش حسابی نیست. کفالت شما و قوم و خویش شما بگوش «این» ها فرو نمیروند. باید یک جور دیگر کفیل باشد .  
- پس چکار کنیم که پسر «اجباری» خلاص شود. خانم باجی کسی فکر کرد و آنوقت گفت

اگر زلت بدهید راحتش خواهید کرد . نازه قایده ای ندارد. باز هم برای ما شتر میرقصانند . اینطور نیست. اگر «سبه» اش را «پر زور» کنید غلط میکنند شتر برقصانند «سبه» پر زور پند صاحب دولت را میسوزاند ؟ مثلا چطور ؟

خانم باجی چند بار لب و لوجه و چشم و ابروی خودش را با علامت فکر و حیرت تکان داد و آنوقت از جایش بلند شد و آمد تنگ بغل خانم سالار... نشست .  
- فقط یک راه چاره در پیش است . ویش از آنکه لبهای خانم سالار تکان بخورد و توضیح بخواند صد تا قسم خورد. قسم خورد که روح من از هیچ جا خبر ندارد تنها خیر خواهی و مصلحت اندیشی وی را باین راهنمایی وا داشته است . هنوز هیچ نکته با قسم و آیه و اصرار و ابرام خواهش کرد که این روز پیش خودتان بماند - دستم بدان من شما مبادا اسم مرا بر زبان بیاورید . آنوقت آبروی من می رود و بعد که خوب دل خانم را خون کرد گفت : چند روز پیش از درخانه جناب سروان میگذشتم چشم بیک دختر افتاد که دل پنجاه و هشت ساله من با اینکه زخم ضعیف رفت .

دختر نگو و بگو بنجه آفتاب، دختر نگو و بگو ملکه آفتاب، نجیب و آرام و خوشگل و خوش ترکب ، ترکل و ورکل ..  
- خوب ؟

- من پدرش را نمی شناسم اما میدانم که این دختر دختر یک سروان است زیرا «مصدر» به راه داشت . آخ اگر این دختر نصیب طغرل خان میشد چه کسی جرأت داشت باین خانواده نگاه چپ ببنده آزد . چه کسی میتواند . پسر شما را که پدر زنت جناب سروان است به «اجباری» ببرد . چانه شان بیخ می کنند که با او درشت حرف بزنند، خانم سالار آهی کشید و گفت چه کسی این سره نافرمان را از خر شیطان بیافین خواهد کشید . اگر پدرش در پرورد بود .

چند قطره اشک از چشمان خانم سالار نگونه هایش ریخت .  
- اگر پدرش بالای سرش بود این بلاها بر ما نمی آمد راستی خوب شد بخاطرم انداختی . تمام کارهای این مملکت در دست همین «سروان ها» هست از کجا معلوم است که اگر با جناب سروان وصلت کنید سالار را آزاد نکنند .

- خانم سالار که تا اینجا خون سردانه بحر فهای خانم باجی گوش میداد ناگهانی گرم شد و گفت ترا بخدا از دست این جناب سروان بر می آید که پسر ما را نجات بدهد ؟ البته که بر می آید . مگر کاری در این دنیا پیدا میشود که سروان های مملکت نتوانند انجام بدهند . خداوند ابرار رحم کن خداوند خودت راه چاره ای بیس پای ما بگذار. خانم باجی که دید تیرش به هدف نشسته بواش بواش دست در پایش

را جمع کرد یعنی دیگر خدا حافظ .  
کجا خانم باجی خانم ؟

هیچی بیشتر در دسر ندم .

نه ممکن نیست . نمیگذارم . صبر کن پسرم بیاید . بلکه بشوایی ...

خانم باجی خندید و گفت ای خانم شما اینهمه جوش پسرستان را نزنید دختر مردم هم که توی کوچه نیفتاده است از کجا معلوم است که پسر را بیسندند آخر خودمانی هستیم پسرشاهم که زن ندیده نیست تازه يك دخترش هفت ساله هم دارد خدا در دل جناب سروان رحمی بیندازد اوه راست گفتی اما (میدوارم بتو ای کارمارا سر و صورت بدهی خانم باجی خانم خوبست بشارا این جور بگذاریم که تو خانواده دختر را راضی کنی و من پسرم را ترس میکنم و بدنگاه خیره ای بچشمان عینك زده خاله خانم باجی انداخت و گفت : حق و حساب شما فراموش نخواهد شد من اینکار را صورت گرفته میخواهم می فهمی خانم باجی خانم !

\*\*\*

طغرل باغم و اندوه فراوان توی صندلی فرو رفته بود . چکار کند . چه کسی را به شفاعت برانگیزاید آیا سروان کریستان باچه آنسی گرم و نرم خواهد شد آیا کیست که عرضه داشته باشد «خر کریم» را «نعل» کند . مادرش از درد در آمد و گفت فرزند عزیزم غصه نخور . اگر سروان کریستان کریم نیست خدا کریم است . چطور غصه نخورم مادر . بنای این زندگی آشفته من چیست . دو سال شوخی نیست ، دو سال يك عمر كوچك است من در این «عمر كوچك» خانه وزندگانیم را بدست چه کسی سپرم ؟ چه کسی کفیل خانواده من خواهد بود . مادرش خیلی آرام بود زیرا میخواست آرام آرام پسر را بدام بکشانند . آهسته گفت اگر زن داشتی امروز در امان پسر میردی . طغرل تقریباً فریاد کشید . ترا بخدا مادر اینهمه زن زن نکن . اینها که مثل من معاف شده اند و دوباره مجبورند خدمت بروند صدی هشتادشان زن و بچه دارند سیه کسی گوش بحرف حساسی میدهد .

— اما من اطمینان دارم اگر بوذن داشته باشی از خدمت معاف خواهی ماند

— چطور ؟

— چطورش را نمیدانم . خیال کن که خواب دیده ام . طغرل سیکاری روشن کرد و گفت ای مادر . چه خوب وقتی بفکر زن گرفتن من افتادی . من که ناسه روز دیگر وقت ندارم . بچه معجزه بوی این سه ژوز عروسی کنم . و بعد با تلخی بسیار قه قه زد .

— میدانی چیست ؟ من میخواهم برای تو دست بالا کنم .

— چه وقت حالا !

— بده همین حالا !

— خیلی خنده آوز است .

خانم سالار بالهن جدی گفت به پسرم هیچ خنده هم ندارد من برای تو دختر يك کردن کلفتی را خواهم گرفت که هیچکس نتواند بونگاه چپ بیندازد طغرل مات و مبهوت سادش نگاه میکرد . جی میگوید ؟ مگر دختر کردن کلفت ه

توی کوچه افتاده که برود دوستش را بگیرد و توی دستش بگذارد . خنده ای کرد و گفت راستی که تو خیلی «لری»

— البته که لرم . لرم و افتخار هم میکنم و برای توهم دختریک جناب سروان را زیر سر گذاشته‌ام و خیال دارم تا دوسه روز دیگر بساط عقد را پهن کنم . دیگر بداماد جناب سروان هیچکس حق جسارت را نخواهد داشت . پرتوی ازامید بدل طغرل افتاد .

خدایا . مادرم دیوانه شده یاد درست و حسابی حرف میزند . مگر در این شهر جز جناب سروان کریم خان که دشمن اوست جناب سروان دیگری هم‌ذندگی میکند . آیا مادرش دیوانه شده است ؟ خانم سالار از پهلوی پرسش بلند شد و گفت طغرل بیش از این با تو صحبت نمیکنم . فقط یک وقت سراغ تو خواهم آمد که دستت را بگیرم و بساط عقدت بنشانم . همین . . . آتش تا پاسی از نیمه شب طغرل بیدار بود . دلش هشت و پنج میزد . مرضیه ناگام و پروین معصوم را فراموش کرده بود .

تنها بخودش و ماجرای خودش فکر میکرد . آیا روزی خواهد رسید که دختر سروانی را بمقدش در بیاورد و داماد جناب سروان بشود . آنهم داماد سروان کریمخان . این حرف خیلی حرف است . طغرل نمیدانست که مادرش با خاله خانم چه قرار و پناهی گذاشته و مادرش نمیدانست خاله خانم باجی از کجا وحی و الهام میگیرد . آمدند و رفتند و نشستند و برخاستند و بالاخره با هزار درج و مشقت و شرط و قید و وشیزه شریف الملوك را بعهده طغرل در آوردند . طغرل با رزوی خودش رسید و چنان سردرگم و گیج و و بیچ بود که از رمز « قضیه » هم چیزی سردر نیاورد . عقد برگزار شد و عروسی برگزار شد و خدمت نظام و وظیفه هم بقول شما « مایلده » شد خانواده سروان کریمخان طغرل را صددرصد مترا کرده بودند و طغرل هم صددرصد مترا شده بود از مادر و خواهر و قوم و خویشش یاد نمیکرد و حتی فراموش کرده بود که پروین کوچولو دختر بیمادرش یادگاری از جوانمرد عزیز است . طغرل داماد سرخانه جناب سروان شد و چنان در آن خانه اعتکاف داشت که هفت هفته کسی رنگش ندانیدید . بیچاره خانم سالار عجب کاری برای خودش ساخت .

از نرس اینکه پرسش را بنظام و خلیفه پیر بد بساط عروسیش را چیدد ولی حالا هفتنه ها میگذرد و رنگ طغرل را نمی بیند این دیگر بنگه فراق ابدیست .

پس کو آن وعده که خاله خانم باجی داده بود . چرا جناب سروان برای نجات سالار فکر نمیکنند تقریباً یکسال از این جریان گذشت و سروان کریمخان بنهران احضار شد بنای طغرل چیست ؟ طغرل نمیتواند بروجره داترک کند ولی خانمش هم نمیتواند از پدر و مادرش بدور بماند خانم میکوبد حتماً باید با پدر و مادرم بنهران برویم . مسلم است که دلخواه خانم بردلخواه شوهرش خواهد چربید . طغرل چاره ای جز ترك مادر و دختر و قوم و خویش ندارد و نخواه و ناخواه باید بهراه شریف عزیزش بنهران برود . در پاسخ مادرش که با چشم اشك آلود و پرا تگاه میکرد گفت مادر ! مصلحت ما اقتضا میکند که بنهران بروم و برای نجات پدرم دست و پا کنم ، برای نجات پدرم میشود ؟ اسم پدر اسم تکان دهنده ای بود خانم سالار شوهر سالخورده اش را خیلی دوست میداشت . در راه نجات این مرد از همه چیز میگذشت

این بود که در حق طغرل دعا کرد و گفت: برو فرزند ترا بخدا سپردم. ولی طغرل وداع دیگری هم در پیش داشت و آن وداع پروین بود. تازه هفت سالش شده بود. بمدرسه میرفت.

از مادرش جز نامی نپیدا نداشت. نمی دانست مادرش چه شکل و قیافه ای داشت چشم امید این دختر به پدرش دوخته بود و حالا هم پدر را در لباس سفر می بیند طغرل همچنان خوشترانه بست دستان دخترانه رفت و از خانم مدیر خواهش کرد پروین را بدم دبستان بفرستد تا برای آخرین بار دیداری تازه کند. پروین از کلاس بدر آمد و شتاب زده خود را بدر مدرسه رسانید: بابا. بابا.

این لغت مثل تیغه کارد بقلب طغرل فرو رفت. تقریباً یکسال می گذشت که این کلمه را نشنیده بود. آری یکسال از عروسپش میگذشت و عروس اجازه نپیدا داد که این مرد سراغ دختر بی مادرش برود. از عروس چه بگوئیم چرا نگوئیم که طغرل هم خرد خرد بی مهر شده بود. کار بی مهری را با آنجا رسانیده بود که حتی از مادرش هم سراغی نمی گرفت تا چه رسد به پروین که بیخود از درز نصبت بدبخت بود. اما در این لحظه که میخواهد پروین را برای آخرین بار بقلیش فشار بدهد و گونه های لاله گونش را ببوسد کلمه بابا مزه دیگری داد. مزه شهدی را داد که با زهر آمیخته شده باشد. مزه اش در عین شیرینی تلخ بود پروین دست بگردن پدرش انداخت و گفت: بابا میروی؟

- عزیزم بر میگردم

- کی بر میگردی؟

- هنوز وقت امتحان نرسیده بر میگردم پس خدا حافظ. پروین گریه نکرد ولی طغرل بی آنکه بداند چه خواهد شد گریه را سرداد و از ترس اینکه دخترش سروصدا براه بیندازد منتهی پول توی جیب روپوش پروین ریخت و گفت خدا حافظ چهار شب بده خانواده سروان کریم خان شهران رسیده بودند.

\*\*\*

مرور ایام خیلی ناقلاست، خیلی کار از دست روزگار بر می آید و این روزگار احياناً در کارهای خود معجزه می کند. داغهای تازه در جریان تاریخ کهنه میشوند شاید جایشان را بدایغ دیگری میدهند. غمهای فراموش نماندنی آهسته آهسته در پشت پرده فراموشی می افتند. ضرورت ندارد که حتی عیش و عشرت و مسرت و خوشحالی باید جای غم و اندوه را بگیرد اما با وجود در حرکت است و همین حرکت فکرها و آرزوها و غمها و شادی هارا در مسیر خود پایمال می سازد. برای طغرل در شهر تهران بسر بردن و سر بریزالین شریف الملوك که دختر يك سروان ارتش است گذاشتن و هرچندی يك شب به شمیران و يك شب به سنما رفتن چندان تعلقه نبود ولی هوس باز گشت به بر وجود هم در دلش جای نداشت. مثل اینکه تغذیر شده باشد کیچ و ویچ در خانه زن خود زندگی میکرد، تنها کاری که با بر وجود داشت همراهه تلگراف زدن و پول خواستن بود. طغرل کار و بارش را بدست پیشکارش سپرده بود و هرچندی يك بار تلگراف می زد و پول میخواست و بنامه های مادرش هم جوابهای بی سروته میداد مادرش از سالها درس و جو میگرد و

طغرل باید بنویسد که بخاطر پدرش چه کاری انجام داده است ، چون کاری انجام نداده بود آسمان و زمین بهم می‌بافت و برای بروجرد می‌خرمستاد . طغرل در ابتدا دست باقداماتی زود بود که مقدمه نجات پدرش بود ولی پدرش جلوی آمدن و جلوگیری کرد . سروان کریمخان گفت چون من در اوتش خدمت میکنم نه بخودم حق میدهم و نه روا میدارم که داماد من در منویات مقامات بالا انگشت برند همین حرف کافی بود که طغرل را از نجات پدرش مأیوس سازد . طغرل پدر را نادیده انگاشت . ای عجب ! چه امیدها و چه آرزوهایی داشت ، فکر میکرد که دستش بجای بزرگی بند شده و دیگر هرچه دلش بخواهد از دستش برخواهد آمد ، آیا بر پدرش در کنج زندان چه می‌گنجد ؟ آیا مادرش در بروجرد دور از یگانه بسر خود چه میکند ؟ احوال پروین چگونه است ؟ چه بچه خوبی شده بود ، حذر قشنگ شده بود . شیرین زبان و شیرین کار بسود پروین نبود ماه بود . بیاد آن روزگار که این دخترک بیاد را روی دامانش می‌نشانید و در کنارش غمهای زمانه را از خاطر میبرد فکر میکرد و ساعتها غمناک و غصه‌دار در گوشه حیاط سروان می‌نشست . طفلک خیلی دلشک بود خودش را از هر جهت غریب و بیگانه میدید . فکر کنید ، این طغرل است ، برای طغرل که بیست و هشت سال زندگانش را یعنی نشاط کودکی و بهجوحه جوانیش را در فضای آزاد و محیط روح پرور بروجرد و خرم آباد گذرانیده و عشقی را در آنجا بخاک کرده و مویه صبری را در آن سرزمین بجا گذاشته با تهران و تهرانیه‌ها خو گرفتن کار آسانی نیست .

طغرل جوانمرد و سفره دار و مهربان نواز حسالا در خانه يك سروان تریساکي بسر میبرد که دستش با سفره کوچک و نشان اندک و معیشت محدود این خانه خو نمی‌گیرد - احساس می‌کند که مستخرمش می‌کنند زخم زبانش می‌زنند ، زهرخند بکاهش می‌ریزند ، ولی ناچار است بنشیند و دندان بر جگر بکفازد و نفس نکشد ، ناچار است بسوزد و بسازد . شما می‌گوئید چاره‌اش چیست حکار کند آیا دختر سروان را میتواند طلاق دهد ؟ آیا می‌تواند در این سال و زمانه که املاکش تویف و پدرش محبوس و مادرش گرفتار است چهل هزار تومان نپیه به‌بند و باین‌مردک که دختر خرابش را مثل طوق لعنت بگردن وی انداخته تقدیم ندارد تا طوق لعنت را از گردنش باز کند . آیا آزاد است و میتواند سر به بیابان بگذارد ؟ ای خدا ! خاک بر سر من چرا بسربازی رفتیم ، بجهنم که کار و بار من بهم میریزد هرچه بود دو سال بود . این دو ساله با هر بلا و محنتی که پسران داشت می‌گذشت دیگر روزه امروز را نمی‌دیدم که باید تا عمر دارم رنج و محنت به‌بینم ، افسوس که دیگر جبران ندارد . بیش و کم دریافته بود که پدرش همه زده و دروغ گفته و برای خرج کردن دخترش آن بازی را در آورده ولی مثل اینکه « حقیقت مطلب » را در نیافته بود . حقیقت اینکه چرا این کلاه را بر سر گذاشته‌اند برای وی مکتوم مانده بود بالاخره حوصله‌اش سر آمد و جانش بلب رسید و از پدرش خواش کرد که برای وی کاری دست و پا کند و به شریف‌الملوک هم گفت که دلم میخواهد با او در گوشه‌ای تنها زندگی کنم . اگرچه شریف‌الملوک از زندگانی مستقل موافقت نداشت زیرا نمیخواست مسئولیت امر يك خانواده را

همه بگیرد ولی پدر و مادرش این فکر را پسندیدند مثل اینکه از خدا میخواستند سر  
بن زن شوهر را از سرشان واکنند .

سروان کریمخان برای اینکه جانش را زودتر خلاص کند این در و آن در  
زه و این کوآن را دیده تا در قسمت مالی ادش يك پست خالی برای طغرل دست و  
پا کرد و چون طغرل تحصیلاتی نداشت و بیش از خواندن و نوشتن فارسی درسی  
داد نگرفته بود کفش هم کار سررشته داری نبود . خواه و ناخواه تن به قضا داد  
و تسلیم شد با اینکه از او نیقورم نظام و مقررات نظامی بسیار بدش می آمد ناچار  
شد که بلوز و شلوار نظام به بپوشد و برای درجه دارها « بالا » بگذارد . طفلک  
به تب رضا داد تا از مرك خلاص شود .

زندگی در خانه سروان کریمخان با آن درنجها و محنتها برای پسرک لر  
مرك تدریجی بود . دو در اتاق در محله عربها اجاره کرد و دست زانش را گرفت و  
پا تاجا پناه برد . در ابتدا کارهای اداری با آن تشریفات و خشک و خنک برایش سخت  
هشوار بود . از ساعت هشت صبح تا ظهر توی آن قفس روی يك میز شکسته و فرسوده  
دولا شدن و گوش به فرمان داشتن و بهمه ، همه ، بله قربان گفتن خودش را به شیشه  
کرده بود ولی رفته رفته به رنج و زحمت خو گرفت . دلش با بن خوش بود که کار  
می کند و نان می خورد .

\*\*\*

از لرستان خبری نداشت . کاغذها دیر به دیر میرسیدند . نازه هر پاكتی که  
از خرم آباد و بروجرد با سم طغرل میرسید چون آدرسش خانه سروان کریمخان بود  
پاهشت دست کنترل میشد . هشت نفر این پاكتهارا و امیکردند و نامه هارا میخواندند  
و توی دهتا نامه یکی را که با مصلحت مقرون میدیدند بدست طغرل میدادند . این  
بود که خبر از بیماری مادرش نداشت . مادرش از غم روزگار و فراق شوهر و فرزندش  
بیمار بود ، مادرش داشت میرد . پشت سر هم مینوشت طغرل بیا . بیا در این دم آخر  
ترا ببینم . بیا تا سرده ام مرا ببین . بیا امانت عزیزتی را که بمن سپرده ای از من پس  
بگیر که دیگر عمرم بسر رسیده است ، طغرل بیا که برای آخرین بار آرزو دارم ترا  
ببوسم . مادرش در بستر بیماری چشم انتظار برام دی دوخته بود ولی طغرل خبر  
از ماجرا نداشت . شریف الملوك این نامه ها را میخواند و پاره میکرد و پاش می-  
ریخت تا مادام شوهرش بهوای دیدار مادر رو به بروجرد بیاورد . حقیقت اینست  
که شریف الملوك می ترسید طغرل را از دستش بگیرد و گرنه هنوز آنقدر بد ذات  
نشده بود که بیمار محتضری را از دیدار فرزندش باز بدارد ، شریف توی دلش می-  
گفت کسی چه می داند . طغرل بهوای مادر و دخترش برود و برنگردد . دست کی  
یدامنش میرسد . آهوی از دام گریخته را چه کسی می تواند دوباره بدام بیندازد .  
من هم که نمی توانم دور از پدر و مادر و قوم و خویشم بلرسان بروم و در آنچه  
بسر ببرم . پس خوبست که شوهرم را در همین اهبام بگذارم . بقول خودش طغرل  
را در اهبام نگام داشت و نگام داشت تا این نامه از بروجرد رسید و این نامه آخرین نامه  
بود . این نامه بقدری دلگداز بود که حتی شریف را هم بگریه انداخته بود ، این  
نامه را پسر همسایه دیوار به دیوارشان که با طغرل دوست و همشاگردی بود نوشته

بود، نوشته بود که یا لاخره مادر مهربانت مرد .

مادرت را بیماری یکساله اش نکشته بود . مرضی جز فراق نداشت . طی این يك سال که خانم مریض بود همه شب خواب ترا می دید و همه روز اسم ترا بر لب داشت . تو در شهر تهران که شنیدیم شهر فشنک و خوش آب و هوا و سرگرم کننده است چنان توی مستی و کیف فرورفته بودی که حتی بنامه های من و نامه های مادرت جواب ندادی . بین حتی از نوشتن چند کلمه روی يك تکه کاغذ ابا کردی و حالا که نفس گرم مادرت سرد شد و صدایش برای ابد بند آمد اگر می توانی بیا . بیا و بشنو که درمرك این زن محترم شهرستان بروجرد چه عزا گرفته و جنازه اش را باچه احترام بقبرستان بردند . بیا و ببین که در چه جای مناسب به خاکش کردیم و چه لوح زیبا روی سینه اش گذاشتیم .

اگرچه امید ندارم که تو بیانی یعنی عیش تهران بتو مهلت سفر نیدهده ولی برای آخرین بار از تو خواهش می کنم که برای زیارت این مزار عزیز بیا . شاید هنوز صدای ضربان قلب مادرت را از پشت این سنگ مرمر به گوش به گیری شاید هنوز هم نام خود را از اعصاب این قبر بشنوی . بیا ای دوست عزیز که پروین کوچولو دیگر در این دنیا جز تو کسی را ندارد . دوست تو حیدر قلی .

شریف این نامه را خواند و گریه کرد ولی بفکر فرود رفت . یارب! چه بگوید . با این نامه چکنند آیا همچنان طغرل را در ظلمت بی خبری سرگردان بگذارد یا پرویز بدهد کلمه پروین . پروین کوچولو این دخترک بی مادر که حالا جز پدرش کسی را ندارد خاطرش را ناراحت می داشت .

آیا ناچار خواهد بود که پروین را تهران بیاورد و پهلوی خود نگاهش بدارد . آیا نگاه داشتن پروین برای وی مقدور است و در همین هشت و پنج بود که طغرل از راه رسیده . چشمان شریف را اشک آلوده دیده . خیال کرد که با زن صاحبخانه دعوا کرده است ولی چشم طغرل بيك مه افتاد که از دامن شریف بروی فرش اطاق غلطید . . .

— چی شده ؟ چرا گریه کردی ؟

— نگران نباش طووری نشده است .

شریف نامه را فراهموش کرده بود .

شوهرش خم شده و نامه را از روی زمین برداشت . شریف دست پاچه شد و دستش را دراز کرد که نامه را تقاب بزند ولی نتوانست زیرا قامت طغرل بلند بود . دست زدنش نسامه نرسید . طغرل آن کاغذ را خواند و خواند و تا بجایی رسید که دیگر نتوانست بایستد . روی زمین نشست و سرش را روی زانوش گذاشت و های های گریه را سرداد .

شریف هم بهوای شوهرش گریه کرد ، طغرل میگفت :

خداوند! این نامه ها چه طور بدست من نرسیدند چرا به بروجرد نرفتیم

چرا مادرم را ندیدم . . ای مادر . ای مادر ناآزین !

شریف يك سیل بدوی پیراه و دشنام و ناسزا بدست بشکیلاست پستی و پستی -

ها سر اذیر کرد: مگر نامه هارا میرسانند ، مگر کارشان نظم و انضباط دارد، حتی نامه هارا گم و کور کرده اند .

— پس چطور این یکی بتهران رسیده :

— میدانم ، نمی دانم . . .

جنابان گریه کرده شوهرش نگاه کرد. دید این چشمها غرق در بدبینی و سوء ظن است، چاره ای جز هوش کردن صحنه و برگرداندن صفحه نداشت. جلوتر آمد و دست طغرل را بدست گرفت لب به بند و نصیحت کشود و تاملی توانست و می دانست از بیوفائی دنیا و زوال زندگانی و آخرت و عاقبت بشر صحبت کرد و یواش یواش طغرل را از یادنامه ها انداخت : خدایا حالا چه باید کرد. آیا اداره بمن مرخصی میدهد که يك سفر بیرون بروم . مثل این که در آمیدی بروی شریف باز شده باشد ناله ای از شوق کشید و گفت چطور میشود اجازه ندهند بدم حتماً برای تو مرخصی خواهد گرفت. شریف تا کنون ب فکر کار اداری طغرل نبود و حالا که مخاطرش آمده بسیار خوشحال شد زیرا با آسانی میتواند راه سفر را بروی طغرل ببندد. شریف از سفر بیرون میترسید زیرا میدانست که طغرل در بازگشت با بروین خواهد آمد و دیدن روی بروین برایش دشوار بود. از بروین بدش می آمد من همین حالا پیش آغا جانم میروم و میگویم دستور بدهد برای تو مرخصی بگیرند و در ضمن این مصیبت راهم بایشان اطلاع میدهم چون خبر ندارند. شریف بیدرنگ لباسش را پوشید و رو بفرمانه پدرش گذاشت اما سر کوچک دید پدر و مادر و يك دوره تمبیح کس و کلاشان دارند از راه میرسند تا بداماد ارستانی خودشان تسلیت بدهند شریف بمادرش گفت این که بد میشود میترسم طغرل بفهمد، میترسم بفهمد که شما از این جریان خبر داشتهید ترس پدرت فکرش را کرده است. بسمت کریمخان رفتم: با پاچان ، مبادا بگذارید طغرل بروم. مبادا برایش مرخصی بگیرد اگر طغرل بیرون رفت دیگر شکلش را نخواهم دید. هنوز اشکهای طغرل خشک نشده بود که دید کس و کار زنش از در درآمدند.

وای دیگر طغرل گریه نکرد برای نخستین بار احساس کرد که از این دوم بدش می آید. بنام مهسان نوازی از جایش بلند شد و دستی داد و احترامی کرد و دوباره ساکت و صامت سر جایش نشست. مسلم است که در این محفل غم آلود کریم خان و خانمش صحبت بسیار داشت باز هم از مرگ و مرض و صبر و شکیبائی یاد خواهند کرد دست آخر سروان کریمخان رویش را بسمت دامادش برگردانید و گفت خوب امیرا حالا چه تصمیمی دارید؟ میخواهید چکار کنید؟ جناب سروان نصیم دارم بروم و بعد از کمی مکث نامه را بیدر زنش نشان داد.

— نمی بینید؟ چه نوشته ؟

— چرا می بینم. البته سزاوار است که بیرون بروم و سفر کنید باید زودتر میرفتید. امان از دست پست و پستی ها که نامه مردم را نمی رسانند طغرل حرف نزد. دوباره سروان کریمخان بزبان آمد و پرسید از مرخصی خودتان استفاده هم کرده اید



بنا بر این یکماه مرخصی دارید و خوبست همین فردا درخواستش را بتوسید  
 و بجریانش بینه ازید تا هرچه زودتر حکمش را صادر کنند. يك کمی هم از اینجا و آنجا  
 صحبت کردند و تقریباً تاریخ شده بود که رفتند و طغرل را تنها گذاشتند. خدا میداند آن  
 شب برای این مرد بدبخت چه گذشت، آنشب را چه جور بروز آورد، چندتا سیگار کشید  
 و چندتا ستاره شمرد تا سپیده صبح دامن افق را روشن کرد. چشمان بیداری کشیده اش  
 باد کرده بودند، سیمای وحشت انگیزی به خودش گرفته بود، خودش هم میترسید.  
 مثل اینکه روح معروم و نومیده مادرش از چهار طرف راه سعادت را بر روی وی  
 بسته و قرشتگان عذاب از آسمانها باخشم و خشونت نگاهش میکنند. همه بر وی  
 لعنت و نفرین میفرستند، صدای مادرش را میشنود. که با همان لحن محلی اباهمان  
 مهر و محبت مادرانه فریاد می کشد: طغرل کجائی تو؟ طغرل من دارم میبیرم، طغرل  
 چشمم براه تو سفید شده. پس چرا بیالین من نمی آئی. چرا پنداد من نمیرسی.  
 طغرل از این ناله ها، نیترسد، از قیافه مادرش نمیترسد بلکه شرم دارد.  
 خجالت دارد، شرم از گناهی که نکرده و خجالت از حوادثی که بادست تقدیر بوجود  
 آمده است.

آنشب را با تلخی و ناکامی بسحر رسانید و صبح زود پیش از آنکه شریف  
 الملوك بیدار شود و صبحانه تهیه بپند لباسش را پوشید و رو بسمت اداره راه  
 افتاد و بیرونك قلم و کاغذ را جلو کشید. از اداره تقاضای مرخصی کرد و یادش  
 بود که نامه حیدرقلی را هم بقول اداری ها با این تقاضا پیوست سازد نامه حیدر  
 قلی را با تقاضای خود پیوست کرد تا برایش گریه نرقصانند. نزدیک ساعت ۱۲  
 رئیس اداره امیر طغرل را احضار کرد.

مرخصی میخواهید؟ بعضی بگلویش انداده بود که نتوانست حرف بزند رئیس  
 قدری مکث کرد و گفت به شما تسلیم میگویم ولی موافقت با این مرخصی آنهم  
 برای مدت يك ماه کمی دشوار است. جان نثار حرفی ندارم. مثل اینکه در فرهنگ  
 ارتش لغت «جان نثار» بجای بنده و «مخلص» و این تیب تعارفات اجتماعی بکار  
 میرود طغرل با اینکه تازه کار بود این لغت را یاد گرفته بود گفت جان نثار حرفی  
 ندارم و این رضا و تسلیم قلبی را فرم کرد. بسیار خوب با پانزده روزش موافقم  
 ولی باید عضو دیگری را بجانشینی خودتان معرفی کنید تا در غیاب شما عهده دار  
 مسئولیت شما باشد. مردی که اسمش «باقرخان» بود اگرچه پیرمرد مفلوک کی بود  
 ولی مهربان بود، این باقرخان مسئولیت اداری طغرل را بعهده گرفت رئیس اداره  
 عین تقاضا را با ضمیمه بنا بمقررات اداری بکارگزینی فرستاد تا رویش اقدامات  
 قانونی را انجام بدهند. طغرل بهنگام ظهر از این جربانات فراغت یافت و با طاق  
 خودش برگشت. با اینکه تا آنوقت روز جز چند گیلاس آب سرد چیزی از گلویش  
 با این نرفته بود خودش را گرمه نمیدید یعنی احساس گرسنگی نمیکرد.

طغرل خواه و ناخواه از پشت میزش بلند شد و بسمت میدان سپه سرازیر شد  
 ولی نبدانست چکار کند، بجا برود؟

از خانه خودش بدش میآمد. احساس کرد که نمیتواند شکل شریف را ببیند  
 مثل اینکه شریف مادرش را کشته مجبورش میکنند که در تهران بماند و بیالین مادرش

که در سال احتضار بوده نرود و در همین حال این زن را بیگناه میدانست -  
 کمی در جل ایستاد خواست به دستوران « آدم » برود و ناهارش را در  
 آنجا برگزار کند . این تصمیم چند قدم ویرا بست خیابان چراغ برق کشانید ولی  
 دوباره ب فکر فرورفت . به شریف چه ؟ شریف که گناهی نکرده است .  
 وانگهی آنجا خانه خودم است . آدم که از خانه خودش قهر نمیکنند اگر چه  
 بخود تلقین کرده بود که نباید از خانه و خانواده اش قهر کند ولی دلش با این خانه  
 و خانواده قهر بود . آمد و لباسش را در آورد و شریف هم باروی گشاده و زبان  
 مهربان از آشپزخانه مشترک آن حیاط باتفاق آمد و پهلوی شوهرش نشست و بواسطه یواش  
 بنوازش و ملاحظت وی پرداخت . آنقدر محبت و مرحمت کرد که تا اندازه ای بخار  
 غم را از خاطر شوهرش برکنار ساخت و آنوقت رفت و ناهارش را کشید .

- خوب امیرجان بگو ببینم با مرخصی چکار کردی ؟

- نیدانم فعلا تقاضایش را نوشتم و ..

- چند روز مرخصی تقاضا دادی ؟

- من تقاضای يك ماهه دادم اما ...

- او .. بکماه ... یکماه .. ترانینم این مسکن است !!

- طغرل گفت : نترس اذره ماهم مثل تو نمیتواند داغ فراق مرا بتابد .

اینست که بیش از پانزده روز با مرخصی من موافقت نکرده و آن را هم دریغ و  
 غم کلگزینی گذاشتند تا به بینیم با چند روزش موافقت خواهند کرد .

- پانزده روز . . . اگر چه خیلی است ولی عیب ندارد . اما عزیزم اگر

توانستی زودتر بکارت سر و صورت بده و هنوز پانزده روز تمام نشده به تهران  
 برگرد .

با آنکه طغرل يك بار به زنی متلك گفت و گفت که « اداره ما هم مثل  
 تو نمیتواند داغ فراق مرا بتابد » باز هم شریف از عشق و علاقه خودش حکایت  
 میکرد و میگفت نمیتوانم دوری ترا به بینم . بخدا نمیتوانم .

حقیقت اینست که راست هم میگفت دختری بود که در خانه پدر عنوان  
 دختری خودش را از دست داده بود و امیدوار نبود که شوهری بکیرش بیاید .  
 متضیات روزگار دست هم گرفته جوانی نجیب را بانام جوانمردی و رشادت وجود  
 و سخاوت ایلاتی بکیرش انداخت و سر بی سامانش را به سامان رسانید . چکنند  
 اگر دوست نداشته باشد ، اگر طغرل را از دستش دزد ببرد مثل طغرل را  
 از کجا بدست بیاورد . علاوه شریف به طغرل عشق نبود شاید محبت هم نبود بلکه  
 يك احتیاج شدید و شربر بود که شریف را بسمت طغرل می راند و این خودخواهی  
 دختر سروان کریم خان بود که نمی گذاشت زن دیگری دست بگریبان طغرل  
 دراز کند .

نادار این زن و شوهر گوادر و ناگوادر برگزار شد و طغرل بادست باجگی  
 از کنار سفره برخاست .

مثل همیشه با پای بیاده بسمت اداره براه افتاد . اگر چه آنوقت ها هم  
 "توبوس" در تهران کار میکرد ولی بشراوانی انوبوس حالا نبود . هنوز میان توپخانه

عوجهاز راه وزارت چنگ خط اتوبوسرانی بوجود نیاورده بودند . با پای پیاده در به  
نهاره آورد و پیش از هر کار دنبال مرخصی خودش را گرفت .

شریف الملوك فكر ميکرد که به شوهرش مرخصی نخواهند داد و امیدوار  
بود پدرش نخواهد گذاشت این تقاضا ب نتیجه برسد این بود که خون سرد نشسته بود  
و نمی دانست که نه تنها پدرش جلو گیری نکرده بلکه کمک هم داده تا زود تر طغرل  
مرخصی خودش را دریافت به دارد و برای دیدار قبر مادرش بیرون برود . آن  
روز روز سه شنبه بود که این تقاضا ب جریان افتاده بود . با مساعی خود طغرل و  
نظف رئیس اداره و تنای سروان کریمخان سه شنبه دیگر يك حکم پانزده روز  
مرخصی « با استفاده از حقوق » به طغرل ابلاغ شد .  
ظفر که بنحانه بر می گشت خوشحال بود .

اگرچه خوشحال هم نبود زیرا به زیارت مزار غم آلودی میرفت ولی دست  
کم این خرسندی را داشت که مبرود قوم و قبیله اش را می بیند . بر وجود دامی بیند  
خرم آباد را می بیند . بغاطر پروین عزیزش که حالا بی سرپرست مانده فکری  
میکند . تا چشم شریف بحکم مرخصی افتاد چنان فریادی کشید که طغرل از  
جایش پرید :

- چی شده ، مگر چی شده ؟

- میخواهی بروی ؟

طغرل با چشم بهت زده ای بزوش نگاه کرد و گفت بله میخواهم بروم ، ولی  
مگر بکجا میروم ؟

مگر چند روز مرخصی دارم ؟ این پانزده روز که چیزی نیست .

- نه ، نمی گذارم بروی . باید مرا هم بهمراحت ببری . طغرل بی آنکه  
به غوغای شریف گوش بدهد سر جامه دانش رفت تا لبامسپاهش را جمع و جور کند .  
کم کم سرو صدای شریف درآمد .

برای خودش غرغر و غوغا برآه انداخته و بازمین و زمان دعوا داشت وزیر  
لب پندوش هم بدو بپراه میگفت که چرا جلوی مرخصی شوهرش را نگرفته و گذاشته  
این حکم ابلاغ شود . در این گبر و دار سروان کریمخان از راه رسید . شریف الملوك  
مثل بلند خشم آلود پدرش پرید :

- ببین بابا چه میکنی ؟

کریمخان خندید و گفت مگر چه پیش آمدی کرده که اینطور سرخ و کبود  
شده ای ؟ خوب شوهرت دارد بیقرار می رود . آنهم این سفر کوتاه از تهران تا بروجرد  
برای مدت پانزده روز اینکه چیزی نیست . چرا میترسی ؟ تازه از چه چیز میترسی  
شریف دست بگریه گذاشت و های های را سرداد . طغرل از پهلوی جامه دانهایش  
بلند شد و جلو آمد بیسینه خاش چرا گریه میکنی ولی سروان دهنش را گرفت و  
بکنار خودش کشید :

- بگذار گریه کند ، این دختر اسامی طبیعت عادی و « نورمال » ندارد  
بگذار يك خورده اشک بریزد . سرو کله اش سبک شود . حالش یواش یواش جا خواهد  
آمد صدای شیون شریف از اتاق به حیاط و از حیاط نوی کوچی پیچید !

مادرش که نندانه کنان از دامه برسد صدای گریه دخترش را شناخت سراسیمه  
بست این خانه دوید . خیال کرد که میان زن و شوهرش دعوائی در گرفته و دخترش  
دارد کتک میخورد . خودش را آماده جنگ و جدال ساخته از پله ها بالا آمد . ولی  
دید که از جنگ و جدال خبری نیست .

سروان روی یک صندلی تقریباً کهنه «ارستانی» نشسته و دارد سیکار میکشد  
و طغرل هم به بست و بند جامه دامنش سرگرم است .  
چشم طغرل که بمادر زنش افتاد در حدود علاقه يك داماد به مادر زن از جا  
پاشد و سلام کرد

- چرا گریه میکنند ؟

- چه عرض کنم . نمیدانم چرا گریه میکنند ؟

خانم سروان از این نهجه بدش آمد و گفت شما نمیدانید پس کی میدانند ؟ و  
آنوقت خودش آمد و دست بگردن شریف انداخت :

- چرا گریه میکنی جان شیرین من . .

- مامان ! مامان !

- و بعد با همان گلوی لقمه دار گفت مامان این طغرل میخواهد بیرون  
برود . اینکه گریه ندارد .

- چه طور گریه ندارد . اگر باباجانم بمسافرت برود شما ناراحت نمیشوید ؟

- نه چندان . تازه اگر هم ناراحت شوم دنبالش رامیگیرم و بهر کجا که  
سفر می کند من هم از عقبش میروم شریف الملوك اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- ولی طغرل مرا باخودش سی برد

- جرات نمی کند ، چه طور می تواند پاروی قلب تو بکند و به سفر برود  
پوستش را میکنم .

سروان کریبخان که تا آن وقت خاموش بود در این هنگام بحرف آمد

- چقدر شما کودکی این چه فکر کودکانه است که هم مغز مادر و هم مغز  
دختر هر دو تارا خراب کرده است

- چه طور ؟ اگر يك نازد عروس از شوهرش خواهش کند که ویرا بهمراه  
خود سفر برود مغزش خراب است

سروان کریبخان صندلیش را جلوتر کشیده و با صدای آهسته ری گفت

- عزیزم این سفر سفریست که پسری برای دیدن قبر مادرش می رود ، این  
این مگر سفرهیش و عشرت یا گردش «ماه عسل» است که مجبور باشد زنش را  
بهمراهش ببرد . آخر این حرفها فباحت دارد .

میان این زن و شوهر چند کلمه نگوونگو شد ، ولی پیدا بود که رتن شریف -  
الملوك برای طغرل مقدور نیست ، طغرل بینوا این راه را داشت پاسر میبیمود  
نمیدانست چکار دارد می کند . مگر میشد که شریف را مثل «تغفه نطنز» باخودش  
بیرون برد ، همان شبانه با شریف خدا حافظی کرد و گفت که چون من صبح  
سحر بگازم خواهم رفت دلم رضا نی دهد بیدارت کنم و خوابت را آشفته سازم  
اگر چه صبح سحر هم شریف الملوك از خواب پاشد و برای شوهرش صبحانه

تهیه دید و لوی بدنبالش نرفت. فقط نادم دو حیاط از طغرل بدرقه کرد کوزه آبی پشت سرش روی سنگ فرشهای کوچه ریخت و بانایق خودش برگشت.

## قسمت سوم = سراب سوادوت

این جور سفرها هم «که الهی نصیب هیچکس نشود» سفری بی دردسر است. در آن مسافرت که آدم خاطر خورسند و کیف کویک و عیش و نوش دارد از رنج راه و خستگی و بنداری و ناراحتی چیزی نمی فهمد زیرا خیلی خوشحال است و وقتی هم خیلی دلشک و مکدر باشد دوری منزل ها و مشقت راه پیمانی خسته اش نمی کند. طغرل بقدری دلشک و مکدر بود که نمی فهمید از تهران تا قم و از قم تا اراک و تا بروجرد را چگونه پیسوده و چطور شد که ساعت شش صبح از تهران بدرآمده و ساعت ده شب بروجرد رسیده است.

بکراست بخانه خودشان آمد. در آنوقت شب همه خوابیده بودند معینا درزد و درزد تا اینکه صدای پای زنی را از پشت در شنید. بتابعادت مردم ایلات که هرگز اذنام و نشان «کوبنده در» نمی پرسند و در را بروی همه باز میکنند این زن هم بی سوال و پرسش می آمد در را باز کند و در را باز کرد و بجای اینکه پرسد کی هستید گفت بفرمائید. دایه خانم امیر طغرل را نشناخت. نمیدانست این همان طغرل رشید و قوی و شاداب لرستان است زیرا دیگر آن شادابی و رشادت را نداشت. خیلی پیر شده بود دایه خانم طغرل را نشناخت اما طغرل در همان نگاه نخستین توانست کسی را که بر پروین مادری کرده بشناسد:

— آه دایه خانم! نوهستی؟

این زن از دیدار طغرل چنان فریاد کشید و چنان لرزید که نزدیک بود چراغ از دستش بیفتد

پروین هم بیدار شد و اینجا و آنجا عیب دایه خانم می گشت چون دیده بود که جای دایه خالیست از توی رختخوابش در آمد و بسمت حیاط دوید صدای گریه دایه از حیاط بکوشش می رسید.

پروین دید که دایه خانم برای مرد ناشناسی افتاده و گریه میکند آن مرد هم گریه میکند. پروین در نور چراغ بادی چند لحظه خیره تا این مرد نگاه کرد آن وقت مثل مرغک بی بال و پری که از نوبال و برگرفته باشد آغوش خود را بروی این آقا گنود.

پروین پدرش را شناخت.

توی حیاط طغرل از هوش رفت.

همسایه ها بیدار شدند آمدند و بپوشش آوردند. زبان بدالجومی و نسای وی گشودند از مادرش بات کردند از زنی که این طغرل را در سراب مهربانش

پرورش داده بود و شیره جانش را بکامش ریخته صحبت کردند.  
گفتند که نام تو باجان و نچدهمه مادر تو یکجا از دهانش در آمد. گفتند که  
مادر تو تا آخرین لحظه حیات چشم بر او توداشت، از زمین و زمان ترا میخواست  
اما تو نیامدی مادرت را به بینی، تو خیلی بد کردی، تو پسر نامهربانی بودی.  
خدا میداند. تنها خدا میداند که این حرفها باجان طغرل بینوا چه  
میکرد، چقدر رنج و آزارش میآید. آن شب را ندیده دم بگریه و زاری و بند و  
نصیحت گذرانیدند و روز دیگر طغرل به قبرستان رفت و سراغ قبر مادرش را گرفت.  
دوشش راست گفته بود.

قبرخانم سالار را خیلی آبروهند ساخته بودند. دست بروین توی دست  
طغرل بود. این پدر و دختر در کنار دو تا قبر عزیز نشستند که یکی مادر پدر  
و دیگری مادر دختره را در آغوش داشت.

طغرل با این دو موجود عزیز فکر میکرد. بغضاتر ناکامی و جوانی مرضیه  
و غم و محنت مادرش اشک میریخت بروین هم آهسته آهسته گریه میکرد. با اینکه  
امیر طغرل با بینک محیط غم افزایی گذاشته بود. در وجود خود یک آسودگی و  
آزادی عظیمی را احساس میکرد.

در همان روز که از زیارت مزار میزوانش بر میگشت تصمیم گرفت که دیگر  
بتهران برنگردد؛ وجود بروین هم این تصمیم را تقویت میکرد.

بروین که حالا دختری هشت نه ساله شده بود و در کلاس سوم درس میخواند  
دختری نبود که بشود از وی چشم پوشید علاوه بر اینکه شبرین زبان و مهربان بود  
کسی را جز پدرش بر سر نه داشت تا در پناهش زندگی کند طغرل نمی توانست خودش  
را بترک کردن بروین رضاسازد. نمی توانست دوری بروین را بتابد.

گفت با باجان همه بخور هیچکس نخواهد تراست میان من و تو سنگ  
جدا نمی بیند از د. نامن زنده ام با تو خواهم بود اگر کوله پشتی حمالی به پشت بگیرم  
و پس از سالها عزت و احترام توی شهر بروجرود حمالی کنم از تو چشم نخواهم پوشید.  
مثل اینکه شریف الملوك از فاصله شهرها و بیابانها به مطب شوهرش سر کشیده باشد  
و نقش قلیش را خوانده باشد بسیار ناراحت شده بود.

نازه یک هفته بیشتر از سفر طغرل بروجرود نگذشته چهار تا نامه برایش نوشت  
و با بست سفارشی بروجرود فرستاد. در همان نامه نخستین نوشته بود عزیزم خیلی  
از تراق تودنچ میبوم. هر چه زودتر بیام مبادا مرا تنها بگذاری و خودت در آن  
خراب شده بمانی. شریف در نامه دیگرش از بروین هم اسم برده بود و نوشته که:  
«... البته من هم مثل تو بروین را دوست میدارم ولی چون شهر شلوغ  
و خراب و بی عصمت و سیرت تهران را بهتر از شما می شناسم مصلحت را در آن  
می بینم که بروین قشنگ را در همان بروجرود پیش قوم و خویش بگذاری. شهر  
تهران شهر شته و فساد است»

این محیط محیط رسوائیست. بروین را از راه در می برند و آبروی ما را  
بخاک میریزند.

شریف الملوك با ساسات نهدید و ارباب میخواست جلوی دختر شوهرش

ترا بگیرد و سرخر را از خانه خود براند ولی مادرش این سیاست را تمبیح کرد.  
مادرش گفت فکر نمی‌کنی که شوهرت بیکپاره دل از تهران برکند و بخصاً طر  
دختر بی‌مادر خودش در همان بروچرد بماند .

این چکار احمقانه‌ای بود که کرده‌ای . چرا فکر نکرده‌ای که آخر تو و خواهر  
نو و مادر و عمه و خاله و همه کس تو تهرانی هستند . اگر بنا باشد که در این شهر  
حصمت و میرتی نباشد تو چه‌طور خودت را تبرئه می‌کنی . چه‌طور میتوانی پیش  
شوهرت لب به عفاف و تقوی بگشایی .

مامان چکار کنم . می‌بینی که این نره غول رفت که رفت . امروز ده روز  
است که از تهران رفته و در برابر همت تا نامه من پیش از یک نامه و دو تا تلگراف  
جوابی نداده است . بنگ حمله عصبی شدید بشریف دست داد و از جایش جنبید و  
بجان مادرش پرید :

— شما این بلارا بجان من انداختید ، شما بدبختم کردید ، شما را این مرد  
زن مرده و بیچه دار بی‌سواد و بی‌تربیت بخشیدید ، تو و شوهر بدسوخته تو این کار  
را در حق من کردید . گلوی مادرش را در میان دو تادستش گرفت و داشت خفه‌اش  
می‌کرد . شاید اگر پدرش سر نرسیده بود چنانچه صوت می‌گرفت .

سروان کریبخان از راه رسید و شلاق را برداشت و بزور شلاق جان زنش را  
از دست دخترش نجات داد . شریف که کمک چنانچه‌ای از دست پدرش خورده بود  
گر به کتان گفت :

— من دیگر در این خانه مانزده شما نمی‌مانم . من به بروچرد خواهم رفت .  
شاید کریبخان و زنش هم مصلحت را در این دیده بودند که شریف را عقب  
سر طغرل به بروچرد بفرستند . با خودش برود و شوهرش را از چنگ بروین کوچولو  
در بیادرد و بتهران برش گرداند .

— با فکر شریف موافقت کردند و برایش بلیط خریدند و یکروز بهنگام ظهر  
زن جوانی که از زیب زن‌های جوان تهران بود با انوبوس تهران در گاراژ بروچرد  
بیاده شد و سراغ خانه سالار را گرفت

درست همان لحظه که بروین از دبستان بخانه برمیگشت چشمش بیک باز  
بر افتاد که دو ناچامه دان را بدست دارد و بدنبالش زن جوانی هم که خودش را خیلی  
فشنگ ساخته بود آهسته آهسته می‌آید . احساس کرد که این زن از شهر دیگری باین  
شهر آمده و میخواهد پدرش را ببیند . زیرا اسم پدرش را از زبان وی شنیده بود  
دخترک جلورفت و سلام کرد و گفت خانم شما با امیر طغرل خان کار دارید ؟ شریف  
چند لحظه بشرکیب بروین خیره شد و دید چشمانش درست بچشمان طغرل میمانند  
فهمید که این همان بروین بی‌مادر است :

— بله با طغرل خان کار دارم .

شما و برا می‌شناسید ؟

بروین خندید و گفت چه‌طور پدرم را نمی‌شناسم بفرمائید برویم .

چنان این شناسایی تمام با اقرار نارو بود وجود شریف را بهم پیچید که بی  
اختیار غلبش به تب و تاب افتاد . لرزید و لرزید و گرفت همانجا توی کوجه نشست .

طفلك بروين چنان هاچ وواج مانده وچنان دست و پايش را گم کرده بود که نمیدانست چکار کند . بست خانه دوید که پدرش را از ماجرا خبر کند . از بغت بد پدرش را پیدا نکرد . پدرش پدیدار فرماید اورفته بود .

دایه خانم هم کار داشت و نمی توانست کمک کند . دوباره بکوچه برگشت بیند چه بر سر اینخانم آمد . ولی خوشحال شد و خدا را شکر کرد دید پدرش از راه رسیده و زیر بازوی این خانم را گرفته و دارند آرام آرام به طرف خانه می آیند . پروین خوشحال شد که مهمانشان از حال نرفته و دارد می آید اما تعجب کرد که چطور اجازه داده پدرش زیر بازوی وی را بگیرد و اینقدر بهم بچسبند مگر این خانم بیگانه با پدرش آشناست .

طفلك نمیدانست که خانم چنانشین مادرش است . نمی دانست که با این جانشین مادر چه ماجرامی خواهد داشت .

شريف الملوك وقتی بخانه رسید نشسته و ننشسته بنای قیل و قال گذاشت .  
— چکار می کنی ؟ چرا ایتمه طول میدهی ؟ من بجهنم ، آخر جواب ادبم را چی خواهی داد .

امیر طغرل خندید و گفت : صبر کن . ایتمه در جوش نزن عزیزم ، بگذارد دخترت را بشو معرفی کنم و بعد دست بروین را گرفت و وی را جلو کشید :  
— دختر تو بروین !

و آنوقت رویش را بسمت بروین که مات و مبهوت بشريف الملوك نگاه میکرد برگردانید .  
— به ما مانت سلام کردی ؟

— بله بابا سلام کردم . اما خیلی ترسیدم که دیدم که حالشان بهم خورده و کسی هم بهم لویشان نیست .

شريف خواه ناخواه بروین را بغل کشید و بوسید و گفت : ترسیدی عزیزم ؟ چیزی نبود . سرم توی ماشین گپی می رفت و توی راه هم خسته شده بودم . این بود که يك کمی نشستم تا حالم جایباید . شريف احساس کرد که این دختر بد دختری نیست . اگر در این دنیا بدقیال وحشته ها «انس» نمی آمد کار زندگی زار بود . انس واقف به زندگانی ما خینی کمک می دهند . از خیلی چیزها می ترسیم ولی وقتی به همان چیزهای ترس آور نزدیک شویم وبا هم انس بگیریم دیگر ترس و وحشتی بجا نخواهد ماند .

شاید در این هنگام ترکشان برای ما چندان آسان نباشد . عربها دوتا مثل معروف دارند که درست در نقطه مقابل هم گذاشته شده اند اما دريك مورد استعمال می شوند . در مورد « تازه » عرب می گویند « هر تازه ای لذت بخش است » و می گویند « هر تازه ای گزنده است » البته تازه ها تا آنجا خیلی تازه هستند که گزندگی دارند ولی وقتی بسا انس یافته اند لذتشان را شروع می کنند . شريف و بروین هم یواش یواش باهم انس گرفتند . شريف و بروین طی دوسه روز مثل شیر و شکر بهم جوشیدند و طغرل از این انتلاف بسیار خوشحال بود . خوشحال بود که دختر و همسرش هم دیگر را دوست میدارند . اما این مرد سخت هراس داشت که



عباداً این دو موجود عزیز با هم نسازند و کارش را زار کنند. هم زنش را میخواست هم دخترش را دوست میداشت. هیچکدام را نمی توانست در راه دیگری فدا کند، این بود که نگران بود. ولی حالا که می دید شریف و پروین عاشق و معشوق همدیگر شدند از این بابت خیالش آرام گرفت.

شریف الملوك دوباره از شوهرش توضیح خواست که چرا در اینجا معطل مانده و کار اداری خودش را در تهران معطل گذاشته است.

— عزیزم دیگر يك روز بیشتر به انتظای مدت نمانم است. چرا از جایب نمی چینی؟ مگر نمی ترسی... مگر نمیدانی فردا که پنجشنبه است مرخصی تو تمام است پس خوبست که همین امروز بلیط را تهیه کنی که تا روز شنبه به تهران برسیم و گرنه دچار درد سر خواهی بود.

امیر طغرل گفت سر من هم توی حساب است اما حقیقت اینست که دیگر نمی-خواهم یعنی نمی توانم بکار اداریم ادامه بدهم.

— چطور؟ پس چه خواهی کرد؟

— میدانم که فرماندار بمن چه گفته؟

میدانی که املاك ما را می خواهند پس بدهند.

شریف مبهوتانه به شوهرش خیره مانده بود. یعنی چه آبا باور شدنیست که ثروت سالار را دارند پس میدهند.

فریاد کشید:

— راست میگوئی؟ ترا بدهند؟

امیر طغرل مغرورانه دوتا سرقه کرد و بعد توضیح داد.

— ترا فکر کرده بودی من این ده پانزده روزه را توی این شهر ول میجر خیدم از روزی که آمدم بدیدار فرماندار رفتم و دست بافدایمات اساسی زدم. این را دیدم و آن را دیدم و کارها را طوری جور کرده ام که دستور استرداد املاك سالار رسید. و حالا طی همین چند روزه صاحب دو میلیون تومان ملك و خانه و مرتع و مزرعه خواهم شد.

شریف گوشش به حرفهای طغرل و دلش در جای دیگر بود. به آینده فکر میکرد آینده ای که در امواج نورد و نعمت غرق است، آینده ای که با قصر تهران و باغ شمیران و اتومبیل آخرین سیستم و زر و زیور و لباسهای شیک و جواهر گرانبهارا با خودش خواهد آورد. از بس ذوق و شوق کرده که بی اختیار پروین را باغوش گرفت و غرق بوسش کرد.

در این هنگام طغرل آهی کشید و گفت:

— از پدر شوهرت احوالی نبرمیدی؟

— راستی امیرجان. بالاخره با سالار چه کرده اند؟

جشمان درشت طغرل غرق اشك شد و خاموش ماند.

سکوت دلگدازی که آدم را بیاد مرگ می اندازد سر و عهدانشان را خاموش ساخت و همین سکوت هم حکایت مرگ سالار را با زبان بی زبانی تعریف کرده حقیقت آن بود که آن مرد معتدب و مستخمن لرستانی را در کربدوره های زندان دهر سر به

نیست کرده بودند .

فرماندار بروجرد مرسته به طغرل گفته بود که دیگر «سالار»ی در میان نیست .  
و این املاک «حسب الامر» ملوکانه به شما تعلق خواهد گرفت . حالا چه شده که  
دارائی فرزندان سالار را به پسرش برگردانیدند ؟ از کجا دستور رسید ؟ خدا میداند .  
شاید خودمان هم بیش و کم بدانیم که قضیه از چه قرار است .

در این ده بیست سال دوره نکبت و وحشت کار و بار مرموزی صورت گرفت  
از باب اطلاع در برابر این کار و بار مرموز گنج نیشوند زیرا میدانند که بساط دیکتاتوری  
را سیاست استعماری انگلیس ها در ایران پهن کرده بود و آن کسیکه پوست شیر پوشیده  
بود و باد بگلو انداخته از حل و عقد امور صحبت میکرد و امر و نهی میداد ، نوکری  
مطیع و مغنوک بیش نبود و روی همین منطبق خانواده هائیکه از اعصار و فزون با سفار و  
انگلستان در تهران سرسپرده بودند در امان بودند .

رجاه های اداره املاک اختصاصی که در سراسر ایران به جان و مال و عرض  
و ناموس هیچکس ایفا نمی کردند در برابر سرسپرده های از باب دست نگاه میداشتنند  
بهر جا با می گذاشتند میزدند و می کشتند . و می خوردند و می بردند ولی بایستجا که  
میرسیدند عوش میشدند .

مثلا آن چند وجب زمینی که مایه معیشت فلان زن بیوه گیلانی و بیچه های یتیمش  
بود باید بزور مشت و لگد و شلاق در محضر رسمی قباله شود و به « فقید کبیر » تقدیم  
گردد ، اما کسی جرأت نداشت به اراضی بهشت منش « لشت نشا » و باغهای چای  
« لاهیجان » چپ نگاه کند . دل فقید بغاطر املاک لشت نشا و لاهیجان هزار تا  
« لك » سوزناك برداشته بود . بهوای این املاک دق کرده بود . سل کرده بود ولی  
کو آن قدرت که دست به ترکیب لشت نشا و لاهیجان بزند .

اگر «ارباب مشترك» بفهمد پدر تجاوزکار را حتی اگر «هرکس» هم باشد  
میسوزاند فقید کبیر خیلی تواناست اما توانائیش حدی دارد تا آنجا که دستش  
را جلومبیر ندمی تواند دست درازی کند و گرنه پشت دستی و تومری خواهد خورد .  
صدها بیچاره و ناجاره در کریدورهای فصر فجر مردند و دار و ندارشان به تاراج رجاله .  
های عهد مشتمع رفت اما در کار «سالار» حساسیت که نمیشود با حساب دیگران  
اشتباهاش کرد . این حساب حساب سواست .

سفارخانه با دست سوکرهای خود سالار را مجازاب کرد ولی اجازه نداد  
املاکش تاراج شود . بنا بر این به حکومت وقت دستور داد املاک این بزرگ «کله شق»  
را بخوابوده اش تسلیم کنند اگر چه طی این بلل و انتقال و تحویل و تحویل سیل جمعی  
هم جرب شد اما بالاخره معادل بلع دو میلیون و نیم تومان مرتع و مزرع به امیر طغرل  
رسید و درست همان روز که شریف الملوك از تهران آمد طغرل هم قباله املاکش  
را از فرماندار بروجرد دریافت داشت و با کبکبه و دبدبه بزانش گفت خیال نکن که من  
در اینجا دارم «ول» می گردم . من دیگر حاجتی به کار منفور و منحوس اداره ندارم .  
من برای خودم مرئی هستم .

— پس دیگر با اداره نخواهی رفت ؟

— مرد شواین ادارا را ببرند .

حیف نیست که عمر عزیز آدمیزاده توی این بیخوله‌ها بهدر برود !  
شریف آهی کشید و گفت :

— آخر پشت میز نشستن و کار اداری کردن . . .  
طغرل قهقهه خندید :

— تو عجب آدمی هستی فکر می‌کنی که اینهم عنوان شد ؟ صبح سحر از جایم  
برخیزم و ناشناختی کرده و تکرده بگوچه بیفتم و پیاده و سواره بسمت آن خراب شده.  
بدوم و بروم بهزاد نگر پست و رذل و اوباش و رجاله سلام کنم و تعظیم کنم که چی بمن  
می‌خواهم اهل اداره باشم هفتاد سال سیاه آن اداره و صاحب اداره زنده نباشند .  
توی خانه ام مینشینم و بکار رعیت و برزگر هام می‌رسم و حتی خودم برزگری و نوگری هم  
می‌کنم اما نه برای دولت برای خودم و خانواده ام . می‌فهمی ؟ تو هنوز معنی کار آزاد  
را نمی‌دانی و هنوز مزه اربابی را نچشیده‌ای و گرنه هوس نیسپردی زن بک اداری  
« چلغوز » و خاک بر سر باشی .

شریف الملوك که دید زبان شوهرش خیلی دراز شده و خیلی سر بهوا شده  
ترسید مبادا یکباره قید تهران را بزند و در همین بروجرده نگاهش بدارد . مضت خودش  
را باخت زیرا علاوه بر اینکه نمی‌توانست دل از محیط وسیع بهران و دیهادر پدر و  
مادرش بردارد می‌ترسید زنه‌های بروجرده دست بسرش کنند . این بود که دنباله گفتگو  
را برید .

اما طغرل همچنان صحبت میکرد . از کار اداریات بد میگفت و بهمه ناسزا و  
دشنام می‌داد و یواش یواش رشته سخن را پآینده میکشاند .

طغرل گفت که خیال دارم این خانه را بکسره بگویم و از نو دو دستگاه  
عبارت عالی بنا کنم و آنوقت بک زندگی اشرف منشی برای خودم تهیه به بینم طغرل  
روی این کلمه سکوت کوتاهی کرد و آنوقت توی چشم شریف خیره شد .  
— با این وضع زندگی چطوری ؟

شریف که حاره‌ای جز تسلیم ندید گفت من زن تو هستم و وظیفه ام اطاعت است .  
هر جا که تو خوش باشی من هم خوش خواهم بود .

این حرف به مذاق طغرل خیلی گوارا آمد : خوشش آمد که دختر بک سروان  
حکمه یوش با آن صنطنه و ظمضراق جلوی وی زانو زده و سر اطاعت بر زمین گذاشته  
است . بسیار خوشش آمد . بخودش گفت راستی که زن خوبیست این زن را باید  
دوست داشت .

اگرچه شریف الملوك این سخن را از روی بیچارگی ادا کرد ولی چون دید  
تیرش به هدف نرسیده بنای کرنش و نملق را گذاشت .

« پوئن قیل » این مرد لرستانی خود پستی بود . شریف این « پوئن » را بچنگ  
آورده بود و بدلتخواه خودش با مغز و شعورش بازی میکرد . شریف تازه پیش خود  
حساب که کرد دید اینجا هم بدجائی نیست : چه عیب دارد که بخاطر شوهرش در  
همین بروجرده بماند و چندی در میان سری بتهران بزند و پدر و مادرش را ببیند و نشست  
این جریان را برای پدرش نوشت . سروان کریمخان و زنش که انتظار این اوضاع را  
نداشتند خیلی تعجب کردند . خانم سروان گفت که این خوشبختی ها همه بظالم

شریف است

این قدم دختر خوشبخت من است که برای شوهرش «آمد» کرده و کلاش را بالا برده است. اما هرگز به طغرل اجازه نمیدهم دخترم را از من جدا کند من اگر شریف را نینم خواهم مرد.

... خوب چه باید کرد. دل شوهرش اینطور خواسته و شاید اقتضای معاش هم این باشد که در همان بروجرود بماند تو چکار بکنی مردم داری؟  
... نه. این محال است، این پذیرفتنی نیست که میان من و شریف جدائی بیفتد و تنوی همین حرفها دست بگریه گذاشت چند دقیقه گریه کرد و شریف، شریف کرد و بالاخره فریاد شوهرش را در آورد.

سروان کریبخان به آه و ناله در آمد که بابا محض رضای خدا بگذار این چند ساعت را در این خانه خراب شده آسوده بنشینیم. مردم دخترشان را بدنیاال شوهرش بازو پا و آمریکا میفرستند و غمی ندارند تو برای این چند قدم راه داری تعزیه «شیر و فضا» در می آوری. ولی خانم گریه می کرد. همچنان گریه می کرد و میگفت دلم برای شریف تنگ شده و می خواهم دخترم را ببینم. اگر شریف بتهران نیاید خودم به بروجرود خواهم رفت.

... خدا پلرت را بیامرزد. میخواستی زود تربیگویی چه کسی با سفر کردنت مخالف است؟

... تو هم باید بیانی.

... ولی انجام این تکلیف برای من مقدور نیست. این تکلیف قدری شاق است زیرا من کار اداری دارم و حتی یکروز هم از مرخصی سالانه من نمانده که بتوانم سرم را بگذارم. عزیزم کاری بکنار من نداشته باش. اگر خودت میخواهی به بروجرود و خرم آباد سفر کنی این پول و اینهم گاراژ. خانم خواست داد و فریاد کند ولی دید فایده ای ندارد و ترمسد که شوهرش اساساً اجازه مسافرت بوی ندهد حرفش را پس گرفت ولی بیرونک به بست و گشود پرداخت.

سروان کریبخان هم برای اینکه تعزیه را کوتاه کند بسمت گاراژ دوید و نا دوتا بلیط برگشت. زیرا خانم گفته بود که من حمید را هم با خودم خواهم برد روز دیگر حمید و مادرش بعزم بروجرود تهران را ترک گفته بودند و بیکراست به سر منزل مقصود رسیدند.

شریف الملوك از دیدار مادرش هم خوشحال شد و هم مجرمانه بدش آمد. بدش آمد که مبادا شوهرش برنجد یعنی خیالی کند که دارند برایش بازی در می آورند و میخواهند جبراً بتهران برش گردانند. در همان روز که مادرش را دید بعد از سلام و کلام و ماچ و بوس بهانه ای گرفت و گفت خداوند در این دنیای بزرگ شهری بهشتی و لطف و صفای بروجرود خلق نکرده و گفت مامان من هرگز نمیتوانم ایسن بهشت روی زمین را ترک بگویم. یعنی دل من رضانمیدهد.

ولی خانم سروان همچنان بعقبه خودش وفادار بود. وی عقیده داشت که اختیار طغرل باید بدست شریف باشد و شریف هم باید حرف مادرش را بشنود. آنقدر فرود آمد که بالاخره دخترش گفت مامان فراموش نکن که اینجا

تهران نیست ، تو در اینجا مهمانی بیش نیستی . اگر چه این تعرض بغانم سروان  
بر خورد ولی چون از آب و هوای پر و جرد خوش آمده بود و ثروت و نعمت  
دامادش را هم بیزاران کفاف یافته بود ، سکوت کرد :

— هر چه گفتم بصلاح شما بصلاح گوئی من گوش ندادید  
عن هم حرفی ندارم .

مسلم است که کسی باین صلاح گوئی گوش نداد و تلقین ها و کنایه های  
خانم سروان تصییم دخترش را نمی توانست عوض کند . خانم سروان چند روزی در  
بروجرد بسر برد و بعد بزم تهران دست و پایش را جمع کرد . دم گاراژ هنگامیکه  
اتوبوس تهران داشت حرکت میکرد طنزول خان بغانم گفت که از قرار معلوم کلوما  
یک کسی کش پیدا کرده و دارند برای ما گریه میرقصانند .

بجناب سروان بگویند که هوای این کار را داشته باشد . فراموش نکنید خانم .  
— خوب خانم امیرجان !

اتوبوس تهران ناله کنان یراه افتاد و بدرقه کنندم هایخانه خودشان برگشتند .  
شریف الملوك که هنوز چشمانش در وداع مادرانشك آلود بود گفت امیر  
سادم چی گفتی ؟

— هیچی نگفتم .

شریف باید گمانی نگاهمی بشوهرش انداخت :

— شوخی نکن امیر . تو این تازگی ها یک کسی مرموز شدی . راستش را بگو

بینم با پدرجانم چکار داشتی ؟

امیر طنزول دوباره خنده ای کرد و گفت حالا که بکشف امر از من اصرار داری

گوش کن برای تو تعریف کنم .

بوسیله تلگراف استعفاي خودم را از کار دولتی بکار گزینی وزارت چنگ

اطلاع دادم ولی بعد از بکفته رئیس اداره بمن نوشت که این استعفا پذیرفته نیست .

— چرا ؟

— چه عرض کنم ؟ آقای رئیس نوشته بود که چون تشکیلات این اداره بوجود

شما احتیاج دارد پذیرفتن استعفاي شما امکان پذیر نیست و اخطار میشود که هر چه

زودتر خودتان را رئیس شعبه مربوط معرفی نمایید و باید بدانید که اهمال و تأخیر

مسوجب شدیده ترین مجازاتها خواهد بود .

و منی این نامه را خواندم داشتم از خنده روده بر میشدم .

زیرا پندم بود که مرض «دله گری» این قوم تحریر شده است و گرنه «اداره»

بوجود من احتیاج ندارد . بگوش آقای رئیس رسیدم که بنوامی رسیدیم و هوس کرد

از این کلاه نسبی بردارد . این است که دارد برای ما کار چاق میکنند .

حق باطنرول بود «اداره» برایش کار چاق کرده بود .

با اینکه من عضو «دون اشل» بوسیله تلگراف استعفاي خود را از خدمت

دولت بمرض «رئیس» رسانیده بود . بازم رئیس اخطار کرد که دوباره بخدمت

باز گردد .

سروان کریمجان از ترسش جرأت نداشت در کار دامادش دخالت کند و آقای

و تیس هم فشار می آورد. امیر طغرل دید که چرب کردن سیل این قوم برایش مفید بود  
نیست زیرا کار یکنفر و دو نفر نیست بنا بر این به بی اعتنائی گنورانید و عقب کار و زندگیش  
و گرفت تا یواش یواش قضیه بصورت غامضی درآمد.

قضیه غامض شد، یعنی پای ارتش بیان آمد.  
نیست که طغرل در وزارت جنگ کار میکرد؛ بنا بر این عضو ارتش بود و  
ارتش هم «خیلی مهم» بود.

گفته شد که اعضای ارتش از آن پیشخدمت گرفته تا سپهبد «نمیدانم چی چی»  
سروکارشان با «بزرگ ارتشداران فرمانده» است و کسیکه بخواهد باین دستگاه  
و تشکیلات دهن کجی کند مورد غضب «بزرگ ارتشداران فرمانده» قرار خواهد  
گرفت و آن وقت کمندی آوردن خروبار کردن ممر که بصحنه خواهد آمد. ولی طغرل  
از این تشریفات و تعارفات خبر نداشت.

در بروجرد بهوای خودش زندگی میکرد.

یکروز با شریف بدهکندهای که تازه از دست دربار درآمد و بدستش رسیده  
بود بگردش رفته بود. خبر نداشت که در خانه اش چه قوغنائی برپاست.

طغرل همانطور که بزش گفته بود داشت برای خودش ساختمان میکرد.  
بنا و عمله سرکار بودند که ناگهان دیدند يك مشت قزاق سیل کلفت از راه رسیدند  
و مثل اینکه فرمان حمله و محاصره در دست داشته باشند بشکل گاز انبری بسست خانه  
سالار حمله ور شدند.

داد و فریاد و هوا و قوغائیشان بفلک میرفت. دننام و ناسرا میگفتند و می-

گفتند که آمده ایم سرا میر طغرل را برای اعلیحضرت تاجدار بیریم.

— ایوای چرا؟ مگر چه گناهی کرده که میخواهید سرش را روی نیزه بزنید  
و بشهران ببرید؟

— چون و چرا ندارد. جزای آن سر که سرکشی کند همین است.

پروین مصوم که تازه از مدرسه برگشته بود در برابر این ماجرا بزدل بود  
نقش کند.

نمیدانست قضیه از چه قرار است. جرأت نداشت بخانه برود و دستش هم  
بآن دهکده نمیرسید تا پدرش از این جریان خبر بدهد.

در خلال همین گیرودارها خوبختاه طغرل و شریف از راه رسیدند و در برابر  
این الم شنگه ها مات و مبهوت ماندند. ایام قزاقها دیگر معطل نکردند.

از راه رسیدن و دستگیر شدن طغرل بکی بود.

بی آن که زن و بچه اش بدانند چه پیش آمده و چه رخ داده طغرل راهمان  
شب بشهران فرستادند تا جزای خود سریش را ببیند.

بیچاره زن و بچه اش تا یک هفته خبر از هیچ جا نداشتند یعنی نمیدانستند که طغرل  
را بکجا بردند.

بعد از یک هفته سردان کریمخان از تهران برای دخترش تلگراف کرده و بلگراف  
دستور داد که هر چه زودتر خودتان را بشهران برسانید و ناآکید کرده بود که بروید  
را هم بهراه بیاورید.

این صورت تنگراف «زبان حال» طغرل بود بهنگام غروب آفتاب شریف و پروین یک اتومبیل سواری گرایه کرده و دایه خانم را هم برداشتند و رویتهران آوردند و ظهر روز دیگر بتهران رسیدند. خدا برای هیچ خانواده از این جور پیش آمده نیاورد.

این دو موجود بشوا چنان ترسیده بودند که طی این چند روز شام و تا هار-شان را نمیفهمیدند. توی راه یک قلم گرسنه و تشنه بودند.

آخر نمیدانستند که بر سر طغرل چه آمده و چه حسابی است که بنابین عجله بتهران احضار شده اند. تکذ-که طغرل را هم عقب سالار فرستاده باشند. اما همان روز سروان کریختان برای دخترش جریان این ماجری را تعریف کرد و گفت گناه طغرل تروغ طغرل بود. و گرنه گناه دیگری نداشت.

چه بسیار از این جور عضوها در همین وزارت جنگ استفاده میدهند و استغابشان مثل برق قبول میشود و چه بسیاری را بیک آب خوردن از کنار می کنند یعنی بخدمتشان خاتمه میدهند. نه تشریفات و نه مراسم مراعات نمیشود و پهرش «بزرگ ارتشتاران فرمانده» کبیر! هم نمیرسد ولی این مطلب ساده به طغرل که رسید خاموش شد از آن جائیکه در اینجا لغت و لیبی سراغ کرده بودند این بازی هارا در آوردند تا دست و بالی جرب کنند.

سروان گفت که رفته رفته سرو صدا بالا گرفت و بکوش گنده تر هار رسید.

ای عجب! این طغرل کیست که این همه کله شق و گردن کلفت است.

— طغرل پسر سالار لرستانی. این خیلی خطرناک است. پیدا است که خوی

خیرگی و سرکشی خانوادگی خود را همچنان نگاه داشته است.

«بودر جمهر حکیم» که همه کاره انوشیروان عادل بود. همیشه حکمت

های سیاسی را با زبان شعر بحضور مبارک ادا میکرد.

مثلا میگفت که اعلی حضرتنا!

گرچه بیرم توشبی تنک در آغوشم گیر

تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم!

در اینجا هم بنا به مصلحت و وقت عقیده خودش را بصورت شعر بعرض رسانید:

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشکان کی کنند آشتی

این حرامزاده مگر آن حرامزاده نیست.

اینهارا باید کشت؛ باید سوزانید. باید پدرشان را هفتاد جور در آورد. نسل

اینهارا باید از روی زمین برداشت ولی این «حکمت» با همه قدر و قیمت خود از

معتضیات سیاسی دور بود و تقریباً در حدود قدرت حکومت بود!

یعنی آن منبع که الهام میکرد و دستور توفیق و تعین و قتل و غارت میداد

خانواده سالار را معاف کرده بود بیخ بر این خانواده حرام شده بود.

مصالح عالی به خودس آنقدر جرأت میداد که معاف شده هارا نحت فشار

بگذارد این بود که فقط به مجازات «تحت نظر» اکتفا کردند.

طغرل در اختیار شهربانی قرار گرفت و در آنجا بعهده داد که نادرستور

آزادش داده نسنده از تهران بیرون رود.

شاید در دنیای وادی ایران ثروت مایه سعادت باشد ولی در مصیبت آشفته و مضروب ایران آن روز، ثروت بالای حظیسی بود. آن کس که تمی دست بود بقول سعدی فقط غم فانی داشت اما از باب ثروت که در برابر اوضاع و احوال جاری غم جهان‌ها داشتند هر لحظه به مرگ و اختناق تهدید می‌شدند.

مقامات مایه همیشه عقب بپا نه‌ای می‌گشتند که ریش ارباب نصت را بچنگ بیاورند و برایش پرونده بسازند و پولهایش را بچاپند. اگر چه امیر طغرل هم بخاطر نروتنش بتله افتاده بود ولی چون بیاسی خدمت گذشته‌گانش از مجازات «سرکپسه شدن» معاف بود تنها به توقیفش در شهر تهران اکتفا شده گاهی که بزنگانی خود فکر میکرد میدید ثروت و مکننت دنیا در این سلطنت بیش از سرابی نیست و این سراب سعادت است که دل مردم را میبرد و مردم را به دنبال خود میدواند.

اما معهداً خدا را شکر میکرد که بهین مجازات سر و ته گنااهش بهم آمده و دادایش در بروجرد بخودش تعلق خواهد داشت. چهارشب دیگر از بازداشت موقت بدرآمد و بهسان خانه یعنی خانه پسر زن خود که روزگاری در آنجا بسر برده بود برگشت. اگر چه از این پیش آمد بسیار لذتگ شده بود ولی دیدار شریف و پروین دلش را خوش کرد.

زندگانی کنونی طغرل با آن زندگانی که در چند سال پیش داشت خیلی تفاوت کرده بود.

حالا دیگر میتوانست در خیابان رازی برای خودش خانه قشنگی بخرد و خانه‌اش را هم اشرافانه میله کند و تشریفات و تکلفات رجال تهران را تهیه بیند. رفتند و ساعت دیدند و قربانی کردند و بالاخره در آن روز و ساعت که بقول اهل اصلاح مبارک و فرخنده بود و خانواده امیر طغرل بمبارت تازه خربدشان انتقال یافت و درست ده روز به - از آن روز که امیر این خانه منتقل شد شریف الملوك هم وضع حمل کرد.

خدا باین سانم يك پسر عطا کرده بود اشهم‌فان مبارکی بود.

## قسمت چهارم = نیش‌ها

ثروت و مکننت این دنیا سر و صدا دارد، سکه و اسکناس مثل زیبای خوفاگر است. سعدی میگوید



تاچار هر که صاحب روی تکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود  
وما می بینیم که دو رو بر ارباب نروت هم کم شلوغ نیست .  
شاید روی نکور اعم اگر باطلا و جواهر زیور و زینت نکند کمتر بچشم انداز  
میفتد . اینجاست که « گل و گردن » های قشنگ را با گلوبند و گردن بند زینت میکنند  
و به میج های بلورین بندهای زرین می بندند تا بخاطر آن چهار تا تکه فلز گران بها  
چشم مردم عضوهای خوش تر کیشان را هم تماشا کند .  
بنا برین در درجهٔ نضت مال و منال دنیا چشم ودل را شکار میکنند و بست  
جمال و جوانی میکشاند .

یعنی اول انگشتر و دستبند طلا را برخ میکشد و بعد دست ظریفش را نشان میدهد  
امیر طغرل وارت يك میرات سنگفت بود که از سالار بوی رسیده بود .  
خواهر نداشت . برادر نداشت شریک و مزاحمش نداشت که توی دارا عیش  
انگشت بگذارد

خودش بود و خودش . این بود که دم و دستگاه آبرومندی تهیه دهد و توی  
آن کوچه سروصدائی براه انداخت .  
اسم آن کوچه را هم یواش یواش عوض کردند و با احترام امیر طغرل نامش  
را « کوچه امیر » گذاشتند .

شهرداری تهران دستور داد يك کاشی قشنگ هم بر سر در کوچه نصب کردند .  
امیر طغرل که جنودت پیش يك عضو دون اشل وزارت جنگ بود و دست  
چپ و راستش را نمی شناخت با این و آن راه رفت و رابطه پیدا کرد و رسم و روش  
زندگی را یاد گرفت .

با این مرد لرستانی یاد دادند که اردبان ترقی در « آنجا » گذاشته شده و  
رشته امور بدست آن یکیست . استعدادش خوب بود .  
نیست که در يك خانواده آرمایی به وجود آمده و توی فتودالها بزرگ شده بود ؟  
خیلی دلش هوس داشت .

هوس داشت ارباب باشد . آقا باشد « امیر » و راست راستی « امیر » باشد .  
فکر کرد دید از هیچکدامشان دست کم ندارد سهل است دست زیاد هم دارد .  
بس چرا دنباله اعتلا و ارتقا را نکیرد .

امیر طغرل کم کم با بزرگان مملکت باب آشنائی ماز کرد و آهسته آهسته رخصت  
خاطر ارباب را فراهم ساخت تا آنجا که دوسه مرتبه هم اجازه شرفیابی گرفت .  
روزنامه ها نوشتند که امیر لرستانی « مورد عفو همابونی » سرار گرفت و  
بعد از « عفو همابونی » با آن جاعز بزرگ شد که اسمش را توی ایست نمایانگان فرمایشی  
هم نوشتند و سرش درست و حساسی سیاست و ریاست و کسب پول از هر جا که در بیاید  
و خرج پول بهر جا که مقصی باشد گرم شد .

چنان سرگرم کار و بار خودش شده بود که خبر از اوضاع داخلی خانه و خانزاده اش  
نداشت . خبر از شریف و پروین نداشت که چه جور با هم زندگی می کنند احوالشان  
چطور است .

آیا همچنان هدیه‌گر را دوست می‌دا آرند ؟ یا مثل مادر و فرزند در کنار هم  
بسر می‌برند ؟ امیرنمیدانست که قضیه از چه قرار است .

شبها آنقدر در بریخان بر می‌گشت که جز شریف‌الملوک همه خوابیده بودند و  
روزها هم وقتی سرازبالین بر می‌داشت که باز هم کسی را جز همسرش نمیدید .

شریف‌الملوک هم گاه و بیگاه قن‌داقه بر سرش را که عزیز دلدانه پدرش بود پیشش  
می‌آورد و چند لحظه بدامنش می‌گذاشت و بعد قن‌داقه را بر میداشت همین .

مثل اینکه طغرل پاك دخترش را فراموش کرده باشد اساساً نامی از پروین نمی‌  
آورد . تا يك روز ... يك روز که نمیدانم چه مناسبتی در میان بود رویش را بخانم کرد  
لغت راستی پروین چکار می‌کند ؟ بدرسه می‌رود ؟ درسهایش را روان می‌کند .

شریف سری به لامت لغرت تکان داد و حرفی نگفت .

امیر طغرل دنباله سئوالش را گرفت :

— خانم . شما باید بدانید که این دختر از ولایت بتهران آمده و زندگی يك  
دختر ولایتی در تهران باید خیلی سخت تحت مواظبت و مراقبت قرار بگیرد .

در اینجا شریف‌الملوک با خشم و خشونت گفت :

— اگر دختره اساساً تربیت شدنی نباشد چه باید کرد ؟

— بطور ؟ تفهیم . مگر پروین دستورهای شمارا اطاعت نمی‌کند ؟ پس چرا  
زودتر بن نگفتید ؟

— چه میدانم ؟

طغرل از جایش بلند شد تا پروین را بگیرد و از وی بازخواست کند ولی  
شریف دستش را گرفت و گفت دنباله‌اش را تکبیر عزیزم . این دختری نیست که حرف  
بشنود .

طغرل کنی هارت و پورت کرد و بعد لباسش را پوشید و توی اتومبیلی که  
نژادگنی خریده بود نشست و رفت .

اما آنشت را از شبهای دیگر زودتر بخانه برگشت و توی کریدور صدای گریه  
آرامی بگوشش رسید .

این پروین بود که شام نخورده در گوشه کریدور توی تاریکی نشسته بود و  
اشک میریخت .

یاشد و بی آنکه برنش بگوید بکیجا دارد می‌رود سراغ پروین رفت .  
دخترک تا پدرش را دید گریه‌اش را خورد .

— سلام باباجان ؟

— سلام و زهر مار ؟ توی این تاریکی چکار میکنی ؟

و بعد دستش را گرفت و بدنیالش کشید و همین طور کشان کشان ویرا باتاق  
آورد .

— بگو بینم بدرسه می‌روی یا نه ؟

— می‌روم بابا .

— درسهایت را روان می‌کنی ؟ کارنامه‌ات را ببینم .

پروین رفت و کارنامه خودش را آورد و جلوی پدرش گذاشت .

شريف الملوك با اخم و تخم جلو آمد و خواست كارنامه را از دم دست طغرل بردارد زيرا ميدانست كه مدير مدرسه از كار اين دختر خيلي راضى است . ولى طغرل نكنداشت .

— بايد اين كارنامه را به بينم ، به بينم بروين در مدرسه چطور دخترىست ؟ شريف غريباى كشيده :

— در مدرسه هر زهرماری كه باشد بدردم ما نمى خورد . بايد در خانه خوب باشد كه نيست .

— چطور خوب نيست خانم ؟

— هيچ گوشش بعرف هاى من بدهكار نيست . دختر بايد كارخانه ياد بگيرد تا دوز ديگر بتواند باشوهر فلان فلان شده اش زندگى بكنند .

اين دختر تو بالاخره هيچ كوفتى نخواهد شد . بالاخره مادر خاك بر سرش يك نكته . . . پس از چند سال اسم مادر پروين برده شد . طغرل بيمار مرضيه افتاد ز گهاى گردنش ورم كرد و چشمانش داغ شد و جلوى حرف زدنش را گرفت .

— يواش خانم ، يواش . شما حق نداريد اسم مادر پروين را اينطور بزبان بياوريد .

— چطور حالا حق ندارم . مگر كى بود ؟ مگر چى بود ؟ يك « زنكه » دهاتى بيسواد كه از پايش آتش پا ميشد . تا قديم شكسته اش بخانه شما رسيد و دود ماتان بر باد رفت ولى من . . .

طغرل كسى خودش را جمع وجود كرد ، و گفت عزيزم اينطور جوش زن . كلارى بكار آن خدا بيمارز كه جوانمرك شده و آب گور خورده است نداشته باش مرضيه هر چه بود از دنيا رفت و حالا بايد زحمت بكشى و دخترش را طوري تربيت كنى كه بمرد زندگاني بخورد .

— از دست من بر نسي آيد تا اين دختر ك « ادائى » و « اهلوارى » بدمدرسه ميرود و كارنامه اش را بر رخ من و تو ميگذرد نمى توانم نگاهش بدارم .

— متلا مى خواهى چكار كنم ؟ تكليف كار چيست ؟

— تكليف كار اينست كه اين دختره از فردا « دخترخانه » باشد هيمن قدر كه تحصيل كرده براى هفت پستش بس است . پهلوى خردم بنشيند و كارخانه دارى ياد بگيرد . من به بروين احتياج دارم من . . .

تا اينوقت دختر ك مادر مرده لب از لب وانكرده بود ولى وقتى دينه كه ميخواهند از مدرسه درس بياورند گريه را سرداد :

بابا جان دست من بدامان شما ، از مدرسه درم نياوريد . بگذاريد دو سم را بخوانم بگذاريد تصديق ششم را . . .

گريه مجال نمى داد كه اين طفل مسموم با پدرش حرف بزند . پروين داشت غش و ضعف ميرفت .

طغرل خاموش بود ولى شريف الملوك ديوانه وار فرياد مى كشيده .

— هر گره گز اجازه نخواهم داد به مدرسه بروى چه معنى دارد كه يك دختر ك دهاتى از شهرى ها تقليد كند ، تو تصديق « شش » را ميخواهى چكنى ؟

شریف چنان از جا دورفته بود که قیچی خیاطی را از پهلو دستش برداشته و به سمت پروین پرتاب کرد تا از سر سرو صدایش خلاص شود .  
خدا رحم کرد، اگر پروین خودش را نندزدینه بود داین قیچی به چشمش می-  
خورد دخترک کور شده بود .  
شریف فریاد کشید :

ای فاحشه تو خیال کردی که باین ننه غریبم ها می توانی خانه مرا بصورت فاحشه  
خانه دریاوری . تو میخواهی خودت را شیک و بیک درست کنی و پسرهای کوچکی را  
به دنبال خودت بگذار کنی امن نخواهم گذاشت . این چند حرف اخیر خیلی به طغرل  
بر خورد .

سرش را بلند کرد و گفت راستی شریف خجالت نمیکشی ؟ این چه مزخرف  
است از دهان تو در می آید، توفیق و فاجور پروین را چه وقت دیدی که اسمش را فاحشه  
گذاشتی . توجه وقت ننگش را پوشانیدی که . . .  
اگرچه طغرل بهوای خودش داشت با شریف پر خاش میکرد ولی شریف  
خیال کرده بود که شوهرش از کلمه « فسق و فجور » و از جمله « ننگش را پوشانیدی »  
دارد گوشه و کنایه میزند .

چنان چیغ کشید که طغرل حرفش را خورد :

... چه غلطها، چه مزخرفها، هر چه کردم خوب کردم کردم . که کردم . مگر  
چشت کور بود . میخواستی نگیری . توفیق کردی که اگر دختر بودم می آمدم با تو  
مرد که وحشی زن مرده زندگی میکردم . حالا بمن گوشه و کنایه میزنی . فسق و تفک  
برخ من میکشی ؟ تنگی نکرده ام که کسی ببوشاند . یا این دختر خراب تو ، بعد از  
این زندگی کنی من بخانه پدرم خواهم رفت .

بیچاره طغرل جلو آمد و هر چه جزم و فزع کرد ، بخرج شریف نرفت . قنایه  
بچه شیرخوار را بدامن طغرل انداخت و خودش بسست دو لایچه رفت که لباسش رایوشد  
و در همین حال با فریاد و هوار نوحش میداد و بد میگفت .

می گفت که بسیار خوب آقای امیر، يك پدري از تو دریاوردم که خودن حفظ  
کنی . تا آنوقت که طغرل حمال بودی و شندر پندری بودی و توی محله عرب ها  
لای دوتا اطاق خیس و خراب زندگی میکردی من بودم که با تو می ساختم و بهای تو  
می سوختم حالا که از برکت قدم من صاحب قصر و دبدبه و کبکبه شدی به من دهن  
کچی میکنی ؟

حق داری آقا، حق داری، آقای امیر باشی زندگی کن ، بگرد تا بگردیم .  
دایه خانم دید که آقا هر چه دست و پا می کنه نمیتواند جلوی خانم را بگیرد  
خودش را جلوانداخت .

خودش را سای شریف الملوك انداخت ولی این زن که فرصت بسیار مناسبی  
به چنگش آمده بود نمیتوانست از فرصت چشم بیوشد .

نوی دلش گفت من میگذازم و میروم تا داعی بچگرش بگذارم که خودش حفظ  
کند و آنوقت هر چه می گویم بپذیرد .

شریف الملوك بعجز و لایه و الحاح دایه خانم هم گوش نداد و شوهرش را هم

بقلب راند . شریف بچشمهای گریه کرده پروین هم که با هزاران التماس و تسنا بوی  
تنگه میکرد نگاه نکرد و از پله‌های عمارت سرازیر شد .

تنگ و تنها توی خیابان برآه افتاد . شریف رفت و آن غوغا و جنجال که شبانه  
در آن خانه افتاده بود و همسایه‌ها را بلب بام کشانیده بود یکباره آرام گرفت .  
ننها پسرک گریه میکرد . دایه خانم قنداقه بچه‌را گرفته و نوازشش میداد .  
امیر طغرل مات و مبهوت ایستاده بود .

ماتش برده بود و نمیدانست چکار کند . نازگی بیک حقیقت دردناکی هم‌پی  
برده بود این مرد تا آنوقت نفهمیده بود که قضیه از چه فرار بوده است .

چرا سروان کریبخان با آن شرایط سهل و ساده دختر بقول خودش « تحصیل  
کرده » اش را توی طبق اخلاص نشایند و دوستی بیک مرد زن‌مرده و وحشی و دهاتی  
تقدیم کرده است .

اگر این طغرل آن طغرل چند سال پیش بود که دو آنوقت شب شکم خود  
وزنش مردود را با کارد پاره کرده بود . طغرل آنوقت بیک لرمنصب و باصطلاح  
« اهل تمدن » وحشی بود . هرگز یارای تنگ خوردن را نداشت اما طغرل حالا  
یکنفر « امیر » است که سری توی سرها در آورده و پا بپیدان سیاست « سیاست

عهد مشمشع » گذاشته و بروی تعصبات جاهلست خط قرمز کشیده است .  
حالا دیگر نباید این حرفها با مزاج مبارکش « ناسازگار » دریباید زیرا  
سیاست اینست حین کنند بزرگان چو کرد باید کار

خودش در « محافل سیاسی » میدید که چه هنگامه هائی برپاست .  
میدید که مردم در راه و کالت و وزارت و ریاست و حتی در راه خوش آبنده‌نلا  
در راه « پرورش افکار » چه فرآنی های لطیف و لذیذی تقدیم میدارند .

با دو با جسم لرستانی خودش میدید که چه کثافت کاری‌ها می‌کنند . چه سوائی-  
ها در می‌آورند . بنا بر این گرفتیم که شریف املوک در عهد دختری کاری صورت داده  
بانداده و حالا سرلیج و لجهازی بیک چیزی میکوبد

افضای دوره این نیست که روی این « بیک چیز » اوقات تلخ سود و دارو  
زندگی‌ش را بهم برزد و جسم از زن خوش‌عده می‌میل شریف بشود  
مکررجل سیاسی نیست ؟ مکرری خواهد در سیاست جلو برود ؟ مکرسیاست  
خوسردی استخواهد ؟

پروین معنی حرف « مامان » را در نیافته بود ولی دایه‌خام فهمید و پیش  
خود بازمزه‌هائی که چند سال پیش ، از این و آن وحشی از قوم و خویش‌های سروان  
کریبخان شنیده بود تطبیق کرد دید که عوض « چیزک » چیزهائی در کار بوده و کسی  
نیدانسته و دنبالش را نیگرفته است . کم‌کم آن بچه شیرخواره هم بخواب رفت  
اما پروین و دایه‌خام با رنگهای پریده بگوشه‌ای خزیده بودند . چشم‌ها امیرداشتند  
که بالاخره چکار می‌کند .

البته این‌را مدامستند که امیرزن را طلاق نخواهد گفت و شریف‌را در راه  
پروین فدا نخواهد کرد .

اما اسطوره‌ها نداشتند که این مرد کذائی با این زودی در برابر جیل و مال باحق

خانم زانویه زمین بگذارد و دنبالش برآه بیفتد ولی دهند که آقا در مقابل خانم خیلی ضعیف است. دیدند که آقا ناگهان از جایش بلند شد و کلاهش را از جارختی برداشت و بی حرف و سخن در کوچه را بهم زد و رفت. امیر رفت و پروین بگریه افتاد.

— دایه جان می بینی چه روزگاری دارم .  
از دست این عاقلان يك قطره آب خوش از گلویم با این نیروی می بینی دایه جان ! پروین گریه بیاری کرد و از دست شریف الملوك بسیار شکایت و حکایت گفت و بالاخره گفت چاره ای جز خودکشی ندارم اما تو که دایه منی و بن شیردادی و در حق من مادری کردی بدان که چرا دارم خودکشی می کنم .  
دایه خانم پروین را باغوش گرفت و گونه های اشک آلودش را بوسید و لب به بند و نصیحت گشود :

— گریه نکن عزیزم . صبر کن ، عاقبت بك چوری خواهد شد . خودکشی کار خوبی نیست گناه دارد . خدا آدم را نمی آرزود ، صبر کن به بینیم پدر تو در حق تو چه بنائی خواهد گذاشت .

\*\*\*

شریف الملوك يك راست بخانه پدرش رفت . داشتند شام میخوردند که دیدند شریف منل بك پارچه آتش از در اتاق شعله کشید . بی حرف و سخن فریاد و غوغا را در آنجاخت . هر چه میپرسند که چه شده ؟ چه پیش آمده کرده ؟  
جواب نمیدهد، گریه . . . باز هم گریه . . . تا بالاخره گریه اش را بند آوردند و زبانش را به سخن باز کردند . نشست و ماجرا را تعریف کرد .

— من دیگر يك روز در خانه این مرد نخواهم ماند . شما مرا باین دهاتی زبان تنم وحشی بی تربیت فروختید . بمن گوشه و کنایه میزنند . دامان بك مرا ننگین مینامند . میگویند ننگ ترا پوشانده اند . . . و هزاران تهمت و افترای دیگر بمن می بندد من نمی توانم با دختر فلان و بهاسش بسازم مگر برای من شوهر فحط است که باید در کنار این الدنك نازه بدوران رسیده بسر ببرم . تا چشمش بيك خانه خراب شده و بك انومیل شکسته و اشده دیگر صدایش را نمی شناسد . من . . . دوباره گریه را سرداد . پدرش ساکت و صامت باین حرفها گوش میداد ولی خانم بزرگ که يك مادر زن کامل چهار بود تعزیه نیمه تمام را از سر گرفت .

— صبر کن يك پدری از طغرل در بیاورم که «عبده» را از بر بخواند . سك کیست که بدخترم نسبت و تهمت به بندد : من چنین میکنم و چنان می کنم . و در همین حال که مادر شریف داشت رجز خوانی می کرد درو اش و امیر از در در آمد . خانم بزرگ مثل بلنك ماده بسمت دامادش پرید که «نه و بهش» کند اما سروان بلند شد و جلو زنش را گرفت .

— یعنی چه آخر قباحتی هم هست ، شرم نمیکنید . بنشینید حرف بزنید . طغرل روی صندلی نشست و ننشسته شریف پر خاش کنان گفت زود باش طلاق مرا بده . من دیگر نمی توانم توی آن فاحشه خانه زندگی کنم .

امیر طغرل بجای آنکه جواب زنش را بدهد رویش را به سمت سروان کرد و سرش را برگرداند :

گوش کنید جناب سروان ماجرای ما سرونه در سنی زارد که من تعریف کنم. خانم ، همین خانم که دختر شماست عتیقه دارد دخترم پروین نباید به مدرسه برود و پروین هم دختری حرف شنو و مطیع است اما دلش میخواهد این چند وقت را هم به مدرسه برود و دوره ابتدائی خودش را بگذراند ، تمام دعوا و مراقبه سر همین اختلاف است .

— پس این حرفها که شریف میزند . . .

— مثلاً چه حرفها حرف چی ؟

— تهمت ، افترا . . . حرفهایی که برای يك مرد نجیب سزاوار نیست بگوید . طغرل تقریباً فریاد کرد که آخر چه کسی بخانم تهمت زده . چه کسی بوی افترا بسته ؟ و بعد بسمت شریف برگشت و گفت بگو ببینم جز آن تهمتها و افتراها که توبه پروین ده یازده ساله من زده ای چه کسی لب باین حرفها وا کرد . شریف خاموش شد . شریف خجالت کشید ولی طغرل همین آنچه از دهان زنش در خانه در آمده بود همراهِ موبوتکرار کرد ، گفت که این دختر شما عتیقه دارد اگر دختری دست نخورده و نجیب بود هرگز زن يك مرد «زن مرده» مثل من نمیشد و من نمیدانم این حرفها تا کجا با حقیقت وفق میدهد من نمیدانم . . . نمیدانم . از این نمیدانم ها «حمید» خندید . حمید بزرگترین پسرهای سروان کریمخان بود و کله اش هم کمی بوی قرمه سبزی میداد . حمید خندید که چه طور شوهرخواهرش نتوانست بشنید «این حرف تا کجا با حقیقت وفق میدهد» و چه طور «نمیداند» جناب سروان تشری به پسرش زد که خنده را توی دهانش شکست و آنوقت لنگ آشتی بمان انداخت . گفت که هر چه باشد یا هم زن و شوهر هستید و باید تا ابد در کنار هم بسریبید . نه شما زتان را طلاق خواهید گفت و نه شریف میتواند از شما طلاق بگیرد . اساساً در خانواده ما طلاق ننگ است . پس شما چاره ای جز سازش ندارید و چیزی که این سازش را خراب میکند پروین است . سروان کسی فکر کرد و گفت اگر مصلحت بدانید

شریف نگذاشت پدرش حرف بزند :

— نه بابا . تا این دختره توی آن خانه بسرمیبرد محال است من با آنجا

بگذارم . محال است دوباره چشم من و این دختره بهم بیفتد .

— بابا جان نوکه نمی گذاری من لب وا کنم .

گوش بده به بین جی میگویم . آنوقت جیغ و داد براه بینداز من میخواهم بگویم که پروین را مثل دختران خودم عزیز خواهم شمرد . من این دخترک را نگاه خواهم داشت .

— بنابراین می خواهید بای مرا از خانه خودتان ببرید . پس من دیگر

رنج شما و خانه شما را نمی بینم .

شریف این کلمه را آمیخته با پوزخند و طعنه ادا کرد ولی طغرل گفت من مگر مرده ام که شما دخترم را می پذیرید . من نیگذازم تا زنده ام پروین مثل بچه های بشیم در خانه این و آن توسری بخورد . این طرف و آن طرف در بدر و ویلان بماند .

این حرف سروان کریمخان بر خورد و تقریباً نقشه اش هم خراب شد .

نقشه جناب سروان این بود که پروین را بخانه خودش ببرد و بزرگش کند و

آنوقت مفت و مسلم به عقد حمید درش بیاورد. این بود که خیلی اوقاتش تلخ شد.  
— هرغلغلی که خواستید بکنید. بمن مربوط نیست.  
بعد روزنامه عصر را برداشت و خودش را از معرکه کنارکشید. زنش از نقشه شوهر خود سر در آورده بود.

این خانم بزرگ که چشم داشت پروین را بنام «دختراندر» دخترش بیند.  
حالا بطور طاقت خواهد آورد که يك چنین موجود منفور بیاید و عروسش باشد و بقول مردم يك عسرنوح «وردش» بنشیند.

از ترس اینکه نقشه شوهرش صورت بگیرد، زبان چرب و نرمی گرفته و گفت  
امیر عزیز! اگرچه من و «کریم» پروین را مثل تخم پشیمان دوست میداریم و  
در اینجا روی سینه خودمان پرورشش میدهیم ولی حق باشماست. این عیب است  
که دختر امیر طغرل خان توی خانه ما «با اینکه خانه یکی هستیم» بزرگ شود.

این خوب نیست که دخترت را در بدر بیندازی ولی از آن طرف چون خانم تو با  
این دختره سازگار نیست دستش را توی دست دایه خانم بگذار و دو تایی را بهمان  
لرستان خودتان بفرست. بفرست بروند در همان بروجرد زندگی کنند، و در همانجا  
تحصیل کند و در همانجا شوهر کند.

مثل اینکه گم کرده برای نیمه شب در بیابانی بی انتهای گردان باشد و  
ناگهان مشعل بدستی بدادش برسد و راه را برویش باز کند فریاد شوق از سینه  
طغرل در آمد و بی اختیار جلورفت و دست مادر زنش را بوسید: فکر از این بکرتر  
مجان است. بواش بواش نیش شریف هم باشد و با شوهرش آشنی کرد.

چون دیگر دیروقت بود زن و شوهر شبشان را در آنجا سر بردند و فردا  
امیر طغرل دست شریف را گرفت و باهم بیخانه برگشتند و بیدرنك طغرل دایه خانم  
را خواست و گفت من میخواهم تو و پروین را ببر و جرد بفرستم.

اگرچه دایه خانم در تهران خوش نیکذشت و این زن برجیح میداد که  
عمرش را در همان بروجرد سر برساند اما این حرف آینده شومی را جلوی چشمش  
جلوه داد. انگار که در حس چشمش خطری را احساس کرد.

— پس در این خانه برای پروین مقهور نیست زندگی کند؟  
«آه! خیلی ناگوار است.»

طغرل گفت دایه خانم کار ما از این حرف ها گذشته و پروین چاره ای جز ترك  
گفتن این خانه ندارد.

من که جرأت نمیکنم دخترم را در تهران بدست کسی بدارم. ناچار بروجرد  
میفرستمش. هرچه باشد ولایت خودمان است و از نوهم که دایه خانم عزیز ما هستی  
خواهش دارم بر پروین مادری کن و سایه ات را از سرش بگیر. خون من که پدرش  
هستم از بس درد سروگرفزاری دارم فرصت ندارم سرم را بخارم تا چه رسد با اینکه پدر  
باشم و پدری کنم. طغرل طی همین حرفها کلید کوچکی از جیب جلیقه اش...  
در آورد و بست و سندی قیچہ پولادی رفت و چند سینه اسکناس که نزدیک بدو هزار  
تومان میرسید «یعنی آنچه موجود بود» در آورد و لای يك دستمال سفید بیچید  
و جلوی دایه خانم گذاشت



— من خیلی کار دارم . نمیتوانم اتومبیل را در اختیار شما بگذارم .  
پشمان این زن بایسن گذاشته غرق اشک شده و گفت آقا.. لقبه گلویش را  
بخشار داد و نفسش بند آمد .

پروین هم گریه را سرداد ولی امیر طغرل خونسرد بود . غصه نخورید . بپند  
ماه دیگر شما را خواهم دید . اگر خودم نمیتوانم به بروجر دیبایم شما را بشهر آن  
خواهم آورد . و بعد از جایش باشد و بست پروین رفت :

— بابا بی ترا بیوسم ، در اینجا خونسردی خودش را از دست داد و اشکش  
سرازیر شد . پند قطره از چشمان درشتش روی موههای قشنگ پروین چکید .  
بازوهای پروین جوئی بگردن پدرش حلقه شده بود که بدین زودی ها

نیبخواست و اشود .

ناگهان پرده پس رفت و شریف از در درآمد . اخم و نغم کرده و بر آشفته  
گفت «ذین نه غریبها» چیست که در آورده آید زود باش دایه خانم . زود باش  
برای پلیط دست و پا کن که دیر میشود و بعد جلو آمد و چشم به چشمان گریه کرده  
طغرل دوخت .

— هیب است برای يك مرد که مثل ذنبا این جور اشک بریزد مگر نمیدانی  
امشب در خانه آقای «خ» کبسیون داری ؟

پروین گریه اش را خورده بود . ساکت بود . ساکت و صامت به گوشه ای  
خریده بود اما هنوز شانه هایش در تشنج گریه ای که کرده بود تنگن میخورد .  
هنوز نفس هایش همچون سسکه در می آمد . شریف الملوك نیافه مهر آوردی بخود  
گرفت نیشی بناز کرد و به پروین گفت :

— من گناه ندارم دختر عزیزم مصلحت نودر اینست که بروجر دیب بر گردی  
البته خودم بسراخ تو خواهم آمد و اگر نیامدم میفرستم پتوران بیایمی خوب دختر من ؟  
— خوب ! بسیار خوب . هر چه دل تو بخواهد از بهران بر ای تو خواهم فرستاد

— مرسی

در این هنگام دستش را گرفت و خم شد يك ماچ مرده : ماچی که نه حرارت  
و نه خلوت هیچ نداشت از بیستانی دخترک برداشت و بعد بهوای اینکه «بچه» گریه  
میکند : دست طغرل را گرفت و از اتاق بیرون آمد . طغرل هم بر آنکه حرفی بزند  
و حتی بی خدا حافظی از پله ها پایین رفت که رفت . حتی برای شب هم بخانه نیامد  
کسی نمیداند آنشب را در کجا بسر برده بود اما زتش از این غیبت شبانه دلتنگ نبود  
زیرا سیاست وقت این بود که طغرل آن یکشب و یکروز را بطغرره رود .  
پیدا است که آن شب بر پروین چه گذشت . حالا دیگر دختر بزرگی بود .

تقریباً ده یازده سال داشت . حساس بود . دل شکسته بود روی مادر را هرگز ندیده  
و تنها پدرش دل خوش کرده بود .

درست است که از خانه پدر خیری ندیده و در زیر دست «زن پدر» سر آسوده ای  
بر بالین نگذاشته بود ولی باز هم هر چه بود آنجا خانه پدرش بود . پدری که برایش  
هم پدر و مادر بود . بططور یکچنین پدر را ترک بگوید بططور رضا بدهد که دیگر  
برای يك آینده نامعلوم ، شاید برای همیشه پدرش را نبیند . تا اشکی بحشم داشت

توی رختخواب اشك ریخت و بعد با همان پشیمان اشك آلود بآینده خون خیره شد.  
آینده .. بالاخره چه خواهد شد؟ چه بر سر من خواهد آمد؟ آیا در پروجره

روی آسایش خواهم دید؟ آیا برای من تنگ نیست که از خانه پدرم طرد شوم؟  
بالاخره حوصله اش سر آمد و دلش سررفت و خلقتش تنگ شد و گفت خدایسا  
مادرم را از من گرفتی و شیرستانش را بر من حرام کردی . مرا در بدر انداختی و  
گرفتار کردی . خدایا چه بگویم که در عمر کوتاهم چه کشیدم.

رنجها و محنتها کشیدم . به قرولنه زن پدر گوش دادم . زهر زبان قوم و خویش  
هاش را چشیدم . اشکها ریختم و غصه ها خوردم و باز هم دلم خوش بود که سایه  
پدر بر سر دارم از فردا این سایه را هم ترک خواهم گفت . بسوی يك ابهام خواهم  
رفت که نیدانم چه خواهد شد . من جز تو هیچکس را ندارم خودم را بتو سپردم .  
آیا بدزد من نخواهی رسید ؟

بالاخره آن شب بر سر میبید و فردا شد . دایه خانم که صبح سحر از خواب پا  
شده بود زود زود کارهایش را انجام داد و جامه دزدان خودش و پروین را بست و  
آماده نشست که دخترک هم بیدار شود و دست بدست هم داده از آن فمکنده غم افزا  
بیرون بروند . پروین معصوم که اساساً خواب نکرده بود و وقتی صدای پای دایه را شنید  
از رختخواب در آمد برای نضنین ناز و وضو گرفت و روبه قبله ایستاد و دو رکعت نماز  
خواند و سر سجده گذاشت و کمی اشك ریخت و آنوقت لباسش را پوشید .

فکر میکردند که کسی سراغشان خواهد آمد و یائمی بیدر قه شان رنج خواهد  
شد ولی هر چه صبر کردند نه امیر مطرل و نه شریف الملوك هیچکدام سراز بالمش  
بر نداشتند تا ببینند این دو موجود بی پروبال که حالا میخواهند بسوی آینده مه  
گرفته ای پرواز کنند چه تکلیفی دارند .

امیر مطرل که اساساً شب را بیخانه برنگشته بود ولی خانمش که در اطراف دیگر  
با بچه خود خوابیده بود برخلاف همیشه صبح آن روز را بخواب گذرانید یعنی  
خودش را بخواب زد تا دیگر روی پروین را نبیند و يك بوسه : يك لبخند و دست کم  
يك « سفر بعبیر » از دهانش بدر نیاید .

دایه خانم خیلی انتظار کشید و دید خبری نیست ، نزدیک است وقت بگذرد و  
بلیصی بجنگشان نیاید .

تا چار باشد و دست پروین را گرفت و گفت مادر این خانه غریب هستیم ما  
آشنائی نداریم که خدا حافظی کنیم پس چرا بپخود معطل بمانیم ؟  
دو تائی آهسته آهسته با احتیاط اینکه مبادا خانم بیدار شود از لاله ها با زمین  
آمدند و در خانه ای را که فکر میکردند مال خودشان است همچون دو مهمان ناخوانده  
و دو ناخوانده مطرود باز کردند و رفتند . بدم گاراژ که رسیدند يك ماشین پر شده  
بود و داشت بر اه می افشاد .

دایه خاتم افسوس بسیار خورد که چرا زودتر نجنبیده با بالین اتو بوم  
برسد . جلورفت و از مدیر گاراژ پرسید :  
- ماشین برای پروجره ندارید؟ مدیر گاراژ اشاره بيك انوموس رنگ و رو  
رنگه و تقریباً « قراضه » کرد و گفت : این پروجره خواهد رفت .

— چه وقت بفرست می کند ؟

گاراژ دار که سرگرم « چرتکه » انداختن و حساب کردن بود سرش را بلند کرد و این زن لرستانی را ورنه انداز کرد : شما چند نفر هستید ؟

— من و دخترم گردنش را بست پروین کشید و دوباره پرسید :

— پس دوتا بلیط میخواهید ؟

و آنوقت گفت بلیطهای شما حاضر است ولی باید صبر کنید تا ظرفیت ماشین

تکمیل شود .

اوه بازم صبر . آنهم صبر کنیم تا ظرفیت این اتوبوس تکمیل شود . چه کسی حوصله صبر کردن دارد . دست پروین را گرفت و از دفتر بیرون آمد . این دونای جامه‌دان که در دست دایه خانم بود خسته‌اش کرده بود . جامه‌دان‌ها خیلی مستکین بودند دوباره به سمت دفتر برگشت و گفت اجازه میدهید جامه‌دانها را بپلوی شما بمانت بگذارم ؟

— بگذارید خانم جای ما تنگ نیست .

— میخواهم بگویم که دارو ندارما همه نوبی همین دوتا جامه‌دان است آیا

مطمئن باشم که . .

مدید گاراژ لبخندی زد و گفت مطمئن باشید . اگر گوهر شبچراغ هم توی جامه‌دان شما باشد کسی دست به ترکیبش نمی‌زند . مرد نیمه‌جوانی که بهیشت شوفرها دم دفتر ایستاده بود زیرچشمی نگاهی به این دوتا جامه‌دان انداخت و بعد سرش را به پایین گرفت و آهسته از دم دفتر دور شد . دایه خانم هم جامه‌دانهای خود را در گوشه‌ای گذاشت و بسراغ پروین که در زاویه حیاط گاراژ به پناه دیوار توی سایه نشسته بود آمد .

— چکار کردی دایه خانم ؟

— هیچی . فقط جامه‌دانها را بپلوی آن آقا گذاشتم و آمدم . و بعد از کمی

قرولند گفت :

— خدایا يك ماشين حسابی نصیب کن که از این خراب‌شده جانمان را بدر

بیریم . پروین خاموش بود . زیرا اساساً دلش نمیخواست از تهران بیرون برود ولی چه از دستش برمی‌آید . چاره‌ای جز تسلیم نداشت .

نزدیک بيك ساعت این دو نفر در کنج آن دیوار سر بیال غم فرو کرده و نشسته بودند . تقریباً خسته شدند . دایه خانم گفت پروین جان حالا برویم به بینیم چندتا مسافر آمده و این اتوبوس صاحب مرده چه وقت برآه می‌افتد باشو عزیزم دم در گاراژ جشنان بيك مردك کوباه قامت و گوشه‌تالود انباد که پلوز نیمه‌دار پوشیده بود و ترکیبی مثل راتندگان داشت . بازوهای ورزیده و جاق این مردك از آستین‌های کوتاه پلوزش همچون بازوی شیر پوشیده از پشم بیرون افتاده بود . با چهره بازو جشنان مهربانی به سمنشان آمد

— مسافر هستید ؟ دایه خانم با مسرت و خورسندی گفت . — بله آقا . می .

خواهیم به برو جرد برویم .

— چند نفر هستید ؟

— دو نفر من و دخترم ، با انگشتش پروین را نشان داد . در این لحظه یکتا آقا و بگ خانم که جامه دانشان بدستشان بود رسیدند .  
— سهراب خان ، مثل اینکه خینی دیر شده و ما نمی توانیم بیش از این معطل بمانیم . شو فریا خوشروئی بسمت آن آقا برگشت و گفت نوکر شما هستم چند دقیقه صبر کنید این دو تا خانم هم مسافر بروچرد هستند . اگر با ما همسفر باشند ظرفیت ما تکمیل خواهد بود .  
— با همین چهار نفر ؟

— بله مادریا همین چهار نفر . مگر توی یکت ماشین سواری چندتا مسافر جا میشوند . شما سه تا خانم عقب می نشینید و این آقا هم بغل دست خودم سواری شوند بوردوسر و بی رنج و زحمت پروین بسیار خوشحال شد اما دایه خانم گفت تا بیستم چقدر از ما کرایه خواهید گرفت .

— غصه نخورید خانم . من خواهی نخواهی باید امروز به بروچرد حرکت کنم اینست که چندان در بندگرانی و ارزانی کرایه نیستم هر چه عشقتان است بدهید .

— هر چه کرایه اتوبوس است همان را میدهم . سهراب خان خنده ای کرد و گفت خدا بشا انصاف بدهد که میخواهید به ماشین سواری کرایه این اتوبوس قراضه را بدهید .

— همین است که هست . آن آقا و خانم که بقول خودشان خیلی دیرشان شده بود گفتند باشد ؛ کمبودش را ما جبران می کنیم . دیگر معطل نباشید .  
مراه بقتیم که به ناهارمان برسیم دایه خانم با دست پاچگی بطرف دفتر کارازدوید که جامه دانهارا بیاورد ولی سهراب خان جلوش را گرفت و گفت اگر از شما پرسیدند پاچه ماشینی میخواهید به بروچرد بروید اصلاً بگوئید که از مسافرت منصرف شده ایم زیرا ما همکار هستیم و این خوب نیست که مدبر کار ازاز من برنجد مالین چیزها را ملاحظه می کنیم .

دایه خانم قبول کرد و بی آنکه کسی از وی حرفی بپرسد جامه دانهایش را برداشت و بیرون آمد . چند قدم آنطرف تر يك ماشین سواری مدل «هودسون» دم خیابان ایستاده بود . دایه و پروین و آن خانم روی صندلی عقبی نشستند و آن آقا هم پهلوئی دست شو فرجا گرفت و لحظه دیگر از دروازه حضرت عبدالعظیم بیرون رفته بودند ؟ بسمت کجا ؟ . . .

## قسمت پنجم = فریاد در فضا

انومبیل هر لحظه سرعت میگرفت . این انومبیل سیاه رنگ ، قریباً با منتهای سرعت جاده قم راهی بیسود . پروین و دایه خانم باهم حرف میزدند ولی آن خانم بی

حرف و سخن به کویرهای شوره‌زار و آبهای نلک آلود دریاچه قم چشم دوخته بود. گاه و بیگاه دستش توی جعبه میرفت و یک دانه آب نبات از توی جعبه درمی آورد و بدعانش میگذاشت. این دفعه جعبه را جلوی دایه خانم گرفت :

— متشکرم خانم. دوست ندارم. خانم ناشناس گفت این که چیزی نیست. بقول بچه‌ها «مشغولیات» است بفرمائید. دایه خانم چند دانه آب نبات برای خودش و پروین را برداشت و دوباره تشکر کرد. این تعارف دوستانه باب سخن را میانشان گشود. سفره دلشان را پیش هم دیدگر باز کردند. دایه خانم تعریف کرد که این دختر شیرمرا خورده ولی دختر خودم نیست. امشش پروین است و پدرش امیر طغرل لرستانی از باب کجا و کجای بروجرود است. دخترک بازن پدرش نیساخت یعنی زن پدرش چشم نداشت «دختر اندر» شد را ببیند و دست برش کرد.

آنقدر مهلت نداد که طفل معصوم امتحاناتش را بگذراند.

— حالا به بروجرود میروید ؟

— بله خانم چنان اگر نرویم چکار کنیم پدرش دوستش دارد. از زمان و زمان بیای این دخترک مضایقه ای نمی کند از آن طرف هم پیش زنش مثل موش است. از زنش مینوسد چه جور . . .

— گفتید که خرج پروین خانم با پدرش است.

— البته البته که خرجش بعهده پدرش است، خوب هم در راه بچهایش خرج می کند. همین حالا که ما را به بروجرود میفرستد یک بسته بزرگ اسکناس هم به همراه ما کرده تا بخاطر خرج و مخارج دست تنگی نکشیم. دایه خانم از بس حرف زد و تعریف کرد و بدگفت و خوب گفت که بآن خانم مجال سخن گفتن نداد. شاید آن خانم هم نسیخه است زیاد حرف بزند مثل اینکه مصلحتش اقتضای حرف زدن نداشت. بالاخره ساعت یک بعد از ظهر به قم رسیدند و ناهارشان را در یک رستوران برگذار کردند و بعد بزیارت رفتند و تقریباً روز را به شب رسانیدند. دایه خانم به خاطر زیارت حرم و ادای نماز اصرار داشت که آن شب را در قم بسر ببرند ولی علاوه بر اینکه شوهر رضا نمی داد و آن آقا و خانم ناشناس هم عجله می کردند پروین گفت من از آب آشورقم خوشم نمی آید. من نمی توانم حتی یک شب هم شده در قم بمانم. دایه خانم بناچار دنبالشان برآه افتاد و دوباره آن سه تا که زن بوده در قسمت عقب جا گرفتند و آقا هم پهلوی شوهرنشست و در تاریک و روشن آن روز که روزی از روزهای اردیبهشت ماه بود نم را نرک گفتند.

\* \* \*

اتومبیل با زهم سرعت گرفته بود. با سرعت این جاده ناهموار را می پیمود. دایه خانم خوشحال بود که با کرایه اتوبوس توی ماشین سواری آنهم ماشینی چنین شیک و ظریف نشسته و دارد بولایتش می رود. پروین که شب گذشته را بیدار و بی قرار بروز آورده بود سرش را روی شانه دایه خانم گذاشت و بخواب رفت. دایه خانم هم خوابش برد پروین و دایه اش بی خبر از این دنیا بخواب رفته بودند و نیدانستند بکجا میروند.

آیا این جاده اراک است و بالاخره بروجرود منتهی میشود یا نه ؟ با ماشین

بجای راه بروجر در راه کاشان راه پیش گرفته و بسست صحرا می‌رود؛ جاده بسیار ناهموار و تاراجت بود. اتومبیل تکان سختی خورد و دایه خانم را از خواب بیدار کرد. چشمش را واد کرد. دید که ظلمت شب دلیارا گرفته و اتومبیل هم از راه مانده است.

— آقای شوfer!

شوفر بقب برگشت و گفت فرمایشی است؟

— اینجا کجاست؟ هنوز به اراک نرسیده‌ایم؟

— می‌خواهید چه کنید این جا کجاست؟

— ایوای. مثل اینکه حرف بدی گفته‌ام ببینید خانم! پهلویش برگشت که آن خانم همسر را گواه بگیرد دید که در پهلوی دستش کسی نشسته نیست. خداوند! شاید لب جوی رفته باشد.

از آن آقا که بغل دست شوfer نشسته بود پرسید؟

— پس خانم شما کجا هستید خنده‌ای کرد و گفت خانه؟ من خانم ندارم. و در پر تو ضعیف لاسب توی ماشین نگاه می‌کنم و حشت زده دایه خانم انداخت و برو بن راه که هنوز مست خواب بود نگاه کرد و گفت ممکن است مرا به دامادی خودتان بپذیرد؟ — آقا شوخی نکنید. زود باشید خانم را صدا کنید بلکه بخواست خدا! صبحم بتوانیم بروجر برسیم و آنوقت سرش را از پنجره بیرون کرد و دو مرتبه فریاد کرد خانم! خانم! فریاد این زن بی نواد در فضای تاریک صحرا معوشده بود. نه خانم و نه هیچکس باین فریاد جواب نداد بار دیگر خواست فریاد کند که شوfer با لعن و حشانه‌ای گفت ای بقدر واتی واق نکن! خانم چه سگی است که اینهمه خانم در آورده‌ای.

— ای خدا! . . .

— خدا و زهرمار، زود باش کرایه ماشین را تحویل کن.

— مگر بنا نبود که کرایه ماشین را در همان بروجر بردارم؟

— نیدانم ولی تا کرایه ام را نگیرم از اینجا تکان نمی‌خورم. دایه خانم از توی پیراهنش بکدسته اسکناس که قیمت دو تا بلیط اتوبوس بود در آورده و از پشت سر بدامن شوfer انداخت و عرض کنان گفت فکر می‌کردم با مرد نجیبی رو برو شده‌ام.

— شوfer بقب برگشت و گفت زنکه نانجیب از روی جامه‌دان بلند شو و اسکناس‌ها را باز کن من از این گدا با زبها خوشم نمی‌آید. بیچاره دایه هنوز هم شوخی فرض می‌کرد.

مگر میشود که شوfer یک ماشین سواری گولشان بزند و از تهران تا اینجا فریشان بدهد و بعد در این بیابان بی انتها لغزششان کند؟

— آقا شما را بعدا گوش کنید ببینید این راننده پدر و مادر دار و باتریست چه جور حرف می‌زند.

— خفه شو! شوfer خیلی خشونت نشان میداد اما آن فکلی که پهلویش نشسته بود مدام می‌کرد و می‌خواست با ملایمت کل را بگیرد.

— دایه خانم! قدری فکر کنید آخر با چهل تومان نمیشود دو نفر را توی ماشین سواری نشاند و از تهران بروجر برد مگر کرایه سواری و کرایه اتوبوس.

با هم فرق ندارند؛ دایه خانم بالعین گریه آوردی گفت میدهم بخدا هر چه گرایه اش باشد میپردازم ، با اینکه خودتان بعهده گرفته اید که باقیمانده اش را بپردازید خودم خواهم پرداخت اما حالا پولی دم دست ندارم ، صبر کنید روزی که روشن شد پول هم حاضر است ، شوهر در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد و گفت :

— از ماشین بیایرون من مسافرمفت و مجانی نمی برم .

— من که نمیخواهم هفت و مجانی بروم پول میدهم .

— پس زود باش !

در این هنگام نگری مثل برق از مغز سهراب خان گذشت. سهراب و منصور خیال داشتند که از همین فرصت استفاده کنند و در ظلمت شب توی بیابان « کاشان » این دو موجود بیگنا را سر به نیست کنند و جامه دانشان را بردارند و بروند ولی آن شوخی کوچولو که منصور درباره پروین کرد ، چشمان هیز سهراب را بدخترینوای امیر طغرل با نگاه « دنگر » ی برگردانید ، نگاه شهوت ، نگاه فساد و فجور . دید که بد چیزی نیست اما نمیدانست با چه حيله نقشه اش را به جریان بگذارد ، حالا که در ماشین را وا کرده و بادایه خانم « یکی بدو » می کند این فکر بیغزش افتاد ، کلکی جوژکن و پروین را از ماشین بیرون یاز و آنوقت دل اتومبیل را بسست دیگر برگردان فکر از این بگر تر محال است ولی آن کنگ چیست ؟ سهراب خان در این بازگشتش را کمی ملازم تر کرد و با مدارا گفت :

— مادر خیلی خوب وقتی به برو جرد رسیدیم حساب خواهیم کرد . باید ببخشید

ثعبت بر این عرق ، يك کمی سرو کله ام گرم بود با شما درشتی کرده ام اما حالا که

باد بیابان بسرو کله ام خورد ، دادم خیلی بد کرده ام . معذرت میخواهم نیش دایه

خانم باشد ، خنجی زد و لبخندی زد و به خیال خود فرصتی گرفت .

— پس قول بدهید که حساب ما همان حساب تهران باشد . . همان گرایه

اتوبوس .

— بسیار خوب قول میدهم مادر، در این هنگام سهراب خان بجای خود برگشته

و پشت دل نشسته بود .

— ترا بخدا روشن کن دارم از تشنگی میمیرم ، بلکه به آب و آبادی برسیم .

— حرفی ندارم مادر ولی این خانم دیر کرده و مارا توی این بیابان معطل

کرده است . نمیدانیم دارد چکار می کند کلمه « خانم » فروغ امید ی بقلب دایه

خانم انداخت راستی اگر این زن پهلوی من نشسته بود که سهراب نمی توانست

اینقدر بمن در ی وری بگوید . خدایا . پس چرا زود تر نمی آید . ایکاش زود تر

بر میگشت :

— راستی اسم این خانم چیست .

— هفت خانم .

— چرا این آقا عقبش نمی رود . مگر شوهرش نیست . منصور خان خنده ای

کرد و گفت . من اگر زن داشتم که از دختر شما خواستگاری نه میکردم . دایه خانم

هم خنده ای کرد و شاید توی دلش گفت برای دختران خوشبخت همه جا ، حتی توی

بیابان در شب تاریک هم خواستگار پیدا میشود ، نگاهی به پلکهای قشنگ پروین

انداخت که فرو افتاده و مزگان بلندش بقول شاهر عباس صیوحی مثل « سپاه ناز» بهم افتاده بودند، یواشکی قربانش رفت و به بختش آفرین گفت .  
- حقیقت اینستکه ما هر دو تان نسبت باین خانم نامحرم هستیم و جرات نداریم سراغش را بگیریم . و گرنه چندان دور نرفته و زحمتی برای مایبست که بدنالش برویم . میترسیم « بنده خدا» لغت شده باشد.

- ابوای اگر من میدانستم که کجا رفته بدنالش میرفتم . سهراب خان سمت غربی بیابان را بدایه خانم نشان داد و گفت تقریباً پنججاه قدم آنطرفتر لب نهر آبی نشسته و دست و روی خودش را میشوید . آبش چندان شیرین نیست که خوردنی باشد اما برای دست و روشتن بدنیست . دایه خانم که اسم آب را شنید اسم خودش را فراموش کرد .

- ای خدا . پس من میروم و هم دست و روی خودم را میشویم و هم عفت خانم را با خودم می آورم  
- ولی گفتم آبش کمی شور مزه است .

- باشد ، هر زهرماری که هست باشد بدرد وضو و نماز که میخورد دایه خانم در ماشین را باز کرد و کورمال و کورمال دوبه آنست که نشانش دادند رفت . يك كمي که جلوتر رفت چشمش باتاریکی آشنا تر شد و تقریباً میتوانست بهتر راه برود اما بشت سرهم عفت خانم را صدا می کرد . هم بامید اینکه بشنود و جوابش را بدهد و هم بخاطر اینکه خودش نترسد . هوش و حواسش پیش نهر آب و عفت خانم کنار تهر بود که ناگهان پایش به بوته گیاهی خورد و از روی زمین نفس بست . درست در همان لحظه که دایه خانم بزمین افتاد موتور انومیل بکار افتاد و بی آنکه چراغش را روشن کنند زن ماشین را بست چپ بر گردانیدند و بامتنهای سرعت سربه بیابان گذاشتند .

- بروین هنوز خواب بود ولی دایه خانم بازحمت بسیار خودش را از روی خاک و خار بلند کرد و چادر نمازش را که از سرش افتاد برداشت و اینطرف و آنطرف عفت کفشش گردش کرد و کفشش را پیدا کرد و بعد فریاد کشید :

- عفت خانم . عفت خانم ، خدایا نه از نهر آب خبری شد و نه سروصدای عفت خانم بگوش میرسد آخر بکدام گور رفتی که هر چه حدایت می کنم نمیشنوی پا شد و دوبزه براه افتاد . از پنججاه قدم گذشت و پنججاه قدم هم آنطرفتر رفت . دوسه مرتبه « سکندری » زد و بزمین خورد اما تعادلش را نگاه می داشت که مثل آن دفعه تار و مار نشود . خسته شد يك كمي پهلوئی آن بوته خار نشست بامید عفت . با انتظار عفت ...

- بالاخره ترسش گرفت . مکند بلای سر این زنك آمده باشد و من بیجان بلا دچار شوم . ترسید و بلند شد و از راهی که آمده بود برگشت البته تند و سریعتر برگشت تا هنوز به بلا دچار نشده خودش را باتومبیل برساند صد قدم رفته بود و صد قدم بازگشت کرده اما دید که جا تراست و اچه نیست خبری از ماشین نیست . بی آنکه بداند چه بر سرش آمده دست بگریه گذاشت .

- سهراب خان . منصور خان ... نه از سهراب و نه از منصور و نه از این طبیعت



سنگین و سیاه هیچ جوابی نگرفت . شب و بازهم شب و بازهم ظلمت بسی آنها و سکوت وحشت انگیزش است . فریاد این زن درمانده آن قدر ضعیف و آشفته و زبون است که هنوز در نیامده خفه میشود . تازه باین حقیقت تلخ پی برد که این دو مرد نامرد بر سرش کلاه گذاشته اند . پولش را بردند و از پول عزیزتر پرویش را از کفش ربودند . یاد پروین ، این دختر بی مادر - این کوچولوی بی آل و پر دوست دودیو خونخوار قلبش را فشر ، مثل زنی که بر سرعش فرزند جوانمرگی نشسته باشد با شور و شیون پروین را صدا میگوید . دیگر از فکر ماشین و پول و جامه دان و آب خوردن و همه چیز گذشته بود فقط پروین را میخواست ، از چه کسی پروین را میخواست ؟ خودش نمی دانست که پیش چه کسی فریاد می کشد . پنجه انداخت و گریبانش را تا بدامن چاک زد . پروین ! پروین ! ناگهان با فشار يك حمله جنون آمیز از روی زمین پرید و بمشی که نمی دانست کدام سمت است پایدو گذاشت . حکایت پای برهنه و خار پیابان ... راستی حکایتی بود ، اما دایه خانم در آن وقت باین حسابها نمی توانست برسد . از خدا و پیغمبر و ستارگان آسمان و تاریکی بسیط پروین را میخواست آنقدر شیون کشید و هلبله و ولوله کشید که صدایش بند آمد و از توش و توان افتاد و بی حس و حال روی ربهك و خار در غلطید .

\*\*\*

چشمانش باز شد ، سرش را روی دامنی یافت که نمی دانست دامنی کیست ؟ گفت دایه جان ... دوباره موجی از خستگی و خمار خواب شبانه بر سر و کله اش افتاد و دوباره خوابش برد . پروین يك کلمه دایه جان نپرسید که سرش را بردامن داشت گفت و دوباره بخواب رفت اما پس از چند لحظه بیدار شد . احساس کرد که خیلی تشنه است .

- دایه جان . اینجا کجاست ؟ آب ، دایه جان ، آب ؛ ناگهان لال شد . نگاه در چشمش و حرف در دهانش هر دو آب شدند . این مرد کیست که پهلویش نسته و خیره خیره نگاهش میکنند . آهسته گفت : ایوای ! و آنوقت چشمان خمار آلودش را با انگشت مالید بلکه هنوز در خواب باشد اما احساس کرد که بیدار است ولی دایه خانم را در کنار ندارد . دایه خانم کو ؟ این مرد که پهلویش نشسته بوده ، صورت بود . گفت که خانم کوچولو نگران نباشد دایه جان شما همین جاست مردك دست این دختر چشم و گوش بسته را گرفت و بنام اینکه میخواهد دایه جان را نشان بدهد به آغوش خود کشید و چند بار سر و صورتش را بوسید . پروین امتناع نکرد زیرا دید مردی بسن و سال پدرش ماچس می کند اما این حرکت را يك حرکت وحشیانه شرد ، بی آنکه بفهمد قضیه از چه قرار است بدش آمد خودش را عقب کشید و دوباره سراغ دایه را گرفت :

- آهای شوهر ، شما نمیدانید ؟

سهراب اساساً سرش را برنگردانید که بدخترك جواب بدهد ماشین را نگاه داشته بودند ، منصور خان جامه دان را از زیر پای پروین بسمت خود کشید و خم شد که درش را باز کند . پروین هم دودستی به جامه دان چسبید .

- یعنی چه آقا . شما چکار به جامه دان ما دارید . دایه ام کو ؟ و بعد سرش

را از پنجره ماشین بیرون کرد و فریاد کشید :

- دایه ! دایه خانها مثل اینکه پندره‌ای افتاده‌ان، که شبخ صخره‌ها و کوهها در فروغ کمونک مسارگان مثل دیو با آسان تنوره کشیده است. اینجا کجاست ! اینجا آمده‌ان. تا بروچرد بچقدو مسافت دارید. چرا دایه خاتم را در کنارندارید؟ منصور بیک تکان جامه دان را از چنگ پروین ربود و درش را شکست، اینجا بود که پروین بغطر بی برد و بیخ و دادش در آمد رفت در ماشین را باز کند و خودش را به آبادی برساند دید در اتومبیل بسته است و در دست دو مرد تلندر و قوی گرفتار است. سهراب خان هم جامه‌دان دیگر را از پشت سرش برداشت و بچلو برد و درش را باز کرد. پروین دارد دق میکند. دارد سکنه میکند، دشنام و ناسزا و بدوی را میگوید. عجز و التماس میکند اما با هیچ لغت این قلبها نرم میشوند و گوش کسی باین حرفها بده کار نیست. گفت هر چه از دستتان برمی آید کوتاه بیاید. من شکایت خواهم کرد. من پدرم تلگراف خواهم کرد. جوابش فقط خنده و مسخره بود، مات و مبهوت باین جریان نگاه میکرد مثل پند میارزید. لحظه بلحظه تنش داغتر میشد و احساس می کرد که دارد آب میکند. جامه‌دانها را باز کرده بودند. توی یکی چتد تکه نان و پنیر و سبزی و چند جفت کفش و جوراب بود و یک بنوی کازرونی که سی چهل تومان می ارزید از این جامه‌دان بدستشان آمد اما آن جامه‌دان دیگر حکایتی داشت. پنج دست لباس فاخر مال پروین و دو دست لباس هم از دایه خانم و بعد یک دستمال سفید که بقدریک سفره کوچک عرض و طول داشت و از اسکناسهای ریز و درشت لبریز بود. بزحمت چهار گوشه این دستمال را بسته بودند، گره دستمال باز شد و اسکناس ها ولو شد. پروین دو دستی بر سرش زد و گفت دست من بدامن شما بر من رحم کنید این پولها خرج تحصیل من است. من مادر ندارم. پدرم دیگر برای من پول نخواهد فرستاد. زن پدرم با من دشمن است. کرایه اتومبیل را بردارید و بقیه اش را بگذارید که من بیچاره ام. من دختر بدبختی هستم مثل بیچه‌ها یعنی با همان فطرت کونکانه خود پنجه از باخت و گوشه اسکناسها را کشید. دو تا اسکناس صد تومانی از میان پاره شد. سهراب خان سیلی و حشیا زای بیچهره تبار پروین نواخت که سرش گیج رفت و به سمت جلو خم شد. دیگر این دختر فریاد و فغان نکرد برای اینکه از هوش رفته بود. اسکناسها! میان هم دیگر قسمت کردند ولی منصور گفت لباس پروین بمن خواهد رسید زیرا من میخواهم با این دخترک عروسی کنم. سهراب خان که تا آنوقت این حرفها شوخی می پنداشت از لحن جدی هم دستش بر آشفست.

- راستی تو با این سن و سال خجالت نمیکنی که چنین حرفی از دهانت در

می آید؟

- چه طور؟ مگر چه عیب دارد؟

- شوخی را کنار بگذار منصور خان تو که هیچ ! من این جوجه .... را به ملک تو

نخواهم بخشید.

- بتو مربوط نیست. این من بودم که شکار را بدام تو انداختم. حالا برای

من شاخ و شانه میبکشی و بعد نفسی تازه کردی و فرشی انداخت و با اصطلاح «دش» ها گفت :

— بی خیال باش . اگر دیو هم باشی شاخ های ترا خرد خواهم کرد . ولی سهراب باین حرفها گوش نمی گرفت زیرا از زور بازوی خودش خاطر جمع بود . خون سردانه پشت زل نشست و سر او بمیل را بست چانه برگردانید ، آنجا کنار جاده در گوشه نسبتاً خلوتی دوپاره موتور را خاموش کرد و عقب برگشت :

— باید این حساب را تصفیه کنیم .

— چه حسابی ؟

— تکلیف این دختر که باید روشن شود ، منصور که ییشرمانه با سر و سینه این طفل از هوش رفته بازی میکند متکبرانانه گفت تکلیفش روشن است . جرت و برت هارا کنار بگذار . چی چی تکلیفش روشن است .

— یعنی این پروین زن من است و بتو حق ندیهم که درباره عصمت و ناموس من حرف بزنی ، غریبانه سهراب بخان در دل تاریکی پیچید .

— مرد اشیا کن ، من که سن و سال پسر ترا دارم بخودم اجازه نمی دهم يك چنین مزخرفی را بگویم . این برای يك مرد چهار و پنج ساله قبیح است دست به زن و بدن دختری همسان بچه خودش بکشد و بگوید پروین زن من است ، منصور که در هیجان شهوت و غضب حالتی چون آمیزگرفته بود دیوانه وار مشت گرم کرده خود را از پشت سر به سر سهراب فرود آورد ، اگر چه منصور دست و بال چندان زورمندی نداشت ولی این ضربه ناگهانی سر سهراب را چنان بقسمت جلوی ماشین کوفت که از پشانیش خون سرازیر شد . مثل دیو دیوانه ای از جایش با این پرید و در اتومبیل را وا کرد و منصور را بست خودش کشید . بزنی و بخورد در کنار ماشین در گرفت ، لگدی که باید بسینه منصور بخورد به شیشه اتومبیل خورد . شیشه با صدای وحشت انگیزی شکست . این صدا پروین را بهوش آورد .

جشمش را وا کرد ، بالیکه هنوز در تشنج است سرش چرخ می خورد فرصت را غنیمت شمرد و در اتومبیل را باز کرد و با امید اینکه خودش را از خطر نجات بدهد روبه بیابان گذاشت ، اما پیش از چند قدم نپسوده بود که دوباره گیج شد و بزمین افتاد و دوباره از هوش رفت . اما منصور و سهراب همچنان سرگرم زد و خورد بودند و کم کم دستشان بست جاقوی ضامن دار دراز شده بود که ناگهان از دور و نور افکن قوی باین سمت نور انداخت : بی اختیار دست از جان هم کشیدند و چشم باین اتومبیل که معرکه شان را روشن کرده بود دوختند ، سهراب عقیده داشت که باید در رفت ، اما منصور با دشنام و ناسزا می گفت تا تکلیفمان روشن نشود نمی گذارم تکان بخوری . من دست از پروین نخواهم کشید ، پروین زن من است ، اتومبیل نزدیک شد و سهراب دست بآجه نهند ، زیرا خطر را بسیار نزدیک دیده بود . طافت نیاورد و موتور را روشن کرد و منصور هم که هوای معرکه را باین تیرگی دیده بود سراسیمه در ماشین را وا کرد و خودش را نوری اتومبیل انداخت ، سهراب بی آنکه بداند بکدام سمت دارد می رود سرعت گرفت و در تاریکی شب نوری بیابان تا هموار موتور ماشین و آبکار انداخت . خدا عیب ندی چند کیلومتر از محل حادثه دور شده بودند که ناگهان منصور بکنار ...

بپلویش برگشت دید جای پروین خالیست، فریاد زد سهراب نگهدار . پسر سوخته  
نگهدار به بینم ، سهراب اعتنائی نکرد، دوباره گفت خاک بر سر تو دختره گو ؟ در  
اینجا سهراب ماشین را ترمز کرد و پشت سرش برگشت دید راست میگوید . خنده  
نیش داری سرداد و از نو براه افتاد .

— بیا برگردیم .

— بخدا من از تو اسحق تر و پیشرف تری ندیدم ، بکنجا برگردیم ، می گیرند  
پدر ما را میسوزانند ، مگر نمیدانی که آن ماشین در تعقیب ماست .

— پس صبر می کنیم وقتی خلوت شد بر میگردیم آخر حیف است میسرسم

دختر مردم بچنگ گریک بیابان بیغند .

— سهراب بی آنکه سرش را به عقب برگرداند برای بار دیگر گفت خاک

بر سر تو .

## قسمت ششم روپا

آنجا کجا بود ؟ چقدر مرموز بود ؛ حمدرتاریک بود ، چه فضای وحشت  
انگیز و ترس آوری داشت . در آن صحرای بی انتها بستر من خار و مالین من خاک  
بود ، سرم درد می کرد . تنم میسوخت ، نشسته بودم ، از تشنگی بجان آمده بودم  
قلب من مثل يك شعله آتش بگلوی من زبان می کشید . دهان مرا ، کام مرا ، زبان  
مرا و سروروی مرا میسوزانید . بک پارچه آتش شده بودم . داشتم خفه می شدم .  
داشتم از تشنگی میسردم ، رانم فریاد بکشم فریاد من در گلویم شکست ، نفسم گرفت  
پنجه ای از آهن سخت تر و ازیخ سرد تر حلق مرا میفشرد . مرك .. بخدا مرك بود  
از نزدیک دیدمش ... مثل اسکلی بود که عکسش را توی کتاب «علم الاشياء» خودمان  
دیده بودم ، خودش هم چاه های استخوانیش را وا کرد و من گفتم بروین ! من  
مرك هستم . آمده ام ترا ببرم ؛ آمده ام ترا بخورم و آنوقت خنیدم . تنم لرزید  
با تمام توانائی خود از جا پاشدم که فرار کنم ولی پاهایم مثل موم زیر نهام ناشده  
خم شدم و خم شدم و دوباره بزمین افتادم . زهر خندی زد و گفتم مگر از دایه خام  
نشیده ای که آدمیزاده شکار مرك است . نکجا میخواستی فرار کنی ؛ از دست مرك  
مگر این امکان پذیر است ؟ تسلیم شدم ، گلوی نشنه ام را جلو بردم که زودتر  
خفه ام کند و زودتر خلاصم کند . گفتم پس زود باش . زود باش که من از دست زندگانی  
به تنگ آمده ام . چه و غمی خورد و پاهایش را که باریکی وزشتی ماهای عنکبوت  
بود . در بالین من نا کرد . و بعد گلوی مرا با انگشتان بیخ کرده اش لمس کرد .  
نزدیک بود کارم را بسازد که ناگهان دیدم آفتاب در آمد . روز شد ، دیا روشن  
شد این صحرای بی آب و علف در سبزه و صفای بهاری فرود رفت سایه مرك  
آهسته آهسته كمرنگ و كوچك شد و از بالینم پرید .

این سایه معوشد و وحشت از جانم دست کشید . خدای من اینجا کجاست ؟ چرا اینقدر روشن است ، چرا اینقدر قشنگ است ، این صحرای بی آب و حلف . این بیابان پر از شن و ریزش و دراز آتش و ظلمت چطور یکباره باین صورت بدیع درآمده است ؟ نهرها مالمال از آب زلال . جویبارها غرق در سبز و صفا ، اینهمه گل ؟ اینهمه گیاه ! نسیم بهشتی دامن کشان از گلها و گیاهها می گذشتند و برای من شمیم جان می آوردند ، من کیف میکردم من حفظ میکردم . من داشتم از شدت شوق و ذوق فریاد میکشیدم اما باز هم میترسیدم ، میترسیدم آن شمع شوم دوباره از پشت درختها نمایان شود . نیشش را وا کند بمن زهر خنده بزند ، زهره اجرا پیرد ، میترسیدم که به زجر و به زار جانم را بگیرد ، اوه بچه ها آمدند چه بچه های قشنگی چه بچه های مقبولی ! لوس ها و ملوس ها قهقهه زنان از راه رسیدند ، رسیدند و بکنار من نشستند هر که امشان برای من یک دسته گل یا س آورده بودند ، باین من غرق شد ، برویشان خندیدم فقط میتوانستم بخندم زیرا الفتشان را نمیشناختم نمی دانستم با چه زبانی حرف می زنند خیال کردم که دخترهای مدرسه ژاندارک هستند زبان خارجه میدانند و با هم حرف میزنند اگر من هم دهان باز کنم رسوا خواهم شد ، پس خواهند خندیدند ، هیچی نگفتم فقط خندیدم یعنی تشکر کردم . بازی کشان و چه چه زنان از کنار من گذشتند ، وای چه خوب بود که من هم میتوانستم بدبالمشان بدوم ، اما افسوس که سرم سنگین است . شقیقه هایم درد می کند . استخوان تنم در آتش تب می گدازد . سرم را بآن سست برگردانیدم تا نگاهم بدرقه راهشان باشد ، بلکه بتوانم با چشم خود کاریای خودم را که مثل دو میله آهنی سنگین و ناراحت شده است انجام بدهم سرم را باین امید بست عقب برگردانیدم اما دیگر از بچه ها خبری نبود چهارتا خانم شیک و زیبا که از گریبانشان بوی گل پخش میشد و لبهای خوش ترکیبشان پر از خنده بود دارند می آیند و میخندند و نازم می کنند فارسی حرف میزنند ، خیلی شیرین خیلی مزه دار خانمها بدامن من نقل ریختند .

- مرسی . من مریضم ، برای من خوب نیست . آن یکی که نزدیکترا استاد بود بر بالینم خم شد و پیشانیم را بوسید و آن وقت گفت پری جان . تنوس ای عزیز من عرق میکنی خوب میشوی قشنگ و طناز میشوی . غصه نخور دختر من این خانم به من گفت « دختر من » و آنوقت پهلوی دستش را نگاه کرد . ای وای این زن سفید پوش کیست چرا بمن این جور نگاه می کند . چرا چشمان قشنگش از اشک تراست باز هم گریه میکنند نگاهی که تا احساق قلبم را فرو میریزد . نگاهی که تار و بود وجودم را میبلزاند ای خدا ، چقدر بمن میماند . من چقدر باو میمانم و چقدر دوستش دارم دلم چه بال و برگرفته و دارد بهوایش برمی کشد .

راست راستی پر کشیدم . احساس کردم که مثل مرغهای وحشی پروبالی باز کردم و باغوشش پرواز کردم ، ارتعاش جان من جان نازنین او را هم به ارتعاش انداخته بود بی آنکه بدانم چرا گریه میکند گریه ام گرفت من هم گریه کردم من هم اشک ریختم اشکهای درشت او که بگونه هایم میریخت و با اشک من می آمیختند . بی آنکه بدانم دردش چیست بدرد بیدرمانش گریه کردم و می آنکه بشناسمش گفتم مادر ، کلمه مادر از صمیم قلب من درآمده بود ، گفتم مادر پس کجائی نو ؟ آخر آن مهر

آدری تو کجاست میدانی چه کشیدم ، می بینی چه میکشم ؟

— پروین من ای طفل بیچاره من ای پاره جگرم ! میدانم چه می کشی ؟ می-  
نم همه چیز را می دانم روح من در آسمانها بتو نگاه می کند بدنبال تو پرپر میزند  
. برو جرد تا تهران و از تهران تا این جا همه جا بهمراه تومی آمدم گریه های ترا میدیدم  
تماس های ترا می شنیدم . دست من از نوای جوجه بی بال و پر کم کزناه بود جز غصه  
وردهن و غم خوردن چاره نداشتم . بری امشب دیگر کاسه صبرم لبریز شد از راه دوری  
که نمی توانم بگویم بچقدر دور است بسراغ تو آمدم . غصه نخورای عزیز من غصه نخور  
که غصه های تو روح مرا آزار خواهد داد ، اشک لریز که اشک چشمان قشنگ تو  
بر زخم دلم تک می باشد چشمان بچشمان گریه کرده اش خیره شد و خیره تر شد شناختش  
این مادر من است . پس کلمه مادر بیبوده از دهانم در نیامده بود بیادم آمد که مادرم  
از عهد شیرخوارگی تنهایی گذاشته و خودش تک و تنها بخاک گور رفت بازوهایم را  
بگردنش حلقه کردم و سر مرا توی پستانهایش فرو بردم .

— مادر این تومی ای مادرم تو مرضیه منی ؛ دوباره می خواهی مرا تنها  
بگذاری ؟ من نمی گذارم که از دستم در بروی . مادر باید بن شیربدهی . باید نازم  
کنی . باید پناه من بی پناه باشی من دیگر طاقت دوری تو و آزار شریف الملوك  
را ندارم . ای مادر روز من و روز گار من سیاه است دق کشم کردند . غصه مرگم کردند  
حرفهای نامسواری بن گفتند . مثل کلفتها بدستم جارو دادند . کتکم زدند و از خانه  
بیرونم کردند . مادر بنشین تا این پیراهن را از من دردمندم در بیاورم و جای منبت و  
نگد و جای گاز و نیشگون و حتی جای شلاق را که کبود شده و سیاه شده بتو نشان بدهم  
مادر مرا ببر . فریاد کشیدم مادر مرا از این دنیا ببر ولی مادرم گفت نه عزیز من  
هنوز زود است ، تو خیلی ماجرا در پیش داری تو گریه ها و خنده ها و غمها و شادیهای  
خراوان در آینده داری من نمی توانم ترا باین زودی از منکسب زندگی در بیاورم  
تو در این مکتب هنوز تربیت نشده ای و هنوز به ثمر نرسیده ای اوه ! ای پروین ،  
اینقدر دست پاچه نباش ، اینقدر شور و شتاب نکن . ترا خواهم برد . ترا به آغوش  
چانم خواهم کشید . من بخاطر تو بیشتر بیقرار و بی تابم دل من از دل تو بهوای این  
وصال شیدا تر است . پروین من . پروین . . . پروین ! همچنان در آغوش مادرم  
نرمی انگشتان مهربانش را بر پشانی تیدارم احساس کردم این انگشتها که در موهایم  
فرو رفته بودند آهسته آهسته به پیشانیم لغزیدند . چشم باز شد نور لطیف آفتاب  
از پنجره بسرو رویم ریخته بودند . نگاه آن آفا که موهای جوگندمی و قیافه بزرگ  
منش داشت با لطف و مهربانی بچشم فرورفت .

— کوچولو ! خاطره انومبیل بخاطرم برگشت . تنم لرزید نکتند که این همان  
مردک باشد نکتند همان منصور خان باشد که در جامه دان مرا شکست . سراسیمه از جایم  
پاشدم و بالایتم نگاه کردم . بر بالایتم یک خانم متسخن که پیراهن خیلی گرانبها پوشیده  
بود و گوشواره بر لپان داشت نشسته بود و با لبخند لطیفی بن نگاه میکرد . یا رب  
اینجا کجاست من کجا بودم کلمه « من کجا بودم » را آهسته بزبان آوردم . خانم  
از پشت سر نغم کرد و دوباره مرا روی تخت خواب خوابانید .

— دختر من اینجا خانه خودمان است . نترس حالا دیگر از آن آقا هم نمی-  
نرسم آقا جلوتر آمد و گفت کوچولوی من خیلی توی خواب حرف میزدی با فرشته ها

بازی میگردی؟ بغمه‌ای گنویم را فشرده . یا همین گلوی بغمه کرده گفتیم با مادر حرف  
می‌زدیم . دستهای گرم و مهر باننش سرور و بیم را ترازش کرد و گفت مادر شما اینجا است  
همین خانم مادر شما است که شما را از توی صحرا برداشته و پنهان خودتان آورده  
است . خانم سرش را بیالین من خم کرده و پرسید :

— اسم شما چیست ؟

— پروین .

— وای چه اسم خوبی چقدر این اسم را دوست میدارم . خدایا شکر می‌گویم  
که دختری پروین نام نصیب کرده است ، خدایا شکر که اسم دخترم پروین است دوباره  
از من پرسید :

— دخترم میشوی ؟ سرم را بجلو تکان دادم .

— آخرین بر تو دختر قشنگ .

در این هنگام در اتاق باز شد و يك آقای دیگر که کیف کوچکی بدستش بود  
سلام کرد .

— مرده بدهد آقای دکتر . آن «انوکسیون» که خودش را کرد دختر ما  
بموش آمده دکتر خنده کنان جلو آمد و دستم را بدست گرفت .

— فلش خیلی پامین آمده . . . مثل این که بیش از چند عثر تب ندارد  
آهسته چانه‌ام را گرفت و گفت دختر زیبا دهانت را باز کن به بینم از جیش میزان  
الحراره را در آورد و نوی دهانم گذاشت .

\* \* \*

ماجرای سرو دختر در این دنیا دردنیای ما هم بنوبت خود ماجرای عظیمی  
است . چشم همه بامید سرد و خنک شده و همه از خدا پرس می‌خواهند . کار این پرس‌خواهی  
امیاً تا بجائی می‌کشد که سرو صدا و جنگ و جدال و آشوب و غوغا بر پا می‌کند خانرا دم  
های بزرگ را بهم می‌زنند زن و شوهر را بدعوای آند از حرف طلاق و فراق بیان می‌آورد  
مرد می‌گوید من پرس می‌خواهم چرا زنم دختر زانیده وزن می‌گوید که من پرس می -  
خواهم اما از شوهر محصلی جز دختر نمی‌بینم آن عرب بیابانی که سه تا دختر داشت  
در این هنگام جفت پایش را توی يك لنگه کفش کرده و از همسر حامله‌اش تقاضای  
پسر کرد . سفری به پیش داشت ، به آرزوی این که در بازگشت از این سفر جشش به  
پسر خواهد افتاد شتابزده برگشت اما هنوز به قبیله نرسیده مرده میلاد چهارمین دخترش  
را شنید از بس خشم کرد و از بس تحمض داشت که بکراست به خیمه خودش رفت  
حسی احوالی هم از همسر زانوی خود نپرسد تا چه رسد باینکه رنگ نوزاد را ببیند  
خیمه این زن و شوهر در کنار هم فرار داشت . بطوری که آوازی لای لای زنس و  
صدای گریه بجه‌اش رامی‌شنید ، شب هنگام که این مادر « دختر آورده » می‌خواست  
کودکش را بخواب کند بنا به عادت مادرها بیالینش تکیه داد و بالعن لالائی گفت  
چرا از من احوال نمی‌پرسد ، چرا بسراغ ما نمی‌آید . من که میدانم از سفر برگشته  
و در کنار ما بسته است .

بدش آمده که چرا من پرس نرانیده‌ام ؟ ای عجب مگر نمیدانند هر چه به دادند زن  
ما میدهم عرب خشمناک از آن نش-فهمید که رنس گسار ندارد ولی بکوش آنهایی

که برای پسر «لله» میزنند این منطلق فلسفه فروغی بود این قوم با آسمان و زمین جنگ می کنند و از آسمان و زمین پسر میخواستند مثل اینکه میخواستند قضا را هوش کنند تقدیر را تغییر بدهند . ناموس طبیعت را بشکنند این عطلش «پسر خواهی» تنهادرل مردها را نمی سوزاند . چه بسیار زنها که بیش از شوهرشان آرزو مندند پسر بیاورند ، خانها می گویند که ما زن هستیم و از بدبختی زن خبر داریم ما وقتی بیختیم و طالع این جنس فکر می کنیم از خدا می خواهیم که دیگر هیچ زن باردار دختر بیار نیارد و هیچ درخت بازوری میوه رنج و عذاب به نرساند . این حرف زنهاست حرف مردها همین است اما در میان این حرفها خانواده ای هم دعا می کنند که دختر دار باشد ؛ چرا تنهادرل ولی اینها دختر دوست دارند . . با اینکه يك پسر بیشتر ندارند دلشان میخواهد دختری هم داشته باشند دختر با همه رنج و عذاب و بدبختی و بیچارگی خود هر چه هست موجود عزیزی است . این حقیقت را چه کسی می تواند نشان کند که دختر از پسر دلسو تر و مهربان تر و محبوب تر است ؛ دختر مادری شود دختر خواهر میشود دختر دلبری دلارا از کار در می آید که شرم و عشق و هنر و خیال بوجود می آورد . خانواده اجلال سالها بود که از درگاه خدا این موجود به عقیده شامتروك و مطرود و شاید «منفور» را نمی می داشتند ، خدا به آقای اجلال يك پسر و يك دختر داده بود پسر ك مانند و دختر ك رفت دختر ك هنوز شیرش را میرنه خورده بان بیال پروا نگان بهشتی داد و بست بهشت پروا ز کرد . آقا دلتك شد . خانم گریه کرد . دعا کرد . نذر کرد دوا خورد ولی هر چه دست و پا کرد دیگر نژا نید که نژا نید اگر چه در آنوقت هنوز از دوره حمل و زایمان خانم نگذشته بود اما طیب گفت که شاید مگر آبستن نخواهید شد .

ماهی آمد و سالی گذشت و روز و روز گاری پسر آمد و بالاخره این زن و شوهر آرزو مند نومیید شدند زیرا دیگر نوبت باروری خانم هم پسر رسیده بود اجلال مرد نرومند و مشخصی بود . و ادت يك مکننت هنگفت بود که از گذشتگانش بوی رسیده بود اجلال بتعلیم و تربیت پسرش انوشیروان همت گماشت . آقای اجلال بخانش گفت که پشم من و تو در این سن و سالی به انوش نگاه میکند . انوشیروان همه کس و همه چیز ماست دنیا و آخرت ماست . بیا و رنج دوری این پسر را بر خود هموار کن و بگذار پسر تو به سمت آینده روشن تر و شریفتری رو کند .

— من که از خدا میخواهم آینده پسر من روشن و آبرومند باشد این چه تقاضاییست که تو میکنی میخواهی چه بگویی .  
 — حرف من اینست که رنج دوری را بر خود هموار کن و بگذار از همین حالا بفرستش برود تحصیل کند و تربیت بشود و نام خانواده خودش را زنده نگاه بدارد . خانم بی اختیار تکان خورد .  
 — آیا فکر میکنی که چه میگویی ؟ آیا برای مادری مثل من میسر است که چشم از یگانه فرزندش بپوشد ؟  
 — بله عزیزم . اگر تو مادری فداکار باشی برای تو میسر است که چند سالی دل از انوش برداری و عقب تحصیلش بفرستی . خانم در ابته اکی آه و ناله کرد و



بعد تن بقضا داد و رضا داد که انوش را به انگلستان بفرستند . پسرک در آن وقت بیش از چهارده سال نداشت ، تازه بکلاس اول متوسطه رفته بود اما هوای اروپا و تحصیل و پیشرفت در زندگی تلخی فراق را در کاشش شکست اجلال با اینکه در کارهای سیاسی و اجتماعی تا نفاق غرق بود بخاطر این پسر عزیز دست از کار و زندگی خود برداشت و انوش را شخصاً به لندن برد و در آنجا ویرا بیک پانسیون عالی سپرد . انوش پروان به جریان تحصیلی افتاد و چنان سرگرم درس و مدرسه شد که تقریباً پدر و مادرش را از یاد برد . اما خانم دیده کار بهی کرده است خاتم نیدانست که مزه فراق اینقدر جانگداز و زنده است انوش را بفرنك فرستاد پشیمان شد حالا که ذرات وجودش از خدا و دنیا و زمین و زمان انوش پروان را میخواهند غصه ها خورد و گریه ها کرد و شبها را به بیداری و روزها را با ندوه و لحم گلرانی و کار را بجائی رسانید که شوهرش را بجان آورد .

آقا گفت آخر عزیزم . بگو چکار کنم . این حیف است که زحمت مرا بپذیر بدمی و پسرت را از فرنك بایران برگردانی . تازه انوش انگلستان دیده و با اخلاق اروپاییها خو گرفته در اینجا برای تو يك بچه دلخواه نخواهد شد خوب بود که از ابتدا نمی گذاشتی انوش را بکشور دیگر بفرستیم . حالا که رفت و در آنجا دنباله کارش را گرفت . خوب نیست اینطور خانه ام را به صورت عزا خانه در بیآوری . خوب نیست اینهمه بدنبال سفر کرده عزیزت عزا بگیری و غصه بخوری خانم نصیحت های شوهرش تسلیم شد اما باز هم بی تاب بود چکار میتواند بکند . دست خودش نبود . بالاخره اجلال دید که اگر در تهران بسر ببرند همسر عزیزش دیوانه خواهد شد بسا اینکه وکیل مجلس بود و در مجلس هم خیلی تك و دوش بر میداشت از وکالت استعفا کرد و باعتبار سوابق روشنی که در خدمت دولت داشت دو باره خدمت دولت را پذیرفت . باین امید که دست زنش را بگیرد و در فلات وسیع ایران شهر بشهر و دیار بدیار بگردد و بدین ترتیب بار اندوه خانم را سبک کند خدمت دولتی را قبول کرد . و وزارت کشور آقای اجلال را بتوان استانداری بکرمان فرستاد . شهر دلگشای کرمان و آب زلال و زمین سرسبز و آسمان مهربان و ستارگان دل افروز کرمان تا اندازه ای خاطر خانم را از خیال انوش آسوده ساخت و کمی فشار اندوهش تبدیل شد ولی يك چندی که در آنجا بسر بردند زندگی کم کم بناخت نخستین خود برگشت .

شهر کرمان و ایالت کرمان طی این یکسال و هفت هشت ماه امان و لذتشان را از دست دادند . اجلال شخصاً بهران برگشت و با اولیای امور صحبت کرد و بالاخره حکم انتقال خود را بخوزستان دریافت داشت . استانداری کرمان دست و پا کرد و فرمان استانداری خوزستان را بدست آورد و پیش خود اینطور فکر کرد که در آنجا به خانم بیشتر خوش خواهد گذشت زیرا در خوزستان بیابان و سروسرود زیاد است و در يك محیط شلوغ کسی مجال غم خوردن نخواهد داشت . خانم هم اینفکر را پسندید و به بست و گشود زندگانی پیش برداخت تا استانداری دیگری از راه برسد و دست را تحویل بگیرد . اسباب و اثاثیه خودشان را با يك کلفت و يك بوکر که خوشبختانه زن و شوهر هم بودند نوی کامیون چا کردند و با هوازشان فرستادند و بعد خودشان

بایستد تا جامه دان از بی‌شان براه افتادند .

بدمت و بال سبک و خیالی راحت بسمت اصفهان می‌رفتند و خیالی داشتند چند روزی را هم در اصفهان بسر ببرند . این اتومبیل شب هنگام از کرمان بسمت اصفهان می‌آمد ، خدا میداند چه پیش آمده که از راه به نیراه منحرف شده از توی آن دست اندازها و سنگها و ریگها عقب چه هدفی میگشته است . مثل اینکه در پرتو کمربند ستارگان شب افروز شیخ مرموزی را در بیابان دیده و خواسته بدانند در آن وقت شب کدام بیچاره راهش را گم کرده و گرفتار گرگ‌های بیابان شده است اتومبیل اجلال بسمت این شیخ راهش را کج کرد . و در همین هنگام منصور و سهراب دست بگریبان هم انداخته داشتند سر « پروین » باهم دعوا میکردند .

روشنائی نور افکن چشمان خون گرفته این دو حریف خشنانک را بطرف خود برگردانید ، دیدند که اتومبیل دارد سر میرسد و خطر نزدیک شده است . با امتناعی که منصور خان بخرج میداده و میخواست بقول خودش « تکلیف » کار را در همان شب تاریک روشن کند چاره جز فرار نبود . فرار این شیخ مرموز که بصورت یک هیولای سراسیمه و وحشت زده سر پندرو دشت گذاشته بود « اجلال » را لگزان کرد .

شوفرش دستور داد که هیولای فراری را تعقیب کند . شوفر گاز داد و فرش کنان توی آن بیابان پرسنگ و کلوخ سرعت گرفت ، مسلما این تعقیب کار بیهوده ای بود زیرا سهراب و منصور با آن بیابان آشنا بودند

کارشان این بود که مسافر بگیرند و بصحرا ببرند و انگشش کنند ولی آقای اجلال باعتبار اینکه حکمران آن منطقه بود میخواست از این ماجرا سردر پی آورد میخواست بدانند که در گوشه خلوت این « کویر » چه جنایتی صورت گرفته است . ناگهان ماشین ترمز کرد . آقا و خانم سخت تکان خوردند . خانم که تقریبا خوابش برده بود از این تکان سخت بیدار شد . اوقاتش تلخ شد اوقات آقا هم تلخ شد به تقی خان پرخاش کرد که چرا از تعقیب بازمانده است .

— اجازه بدهید آقا ، بینم این چیست ؟

— روشن کن ، مگر نمی بینی پدر سوخته‌ها دارند از دست ما در میروند اما تقی خان بجای اینکه موتور را روشن کند . از پشت دل پائین آمد و بروی سایه‌ای که روی ریگهای بیابان افتاده بود خم شد . آقا هم بدنبال تقی خان پائین آمد . — حتما جنایتی صورت گرفته است .

— بله آقا ببینید . دخترک را کشته اند . اسم دختر تارو بود دل خانم را لرزاند . فریاد کشید : چی گفتی تقی ؟ گفتی دختره را کشته اند ؟ خاک بر سر من . کی کشته ؟ چرا کشته اند ؟ از توی اتومبیل شیون و غوغا را براه انداخت .

— گریه نکن خانم ، مثل اینکه نفس میکشد . خانم گفت ای خدا ، الهی که نمرده باشد من خودم بزرگش میکنم . تقی خان خم شد و پروین را از روی سنگ و کلوخ برداشت و بسمت ماشین برگشت . خانم دراز باز کرده بود که بیرون بیاید دختره را ببیند . دید که دخترک را دارند می‌آورند بهلوی دست خود برای پروین جا باز کرد . پروین مثل کودکی شیرخواره در خواب آرامی غرق بود آهسته نفس میزد بعضش اضطراب داشت سیاهی معشومش در فروغ کمربند اتومبیل در عین

شکفتگی و طراوت باغم مرموزی جلوه گر بود. پیدا بود که موجودی زنجیر شده و فشرده شده است!

— بیبرم الهی، چکارت کرده اند؛ در این صحرا چه بسرت آورده اند؛ خانم هم آهسته آهسته زمزمه می کرد و هم تن و بدنش را جستجو میکرد. ربابه هم پهلوی خانم آمده بود که بخانم کمک کند آقا و تقی خان اینجا و آنجا عقب بقایای جرم می گشتند از کجا معلوم است که آدم دیگری را نکشته باشند مثلا پدرش را مادرش را چراغ جیبی را روشن کرده بودند و در آن گوشه و کنار جستجو میکردند اما خبری از هیچکس نبود. فقط یک نیمه از یک قطعه اسکناس صد تومانی بدستشان آمد. همین. بالاخره خسته شدند و برگشتند. آقا سرش را از پنجره تو کرد و گفت: مجروح است — نه هیچ باکش نیست منتها تنش در حرارت تب میسوزد. تب دارد. و بعد خم شد و پیشانی پروین را بوسید.

— پس تقی خان زود باش آتش کن بلکه دزدها را دستگیر سازیم. اتومبیل دوباره برافزاند و باز آن راه ناهموار را به پیش گرفت ولی هرچه گاز داد و هرچه سرعت داد خبری از فراریها بچنگ نیامد. تقی خان احساس کرد که پیرشهای عقبی اتومبیل پنجره شده و ممکن است شبانه دوچار اشکالشان سازد اگرچه آقا مسلح بود ولی چون نمی دانستند که دزدها چند نفرند و چقدر توانائی دارند احتیاط را رعایت کردند با رعایت احتیاط و با مراعات حال این دخترک تب دار. مصلحت دیدند که در نخستین آبادی توقف کنند. خوشبختانه از طرف دست چپشان روشنائی ضعیفی پیدا شد بهوای این روشنائی سر اتومبیل را بطرف دست چپ برگردانیدند.

تأسیس از یکساعت راه پیمائی به آبادی رسیدند. آنجا «نطنز» بود. همان نطنز که گلایبی های درشت و پر آب و خوش مزه دارد. بهماقجا رسیدند و دم مسافرخانه ای که نسبتا زیباتر و آبرومندتر از مسافرخانه های دیگر بود نگاه داشتند. تقی خان خواست جلو بیاید آقا نگذاشت و گفت خودم باید دخترم را بفل کنم و از پله ها بالا ببرم. از همان لحظه آقا و خانم تصمیم گرفتند که دختر صحرائی را با اسم فرزندی، پیش خودشان نگاه بدارند.

اما چه دختری؛ بیهوش و مدهوش روی تخنخواب افتاده و جز نفس آتشین رمقی در تن ندارد. خانم بر چهره این دختر لکه ای برننگ سرخ و کبود، هم رنگ شعله ای که از گوگرد بر میخیزد دید و سراسیمه از شوهرش پرسید: آقا، این لکه بنفش چیست!

— جای یک میلی سنگین، از دست یکمرد. و بعد آهسته گفت از دست یک نامرد، هنوز خانم و آقا داشتند برای این بچه صحرائی که خدا می داند آیا بیهوش خواهد آمد یا نه صحبت میکردند که تقی خان بایک آقای تقریبا پیرمرد از درمهمان خانه درآمد. این آقا رئیس بهداری نطنز بود.

البته این شخصیت استاندار کرمسان بود که در آنوقت شب دکتر را از توی رخنخواب در آورد و بسمت مسافرخانه کشید و گرنه دست کسی بدامن دکتر نمی رسید مگر یک پیرمرد که رئیس بهداری هم باشد شبانه بیاین مریض می رود؟ — بیخشید آقای دکتر. گناه شماست که درس طب آموخته اید و برای

خودتان در دست کرده اید میخواستید طبیب نابخیه ثانیه شب از بستر راحت  
جرتان نیاورند. رئیس بهداری کرنشی کرد و آنوقت سراغ بیمار را گرفت.

استاندار کرمان در آن مسافرخانه دو اطاق با اختیار داشت. پروین دو اطاق دیگری  
روی تخت سمت و مدهوش افتاده بود و خانم هم بر بالینش بیدار نشسته بود.

آقای اجلال گفت این دختر یگانه دختر من است، خیلی دوستش دارم و  
انتظار دارم که شما متهای دقت را در معالجه اش بکار ببرید.

— بر ما بود بینم از چه وقت تب کرده است؟ آقا و خانم بهمدیگر  
نگاه کرده اند. چه بگویند. چه میدانند چه بگویند!

— تقریباً از سر شب

— درجه هم گذاشته اید؟

— نه آقای دکتر. توی بیابان چه کسی درجه میگذارد و انگهی امروز حالش

خوب بود. توی اتومبیل تب کرد و بعد از حال رفت. دکتر نبض پروین را گرفت و  
با قلب و سینه اش کمی ور رفت و آنوقت گفت:

— جای هیچگونه نگرانی نیست بیدرنگ جبهه سرنگ را روی شعله های

الکل گذاشت. تا سرنگ بجوشد و آمپول «کانتر» آماده شود دوتایی در باره حوادث  
روز بگفتگو پرداختند. پروین هنوز بیهوش بود. بقول خودش در رؤیا بسر میبرد

و داشت با روح عزیزتی که نابهنگام از کنارش پریده و پس از ده سال بسر وقتش آمده  
بود حرف میزد؟ دکتر کاش را کرد و رفت و قول داد برای ساعت هفت دوباره از

این بیمار معصوم عیادت کند. آنشب یعنی از آنوقت شب اجلال و خانمش تا صبح  
بیدار مانده بودند. بیدار بر بالین این طفل مریض نشسته بودند و باهم درباره

آینده دخترک صحبت میکردند. از حادثه آنشب هم صحبت میکردند، راستی حادثه ای  
بود. آقا از قول تقی خان گفته بود که اگر نیم متر دیرتر «نرمز» گرفته بودم دخترک

له شده بود، خدایا این دخترک دختر کیست؟ از کجا باینجا آمده و چه کسی ویرا  
باین صحرا کشتایده است؟ حتماً برای خاطر پول دختره را به بیابان آورده اند.

آن نیمه استکناس که در پهلوی پروین بدستشان آمد دلیل همین حدس بود. آقای  
اجلال استکناس پاره شده را بخانش نشان داد و گفت بین. طفلك مقاومت میکرد

که پولش را نبرند ولی بعد سوخته ها بر کودکی و بیماری و معصومیش رحم نکردند  
و پولهایش را بردند. اما خدا را شکر که بلای دیگری بسرش نیاوردند خانم برای

اینکه خاطرش اطمینان بیابد شخصاً از لباس زیر پروین رسیدگی کرد و به آقا  
اطمینان داد که دخترک پاک است، در همین هنگام پروین لبوا کرد و حرف زد مثل

اینکه خواب می بیند و در عالم خواب با کسی حرف میزند مثل اینکه تب شدیدی دارد  
و در شدت تب «هلایان» میگوید: مادر مرا ببر. مادر مرا با خود ببر.

چشمان خانم غرق اشک شد آقام بانگاه بر ازدقت و رحم باین بستر کوچک  
خیره شده بود.

بنا بر این دخترک با مادرش دارد صحبت میکند. دست دلنواز خانم بموهای

پریشان پروین دراز شد. پنجه های محبت این زن نازنین بروی پیشانی دخترک افتاد  
چشمانش را وا کرد چنانی را که توی آن بیابان مخوف بروی ظلمت بسته بود در

؟ پنجاب روی زن و مردی که هزار بار از پدر و مادرش مهربانتر و دلنوازتر بودند گشود  
و سرگفت و شنود را باز کرد .

آقا میخواست باز هم پرس و جو کند ولی خانم نگذاشت و گفت مگر نمی بینی  
دخترم ناخوش است ؟ برنامه این بود که تا دوسه روزی را بضاطر پروین در آن  
مهمانخانه بمانند ولی بهشدار نظنز و اروسای ادارات و سرشناسان مهربان نظنز  
دورشان را گرفتند و برایشان يك عمارت قشنگ را که يك شخصیت سرشناسی از  
رجال کاشان تعلق داشت خالی کردند و يك پا بزوربان خانه اتقا نشان دادند .

يك هفته در آنجا اقامت داشتند و بعد از يك هفته رخت عزیزت پست اسفهان  
کنیدند پروین که دختری خوشگل و خوشمزه و سرو زبان دار بود نشست و هر چه بر  
سرش آمده بود همه چیز را برای آقا و خانم تعریف کرد . از غم بیمادری و سفر تهران  
وزجر و فشار زن پدر و بالاخره بازگشت بیرون چرد که منتهی بيك چنین ماجرای خطرناك  
شده بود . حکایت و شکایت گفت . پروین گریه را سرداد و دست بدامن آقا زد .

— دایه بیچاره ام — دایه ام را حتماً کشتند ای خدا ولی آقا زبان به تسلی  
وی گشود و گفت عزیزم بیش از همه چیز باید گذشته را پاک فراموش کنی . تو  
دیگر دخترم مطلق سالاری نیستی . تو دختر من هستی من پدر تو هستم و این خانم هم  
مادریست يك برادر خیلی مهربان داری که در انگلستان دارد درس میخواند اسمش  
انوشیروان است دیگر کسی از زبان تو حرف دیگری نشنود زیرا من همه گفته ام که  
پروین دختر من است از بابت دایه خانم هم دلشنگ نباش من دایه خانم را پیدا خواهم  
کرد .

— می ترسم کشته شده باشد .

— که طفل من ترس . کسی دایه خانم را نکشته . او را هم مثل تو از ماشین  
بیرون کرده اند و اسکناسهایش را بردند . حالا کجا بیرونش کردند دستور میدهم تحقیق  
کنند و تعقیب و بالاخره گیرش بیاورند پروین مات و مبهوت بود . ابتدا خیال میکرد  
که میخواهند با این حرفها دلش را بدست بیاورند و چارو و پاروی خدمتکاری را  
بدستش بدهند ولی دیدن این طوریست هنوز بخودش نچسبیده دیده دو اوزه قواره از  
قاخرترین پارچه ها با زدامش بریده شده و بادست هنرمندترین خیاطها دوخته و  
آماده شده است دید که انومبیل دارد و کلفت مخصوص و پرستار مخصوص دارد و  
بانو کر بدرمه مبرود و با نوکر بر میگردد و باتفاق کار خودش می رود و در سپاهش را  
حاضر می کند مامان صدایش کرد و عکس يك پسرک قشنگ را که راکت تنیس بدست  
دارد نشان داد .

— می شناسی ؟

— بله مامان می شناسمش این داداشم انوشیروان است خانم بغلش کرد و  
چانه و دهانش را غرق بوسه کرد و آنوقت گفت من برایش نوشتم که حالا يك خواهر  
قشنگ دارد و اسمش پروین است میخواهم ببینم توهم می توانی بیادرت نامه ای  
بنویسی ؟ اجازه بدهید فکر کنم به بینم از دستم برمی آید می رسم نتوانم نامه ای  
که لیاقت برادرم را داشته باشد بنویسم .

— ترس پری تو هر چه بنویسی انوش خوشدل خواهد شد .

تازه کلاس ششم ابتدائی را پایان رسانیده بود. چه خوانده؟ چه شنیده؟ چه طور قلم بردارد و برای برادرش که چهار سال پیشتر زندگی کرده و چهار کلاس جلوتر رسیده کاغذ بنویسد. انوش اکنون دزفرنگ بر میبرد این پسر در ساحل رود نایب در میان نور و نعمت و علم و فرهنگ فرنگ پرورش می شود. خوشگلیها و خوشگلیهای آنجا عجب و غرائب آنجا؟ تربیت و تمدن آنجا. چنان دل و جانش را به حصار گرفته که از ساحل رود کلون صدائی بگوشش نخواهد رسید. بروین قلم را بگوشه میز و خودش را توی صندلی راحت انداخت و از خیال خود شرم کرد ولی دلش گفت ترمس... دلش گفت هر چه در باره انگلستان و انگلیسی ها و فرنگ و مردم فرنگ فکر کرده ای همه اش درست است اما يك «چیز» در اینجا هست که در آنجا نیست. در ساحل کلون دل دختری دوازده ساله که خون دازد و آتش دارد. میان سینه ای گرم و مهربان می طپد و باور ندارد بی بروین که در سراسر اروپا يك چنین دلی بدست بیاید.

بگذارد شهر ما خروش باشد بگذارد فضای خوزستان تاریک باشد بگذارد محیط از تروت و مکت و مال و منال دنیا فقیر باشد ولی دعا کن آتش دلها افسرده نشود. دعا کن که این جنب و جوش فرو نشیند. باشو قلم را بردار و بنویس ولی آنچه را که من برای تو دیکته کرده ام همان را بنویس و آنوقت بین که انوش چه بال و پری بروی تو خواهد گشود:

چقدر این برادر، خواهر ندیده و نشناخته خودش را دوست خواهد داشت. بروین حرف دلش را شنیده و اطاعت کرد و دوباره از گوشه میز قلم را برداشت و نوشت: «ای انوش عزیزم، می خواهم برای تو ماچرای خوش بختی يك بیابانگرد گم کرده راه را بنویسم.

و این موجود سرگردان تن خسته و دهان تشنه و پای از راه مانده داشت. رفت و رفت و گردش کرد و جستجو کرد و زحمت بسیار کشید که راه را پیدا کند و جایش را از خطر مرگ رها کند اما هر چه رفت و هر چه گشت جزو يك سوزان و طوفان بیابان نتیجه ای نگرفت. دل به مرگ داد و سر بر خاک گرم گذاشت تا گمان لکه ابری از گوشه افق سر بیرون کشید و مثل کشتی نجات بر سینه آسمان شنا کرد: آنقدر شنا کرد تا خودش باین موجود بینوا رسید ابتدا سایه کمرنگی بر سرش پهن کرد و بعد خودش باین آمد هر چه پامین ترمی آمد این سایه خنک تر و دلنواز تر میشد تا آنجا رسید که بر سرش دامن گشود و ویرا با غوش کشید و بیژن چشم بر هم زدن آن جان مفلوک و مایوس را بیهشت خدارسانید. در میان گلها، سبزه ها، بهارها، نسیم، جویهای لبریز از ذلال جان بخش، حوضها سرشار از شیر و شکر، در میان زندگی و در میان سعادت غرقش کرد. از آن بیابان گرد گم کرده راه بیرس تا برای تو معنی لذت و سعادت را تعریف کند. می خواهی چه بگویم، بگوید چه بودم چه شدم، چه دیدم و چه می بینم همه چیز را می گوید اما معال است بتواند حقیقت لذت را برای تو توضیح بدهد. آیا هیچ قلم. هیچ لذت میتواند احساسات قریب بینوایی را که در اعماق گرداب بلا با مرگ دست بگریبان است و ناگهان پنجه نجات بخشی گریبانش را میگیرد و از چنگال

مرك درش میآورد برای تو ترجمه کند؟ داشت میبرد و زنده شد . در احتناق و فشار خفه شده بود و ناگهان بهوای آزاد رسید .

در تلاطم امواج ظنمت دست و پا میزد و بنور آفتاب چشم گشود . بعداً هیچکس نمی تواند این هیجان ها و این ارتعاشها را ترجمه کند و من هم نمیتوانم بگویم در سایه محبت توای برادر نازنینم چه لذتی میبرم . چه مباحثات ما و چه افتخاراتی دارم نمی توانم بگویم که چقدر خود را سعادتمند می بینم . اگر بدانی اسم عزیز تو را با چه لطف از قلبم می کشم و با چه مزه بزبانم میآورم اگر بدانی که کلمه انوش برای من چقدر گرانها و گرانمایه است اگر بدانی چه خواهی داری . . . داداش ، من نمیتوانم برای تو چه نوشته ام . خودم زبان کوتاه و جمله های درهم و برهم خودم را نمی فهمم و محال است تا آدمیزاده ای بجای من تشبیه و برادرش انوشیروان نباشد ، بتواند کیفیت روح مرا ادراک کند ، مامانم بمن دستور داد یعنی امر کرد که بنام تو قلم به دست بگیرم و با خیال تو حرف بزنم . البته می دانستم که چقدر در برابر شخصیت تو و آشفتگی خاطر خودم بیچاره ام ولی دلم گفت هر چه دلخواه تست بنویس زیرا بهترین نوشته ها نوشته ایست که دلخواه باشد و قویترین لغت ها لغت قلب است . من هم فرمان مامان را اطاعت کردم و هم بحرفهای دلم گوش کردم . نوشتم و فرستادم و در همین حال نبدانم برادر نازنین من بحرفهای دلم چه جوری گوش خواهد داد آیا صدای من بگوش تو میرسد ، آیا میتوانی قلب مشتاق خواهرت را با اینهمه شور و اشتیاقی که دارد ازورای اقیانوس ها و مرز کشورها و از ورای مینه خروشان من به بینی ؟

اسم من پروین است نام خودم را در نامه تو نامه ای که برای مامان فرستاده بودی خواندم اما میخواهم این اسم را فراموش نکنی . دلم میخواهد مرا ندیده به بینی میتوانی ، انوش جان؟ میتوانی خواهر کوچکت را بشناسی؟ آخ چه خوب بود اگر اینطور بود . چه خوب بود اگر مرا میشناختی . دیگر چه بگویم ؟ چه بنویسم ؟ . . . جز آنکه دعا کنم خدا مرا بخاطر تو فدا کند . بهترینست ؟ فدای تو پروین « کافد را تا کرد و تویی پاکت گذاشت و درش را بست زیرا نمیخواست جز خدا کس دیگری بداند که برای برادر خوانده خود چه نوشته است حتی . مامان شاید بیشتر از همه از مامان این را در این پنهان میداشت البته فکرش کودکانه بود منم است که بالاخره این ماه در زیر این پنهان نمی ماند ، پس چرا پنهانش کند .

نازه چه ننگی ؟ ننگی نبود که مجبور باشد پنهانش کند ولی از بس بیچاره بود که این نامه معصومانه را محرمانه برای انوش نوشته بود باری پاکت را برداشت و پشتش را هم بعنوان انوش نوشت اما دیده نمی تواند آدرس «لاتین» داداشش را بنویسد . از مامان کمک خواست . خانم پاکت را از دست پروین گرفت و لبخندی زد و آدرس پسرش را بر پشت پاکت نوشت و دوباره به پروین برش گردانید دخترک شتابزده پاکت را بصندوق بست انداخت و بخانه برگشت . مثل آن روزه داری که بقول سعدی «گوشش به الله اکبر» است چشم پروین بانتظار پاسخ نامه برآه بود .

## قسمت هفتم - تهران

امیر طغرل با وحشت و اضطراب به خانه برگشت و فریاد کشید شریف! زلش سراسیمه بسمت منبایی دوید.

— چی شده؟

— طغرل رنگ به چهره نداشت. تقریباً زبانش بند آمده بود. نمی توانست حرفه بزند. از بس خشمناک بود.

— بگو ببینم چی شده؟ چرا رنگت پریده.

— میخواسنی چی شده باشه امروز بیست و هشت روز است که پروین و دایه خانم به پروچرد رفته اند ولی هنوز هیچکدامشان به مقصد نرسیده اند. هنوز با پروچرد نگذاشته اند.

— چطور؟

— چطور ندارد مگر نیشنوی چه میگویم چرا نباید دخترم تا کنون به پروچرد رسیده باشد. هرچه تلگراف میزنم بمن برمیگردد پیشکار املاک هم در پاسخ تلگراف من نوشته که خبری از دختر بدبخت من ندارد: من دارم دیوانه میشوم شریف الملوك دید که در يك چنین شرایط مصلحت نیست بر خاش کند. جلورفت و با حیل و تزویری که به خاطر این سیستم پیش آمده بولد بود دست شوهرش را گرفت و بنای ادا و اطوار را گذاشت اما دید که کار از این مسخرگی ها گذشته و قضیه خیلی غامض شده است طغرل مثل بید میله زید، تا آنوقت چندتا تلفن بشهربانی و کارآگاهی زده بود. اما چه فایده که خودش در تهران تحت نظر قرار داشت و نمی توانست دنباله این ماجرا را بگیرد معینا بیکار نشست و سخت بتلاش و تقلا افتاد. سازمان پلیسی سلطنت را به ستوه در آورد. شهربانی وقت بقدری از نظرفن پلیسی ضعیف و بیچاره بود که شتر را با بار جلوی چشمش نمیدید تا چه رسد باینکه يك چنین جنایت مبهم و مرموز را کشف کند در سراسر این تشکیلات يك نفر آدم نبود. شهربانی وقت مطلقاً بدنبال کسانی می دوید که بر ضد جاسوس های انگلیسی تکان می خوردند و بازبان و قلمشان از حکومت وقت که صد درصد حکومت «انتلیجنت سرویس» بود انتقاد میکردند. شهربانی ایران نبود شهربانی تشکیلات جاسوسی. انگلیس ها و فاشیست های «ساخت انگلستان» در ایران بود: کاری بکار قتل و غارت رجاله ما نداشت زیرا خودش کانون قتل و غارت بود.

اما از این طرف امیر طغرل با اینکه در قید اسارت بسر میبرد باز هم برای خودش مردی بود. امید میرفت که ارباب از سر تقصیر یا قصورش بگذرد و ویرا برگرسی و کالت پارلمانی بنشانند و مصدر خیر و شر قرار گیرد رئیس نظیبه وقت با هارت و پورت «مد آنروز» با امیر طغرل وعده داد که هر چه زودتر پروین را زنده یا مرده پیدا کند و پیدارش برگرداند پشت سر این وعده سیبهای تلگراف بکار افتاد نظیبه های قم و اراک و فارس و کرمان و خوزستان و تقریباً مناطق مرکزی و غربی



و جنوبی ایران بجنب وجوش در آمدند ، تازه آقای اجلال با هوا از رسیده بود شاید نخستین هفته ای بود که والی خوزستان به مقر حکومتش آمده بود . رئیس شهربانی هم بعنوان دیدار استاندار و هم با اسم گزارش اوضاع آن محیط از اجلال ملاقات کرد و ضمن صحبت های روزگفت که يك چنین جریانی هم صورت گرفته است . دختر سالار لرستانی را دزدیدند و بردند ، ما هم دستور داریم که عقبش بگردیم . اجلال در ابتدا باین حرف اعتنائی نکرد ولی پس از چند لحظه که به توضیحات رئیس شهربانی گوش داد دید بر که دزدی زیر سر خودشان است البته هیچ بروی خودش نیاورد . فقط باینجن سیاستمدارانته ای گفت احتمال میدهم این جنایت در میان راه قم و اراک و کاشان صورت گرفته باشد . ممهلاً قول میدهم که تا حدود امکان بشهربانی کمک کنم . زیرا قضیه بیروجره مربوط است .

رئیس شهربانی تشکر کرد و رفت و بنام خودش احتمالی را که استاندار داده بود به مرکز تلگراف کرد . بنای کار پلیس در آن روزگار مظلم این بود که همیشه از حوادث بفتح خود بهره برداری میکردند . دلشان میخواست کاری پیش بیاید که سیل اهل سبیل چرب شود ، همیشه آرزو داشتند شری پیش بیاید که خیر به خودشان برسد . خدا میداند که بیهانه این حادثه چه آتشی روشن کردند و چه خانواده ها برباد دادند . یکمشت دزد بنام اینکه عقب دزد هستند بجان مردم افتادند . امنیه ها ، پاسبان ها کار آگاهان مرض دار و مرض دار نظیه ها در اینجا و آنجا ولو شده و هر کس کیسه گرم و کاسه چربی داشت منم بود که پروین را دزدیده است دستگام پلیس همچنان در کار بود و پی دزد و قاتل میگشت اما منصور خان در تهران توی خیابان اسماعیل بزاز قهوه خانه باز کرده بود و چای و تریاک میفروخت و سهراب هم که بواش بواش به عرق و تریاک افتاده بود اندوخته ها را برباد داد و حتی ماشین خودش را هم فروخت و بکار دوره گردی سرگرم شد اما شب و روزش در همان قهوه خانه میگذشت .

یکروز که سهراب در گوشه قهوه خانه لم داده بود و داشت تریاک میکشید ناگهان گوشه اش تیز شد . گوشه اش بعرف يك راننده که باشا کردش صحبت میکرد تیز شد :

دیدم که بیچاره اکبر خان بچه روزی افتاده شاگرد شوهر شانه هایش را بالا انداخت و گفت تا چشمش کور شود و دختر مردم را نقابند . من قسم میخورم که اکبر گناهی ندارد . اکبر اسماً توی این خط هان بود . این کار باید کار فکلی های اسلامبول و لاله زار باشد . دختره را گول بزند و بزم بروجره از تهران درش ببرد و آنوقت میان قم و اراک رل ماشین را بست کاشان به بیچاند و توی بیابان دخلش را بیاورد و جنازه اش را با دایه خانم بیچاره اش همانجا چال کند . ترا بخدا این کار از دست اکبر برمی آید! اکبر بدبخت آب بیخرا تافوت نکند نیبغورد که مبادا داغ باشد و دهانش را بسوزاند حالا این اکبری دست و پا و «پیه» کارش بجائی رسیده که سربك دختر آنهم دختر خان لرستان يك همچو بلای در بیاورد...

صحبت آن راننده ناشناس که باینجا رسیده نشه سهراب خان خراب شد . مستی تریاک از سرش پرید . منصور را صدا کرد و دستور داد يك چای قند پهلوی

بیاورد. سهراب از این دستورها بسیار می‌داد ولی منصور گوش نمی‌کرد.

این دضه هم رفت مثل همیشه گوش نکند که قریب سهراب بلند شد:

— زود باش چای بیار. منصور خان سرش را بعلامت نفرت و تحقیر با نظرفه قهوه‌خانه برگردانید ولی هنوز حرفی ننگفته بچشمان سهراب خیره شده دید که سهراب چای نمیخواهد بلکه حرفی دارد و میخواهد حرف بزند. توی استکان شسته‌ای چای مایه داری ریخت و به طرف هسکلر قدیم و ندیش رفت. شوغر هنوز داشت باشاگردش صحبت میکرد و از اکبرخان دفاع میکرد.

— میدانی چطور شد؟ تمام این قسها از زبر يك نصفه اسکناس بلند شده. این نصفه اسکناس و امانده توی جیب اکبر بدبخت بود. لیدانم از کجا گیرش آمده بود. میخواست در بانک ملی این نصفه صدتومانی را آب کند جا به جا خودش کباب شد. مجلس را گرفتند و گفتند باید بگوئی که با دختر امیر نمی‌دانم چسی چی نرستانی چکار کرده‌ای. دابهاش وارد کجا سر به نیست کرده‌ای؟

هرچه قسم خورد و انکار کرد و آه و ناله کرد بگوش کسی فرو نرفت. چند روز است که از اصفهان به تهرانش آوردند. باید روزی صدتا شلاق بخورد اما معرمانه صحبت کردند و قرار را بر این گذاشتند هر يك شلاق را یکمراغ بخورد نیست روزی ده تومان خرج میکند و از پنج شلاق خوردن در امان میماند اما آخرش چه خواهد شد با خداست.

— راستی ماجرای این نصفه اسکناس چیست؟

— هرچه ماجرا هست سر همین نصفه است در این هنگام آن دو مشنری تاشاس باشند و حسابشان را برداشند و رفتند حرفشان نیمه تمام ماند. سهراب به منصور گفت بالاخره صدایش درآمد.

— خوب پیدا است که این کارها بی سروصدا بماند.

— حالا بهینه تو؟

— عقده من اینست که باید با دست و پای گوش به زنگ بود. با هر وقت باروها بوردار شدند غزل را بخوانیم منصور رفت و يك اسکان جای هم برای خودش ریخت و اسکانش را برداشت و آمد پهلوی سهراب نشست.

— بدیش این بود که ما حاه نکند مناره را دزدیدم.

— مثلا میخواستی چکار کنیم؟

— باید خیلی خرابی که نفهمی؟ فکر کن. آن کدام آدم زربك است که دو نفر زن را توی بیابان لخت می‌کند و آنوقت هر دو را زنده می‌گذارد و در میرود سهراب خان نفس مستدی کسبید و گفت راست گفتی. اما یاد نامد که من و بوداشتم همدیکر را میخوردیم. اگر سروشاخمان بهم بند نشده بود دخترک از ما شن در میرفت و سحك گرك بیابان نمی‌افتاد. افسوس که کار ما «بغده» داشت کارهای زندگی خوست «بمه» داسه نامند. دو نامستری از دره هوه‌خانه درآمدند و منصور از پهلوی سهراب بلند شد اما سخت بفکر فرورفته بود حیف پروین، حیف این دختر که معت و مسلم نصیب گرك بیابان شد اما خدایا بر سر آن پیرزن چه آمده باشد شب هنگام که دوباره هوه‌خانه خلوت شد، منصور و سهراب از نو با هم

قلوب کردند و فرار کار را بر این گذاشتند که هوای کار همدیگر را داشته باشند کنند که خون ناحق دامنگیرشان شود ، تقریباً يك سال از این جریان گذشت و يك روز سهراب قهوه‌خانه آمد و چند دست کت و شلووار نیمه‌دار که بدوش داشت روی آن نیز شکسته در آن گوشه ریخت و نفس زنان نشست ، از قیافه اش پیدا بود که حادثه‌ای رخ داده است متصور که طی اینمدت سخت بناراحتی و جدان و عذاب درونی دچار بود خودش را ناخست .

... جمعاً باید بخبری باشد .

توی چشم سهراب نگاه عمیقی انداخت از نگاه وحشت زده‌اش دریافت که خبری است . دست پر مضاها را برد و باید برای مشتری‌های قهوه‌خانه نان و آبگوشت تهیه بیند . اما حواسش پیش سهراب است - سهراب هم بقدری پریشان است که زمان در آن ورنه بچهره ندارد . انگار از جلوی يك اژدهای دمان فرار کرده و با این قهوه‌خانه پناه آورده است ، بالاخره منصورخان فرصتی گرفت و جلو آمد و گفت چه مرگت شده که اینطور داری جان میکنی .

- دادم . دادم . . .

- کی را دیدی ؟

- صدايت درياده خودم براي تو تعريف ميکنم . منصور خان براي خاطر

جمعی خودش پرسید :

- خیلی خطرناک است ؟

- نرس . معذرا خاطر منصورخان خیلی پریشان بود زیرا نبيداقت چی را دیده که اینطور دست و پايش گم شده است . نصف شب که با هم پای منقل و افود خواب کردند سهراب ماجرا را تعريف کرد امروز توی کوچه پس کوچه‌های خیابان شاه آباد داشتم «کت و شلووار» صدا ميکردم ، مثل همیشه . ناگهان يك زن تقریباً ببرزن از آن سر کوچه بیداشد . ناچشم با این زنك افتاد دل توی دلم ریخت جسم‌هایش درست مثل چشمان «دایه خانم» بود . سرم را توی پلاس‌هاییکه روی شانه چپم حیده بودم فرو بردم . باز هم امیدوار بودم که این بلای نازه رسیده نیاید و بچیرنگردد ولی بلا آمد و گفت صوکت و شلواری چندتا پارچه نیمه‌دار دارم ، از من نبحری ؟

او از پیش و من دنبال او ازخنده با کوچه گذشتیم مثل اینکه يك رشته نامرئی بگردیم انداخته باشند می‌دیدم بی‌اختیار دارم از دنبال این زن نینه جان میروم . رفتم و رفتم و ناگهان تکان خوردم . « دایه خانم » بدرخانه بزرگی رسیده و در را بهم زد و شانه زده بداخل حیاط دوید . زسش خیلی هراس آور بود . پی بيك ماجرای بزرگ بردم . با دویای خود چهارتا هم قرض کردم و پابفران گذاشتم . منصور کسی فکر کرد و گفت

- وبعد ؟

- دستکاری شده بود . کسی هم از دنبال من نمی‌آمد . بیدريك توی اتوبوس

نشستم و خودم را به توپخانه رسانیده و از آنجا هم باینجا آمدم .

- آیا اطمینان داری که هیچکس زاغ سیاه ترا خوب سبزد ؟

— اطمینان دارم .

— ولی میدانی چیست ؟

— چی ؟

— این مادر فولاد زره بالاخره ما را بکشتن خواهد داد .

در این هنگام بهشان هدیه‌گر خیره‌خیره نگاه میکردند معنی این نگاه

بسیار خطرناک بود .

منصورخان میخواست بگوید تا این دایه‌خانم زنده است روزگار ما سیاه است  
میخواست بگوید بیابانم نقشه‌ای بریزیم و «زنک» را از میان برداریم اما جرأت  
ادای این کلمات را نداشت ، فقط سهراب فهمید که این قهوه‌چی جنایت کار چه  
آرزوی دارد . بگفتی زود سری تکون داد سهراب معنی نگاه منصور را فهمید  
و گفت ترس . از مادر فولاد زره کاری بر نمی‌آید زیرا مرانشناخته و تازه اگر هم  
شناخته باشد جای مرا نمی‌تواند پیدا کند . من مثل باد صرصر خودم را به سرخیابان  
رسانیدم و از آنجا هم يك کله با اینجا آمده‌ام .

— نه سهراب ؛ خاطر من جمع نیست . تو هر چه بقول خودت «مثل باد صرصر»  
فرار کرده باشی ممکن است نگاهی هم مثل غبار بدامنت چسبیده باشد و تو توانی  
آن نگاه را که نگاه دشمن است بشناسی . می‌فهمی ؟ وانگهی در چه تاریخ تریاکی-  
ها می‌توانستند مثل «باد صرصر» فرار کنند که در دوره ما تو می‌توانی ؟ سهراب  
خنه‌ای کرد و گفت پس بقیده تو تکلیف ما چیست ؟

— تکلیف ما ؛ تکلیف ما اینست که برو بساطمان را از اینجا برچینیم و قهوه  
خانه را واگذار کنیم و گورمان را گم کنیم .

— ابوابی هنوز کاری نشده که می‌خواهی دست از کار و زندگی خود بکشی .  
— تو نمی‌فهمی ؟ مقدمه کار همین است که چیده شده و نتیجه‌اش هم چند روز  
دیگر آشکار خواهد شد . وبعد از فکر کوتاهی گفت :

— از امروز دیگر دست بر در پشت زن . بگذار شکل خودمان و اهم هوش  
کنیم و گرنه پندمان سوخته خواهد شد .

\* \* \*

آن زن دایه‌خانم بود ، همان زن بروردی بود که نیمه شب منصور و سهراب  
از ماشین دور کردند و بدنبال آبش فرستادند تا بدلتواغ خودشان بنای پروین  
را بگذارند ؟ شب را تا صبحدم بی‌هوش روی آن ریگزار بر برده و اگر نسیم صبح-  
گاهی بیابان نبود شاید تا شب دیگر دایه خانم همچنان مست و مدهوش افتاده بود  
و شاید برای ابد چشم از آن مستی و دهشت وا نیک کرد .

ولی نسیم سحری چشمانش را از هم گشود و سایه فلق را در چشم اندازوی  
بردامن افق بجلوه انداخت . نشست و چشم باین دریاچه روشن دوخت . بامید آنکه  
آفتاب سراز این دریاچه در پی‌آورد و دنیا را روشن کند و وی در روشنائی آفتاب  
پروین خودش را پیدا کند . اما روشنائی آفتاب نه تنها از پروینش سراغی نداد  
درودشت را چنان سرخ کرد که زبان تشنه این بی‌نوا را بر خوی و حرارت يك پارچه  
آتش از دهانش در آورد . بیچاره آن شب را با تشنگی بسر رسانیده و حالا که

روز است بازم باید تشنه بماند. تشنه و آنقدر تشنه که از عطش ببرد ناچار شد و از جابر خواست بامید اینکه راه با بادی بیاید سر به بحر گذاشت. کفش هایش گم شده بود پای پیاده و برهنه داشت. روبراه آورد اما نمی دانست راه کدام و بیراهه کدام است. نزدیک سه کیلو متر راه رفت و حد توانش هم بیش از این نبود. از یاد آمد و روی سنگهای تفتیده کوبیدنشست. خوشبختانه در کنار چاهه باریکی که شتر داران یزد و کرمان از آن چاهه بقم میرفتند نشسته بود. از تشنگی زبانش بند آمده بود و گلویش خشک شده بود.

با اینکه چندان فاصله ای با کازوان نداشت نمی توانست صدا دریاورد. زمزمه زنك شترها قلبش را بیاد لرستان فشار داد. در آنجا هم قافله ها بازمزمه دلاویزی از کوه و دشت میگذرند. قلبش فشرده شد و زشکش در آمد چشم ساربان هم باین زن راه نشین افتاد اما جلو نیامد که بدانش برسد. مردك خیال کرده بود که زن گدا کیست و بامید در هم و دیناری کنار چاهه نشسته است و چون خودش بول خرده نداشت حاجتی ندید که راه خودش را بست وی بیمایند. نزدیک بسود خیلی دور بود که ناگهان بیاد شتر گمشده رفیقش افتاد. پیش خود گفت میروم از این زن گدا میپرسم. شاید شتر ما را دیده باشد.

البته دست خالی هم خوب نیست پیش این موجود مستحق و مستمند بی رود. ادب کرد و چند تا گردۀ نان لای دستمالش پیچید و بطرف دایه خانم آمد.

— آهای نه! يك شتر که رنگش این طور بود و شکمش اینطور ندیدی سؤال ساربان بی جواب ماند. جلوتر آمد، از نزدیک نگاهش کرد، مبادا این زن بدبخت مرده باشد. اگر چه زنده بود ولی با آخرین رمق زندگی نفس میکشید. این مرد شتربان جوان مردی کرد، نرحم کرد، بغلش کرد و روی شترش نشانید. دید نمی تواند یعنی حال این را ندارد که روی گرده شتر بنشیند طنابی برداشت و پاهای و پرازی بر شکم شتر بست و بهمان حال تن نیمه جانش را با بادی رسانید، ساربان نمی دانست که مرض این زن حسرت و گریه چاره اش آسان بود. مردم دور و بردایه خانم جمع شدند و فهمیدند که از تشنگی باین روزگار آنتاده است. حلقش آسریختند و شیر و تخم مرغ برایش درست کردند و با این حیلها با بهوشش آوردند. علی سؤال و جوابی این حقیقت آشکار شد که وی زنی بروجردی است و گرفتار يك دراننده شباد شده و پولش بغار رفته است. ولی دایه خانم غصه پروین را داشت میگفت دخترم را بردند، دختر قسنگم را از دستم در بردند. هی گریه میکرد و بدامن این و آن دست می انداخت بلکه بروند و بگردند و پروینش را پیدا کنند. آنجا آبادی کوچکی بود. دهکده ای بیش نبود کسی نبود که بتواند بداند این پیرزن برسد و دخترش را از دست دزدهای بیابانی دریاورد.

بوی گفتند چاره کار اینست که بیدرنك به ما کم صالحه مراجعه کند و شکایت خودش را پیش دولت ببرد و گفتند که از اینجا تا قم راه دور و درازی نیست نشستند و مبلغ کوچکی پول تهیه دیدند و دایه را از آن دهکده که نمیدانم چه اسمی داشت به قم فرستادند.

دایه خانم بنا به ادب دیرینی که داشت ابتدا حمام گرفت و سروتنی شست و

بناك و پاگیره شده و بعد بجرم رفت و در حرم زیارت و عبادت و نماز و نیاز پرداخته. البته حاجت خود را هم از دختر امام میخواست و در عین حال خیال داشت بکراست به اداره شهربانی برود و ماجرای خود را در شهربانی به عرض اولیای امور برساند. دایه خانم اینطور خیالی داشت اما ضمن نماز پیش خود گفت زن، این چه کاریست داری میکنی. تو يك دست تنها پیش نیستی دست تنها که عیبها ندارد. تو که فارسی را درست نمیدانی چه بگویی، نمیدانی چه میکنی.

با مجرم و نامحرم چه جور سروکله خواهی زد؟ بنای کار اینست از اینجانب تهران بروی و صاف و مستقیم پیش پدرش بنشین و مریب و ماجرا را برایش مریب کنی. ضمن نماز و دعا پیرزن با خودش این بگو و نکوهارا هم داشت و وقتی سلام نماز را میداد همیشه این بود که بی سروصدا قمرا ترك بگوید و بسست تهران حرکت کند. تازه مغزش بکار افتاده بود. تازه توانسته بود که باین حادثه تکر کند و چاره‌ای بجوید. خوب بگو به بینم باچه روانی و امیر طغرل را خواهی دید. خجالت نیکشی که چشم به چشم این مرد واکنی؟

اگر از تو پرسد دختر مرا در کجا گم گوز کرده‌ای چه جوابش را خواهی داد؟ بول‌ها را ناله کردی و دختره را بدست نامحرم سیردی و حالا آمدی چه زهر مار کنی؟

آیا گریبانم را نخواهد گرفت. آیا مرا بجرم اینکه پروین را سر به نیست کرده‌ام به محاکمه و زندان نخواهد کشانید و آیا مرا نخواهد کشت؟ گرفتم امیر طغرل با اعتبار آشنائی و سوابق بن اعتماد کند و باور کند که من پره‌بن را با دست خود تلف نکرده‌ام مگر این حرانها بخرج شریف السلوک خواهد رفت. این زنکه تیرائی با آن دهان درین و چشم‌های بیعیبا زهر را در خواهد در آورد.

دایه خانم از قم تا تهران در بیامون این تصمیم با خیال خود جرو بحث میکرد. و وقتی بهم گزارش‌های العماره رسید تصمیمش را گرفته بود. تصمیمش این بود که يك قلم از دیدار امیر طغرل خودداری کند و اسمش را هم عوض کند و با اسم حوضی در يك خانه بایستد. کار کند و نان بخورد؛ مثل کلفت‌ها زحمت بکنند و مزد بگیرد. اسمش «ناز باچی» بود ولی چون از قم بر میگشت برای اینکه هم «تبرک» کرده باشد و هم نامش ناشناس باشد اسم خودش را «معصومه» گذاشت. دوسه شب، پیش زن خادم مسجد مروی بر سر برد و بعد از دوسه شب بنا به پیشنهاد آقارضای علاف و ضیانت میرزا - جعفر آقا، بنان گذر در خانه يك سرهنك خلبان خدمتگذار شد. این سرهنك مردی تحصیل کرده و اروپادیده و با تربیت بود. سه چهارتا بچه قد و نیم قد داشت چون خانمش را خیلی دوست میداشت و رضایتش آسود آسودش تکان بخورد علاوه بر يك نوکرويك مصدر و يك دختر ك «خانه شاگرد» فنه معصومه را که همین دایه خانم باشد بماهی بیست تومان استخدام کرد.

نه در خانه سرهنك سر آسوده‌ای بر بالین گذاشت. اگر چه در ابتدای کار هم بخاطر پروین و هم از ترس پدر پروین خیالش ناراحت بود ولی مروی ایام خورد خورد این نارضایتی را تعدیل کرده و گذشته‌ها را از یادش برده بود. در آن روز که جشمش ناین مردك دوره گرد افتاد خاطره فشرده شده‌ای در ضمیرش نکان خورد. حشمان این

صدوی کت و شلوار فروش به چشمش آشنا آمد . پیش رفت و صدایش کرد احساس کرد که مردك دوره کرد از این پیش آمد دست باچه شده و حتی رویش را تری پلاس ها پنهان کرده است . این دست پاچگی نه معصومه امروز و دایه خانم دیروز را یکبارہ بیاد آنشب ماجرائی انداخت . چون میدانست که نومی آن کوچه بائن تنها از هبندہ اش بر نمی آید حیلہ ای بکار برد بلکه قاتل پروین را بخانه اربابش بکشاند و درست و حسابی از خجالتش دریاید ، ویرا بخانه دعوت کرد . اما نیدانست که « یارو بی از مادر خورده های افعی شده است و حریفدر ا پیش از همه شناخته است . مصدر اربابش را صدا کرد تا مصدر از آشپزخانه دریاید و پنداد نه برسد صہراب فرا کرده بود . اسم مصدر ارباب عباس خان بود . پسر خوبی بود . از سر خیابان برگشت و گفت کسی را ندیدم .

نه شما باید نشانی درست و حسابیش را بن بدھی تا اگر گیرش آوردم نگذارم از چنگم در برود . نه بطور مبہم تعریف کرد که فاش چه اندازه ورنك چشمان و چہرہ اش چه جور است و بعد نشست و برای نخستین بار فاجعہ آن مسافرت را موبو باین پسر ك نظای گفت و دست آثر گفت از ترس مسؤلیت نتوانستہ ام رازم را افشا کنم .

— غصہ نخور مادر بالاخرہ آنکس که بد کرده جزای بدی خودش را خواهد دید .  
 — حالا صلاح میدانی که برای آغا بگویم چه بر سر من آورده اند ؟  
 — نه مادر ، صلاح میدانم مبر کن دزد و قاتل را بچنگ بیاوریم و آنوقت برده از ابر برداریم .

عباس خان که متصدی خرید بازار بود از آن روز بعد مطلقاً با تنه معصومه بکوچه میرفت و چشم و گوش هر دو باز و بیدار بود . تا باشد روزی که بی سرو صدا آن دوره گرد گناہکار را دستگیر کنند . یکروز که باهم از سبزہ میدان بر می گشتند دم ایستگاه خط ہشت ناگهان نہ بازوی عباس را فشار داد . عباس که گوش بزنگ بود ، بہت نہ بر گشت :

— بین من اینکہ خودش است اما در آن روز کہ دہمیش ریش و پشمش را تراشیده بود .

— نہ صدایت در نیاید . تو با همین خط ہشت بخانہ برو . من عقبش را میگیرم زود باش برو بالا . میرسم مرا بانوبیند و نسبت بین بدگمان شود . نہ معصومه چادر نمازش را جلو کشید و سر رویش را گرفت و از اتوبوس خط ہشت بالا رفت و عباس آہستہ آہستہ بدنبال دورہ گرد افتاد . صہراب خان کہ بدستور همکاری منصور از تاریخ آنروز یعنی از سہ چهارمہ پیش دست بہ ترکیب خود نزده بود غرق در پشم و پیلہ بود اما مہلدا دایہ خانم توانست ویرا بشناسد . صہراب يك کمی دم ایستگاه ایستاد و بہند و بارہ بطرف سبزہ میدان پیچید . عباس ہم از دنبالش دراز شد . رفت و رفت و از چهارراہ گارہنك بطرف سید نصر الدین سر ایزیر شد . عباس ہم سایہ بساہہ بدنبالش چرفت . هنوز بہ نصر الدین نرسیده . تقریباً زیر گذر قلی بکوچه راست پیچید و نومی کوچه جلوی دکان پست و کوچکی ایستاد . چند لحظہ ایستاد و بہند در دکان را باز کرد . در این هنگام عباس ہم رسیدہ بود . از لای

دردکن بوی چای و تریاک بعضای کوچه موج گیج کننده انداخته بود . عباس که دید اینجا قهوه‌خانه است پس از چند دقیقه دردکن را وا کرد و بیپانه اینکه تشنه و بنفسته است دم دستگاه قهوه‌چی روی یک پیماریا به کوچولو نشست و یک پیاله چای خواست . عباس نقش خودش را خوب بازی کرد منتها سر و وضعش شگ انگیز بود ؟ سر و وضع این نظامی جوان با آن قهوه‌خانه کثیف و خراب جور در نمی‌آمد .

— منصور که مثل سهراب ریش و گیسوی فلندرانه‌ای تهیه کرده بود آهسته بالای سر عباس خم شد و پرسید :

— سرکار قند پهلویا شیرین ؟

— یک استکان چای قند پهلویا بیاورید .

خیال کرده بود که سهراب در این قهوه‌خانه تنهاست و نمیدانست همین مردک که دم دستگاه استاده و سردم چای میدهد خدمت آن دوره گرد به ذات است و نمی‌داند که دایم بر او وی گسترده شده است . دوسه نفر تریاکی در آن قهوه‌خانه داشتند تریاک می‌کشیدند . این دوسه نفر هم یکی بعد از دیگری قهوه‌خانه را ترک گفتند . سهراب خان خودش را به سردرد زده بود و زهر پلاس پاره‌ای دراز کشیده بود . منصور خان یک استکان چای تازه دم و داغ از پشت دستگاه برداشت و جلوی عباس که زیر چشمی به سهراب خان نگاه میکرد گذاشت و بعد بکار خودش سرگرم شد . عباس لبی به چای زد و گفت عمو قهوه‌چی ، این چای را از کجا می‌خرید ؟

— چطور سرکار ؟

— چای خوبی نیست . بویش توی ذوق میزند .

— سرکار باور کنید که همین حالا جلوی چشم شما برایتان چای دم کرده‌ام شاید هنوز خوب دم نکشیده است . چای دم نکشیده بو میدهد . و بعد بطرف عباس برگشت و با لبخندی گفت :

— این یکی را بخوبی خودتان میل بفرمائید و مطمئن باشید دوامش دم کشیده خواهد بود . عباس استکان را تا قطره آخر سر کشید و بعد میگاری روشن کرد اما دید نمیتواند سیگار بکشد . سرش گیج می‌رود . سیگار را خاموش کرد . خیال کرد که دود تریاک و چیق و ذغال هوای قهوه‌خانه را مسموم کرده ولی خودش که سرباز بود از این هواهای مسموم بی‌آزاره ریه برده بود و هرگز بیک چنین حالی را بخودش ندیده بود . هنوز داشت فکر میکرد چه شده که بیک چنین حالی درآمده سرش بسست جلوخم شد و لحظه دیگر از هوش رفت ؟

آن يك استکان چای تازه دم کار عباس را ساخت . منصور و سهراب دو تاملی پاشدند و عباس بی‌پوششند را که همچون نعشی بی‌حس و حال روی نیمکت چوبی قهوه‌خانه افتاده بود از در عقبی قهوه‌خانه بدر بردند .

— اصل کاری را می‌خواستی بیاوری خاک بر سر سهراب گفت من که نمیتوانستم بقیه پیرزنک را ببصم و بیاورمش قهوه‌خانه نونمی قهسی این هم اصل کاری است ، پیرزنک یا این شاخ می‌خواست دل و جگر مرا در بیاورد . از آن روز تا با مر و ز این دو نفر در جستجوی من می‌گشتند . هر چه کردم از شرشان خلاص شوم مقدورم نبود . بالاخره امروز خودم را نشان دادم چقدر خوب بود که اینجا قهوه‌خانه نبود مثلا امام‌زاده زید یا سید نصرالدین بود و



پیرزنك را هم به دام می انداختم . ولی بازم بد نشده . خوب به دام افتاده و بی سروصدا کله پاشده است . بین چه جور روی زمین نقش بسته ؟ حالا ؟ تکلیف ما اینست که چند روزی را مثل گذشته بکارمان ادامه بدهیم و یواش یواش جل و پلاسمان را از اینجا دربریم و جایمان را عوض کنیم . اما از این مادر فولاد ذره ، این پیر زال برای ما بدبلائی شده است . اگر این «قناس» را از میان برداریم دیگر نگرانی و ناراحتی نخواهیم داشت و آنوقت کار و بار ما درست خواهد بود .

تکلیف این چیست ؟ سهراب عباس را یا انگشت نشان داد و گفت تکلیف

این پسر چیست ؟

تکلیفش روشن است باید ابتدا کورش را کند و بعد جانفش را خلاص کرد

نرس تا صبح وقت داریم بگذار این دفعه کارمان را عاقلانه انجام بدهیم .

فکر نمی کنی که همچنان گیر بیفتد ؟

ایقدر ورتزن مرد حسابی ! تو اگر می گذاشتی کار زندگی ما نقشه داشته

باشد با این روز نمی افتادیم . حالا باشو بیل و کلنگ را بیمار تا بگیریم چه باید کرد .

معنی زنده بگور کردن را امنت بتویاد میدهم .

\*\*\*

بنا را ابن جور گذاشته بودند که سهراب در گوشه آن حیاط کوچولو جاله همیقی

حفر کند و بعد عباس بپهوش شده را توی جاله بگذارد و رویش خاک بریزد تا از شر

در جازدن توی سربازخانه و فرزند شنیدن از خانم سرهنگ برای آند خلاص شود .

عباس درست مثل يك نعش توی آن اتاق نسه خراب افتاده بود منصور خان بالای

سرش نشسته بود که مبادا بپهوش بیاید . یعنی اگر بپهوش آمد بیدرنك کارش را بسازد

و کارد تیغه بلندی دم دست آماده داشت . اگر چه وظیفه اش این بود که با همان

کارد کلنگ عباس را بکند و علاج و افعه را قبل از وقوع صورت بدهد ولی به سهراب

گفته بود : من از خون میترسم . . . اساساً از خونریزی بیزارم ولی خفه کردن

حندان مصیبت ندارد .

عباس بینوا میان بپهوشی و هوشیاری در دنبای مبهمی سیر میکرد . طفلک بچه

زبجان بود ، مادر خواهرش دوزنجان چشم راهش داشتند . سرخوبی بود . در

این هنگام که دم مرگ رسیده و سر بردان فائل خود گذاشته همچنان دوزنجان گردش

میکرد و با مادر و خواهر چشم راه خودش حرف میزد . بپهوشی هم برای خودش

عالمیست نگاه مخوف و هول انگیز منصور با این چهره سر به درنگ درخه شده بود .

حواسش جمع بود . تا آنوقت که رنگش زنده میشود بیدرنك نیش کار در روی

قلبش بگذارد . دمبدم سرش را از لای در بیرون میکرد و بدست و بال سهراب که با

رنج بسیار کلنگ را بالا میبرد و پایین می آورد نگاه میکرد .

ای پیری ! کندن يك جاله که این قدر جان کندن ندارد الهی نسل هر چه

شیره است از ریشه خشك شود و بعدیش خود گوت حیث که این سهراب ، سهراب

دو سال پیش نیست و گره گور کندن و آب خوردن برایش چندان تفاوتی کرد

و این سهراب آن سهراب «یل» نیست . کمی بحال سهراب وزور و بازوی سهراب

افسوس خورد و باز هم دلتش میخواست که سرش از پنجره بدر باشد از هوای اتاق و نفس‌های اختناق گرفته عباس بدش می‌آمد. ولی ناگهان بسمت این پیکر نیم‌مرده برگشت زیرا بگوشش صدای نفس زنده‌ای خورده بود. پشتش لرزید. دید که مرده دارد زنده میشود. رنگ چهره عباس دمیدم جلوه زندگانی میکرد و لب و دهانش تکان میخورد با اینکه جریان را پیش‌بینی کرده بود و کار در را هم دم‌دستش گذاشته بود. باز هم انتظار نداشت این هیکل بی‌هوش اینقدر زود بهوش بیاید. سخت دست‌پاچه شد. خواست سهراب را صدا کند که زودتر کارش را بصورت بدهد و یاد دست کم به کمکش بیاید، احساس کرد که صدایش در نمی‌آید، مثل اینکه پنجه‌یخ کرده‌ای گلویش را فشار میدهد. این پنجه پنجه‌ی ترس بود. سخت خودش را باخه‌یخ بود. ای داد ویداد دارد بر میخیزد. چشمهایش نیمه‌باز شده و چیزی نماه که درست و حسابی باز شود. یاد دست و پا چگی به‌لویش برگشت که کار در را بردارد. بدبختانه فراموش کرده بود که کار در را کجا گذاشته است. حربه کارگر زیر پایش فشرده میشود و خودش عقب آن حربه دور خودش میچرخد. تا خم شد که کار در را بردارد و کار عباس را بسازد عباس از جایش پریده بود.

کار در روی زمین ماند و دو تایی دست یگر بیان هم انداخته با هم گلاوبز شدند. اگر چه منصور تریاکی حس و حال درستی نداشت ولی عباس هم که تازه بهوش آمده بود متوازن و بدنش میلرزید. دست بگردن هم انداخته به کشمکش افتادند و بالاخره دو تایی بکف اتاق غلغلیدند. در اتاق بهم خورد و صدا داد. سهراب از گوشه حیاط صدای در اتاق را شنید کلنگ را گذاشت و سراسیمه باین سمت دوید. ای عجب مرده برخاسته و بازنده دارد دعوا می‌کند. مرده روی زنده افتاده و دارد نخف‌اش میکند. چشم منصور که بسهراب افتاد فریاد کشید.

— کار در. کار در. اسم کار در عباس را بوحشت انداخت و این وحشت اعضایش را بیدار کرد. وحشت از مرک‌نیروی تازه بجانش انداخت و ویرا برای دفاع آماده بر ساخت. خواست بلند شود و دست سهراب را بگیرد اما دید نمی‌تواند. خیلی دشوار بود زیرا منصور با تمام قوای خود عباس را روی سینه‌اش فشرده بود و پشت سر هم بسهراب دستور میداد

— سی‌گفارم باش. زن کار در را بردار و کارش را بساز. نترس کار در از زن با بیش کار در به پشش فشار بده اگر می‌توانی سرش را از پس کردن جدا کن مصلحتش باش این کار در خیلی تیز است بدر سوخته مثل نکل که بدر و تائی ماسوخته میشود. عباس همچنان تلاش می‌کند که بر خیزد ولی میسر نیست. بالاخره مرک را بیش چشم دید سوزش دم کار در را بر پشت گردنش احساس کرد در این هنگام در اتاق صدا داد.

## فصل هشتم : نوید

گزارش شهر یاسی‌های شهر مسانهای اصفهان و اراک و بروجرد و خرم آباد تر به

يك نواخت بود نظيمه تهران اذ اين راپورت‌هاى درهم و برهم نيتوانست بونى به -  
 حقيقت ببرد و گزارش‌ها روشن نبود ، پليس‌هاى ولايات دست‌جمعى در برابر اين  
 ماجرا ژانرى عجز بر زمين گذاشته بودند . مائل پروين كمست ؟ در به اش كجا رفت ؟  
 جنازه‌ها چه شده‌اند ؟ تازه اگر نصيب گرك بيايان هم شده بودند بايد پيراهن دريده  
 شده به چنگ كسى مى‌افتاد . پس آن پيراهن دريده‌اى كه نشان يوسف عزبزا است كجاست ؟  
 امير طغرل بخاطر دختر عزيزش عزا گرفت . در مسجد مجد مجلس ترحيمى هم بر پا كرد  
 آمده و نشستند و تسليت دادند و دلجوئى كردند و رفتند و با مرور اين غم هم كه نه شد  
 و يواش يواش با بهام و فراموشى فرورفت . اما نيمشود داغى باين سوز و گداز انقيام  
 پذيرد و جاني براى خود نگذارد . جاني اين داغ جان امير را ناراحت ميداشت . از  
 زنى سخت مكدوب بود . شريف آن شخصيت و شرفى را كه در چشم شوهرش داشت از  
 دست داده بود . شريف الملوك در چشم اين مرد لرستاني كه حالا نايبند مجلس و  
 سالار قبيله است يك زن بد ذات جلوه ميكرد . با هم دعوا داشتند . از هم نفرت  
 مى‌كردند . بايد بگوئيم كه شريف الملوك بيشتر از شوهرش بيزار شده بود ، زيرا  
 احساس كرد كه امير تريك ميكشد . ابتدا اين حرف را شوخي پنداشت و بعد باور كرد  
 كه حرف تريك حرف جديست .

امير مى‌گفت از غم پروين به تريك پناه آورده‌ام ولي اينطور نبود دوست  
 و آشناهاى سياستداروى دست و بال اين مرد لرستاني را به تريك بند كرده بودند -  
 آخر امير طغرل هم راجل سياسى شده بود و بايد تريك ميكشيد . راجل سياست اگر  
 تريك نكشند نمى‌توانند درس سياست را روان كنند و پس بدهند . سروان كرمبختان  
 كه خودش هم يك تريكى قهارى بود دخترش را نصيحت ميكرد و براى وي از  
 فضائل و مناقب و افتخارات و امتيازات تريك داستاها ميگفت جناب سروان عقیده  
 داشت كه نوابغ سياست و نظام همه تريكى بودند يك مرد سياسى بايد تريك يكشد  
 تا بهتر به حل و عهد امور مملكت برسد .

- نظامى چه طور ؟

- نظامى هم بايد تريك بگردد تا نمته‌هاى جنكى را بهتر طرح كند . سروان  
 از اين منطق مسخره غش غش خندید ولى بدوش بانوب و تشر گفت مگر اعتمادندارى  
 كه ايراني شاه پرست است و بروى و اجاست كه به خصائل حسنه پدر ماجدارش افتد  
 كند . اسم پدر تاجدارك و دهان خندان شريف را جمع كرد و نفسش را بند آورد ولى  
 مسلم است كه از تريك خوشش سي آمده و هرگز دلش نميخواست زن يك مرد تريكى  
 هر چه هم سياستمدار است و هر چه هم شاه پرست است باشد . امير طغرل بيش از آنچه  
 پهلوى زنى بنشيند و با زنى سر ببرد در خانه پدر زنى ممانند و پيش آنها سر ميبرد  
 زيرا در آجا آزادتر بود . حميد كه پسر بزرگ سروان كرمبختان بود دانشكده افسرى  
 را بيايان ميرسانيد .

جوان خونگرم و با بروئى بود و از امير طغرل هم خوشش مى‌آمد و از  
 شخصيت وي انتظار هاى براى آينده داشت . اين حميد اگر فراموشش نكرده‌ايد  
 همان حميد است كه سروان كرمبختان ميخواست بخاطر وى پروين را پهلوى خودش  
 نگاه بدارد منتها شريف نگذاشت باري . . . آنسب امير و حميد با هم از خانه آشنائى

بغانه خودشان برمی گشتند . طغرل به برادرزانش گفت خیلی خنارم . سرم درد میکنند اگر يك لب به تریاك نزنم تا صبح ناراحت خواهم ماند سرم گیج میخورد . تنم خارش می کند .

— شما که شبها تریاك نمی کشیدید آقا !

— نپیدانم شب هوس تریاك کرده ام و میدانم که اگر دم مرگ هم بروم شریف بدم تریاك نخواهد داد نپیدانم چکار کنم .

بدم سید نصرالدین رسیده بودند حمید به شوهر گفت زودتر ما را بیک قهوه خانه خلوت برسان . شوهر همانجا ماشین را ترمز کرد .

— مگر اینها قهوه خانه ای سراغ داری ؟

— بله آقا همین دم يك جای خیلی خلوت و خوب را می شناسم سه نفری بیاده شدند و از آن کوچه پیچیدند . شعبانعلی شوهر ، دست بدر قهوه خانه زد . درش باز

شد اما از قهوه چی خبری نبود . هیچ کس هم نبود که بگوید قهوه چی کیجاست ؟ فقط يك کلاه نظامی . کلاه خدمت يك سرباز دم دستگاه آورده بغاک افتاده بود . حمید

با احتیاط اینکه خودش هم سرباز است خم شد و با احترام آن کلاه را از روی زمین برداشت کمی هم برك غیرنش بر خورده بود که کلاه نظامی کجا و گوشه قهوه خانه کیجاست تا می

نشستند با انتظار قهوه چی چشم بدر دوختند باین امید که در بهم بخورد و یارو بیاید و جای و تریاك را رو برآه کند . میر پشت سر هم خمیازه میکشید و تریاك میخواست .

ناگهان گوشه های شعبانعلی تیز شد . شعبانعلی بیش از همه ناراحت بود زیرا دلش می خواست که قهوه چی بیاید و خدمت کند و آبرویش را پیش ارباب زیاد کند گوشه های شعبانعلی

که بهمه جا باز بود از راه تقریباً دوری سرو صدای خفهای را احساس کرد و با این سرو صدا گوشه هایش نیز تر شد . دارند کتک کاری میکنند . درها بهم میخورد . یکی

میگوید کارد کارد . بزن بکش . ترس . این جمله های بریده مثل اینکه از ته چاهی دره بیاید و بسیار ابهام آلود است . بسیار خفه و وحشت خورده است .

آهسه گفت ای خدا قهوه چی را دارند می کشند و بی اختیار بدست حمید خیره شد کلاه نظامی هنوز در مشت حمید بود ، حمید هم که پیش و کم این جنجال مبهم

را شنیده بود از جایش پاشد سری بکوچه کشید ولی توی کوچه خبری از دعوا و فراع نبود بناچار در پشت سر را باز کردند و سمت آن اطاق که در زاویه حیاط قرار

داشت دویدند . يك چراغ بادی در کنج اطاق سوسو میرد و دونفر روی هم افتاده بودند . نفر سوم برویشان خم شده بود . در روشنائی ضعیف چراغ بادی تیغه کارد

برق کشید و صدای ناله ای برخاست .

حمید شوشکه را از کمرش کشید و گفت آهای . . . بدر سوخته ها . . . سهراب با دست پاچگی بلند شد خواست با کارد حمله کند ولی او بی غورم نظامی را دید و

کارد را از چنگش انداخت از پشت گردن عباس خون سرازیر شده بود حمید جلورفت و فریاد کشید دستها بالا بی حرکت منصور و سهراب بی حرکت ایستادند شعبانعلی خم

شد و عباس را بغل کرد طفلك دوباره از هوش رفته بود .

— پیرش توی ماشین . و بعد خودش منصور و سهراب را جلو انداخت و با هم قهوه خانه آمدند . امیر طغرل هنوز در کسالت خماری دهان دره میکشید

— يك خبر شنيدني ، نزديك بود چنانچه صورت بگيرد ، منصور خان خواست بگويد كه اين سر باز با حمله كرده ميخواست ما را بگشود ولي حميد يك «سئله» پشت كردنش زد و گفت پدر سوخته خفه شو . بالاخره در آنوقت شب هر سه نفر را به كلاتري تحويل دادند . عباس را بيدريك براي بانسان به بیمارستان رسانيدند ولي منصور و سهراب تحت توقيف قرار گرفتند . زحيمي كه پشت كردن عباس زده بودند چندان قوي نبود . بانسان شد و با اداره كار آگاهي معرفي شد تا از ماجرای شب گذشته تعريف كند . عباس كه چندان در جریان قضيه نبود نمیدانست چه بگويد . به سادگي خودش را معرفي كرد و آنوقت گفت كه من مصدر جناب سرهنگ فلانم و ننه معصومه براي من تعريف كرد كه اين كت و شلواری قاتل است قاتل دختری است و مرا عقیش فرستاد تا جایشان را بشناسم . بدنبال كت و شلواری تا قهوه خانه رفتم و يك استكان چای خوردم ديگر نمیدانم چه شه . يك وقت بخودم آمدم ديدم خيال دارند مرا بگشودند . بنا با درسي كه عباس داده بود خانه سرهنگ را شناختند و ننه معصومه را با اداره آگاهي جلب كردند .

ننه ديد قضيه خیلی بفرنج از آب درآمده است رازی را كه نميخواست فاش شود فاش شد و خودش بيش از همه بگرفتاری افتاده است . خداوند! ، اگر بگويد كه اين دو نفر چكاره بودند و چه بلا برشان آورده اند گريبان خودش جلوتر از همه گيراست . آيا ازوي بازخواست نخواهند كرد كه چرا زودتر بروز نداده و چرا ارباب خودش را در جریان ماجرا نگذاشته است . پس بهتر اينست كه زير همه چيز بزند و انكار كند ديوار حساسا بلند است . گفت من اسامی اين دو مرد را نميشناسم من اصلاً براي عباس حرفي نزده ام . خودش بي جهت به قهوه خانه رفته و اين قوغار! برانگيخته است ، اداره آگاهي كه آشفتگی دايه خانم را ديدنه بي بيك رازقناني برده و دستور داد كه پيرزن را توقيف كنند . هر چه هست زير سر اين پير زال سپيد موست ننه معصومه هم بزندان رفت . پيرزن بزندان رفت و سر و صداها خاموش شد اما عباس دست بردار نبود عباس براي حميد خان گفته بود كه ميان ننه معصومه و اين دو نفر مرد مطلب غامضي برقرار است . نيخواهند بروز بدهند و نميخواهند بگويند آن مطلب چيست . عباس گفت كه دختری را گول زده اند . شايد هيچ پيرزن دخرك را از خانه اربابش بدر برده باشد تا با منصور و سهراب دست همرا گرفته بلامي برش بياورند . و منقعت را با هم نسيم كنند اما آن دو تا كه مرد بودند سرينه كلاه گذاشتند ننه مرا فرستاده بود كه انتقامشان را بگيرم و نزديك بود من بپچاره را در اين راه قرباني كنم . كلمه دختر ، حميد را فگران ساخت نكند كه هيچ پروين . . . . . گم شده باشد . تكليف خودش را در اين شناخت كه با هيچكس از اين ماجرا صحبت نكند و در عين حال دنباله ماجرا هم از دست نگذاشت .

\* \* \*

عباس با سهراب و منصور در جلوی ميز باز پرس بمحاكمه كشيده شدند و يار ديگر تحت استنطاق قرار گرفتند . از اين سه نفر تكتيك و دست جمعي محاكمه و باز پرسى بعمل آمد ولي مطلبی دستگير باز پرسى ها نشد . عباس بدستور حميد كه نجات دهنده اش بود و برگردنش حق حیات داشت خودش را بديوانگی زد و حرف

بای خودش را تکذیب کرد. عباس مثل دیوانه ها پرت و پرت تحویل میداد. حرفهای بی سروته میگفت. سهراب و منصور هم از نهاد میخواستند که حقیقت مکتوم یابند. این دستگاه پلیس را گنج کرده بود. اگر چه پائی نه نه مصومه هم بیان کشیده شد اما هم خودته انکار کرد و هم عباس حرف خودش را پس گرفت و تقریباً این حادثه بشکل مسخره ای درآمد که قابل تعقیب نبود. حمید به عباس گفت مصلحت اینطور اقتضامیکند که تودنباله این ماجرا را کوتاه کنی. من اینطور مصلحت میدانم زیرا با ابراز حقیقت نیشود کاری در حق سهراب و منصور انجام داد ولی از سهراب و منصور میشود استفاده کرد عباس که از جان و دل خودش را غلام حمید میسرود تسلیم شد و بدستور وی در همان زندان موقت شهر بانی شیرینی آشنی کنار تهیه دیدند و عباس را با سهراب و منصور آشنی دادند.

این کارها را حمید انجام میداد. حمید از انجام این کارها هدف بزرگی داشت. این هدف آینده آل وی بود. همان روز «متداعین» باهم آشتی شدند. سبیل پاسبانها و باز پرسها و دوسه نفر از اعضای تأمینات راهم سرب گردند و پرونده را بستند. بنا بر این جبهتی نبود که با هم تهمت خوردگان نوی زندان بیانند. حمید خودش دم زندان آمد و دست این سه دوست جانی را گرفت و بحمام برد و داد سرو صورتشان را صفا دادند و مپانی خرج کرد و نونوارشان کرد و بعد قرار گذاشت که روز جمعه دست جمعی بحضرت عبدالعظیم بروند و در آنجا با هم صحبت کنند.

ماه اسفند آهسته آهسته از پشت ابرهای بهمن ماه سبزه و گیاه خودش را بدر کشیده بود و هوا داشت خوب میشد. بایک چنین هوا و صفا گردش در صحراهای وسیع ری. گردش در بهشت برین است. شاه عبدالعظیم را باید در ماه اسفند زیارت کرد. این فصل فصل زیارت «شاه عبدالعظیم» است بچه های حساسی در دو فصل زیارت شاه عبدالعظیم میروند. یکی در فصل بهار البته بهار سرد و یکی دیگر هم در فصل پاییز و آنهم پاییز سرد. در بهار و پاییزی که نشود بشیران رفت و از گشت و گذار بشیران لذت برد سابه شاه عبدالعظیم و ماست و کباب شاه عبدالعظیم کم ماست چهار نفری توی ابوبوس نشستند و دم این بسابویه پیاده شدند خیال داشتند که «صفا تیه» بروند و در آنجا دم و دودی بزنند و سرو کله ای گرم کنند و آنوقت با هم بنشینند و صحبت کنند. حمید لوطیانه جلوی بچه ها در آمده بود. عرضشان داد و تریاکشان داد و نان و کباب سیری هم بناقشان بست و آنوقت نشست و گفت دل به میخواست مردانه تعریف کنید بینم ماجرای شما از چه فرار است؟

مرا ببینید که نه شیخ و نه معتسب و نه کار آگاه و نه باز پرس هیچکدام نیستم من یک محصل دانشکده هستم که دو ماه دیگر بعصف میروم و زندگی سربازی خود را پیش میگیرم. معصود من اینست که بدانم چه شده که شما میخواستید این داش عباس سرباز نجیب و جوانمرد ارتش را بکشید. شما با هم قطار من بچه حسابی داشتید سهراب و منصور ابتدا وحشت داشتند که پرده از اسرارشان بردارند ولی لعن گرم لوطیانه حمید این ترس و وحشت را بر کنار کرد.

منصور گفت آنجا من و این سهراب روزگاری را با دزدی و راهزنی

گذرانیده ایم اگرچه امروز از گذشته ها توبه کردیم ولی اگر آزارمان بدهند و یا روی دم ما بگذارند . مثلا دستی پیش بیاید و بخواهد پتہ ما را به آب بدهد ناچاریم با آن دست دعوا کنیم . آن دست را بشکنیم .

این سرکار بایک پیرزن «مادر فولادزره» که حالا کلفت خانه جناب سرهنگ است تباہی کرده بودند که ما دونفر را به جرم یک کاری که در عهد «دقیانوس» صورت داده بودیم بچنگ نظمیہ بیندازند . تصدیق می کنید که ما نمی توانستیم دست روی دست بگذاریم و بی سروصدا بنشینیم بیابند و دست و پای ما را بیندند و این برای ما مقدور نبود .

حمید ایخندی زد و خواهش کرد ماجرای آن «کار» را برایش تعریف کند . گذشته ها گذشته ، من کاری بکار کسی ندارم . اما شما احتیاج تازم . برای من تعریف کنید . «صرفه» بعالم شماست . من دوست شما هستم . سهراب و منصور دوباره تگاہی بهم انداختند . نگاهشان بهمہ نیگرہ پر از تقاضا و تمنا بود . هر کدام می خواست که رفیقش تعریف کند دست آخر که از این تعارفات خسته شدند منصور رشتہ مضغ را بدست گرفت یادمان نرفته که گفتم من و سهراب چکارہ بودیم . دو تادزد ، دوتا یغماگر ولی اشتباہ نشود که ما را دزد و یغماگر بدبیا تیاورده بودند مادونفر از مردم کردستان هستیم کردها قوم نجیب و شرافتمندی هستند ، دزد نیستند هرگز نیستند این دولت مرکزی ایران است و این شما بچکہ یوش های تهران هستید کہہ ایلات شرافتمند ایران را بطغیان و عصیان و احیانا دزدی و راهزنی وامیدارند ما را مجبور میکنند کہہ بدزدیم ، کہہ غارت کنیم کہہ بشارت و هرزگی بیرناذیم . بلہ آغا ، مادر کردستان داشنیم بہوای خود و خیال خودزندگی میکردیم کہہ یک دفعہ خبر رسید از تهران برای دستگیری خوانین ما سرباز و توپ و تفنگ فرستاده اند .

خان ما کہہ نادوات حساب خصوصی داشت از ما کمک خواست ما ہم بیک خان چنبیدیم . سربازهای چشم و گوش بسته و دنیا ندیده تهران کہہ جبرا بہ چنگ ما آمده بودند در همان نخستین حملہ روحیہ خودشان را باختند جمعی بچاک فرو افتادند و جمعی ہم تسلیم شدند .

دولت مرکزی لچ کرد و از جلو و عقب و بالا و پایین باحمله آورد و بالاخرہ شکستان داد و من و این سهراب در آن حادثہ اسیر شدیم .

سهراب هنوز زن نکرده بود ولی من زن و بچہ داشتم و شنیدم کہہ زن و بچہ ما را ہم سپید نمی دانم چی می بدم نوب بست تا دیگر از خط فرمانش کسی سرپیچی نکند زن و بچہ و خانہ و خازراہ ما بدین ترتیب نابود شد و از آن تاریخ کہہ بہران آمدیم دیگر روی ولایت رانندہ نہ .

چندی در زندان نگاهمان داشتند و بعد ولتان کردند . ول و ویلان بکوحہ . ما اغانادیم و حیفت اینست کہہ بیدبختی افتادیم . کارزندگی بر ما سخت شد . بہرردی کہہ میزدیم جز ضرر و لعن و طمن پاسخ دیگری نمیشنیدیم می دیدیم ہمہ می دزدند از اشخاص درجہ اول مملکت کہہ زمین و سماہ و فرش و اثاث مردم را آشکارا بشما می کنند گرفته تا آن یاسبان شکر کرد ، تا آن رفتگر چارو بدست ہمہ می دزدند ہمہ خیانت و رذالت بخرج میدهند گفتیم ما چرا بدزدیم . در این مملکت دزدی و

و شاد و ارتشا نك نيكست . قبيح نيكست . شايد هم افتخار است چرا ما اذ اين افتخار قرار كنيم ؟

چكار كرديم ؟ نشتم و نقشه كشيديم . و نشتمين كاري را كه اذروي نقشه انجام داديم تپيه ماشين بود .

ميان بابل سادي يك آفازا گول زدويم و اتومبيلش را اذ دستش در آورديم و بعد اذ عوش كردن دنك و تجديده نمره و اين حرفها توانستيم قضيه را حل كنيم . من و سهراب با آن ماشين در صحراها و بيابانها مردم را مي چاييديم اما ديديم كه اين كار كار خطرناكيست .

بايد اذ راهش در آمد و كلاه مردم را برداشت . بايد مثل بزرگان مملكت كار كرد . توي صحراها و باديه ها كشتن و ناگهان هدف تير بلا قرار گرفتن . خردمندانه نيكست . بزرگان مملكت اين جور دزدى نيكند . يواش يواش به شهر نزديك شديم و برنامه كار را عوض كرديم . برنامه ما اين بود كه دم گاراژها بگوييم و گوش بزنك باشيم . اگر مسافر بي بال و پرومي سروصدائي بتود خورد برش داريم و در بيابان بي پايان لغزش كنيم و ولش كنيم و برگرديم . سعي ميداشتيم كه دست و دامان ما بغيرون كسي آلوده نشود يعنى حتى اليقده و ر كسي را نكشيم اما در آنجا كه بيم خطر درميان بود آدمكشي هم كار دشواري نبود . ما بدنبال همين برنامه اين طرف و آن طرف مي گشتيم و شكارچاق و چله اي جستجو ميكرديم كه آن روز دم گاراژ . . . چشم ما به «ننه» افتاد .

— همين ننه —

— بله همينه كه آنوقت اسمش دايه خانم بود حالا اسم خودش را ننه معصومه گذاشته . چشم ما بهمين ننه افتاد . ديديم يك زن بايسن و دهان نيكست كه دست دختر مدرسه اي را بدست دارد و عزم سفر كرده است . سهراب اين شكار را ابتدا ديد زده بود آمد و بسن گفت و مرا تفكر انداخت . يك زن لر دهاني را كه يك دختره ماهواره بهمه راه دارد چه كسي ميتواند توي اين ماشين بكناند . اذ چه راهي در بيايم كه سوء ظني توليد نكند . تازه زني كه يك بقيه بر ازا سكناس نوي جامه . دانش ذخيره داشته باشد . اين زن اذ خودش هم بدگمان است . فرزدن و بلند كردن دايه خانم خيلي سخت بود . من قدري فكر كردم و گفتم داداش راهش اينست كه اذ گوشه و كنار يك زن سرو وضع دارد اذ كير ما در بيم و من و آن زن بعنوان زن و شوهر توي ماشين مينشينيم با اين حقه مادر و دختر را اذ تهران در بريم عصمت رشتي براي اين كار خيلي مناسب بود و خوب ميتوانست درست بگردد و ادا و اطوار خانمهاي بچيب را در بياورد .

من با عصمت رشتي چه در آنوقت ها كه خودش سا برو داشت و چه رقتي كه بيا برو براه انداخته بود آشنائي صميمانه داشتم . براي يك بيست و چهار ساعت به مبلغ صد تومان اجيرش كردم كه با ما بيايد و تنها برگردد . البته دو تا ده نوماني دم همان گاراژ توي دستش گذاشتم و با قيماندم را به دور و زبدم وعده دادم . نسبت بيم اعتقاد داشتيم . اين بود كه عصمت قبول كرد و با ما دم گاراژ آمد . چشم دايه



خانم که باین زن افتاد خیلی خوشحال شد. خوشحال شد که با زنی همسفر است و میتواند امانت عزیزش را بی دغدغه خاطر ببر و جرد برساند.

دایه خانم زن خسیس و پرچانه ای بود. يك ساعت ایستاد و با سهراب یکی بدو کرد تا قرار گذاشت که همان کرایه اتوبوس را به ماشین سواری بپردازد. اگر چه بنای ما بلند کردن دایه خانم و سرکیسه کردنش بود ولی بخاطر رموز دنیا ناچار بودیم چانه بز نیم و سفتی و سختی نشان بدهیم. دیگر از تهران تا قم و از قم تا آنجا چه میبرید. توی راه هست و رشتی دك شد و ما را با شاهد مقصود تنها گذاشت. نهوا هم دست بسر کردیم و نوبت بدخترك رسید. اسبش پروین بود. چهره حمید سرخ شد. اسم پروین برده های دلش را تکان داد. ای داد و بی داد چه بر سرش آورده باشند؟ . . .

خداوند! ، آیا با این دخترك چه کرده اند. منصور همچنان تعریف میکند نمی داند که اسم پروین در جان حمید چه غوغائی برآه انداخته است. . . . بسیاری آقای حمید خان، از این دختر منزه خوشم آمد، خواستم برای خودم نگاهش بدارم که سعادت مساعدت نکرد. من و سهراب بیجان هم افتادیم و دختر از ماشین در رفت و رفت که رفت مثل يك چکه آب. مثل يك لیمه نور دیگر کسی نشانیش را نداد که نداد قدر مسلم اینست که پروین را درندگان بیابان ندیده اند اما هیچکس هم چنین دختری را در آبادیهای قم و کاشان سراغ نداده است.

آقا، کارید بد است. اگر چه پول هنگفتی بچنگ ما آمده بود ولی چه فایده که پول بی وفائی بود.

آن پول از دست ما رفت که هیچ ماشین سهراب هم از دستش رفت بتریاك و عرق و بدبختی افتادیم و هنوز هم دایه خانم دست از سر کچل مانعی کشد هنوز هم ولمان نمی کنند. اینهم عباس خان که آمده بود مارا توی کسکش بیندازد.

منصور فهوه چی مست شده بود و در عالم مستی راست می گفت مو بوم ما چرا را تعریف کرد و گفت حالا که من منصور هستم و این پسر با معرفت که اسبش سهراب است دو تائی دست یهت بشما که حمیدخان هستید می دهم تا هر چه بفرمائید اطاعت کنیم.

حمید باشد و از نوسر و روی منصور و سهراب را بوسید و گفت من هم مردانه به شما قول برادری می دهم و انتظار دارم پس کمک کنید. من این دختر را در تهران دیدم و دوستش دارم. این تنها شما هستید که پروین را می شناسید از شما می خواهم که که بدنبالش بگردید، پول از من، زور از من، خرج کردن و زحمت کشیدن و جستجو کردن از شما. عباس هم برادر شماست شما سه تا برادر باید بمن که برادر چهارم من هستم کمک کنید.

در آن روز این چهار نفر با هم دست برادری و برابری دادند و تا ساعت هشت و نه بعد از ظهر توی سبزه های نورسته چشمه علی و باغهای کنار ابن بابویه گردش کردند و عربده کشیدند و بعد بشهر برگشتند. و دوباره قهوه خانه منصور خان در همان گذر ولی بکار افتاد و ترناك و چای برآه شد.

حالا دیگر از هیچکس و هیچ جا ترسی نداشتند . عباس شان از آنجا بخانه سرهنگ برگشت ولی دید که از ننه معصومه خبری نیست . جناب سرهنگ به عباس گفت که خانم ننه معصومه را از خانه بیرون کرده و من هم بشما امر می کنم که این خانه را ترك بگوئید ، امر می کنم از خانه ام بروید ، اینجا جای توطئه و کلاه چینی نیست ، عباس هم بی آنکه حرفی بزند ، سرش را پایین انداخت و جامه دامن لباسش را برداشت و از خانه سرهنگ بیرون آمد و بیکر است بقهوه خانه منصور خان رفت و روز دیگر که به سر بازار خانه برگشت تصمیم گرفت تا پایان خدمت در همان سر بازار خانه بمانه و وظیفه مصدری را قبول نکند اما ارتباطش با حمیدخان برقرار بود . حمید در همان کودکی پسر ناراحتی بود . محیط تربیتش محیط خوبی نبود و همین محیط نامناسب و پراپسری خراب از کار در آورده بود .

در آنوقت که پدرش میخواست پروین را از خانه پدری بخانه خودشان بیاورد و برای حمید نگاهش بدارد اگر چه پسرک چندان سن و سالگی نداشت ولی معذرتش میخواست این پیشنهاد صورت بگیرد . خواهرش شریفه الملوك مخالفت کرد و امیر ظفر هم بغير افتاد و این تمنا صورت نگرفت و سر نوشت پروین در ابهام تقدیر گم شد . خبر گمشدن و نابود شدن پروین را جز حمید همه باور کردند . ولی این پسر باور نکرد و آقادر در عالم خیال با صورت خیالی پروین گفتگو و راز و نیاز داشت تا بالاخره سهراب و منصور را شناخت و از دهانشان شنید که این دختر زنده است . خوشحال شد و امیدوار شد که بتواند با دست این دو نفر . همین دو نفر که پروین را سر به نیست کرده اند دوباره بچنگش بیاورد ، مثل اینکه حق با او بود دو سال دیگر يك روز سهراب نفس زنان بدم خانه شان آمد و گفت حمیدخان . . .

## قصه نهم = يك راز

بنج سال از آن تاریخ گذشت و با گذشت این بنجال خاطر ان گذشته معوشده نه زندگی عوض شد . فکر و شوق و امید و آرزو هم رنگ دیگری بغير گرفتند . خانواده اجلال طی این بنج سال از راه و از باصفهان آمدند و از اصفهان بتهران برگشتند . اجلال دوباره بمجلس رفت و در صف نمایندگان مجلس قرار گرفت . طی این بنج سال انوش و پروین با هم مکاتبه داشتند این مکاتبه ابتدا صورت مباحثه و مبارزه داشت یعنی هر کدام سعی میکردند از دیگری بهتر فکر کنند ، بهتر بروراندند و در برابر طرف تر بنویسند ولی بواش بواش این مبارزه آرام گرفت و حقایق جای لفظها را گرفته و این مکاتبه خیلی روح و صفا یافت .

مگر تاکی میشود حرف زد . تاکی میشود شعر گفت . پروین از انوش قویتر می نوشت زیرا هم دختر بود و لعنف و سلامت جنسی داشت و هم کازش کم بود و دقتش زیاد بود و شاید راز دیگری هم در میان بود اما انوش فقط میخواست از این دختر که

سنگماتی توی خانه‌شان سبز شده و به بازآمده غضب نیندند. می بیند که این دختر قلم نشان میدهد چرا خودش را از «تک و دو» بیندازد کمی هوش و حواسش را در راه نامه نگاری و انشاء و املاء صرف کرد و بالاخره خسته شد. دست آخر فقط نامه‌ای مینوشت برای اینکه نامه‌ای نوشته باشد.

مادرو خواهرش از اشتیاق دیدار سفر کرده لبالب بودند ولی در این هنگام که از اصفهان بهر آن بازمی گشتند انوش نوشته بود که در آینده نزدیکتری بایران بر خواهد گشت و این مژده حادثه عظمائی بود. برای پدر و مادرش این خبر مژده‌ای بود از این مژده‌ها، منتها خیلی عزیزتر و خیلی گرانبهار اما برای پروین این مژده خیلی ملوفان و بعران داشت. پنج سال است بخاطر این برادر خوانده نادیده خود نامه نوشته و شبیح زیبایی از عکس‌های وی که در ضمیر داشت فکر کرده و چند هفته دیگر روزی خواهد رسید که این انتظار پنج ساله بسر رسیده و سفر کرده عزیزش را ببیند. خیلی دشوار است که این دیدار بر گزار شود، آیا چه جوری با وی روبرو خواهد شد؟ چه خواهد گفت، چه خواهد شنید و قلبش با چه غوغائی در خون خواهد طپید؟ خودش که انوش را دوست میدارد. ولی انوش، با اینکه میداند این دختر را از دامن صحر برداشته‌اند و بردامن خود تربیتش کرده‌اند آیا بازم ویرا خواهر خود خواهد شمرد. احترامش را رعایت خواهد کرد و مثل يك خواهر دوستش خواهد داشت؟ مثل يك خواهر؟ آیا این دوستی کافیست؟ آیا کافیست که انوش پروین برادرش باشد و برادرانه دوستش داشته باشد و آنوقت قلب خود و هیجانات قلبی خود را به دختر دیگری اعطا کند و در کنار مردم جا بگیرد؟

آیا من تحمل پذیر است و آیا پروین میتواند يك چنین ماجرائی را در زندگانی خود ببیند؟ گریه کرد و ناله کرد و دعا کرد که خدا بوی صبر و تحمل بیشتری اعطا کند تا این بار که رشکن را خون سردانه بر در و پیروزمندان به منزل برساند. از يك هفته باینطرف قرار و آرام از جانش رفته بود. مامانش می گفت آخر عزیزم، تو که داری از شوق دیدار برادرت خود کشتی می کنی، چرا اینطور شدی؟ بالاخره خواهد آمد... بالاخره چشم ما بدیدارش روشن خواهد شد، بس کن توهم شور برادر خواهری را در آوردی. البته پروین هم می خواست عادی باشد و طبیعی باشد اما نمی توانست و نمی توانست آرام بگیرد شب دوشنبه را تا سبیده دم بیدار ماند زیرا روز دوشنبه ساعت شش بعد از ظهر ساعت بازگشت انوش پروین بود. دلش جوش میخورد و دهانش میخندید خدا میداند. شاید خانم بوئی از غوغای درونی برده بود منتهمانی خواست بروی وی بیاورد. اما نه اینطور بود، جز خدا هیچکس از ازادل پروین خبر نداشت بالاخره عمر انتظار بسر رسید.

\* \* \*

آن مرغ آهنین بال که مرغ روحش را در آغوش داشت غرش کنان در فضای مهر آبا، بال زد و پر زد روی زمین نشست. امیدوارانیکه به امید دیدار سفر کردگان خود آمده بود تا بامید رسیدند. پروین هم بامید رسید. پروین هم دید جوانی بلندبالا و باریک اندام از پله‌های هوایسا سرازیر شد که خیلی با عکس‌های انوش پروین شباهت دارد و انگار خودش است. تا چشم آقا و خانم و قوم و خویش باین جوان افتاد همه آغوش گشود

همه بطرف این بار از سفر رسیده و دیده‌اند پروین هم جلو دوید اما خودش را خیلی بیگانه یافته بود .

برای نخستین بار این فکر مثل تیش وارد قلبش فرو رفت ، خوب ، این پدرش و آن مادرش و آنها هم همه‌ها و خاله‌ها و قوم و خویش و کس و کارشند ، من در اینجا چکاره‌ام ؟ من کیستم ؟ آیا راست است که من خواهر انوشیروان هستم . اینکه راست نیست ، خودم میدانم و او هم میدانند که ما با هم خواهر و برادر نیستیم من دختری بینوا بودم که از گوشه صحرا برم داشتند و بزرگم کردند و با این سن و سالم رسانیدند مسلم است که آغوش من شایسته جای انوش نیست . من کوچکتر از آن هستم که انوشیروان بمن لطف و محبت ابراز کند . من به محبتش نمی‌ارزم . پروین با دل خود حرف می‌زد و اذدل خود حرف می‌شنید و هر لحظه خودش را حقیرتر و بیچاره‌تر و شرمنده‌تر میدید ، دمبدم خودش را عقب می‌کشید . همه جلو میرفتند که این عزیز از سفر بازآمده را بغل بشارند و رویش را ببوسند ولی پروین پس میرفت زیرا کاری با این جوان از سفر برگشته نداشت .

طفلك بنا بهمين فكرهاى كودكانه عقب عقب ميرفت . تقريباً از اين «اكيپ» كه باستقبال آمده بودند دور شده بود . از آن طرف انوشیروان در جستجوی پروین توی قوم و خویش‌ها می‌گشت .

— خواهرم كو ؟ پروین كو ؟ خانم كه از اين مهربانى خيلى خوشحال شده بود بدنبال پروین افتاد . ديد كه دختر ك كنار رفته و مثل مادر مرده ها بكوشه‌اى خريده است . آمد و دستش را گرفت و كشان كشان بسمت انوشیروان برد .

هر دو بهش هم خيره شده بودند . نگاه انوشیروان بقدري معصوم و برادرانه بود كه انگار دارد بخواهر تنى خودش نگاه مى‌كند ولى چشمان پروين حكايست دگر داشت . پيدا بود كه اين چشمهاى قشنگ چه قدر آرزو و آرمان با اشكهاى محرمانه اش در آميخته و چه شبها بيدار مانده و چه روزها انتظار كشيده است . بروى هم بلى كشودند و همدگر را بوسيدند .

دختر ك سالتى شبیه به اقسا یافته بود . اگر دست و پانى كرده و توى اتومبيلش نى انداختند ممكن بود در آغوش انوشیروان از هوش برود . آروز شب رسيد و شب هم بروز كشيده چريان ديد و بازديد و رفت و آمد برگزار شد .

آنای اجلال بغانمش گفت مثل اینکه انوش از این خواهر خدا داده بدش نیامده ؟ اینطور نیست ؟

— فكر میکنم خيلى هم خوشحال است مثل يك برادر دوسنش دارد . خانم لحظه‌اى مكنت كرد و گفت خدا را شكر میکنم كه اين پروين را بپاداده و بوجود اين دختر سر گرممان کرده است . راستى آقا مى‌داني دختر ما چند ساله است .

— باید شانزده هفده سال داشته باشد .

— درست هفده سالش تمام شده و با بچه‌چنده گذاشته و امسال از كلاس پنجم ديپلم ميگيرد .

— بسيار خوب .

- البته بسیار خوب اما من میخواهم بگویم که برای جبهه پروین تهیه مفصلی گرفته ام . يك برنامه هر بضع و علوی تنظیم کرده ام و هم اکنون برنامه را بچربان گذاشته ام ، من منتظر بودم که انوش بیاید . آقای اجلال قه قه خندید و گفت چه جرمی داری ؟ اگر میان زمین و آسمان ناگهان پدرش سر برسد و دست دخترش را بگیرد و بخانه خودش برود چه خواهی کرد ؟ هیچ باین فکر هم افتاده ای ؟ خانم مثل اینکه جن دیده باشد تکانی خورد و دهانش بازماند . شاید از یادش رفته بود که پروین را از گوشه کویر لوت بخانه خودشان آورده اند . این خانم که پروین را دختر خودش میداند و همین حالا دارد برایش اسباب زندگی تهیه می بیند هرگز توقع چنین حرفی را ندارد .

- ترس هنوز که کسی نیامده و ادعائی نکرده اما اگر اسبیانا پدرش پیدا شود و بدایش کند و داد و قال راه بیندازد برای ما کم دردسری نخواهد بود . خانم باخشم و خشونت بسیار گفت غلط میکند که چنین ادعائی از دهانش در بیاورد . اگر این آدم راست راستی پدر دخترك بود نباید ویرا بدست يك زن لچك بسر میسپرد تا آن دو گردن كلفت نوى بیابان بی آب و علف از ماشین پرتش کنند و روی ریگها و شن ها به دهان كرك های گرسنه اش بیندازند . آن کدام پدر پدر سوخته است که بخاطر زنش بر سر جگر گوشه خود چنین بلائی رامی آورد خدا کند بچنگم بیفتند تا يك پدری از چشمانش در بیاورد که خودش حفظ کند خانم با احتمال اینکه میخواهند پروین را از دستش در بیاورند داد و قال بسیار کرد و توی همین داد و قال ناگهانی آرام گرفت کسی آرام ماند و آنوقت بالجن وحشت زده ای از شوهرش پرسید :

- راستی آقا بگو بینم این پروین ما پدر هم دارد ؟

- چگونه ؟ مگر ممکن است پدر نداشته باشد .

- اینکه مسلم است ولی می خواهم بدانم شما پدرش را می شناسید ؟

- همین دیروز دیدمش تقریباً همیشه می بینمش .

- ترا بخدا ، کجا پدرش رامی بینی ؟

- در مجلس شورای ملی .. دست بر قضا با هم ائتلاف سیاسی هم داریم .

خانم مثل دیوانه ها فریاد کشید :

- دروغ میگوئی مسخرگی می کنی ، این جرم و پربهارا کنار بگذار .

- نه دروغ است و نه مسخرگی است بخدا راست می گویم اسم پدرش

امیر طغرل است و بنا بدستور وزارت دربار و کیل مجلس هم شده و خیلی تك و دوش

بری دارد . اما هیچ از این جریان خبر ندارد و فکر هم نمیکند دلش بخواند در این

جریان قرار بگیرد .

- چرا ؟

- علاوه بر اینکه تریك می کشد یکن بدذاتی هم دارد که از آن بد ذات

هاست . این زن بغون پروین تشنه است و هرگز نمیخواهد دوباره بخانه خود

وی را بیلدرد . از این بابت مطمئن باش ولی فکر میکنم خود پروین ما را ترك

بگوید . هرگز ، هرگز اینطور فکر نکن . پروین دختری بسیار حساس و باعاطفه

است . این مجال است که دختر من صحبت های ما را قراش کند . من به هوا طلف پروین بیش از همه نزدیک هستم علاوه این طفل چنان بانوشیروان الفت گرفته که شاید این الفت شدید مایه دردسر خودشان شود .

آقا از این حرف تنگانی خورد و نگاه معنی داری بیچشم خانم انداخت . خانم که بالفت نگاه شوهرش آشنا بودند و گفت نه در این میان حساب و کنای نیست .

— پس چطور مایه دردسر خودشان خواهد شد؟

— ایوای دو روز دیگر پروین و انوشیروان از هم سوا خواهند شد یعنی چاره ای ندارند مگر اینکه همدیگر را ترک بگویند . این یکی زن بگیرد و آن یکی شوهر کند و همین جدائی کوچک هم مایه رنج و ناراحتی است . اساساً انس شدید نسبت به بیچشمکس و هیچ چیز خوب نیست . این حرف را من نمی گویم که بگویند حرف زنانه است و شنیدنی نیست . این حرف علما و پیشوایان اجتماع است . این پسر و دختر که همدیگر را برادر و خواهر صدا می کنند اینقدر نباید بهم دل بسته باشند .

خانم روی این فلسفه خیلی صحبت کرد و تحقیق کرد و تحلیل کرد و آقا هم فقط گوش می داد اما دلش جای دیگری بود . دلش پیش کارهای سیاسی و فعالیت های زندگی خودش بود . در همین هنگام پروین و انوش دست بدست هم از اطاقشان آمدند که پهلوی مامان چای بخورند . اجلال و خانمش که همین حالا داشتند از علاقه و انس این دو نفر صحبت می کردند با نگاه دیگری بسنشان خیره شدند . انوش خون سردانه آمد و کنار دست پدرش نشست ولی پروین سخت خودش را باخته بود زیرا می دید که این نگاهها رنگ دیگری دارند .

این نگاهها مثل همیشه ساده و سالم نیستند . مثل این که رازش از پرده بر افتاده است . خیلی ناراحت شد اما بروی خودش نیاورد .

در این هنگام غلامحسین پیشخدمت اژدم درآمد و گفت که آقای منوچهر خان با آقا کلاردارد . انوشیروان فنجان چای را گذاشت و از در اتاق بیرون رفت . اسم منوچهر برای پروین اسم غم انگیزی بود . خانم هم پیش و کم از این ماجرا خبر داشت اما جز پروین و خانم هیچ کس به این راز آگاهی نداشتند . نگاه دیگری بیچشمان پروین انداخت و بعد آهسته خندید .

\* \* \*

پروین شاگرد مدرسه انوشیروان دادگر بود . بقول خانم هفده سالش را تمام کرده بود و پایه هیجده گذاشته بود ولی دختری رنک و راست بود و یک ار تمام معنی لر بود . خانم طوری تربیتش کرده بود که هیچ رازی را از وی پنهان نمیداشت این سیستم تربیت در خانواده ها میستم مصلحتی است برای ضمان عصمت و عفت دختران و هیچ حمایری استوار بر این حصار نیست .

دخترتان آنقدر باید پیش شما آزاد باشد که دور از چشم و گوش شما هیچ رازی نداشته باشد . دختر شما باید جریان روز خود را شب هنگام برای شما تعریف کند از شما ترسد باشد حرف بزند . صدی نود از دخترانیکه در پرتگاه جوانی میلفزند دختران ترسو و عامله کار هستند . دخترک وقتی از پدر و مادرش ترسد ،

۲۱. تصور برسد که از شرو و لگردان کوچه به دامنه‌شان پناه بیاورد کارش زار است . ولی پروین نمی‌ترسید . از همان روز که با بچه بلوغ گذاشت خانم با وی خلوت کرده همه چیز را برای وی تعریف کرد و آنوقت گفت من و پدرت و آن برادر عزیز می‌توانیم که سفر داری همه و همه سعادت ترا می‌خواهیم و توازن ترس .

اگر کسی را دوست میداری بمن بگو و در آینده هم تا وقتی که شوهر کنی اگر احیاناً نامه‌ای از کسی بتو رسیده مراد در جریان بگذار . بگذار که بینم چه کسی خواهان وصال تست . این حتم است که من آدم خوب را از دست نخواهم داد و سعادت ترا بهیچکس و هیچ چیز نخواهم فروخت این تعلیمات و تلقین‌ها پروین را دختری ساده و درست بیار آورده بود . این خانواده بسیار سوسپابل و اهل حال بودند . بیك نيك داشتند ، ته دانسان داشتند ، مهمانیهای خصوصی و عمومی داشتند ، آمیزش‌های مختلط داشتند ؛ پروین هم دختر جوانی بود که باید بگوید و بخندد و بزند و بر قصد وطنی این جریان‌ها با فشار دست و نیروی رقص و چشمک و لبخند هم برخورد میکرد اما می‌آمد و موبو برای مامان تعریف میکرد تقی گفت دوست دارم تقی گفت قربانت بروم . احمد اینچور گفت ، منصور این جور گفت .

خانم چون تقی و تقی و احمد و منصور را می‌شناخت بی‌درنگ جلوی‌شان را میگرفت يك گوشه ، يك کنایه کافی بود تا دندان طمع را از دهان طمع‌کارها دریاورد . حتی برادرزاده خانم که يك افسر زیبا و خوش بروبالا بود ضرب شمت عمه خانم را طوری خوشچان کرد که برای همیشه بعد از نشست پسران جوان یکبارہ از پروین امید بریده بودند یعنی نمی‌توانستند با امید اینکه دمی را خوش باشند به پروین چشم بدوزند . البته خواستگاری آزاد بود اما قرزدن و دمی را خوش بودن بکسی دست نداد همه کنار رفتند تنها منوچهر سر جای خود ایستاد . این منوچهر دوست دبستانی انوشیروان بود . تا انوش در تهران پیش پدر و مادرش زندگی میکرد و بمدرسه میرفت منوچهر از صمیمی‌ترین دوستانش بود و حالا که از فرنگ برگشته با زهم دوستی دیرین تجدید شد و دو تائی همیشه یاد رخانه این و یاد رخانه آن با هم می‌گذرانیدند .

اگرچه انوشیروان دانشکده حقوق را در انگلستان پایان برده ولی چون ضرورت ایجاب میکرد که در تهران وکالت کند باید از فقه و قوانین دینی ایران هم سررشته داشته باشد دوباره بمدرسه حقوق رفت و در آنجا بتکمیل معلوماتش همت گذاشت . منوچهر هم سال سوم حقوق را در رشته قضائی می‌گذرانید بنا بر این با هم در يك مدرسه و در يك رشته تحصیل میکردند . منوچهر خان در غیبت دوست خود انوشیروان گاه و بیگاه سری بخانه‌شان میزد دیدار منوچهر بخاطر فیناک خانم تسلا می‌بخشید .

مگر نیست که این منوچهر دوست انوش بود ، از وقتی خانواده اجلال از سفر خارج از مرکز خود به مرکز بازگشتند و پروین را هم با خودش آورده منوچهر خان دامنه دبد و باز دید را بیشتر توسعه داد . ابتدا خانم معنی این «انتی می‌ته» را نمی‌توانست بفهمد ولی بزودی فهمید زیرا يك روز پروین از مدرسه بخانه آمد و بگفت به اتاق مامان رفت و پاکت کوچکی را از لای کتابش در آورد و جنوی خانم گذاشت این پاکت زیبا و ظریف را منوچهر بخاطر پروین فرستاده بود . نوشته بود

که من ترا دوست میدارم و تو همیشه اینده آل من هستی محال است که جز با تو با کسی دیگری از دو زوج کنم و چندنا شعر عاشقانه هم طی این نامه چاشنی شده بود . خاتم دست پروین را گرفت و ویرا با آغوش کشید و گفت عزیزم ، بشنون تا من پاسخ این نامه را برای تو دیکته کنم . بنویس : « آقای محترم ، از محبت شما خیلی متشکرم شما دوست برادر من هستید شنیدم از صمیمی ترین دوستانش هم بشمار میروید البته بهتر بود که مراتب محبت خود را نسبت به من یعنی نسبت بخواهر صمیمی ترین دوستانتان بیدر و مادر من هم ابلاغ میکردید و پیشنهادی را که بمن داده اید بایشان میدادید . مسلم است که اگر این پیشنهاد با مصلحت من و شما وفق میکرد پذیرفته میشد .

این را بدانید که من هر گز از اطاعت فرمان پدر و مادرم سرپیچی نخواهم کرد و نامه شما را هم به مامان نشان خواهم داد تا اگر مستقیماً بخودشان مراجعه کرده اید برای جواب « نفی » یا « اثبات » شما معطل نمانند و هر چه زودتر تکلیف کار را روشن کنند . در پایان نامه با تجدید تشکر خواهش کردم دیگر بعنوان من نامه ای نفرستید زیرا برای هیچوقت ، وقت پاسخ شما را ندارم . « خاتم گفت بای این نامه را امضا کن پروین بای نامه را امضا کرد و به دست خاتم داد اما سایه غمی بر پیشانی اش افتاده بود .

— چی شده ؟ مگر بدت آمده که گفتم باید این پیشنهاد را ابتدا بیدر و مادرت میداد و رسماً از تو خواستگاری می کرد ؟

— نه

— پس چرا کدورت کرده ای ؟

— باید بگویم که چرا اوقات تلخ شده ، اگر دوستش داری من هم بخاطر تو دوستش خواهم داشت . پروین با آوای گریه آلودی گفت نه مامان من نه او و نه هیچ سردیگری را دوست ندارم . من میترسم شما پیشنهاد منوچهر را بپذیرید .

— وقتی تو نخواهی که من هرگز به تو تحمیل نخواهم کرد . پروین چنان خوشحال شد که بست و پای خاتم افتاد و برای اطمینان قلب خود از مامان خواهش کرد بجان انوش قسم بخورد که این خواستگاری را نخواهد پذیرفت خاتم هم قسم خورد و دستور داد خلاصه این جواب نامه را مستقیماً به منوچهر خان بدهد . منوچهر که بیش و کم از هر ز تربیت پروین و استبداد خاتم خبر داشت قدری خودش را باخت قدری هم دلگیر شد ولی از طرفی چون همه چیزش پروین بود و نمی توانست از وی چشم ببوشد مستقیماً شرحی به خاتم اجلال نوشت و علاوه مادر و خواهرش را هم محرمات پیش خاتم فرستاد تا از وی قول موافقت بگیرند . خاتم که زن ذرنگ و در زبده ای بود و منوچهر را هم جوانی شایسته و پسنیده میدانست دو پهلو حرف زد . : نه قبول کرد که پروین بر نچدونه آب پاکتی روی دست منوچهر ریخت که سره را نومیسد از دست بدهد . خاتم گفت انوشیروان بخواهرش خیلی دل بستگی دارد و من هم خاطر پسر مرا بسیار عزیز میدارم . من نمیخواهم بی مشورت پسر من این پیشنهاد را بپذیرم خوبست صبر کنید تا انوشیروان از فرنگ بر گردد و من اطمینان دارم که انوش به تقاضای دوست صمیمی خود جواب منفی نخواهد داد و این عروسی سر خواهد گرفت . خاتم سر خواستگار هارا به بیخ طاق کوبید و گذاشت مهاجر مسکوت بماند ، تا انوشیروان از انگلستان بر گردد . منوچهر هم در فرودگاه



نازدوست دیرین خود استقبال کرد و هم دوسه بار بیپناهه دید و باز دید بدیدارش آمد  
 اما از راز دلش برده بر نداشت و حالا که آمده و رفت آرام گرفت و سر و صدا خوابید  
 میخواست از فرصت استفاده کند و محیط را غنیمت بشمارد و با انوش حرف بزند  
 خانم فهمید که منوچهری جهت به سراغ انوشیروان نیامده و پروین این حقیقت تلخ  
 را ادراک کرده ، منتها نمیدانند چه بگویند و نمیدانند چه کنند . افسوس میخورد چرا  
 از برادرم قول نگرفته ام که باروزا دك کند . غم دردش میجوشید و خون توی  
 درگهایش موج میزد ای خدا آیا انوشیروان مرا به منوچهرخان خواهد بخشید اگر  
 اینکار را بکند چه خاکی بسرم بریزم . با امیدهای قلبم چه کنم . رازنها هم کجا  
 ببرم من که منوچهر را دوست نمی دارم . آیا انوش بهین کلمه قناعت خواهد کرد ؟  
 همین که بگویم « دوستش ندارم » کافیهست ؟ آن وقت انوشیروان مشت رده سینه  
 منوچهر خواهد کوبید و شرش را از سرم خواهد کند ؟ آیا خوشبخت خواهم شد ؟ آیا  
 باز روی خودم خواهم رسید خدا یا . . .

## قسمت دهم - يك خبر تازه

دختران مدرسه انوشیروان دادگراز مدرسه برمی گشتند خیابان شاهرضا  
 موجی از شیک ترین و دلربا ترین و شاید زیباترین دختران تهران غرق شده بود .  
 ژیکولوهای استامبول و سران بایرو روی دبیرستانها اینجا و آنجا دم این موج  
 خانان براندازولو شده بودند . آنها که وعده داشتند و سر «رانده و وچ آمده  
 بودند شاخه گلی هم بدست گرفته بودند و آنها که تازه میخواستند وعده و میعاد  
 بگذارند چشم و دلشان را بدنبال دخترها ول کرده بودند ، تایکی را بتور بیندازند  
 دختران مدرسه در عین اینکه میخواستند خودشان را سنگین و متین نشان بدهند باز هم  
 زیر چشمی به نگاه گستاخ بچه هامی انداختند و رویهمرفته بدشان نمی آمد که آهی بدرقه  
 راهشان باشد ولی تیب دیگر . آن تیب که اساساً این کاره بودند و هدفشان از درس  
 و مدرسه عشق و هوس بود تکلیفشان روشن بود . آمدند و رفتند و دل بردند و  
 هوش و حواس ریودند اما هنوز هم دنباله دارد . این مدرسه بقدرت خدا دریای  
 بی انتهایست که به جای آب و صدف و مروارید و مرجان هر چه دارد دختر دارد  
 مگر دنباله شان کوناه می شود ، مگر این سیل بندمی آید . سهراب و منصور هم آن  
 گوشه و کنار پرسه میزنند ، چرا ؟ آیا این دو مرد تریاکی مردنی و غرق در نکبت  
 و رسوائی هم امیدی بدختران مدرسه انوشیروان دادگراز دارند ؟ »

منصور و سهراب بهوای دلربایی از دختران مردم زحمت نمی کشند بلکه هوای  
 دیگری در سردارند . منصور قرقر کنان گفت بر پدر تو این خبر تازه ای که آورده ای  
 لذت . خاک بر سر ، پس کو خبر تازه تو ، ولی سهراب قسم می خورد . پشت سر -

هم اسم مقدسات را از زبان میبراند که دیده و درست هم دیده است. بخدا خودش، بود همان بود، «پاری» بود.

— چطور خودش بود. یعنی تو اینقدر هوش و حواس داری که دخترک را بعد از شش هفت سال بشناسی، دخترها در این چند ساله آنقدر رنگ عوض میکنند و قد و بالا عوض میکنند که حتی پدر و مادرشان هم اگر پہلویشان نباشد ممکن است در شناسایی جگر گوشگان خود اشتباه کنند. سهراب گفت میگویم خودش بود صبر کن از این خراب شده دریابد اگر دیدی دروغ گفتیم یا غلط رفتیم همینجا سرم را با سنگ بکوب تو آنقدر قرقرو لولندلند می کنی که نمی گذاری حواسم پیش خودم باشد خیلی خوب، من حرف نمیزنم اما تو میدانی که این دروغ گفتن چقدر بسا ضرر میزند و اگر بتوانیم کاری صورت بدهیم چه سعادت در انتظار ماست. دوباره از چهارراه پہلوی بست مدرسه انوشیروان دادگر برگشتند. سرو وضعشان بد نبود، اگر چه سم مرفین رمقی به نشان نگذاشته بود ولی هر یک یک دست کت و شلوار نسبتاً آبرومندی پوشیده بودند. سرو وضعشان در عین اینکه شیک بود، «نوکرانه» بود.

همچون نوکرهایی که در خانواده اسم و رسم دار نوکری می کنند خودشان را درست کرده بودند. خرج این دو مرد و لگد با حمیدخان بود. حالا حمید این پولها را از کجا درمی آورد، خدا میداند. خدا می داند و ما هم می دانیم که پول جیب این پسرک نوچه نظامی از گنجینه تروپ امیر طغرل درمی آمده است دست شریف الملوک درد نکند که برادرش را همیشه پولدار و دست و دل باز نگاه میدارند. البته شریف خاطر برادرش را خیلی عزیز میداشت اما تا این اندازه هم دست و دل باز نبود. آیا بهتر نیست بدانیم چطور دست و دل باز شده و سر کیسه خلیفه را به جیب برادرش شل کرده است؟ ماجرا اینست که حمید برای خواهرش یک خبر تازه برده بود. خبر تازه خیر پیدا شدن پروین بود. حمید به خواهرش جریان آنشب را تعریف کرد و حتی گفت که باشوهرش بیک قهوه خانه نیمه خراب رفته بود تا امیر طغرل لبی به واغور بزند و گفت که در آنجا با این دو مرد مرموز آشنا شد و بعد جریان بودن پروین و دایه خانم و همه چیز را تعریف کرد. شریف الملوک از این خبر تازه سخت بوحشت و هراس افتاد. ابوای، این وزیر بده دوباره زنده شد. اگر خبر زندگانی پروین بگوش پدرش برسد قیامت خواهد کرد. اگر امیر بداند که دخترش زنده است جشن شاهانه خواهد گرفت. شریف الملوک می دانست که طغرل چقدر باین دختر گمشده اش علاقه دارد و چه جور تشنه دیدار پروین است اسن بود که می ترسید.

شریف می ترسید اگر طغرل بومی از زندگانی دخترش بیبرد هر چه از مال و مقام دارد همه را در راه بازگشت وی فدا خواهد کرد و پروین را باین خانه باز خواهد گردانید و رفته امورا از چنگش بدر خواهد برد. گذشته از اینها چرا باید پروین زنده باشد. چرا باید در این دنیا زندگی کند.

آمدیم دور و زدیم برای بریاگی نیمه جان مرد، چه جهت دارد که این دختره دم علم کند و اوت پدرش را ادعا کند. حمید به خواهرش گفت که هیچ در فکرش نباش من تشنه ای کشیده ام که اسم پروین را برای همیشه از سجل حیات بشری محو کند. من

دیگر پروینی بجا نخواهم گذاشت تا موی دماغ تو باشد. تو بمن پول بده و در بده. پروین نباش کارهای دیگرش را خودم انجام خواهم داد. حمید با اکیپ خودش طی این چندسال دنبال پروین می گشت و چون خودش کار داشت و نمی توانست درست و حسابی دخترهای تهران را سان به بیند علاوه پروین را هم خوب نمی شناخت. وظیفه را بعهده منصور و سهراب گذاشت. عباس خان اگر چه خدمتش را بیایان رسانیده بود و در اداره دخانیات کار میکرد ولی هوای کار رقبا را داشت.

— يك خبر تازه !

— چه خبر ؟

منصور خان برای حمید گزارش داد که سهراب « یارو » را توی دختر مدرسه های خیابان شاهرضا دیده است.

— سهراب ؟

— بله آقا. همین سهراب.

— نکند که عوضی دیده باشد. يك چنین اکتشافات از سهراب پدید است. منصور گفت اجازه بدهید خودم امروز بروم و تحقیق کنم. نتیجه را فردا بعرض شما خواهم رسانید. حمید دستی بیست منصور زد و چند قطعه اسکناس توی مشتش گذاشت. — اگر کارتان را صورت بدهید انعام شما ده چندان است. منصور دست سهراب را گرفت و از ساعت سه بعد از ظهر روبرو خیابان شاهرضا گذاشت تا هنوز ساعت به چهار نرسیده و زنك مدرسه نغزورده سر راه را بگیرند و دخترك را ببینند. ساعت به چهار رسید زنك مدرسه صدا داد و دخترها فوج فوج از مدرسه بخيابان ریختند ولی پروین کو ؟ پروین کجاست.

این دو نفرهی از پایین بیالاهوی از بالا پائین راه می پیمائی کنند. . . . بامید دیدار پروین ولی از پروین خبری نیست. بالاخره نومید شدند و نومیدانه از در مدرسه برگشتند و دست به دعوا و مرافعه گذاشتند. تقریباً بلند بلند حرف میزنند سهراب بخاطر تهرئه خود دست و پا میزند. به پیر، به امام قسم میخورد که پروین را دیده است میگوید بخدا خودش بود، شاید امروز به مدرسه بیامده است صبر کن اگر تا فردا و بس فردا پیدایش نشد آنوقت بگو که دستم انداختی و آنوقت هر بلا که میدانی بر سرم بیاور.

— خفه شو. ایقدر قارقار کن.

سهراب سکوت کرد. منصور هم خاموش ماند. در این سکوت از پشت سر صدای پائی بگوششان خورد، سهراب نگاهی بعقب انداخت و با صدای رعشه داری گفت به بین. اینهم خودش منصور هم بعقب برگشت.

— دوتا دختر دارند می آیند. کدام یکی را میگوئی.

— اگر گفتی که پروین کدام یکیست ؟

منصور گفت آن دخترك که گوشه پیراهن گلی رنگش از لای روپوشش پیداست.

— آفرین بر تو. حالا دیدی که دیدم من بخوا نرفته و حرف من راست بود.

این خودش هست.

— فکرمی کنم خودش باشد. چقدر تشنگ است. همان شکل و شمایل منب.

خوشگتر و دلربا تر سهراب با همان آهنگ خفه گفت حالا تکلیف ما چیست . صدایت در نیاید از دنبال من بیا تا بگویم تکلیفت چیست  
هنوز بگو چه مشتاق نرسیده منصوردم يك مغازه ایستاد : سهراب هم ایستاد  
با اینکه پشتشان به خیابان بود می توانستند سایه این دو تا دختر مدرسه را در روشنائی  
مبهم غروب ببینند . دیدند که این دو تا دختر از این دست خیابان به آن دست رفته  
بیدرنگ منصور و سهراب دنیا لشان را گرفتند . در کمر کش کوچه دخترها از هم سوا شدند .  
خدا حافظ پروین .

— فروغ جان خدا حافظ تو .

به بین اسمش هم پروین است ، دیگر شبهه ای نیست . یواش یواش تعییش  
میکردند ولی حواسشان جمع بود که گمش نکنند . بدرخانه ای رسید و انگشت روی  
شاسی گذاشت . و يك لحظه دروا شد و دخترک ناپدید شد . منصور و سهراب آمدند  
و خانه را نشان کردند . کلمه «اجلال» بر روی يك پلاك زیبا نقش بسته بود چه خانه  
قشنگی ، چندر عالی و وسیع و زیبا ، معینا منصور نگران بود ، آیا خودش است .  
اسمش را آن دختر «پروین» ادا کرده بود . رنگ مو و ترکیب لب و دهان و حالت  
چشماش همه با آن پروین گم شده تطبیق مینمود ولی باورش دینی نیست که دختری  
در گوشه صحرای قوت به خاک بیفتد و بجای اینکه خوراک گرسنه یابان شود خودش را  
بینگ چنین زندگی مجلل و معتبر برساند . منصور کمی فکر کرد و گفت سهراب گوش  
میکنی چه میگویم . آیا بخاطرت می آید که در آنشب يك ماشین راهش را به ست  
ما کج کرد و ما را بست صحرا راند ؟

— راست گفتم یادم می آید .

— آن ماشین در همان شب بروین را از ما و از چنگ مرگ نجات داد صاحب  
آن ماشین صاحب همین خانه است باور کن که دروغ نمیگویم .  
... شاید .

\* \* \*

منصور و سهراب آنشب را در قهوه خانه خودشان سر رسانیدند و صبح سحر  
گزارش ماجری را بحمید اطلاع دادند . انگار حکومت دنیا باین ستوان ۲ سوار اعطا  
شده باشد از خوشحالی فریاد کشید .  
— گفتمی که اسمش هم پروین است .

— بله آقا سر مبارک شما دختره گفت پروین .

— بسیار خوب امروز ساعت سه و نیم بعد از ظهر دم کالج بایستید تا من بیایم  
ساعت سه و نیم حمید هم از راه رسید و با هم بدم کوچه مشتاق رسیدند ولی حمید  
خودش را دور گرفته بود . قرارشان این بود که هر وقت دارد می آید منصور سوت  
بزند . دست برقضا زیاد معطل نشده بودند . هنوز سیل دخترها تکان نخورده پروین  
و فروغ باز و بیازوی هم داده پیدا شدند . منصور سوت کوتاهی کشید و حمید بهر  
دوتا چشم دوخت . هر دو قشنگ بودند ولی پروین قشنگ تر بود . دل حمید گفت  
که حتماً این یکی باید پروین باشد . منصور و سهراب خودشان را بکناری کشیدند  
و حمید دورا دور رفت پروین افتاد اما نه پروین و نه فروغ خبر از این توطئه ها و

### محمد در مصلحت

تبانی ها نداشتند . پروین برای فروغ که صیسی ترین دوستانش بود خبر تازه ای را  
تشریف میکرد خبر تازه پروین خواستگاری منوچهر بود . پروین که جرأت نداشت  
حقایق را بگوش فروغ بگوید و بگوید که دلش در گروانوشیروان است چاره ای جز  
آسمان و ریسمان بهم بافتن نداشت . فقط می گفت نمی خواهم دوست ندارم .

— چطور، منوچهر که بدبختی نیست چرا دوستش نداری . مگر از منوچهر  
خوشگتر و خوش هیكل تر و دلخواه تری را سراغ کرده ای .

— نه عزیزم . من اصلا نمیخواهم شوهر کنم من شوهر را دوست ندارم .

پروین و فروغ چنان سرگرم دوست داشتن و دوست داشتن بودند که نمی -  
دانستند چند روز است دستی زاغ سیاهشان را چوب میزند . با زهم بکمر کوچه رسیده  
و دست همدیگر را فشرده و بای بای کردند . فروغ به خانه خودش رفت و پروین هم  
زنگ خانه اجلال را بصدادر آورد . حمید با احتیاط تمام دم آن عبارت رفت و پلاک  
اجلال را تماشا کرد ؟ یارب نکنند که این دو مرد تریاکی اشتباه کرده باشند ؛ پروین  
کجا و اینجا کجا . فکری بمنزش دوید . پیش خود گفت هیچکس بهتر از خواهرم  
نیست خواهرم بهتر از همه پروین را می شناسد . با خودم می آورمش . بیاید و دختری  
را ببیند . وقتی خاطر جمع شدیم آنوقت اقدامات اساسی را آغاز میکنیم .

میان بیم و امید سهراب و منصور را ترك گفت و یكراست بغضه خواهرش  
رفت . شریف چند لحظه فکر کرد و آن وقت گفت خیلی سخت است که آدم این  
خبر تازه را باور کند .

— چطور سخت است ؟

— عزیزم ؛ فکر کن يك دختر هفت هشت ساله را دوتا کردن کلفت خدا شناس  
توی اتومبیلشان بگذارند و در کویر لوت ولش کنند و برگردند آیا این دختری زنده  
و سالم برمی گردد . آنهم میشود دختر اجلال شود و با این جاه و جلال زندگی کندهرگز  
باور نکن .

— نه اینطور نیست شریف جان . منصور و سهراب هر دو میگویند که دختری  
خودش است .

— منصور و سهراب غلط می کنند این حرف را میزنند . این دو تریاکی خاک  
بر سر دیواری از دیوار تو کوتاه تر پیده انکرده اند . فقط میخواهند مثل گاو شیرده  
ترا بدوشند و از تو پول در بیاورند . حالا خودت نمی آئی ؟ شریف بالحن مسخره  
آمیژی گفت داداش جان میفرمائید کجا بیایم ؟

— مسخرگی ندارد . يك دقیقه با من بیا و خودش را بین کجای دنیا بهم  
میخورد . شریف کمی مکث کرد و گفت خیلی خوب فردا برای ساعت چهار بعد از ظهر  
آماده ام . این برادر و خواهرم کوچه مشتاق ایستاده بودند حمید سایه پروین را از  
دور بشریف نشان داد . شریف باین دختر که داشت می آمد نگاه می کرد . و از آن  
جائیکه عقیده داشت این حرفها میزند است و اصلا پروین در این دنیا نیست خیلی  
خونسرد بود شاید شاهم بدانید که توی کوچه وقتی دو تا زن بهم میرسنه با چشم های ریز  
و درشتشان می خواهند همدیگر را بلع کنند . بجای اینکه مردها را تماشا کنند بنماشای  
سرور و مدلباس و مد آرایش طرف میپردازند . پروین آمد و آمد و بقدری نزدیک

شد که دیگر بیش از چند قدم با شریف فاصله نداشت . بنا بر سوم چشمش سر و وضع شریف دوخته شده بود چون شریف را نگاه میکرد شریف هم خوب میتوانست نگاهش کند . وقتی که خواست از جلوی مادر اتدز خود بطرف کوچه پیچد ناگهان تکلیف خورد يك نگاه عمیق تری بچشمان شریف انداخت و سرش را باین گرفت و با سرعت بخانه خودش رفت شریف که گویی در این دنیا نیست تا چند لحظه مات و مبهوت بود و بعد بسمت حمید برگشت و گفت وای الهی خیر نبینی ، این چه کاری بود . کردی ؟

س چکار کردم . مگر چی شده که رنگت پریده ؟

- آخ قلبم ، آخ قلبم !

حمید زیر بازوی خواهرش را گرفت و کمکش کرد تا بدم انومبیل رسیدند شریف کولی بازی در نیآورده بود .

حقیقت اینست که حال این زن بد جنس خود خواه بهم خورده بود ، بد که پروین بزرگ شد و قشنگ شد و شیک پوشیده و با پروبالای دلربایی از مدرسه برگشته است . کمی چنین توفقی را داشته بود . در آنوقت که از تهران دست بسرش کرد خیال نداشت تا ابد رنگش را ببیند . شاید برگش رضا بود ولی هرگز رضا نمیداد که دختر مرغیه لر تربیت شود و تحصیل کند و يك چنین چیزی از آب دریا بد در آن روز که حمید بقول خودش آن خبر تازه را بخواهرش داد خواهرش باور نمیداشت فقط برای این که خاطرش برای همیشه از شرو وجود پروین آسوده شود هوس کرد برود و این دختر مشکوک را ببیند ناگهان چشمش بچشمانی که در بعبوحه جوانی غرق در برق عشق و آرزو و شور و نشاط بود افتاد بدش آمد ، ترسید و لرزید . رنگش مثل کچ سفید شد و کارش بجایی رسید که اگر حمید زیر بازویش را نیگرفت نقش زمین شده بود تا بخانه برسنه میان این خواهر و برادر حتی يك کلمه هم گفتگو شده بود . حمید هم خاموش بود . نیست که با تا کسی آمده بودند ، حمید میترسید مبادا این راز به آفتاب بیفتد و نفشه جنایتکارانه شان نقش بر آب شود باز هم زیر بازوی خواهرش را گرفت انگار بیماری را از انومبیل درمی آورد احتیاط میکرد که خواهرش روی زمین نیفتد . حمید خیال داشت وقتی خواهرش را بضا به اش رسانید برگردد و مثل همیشه عقب عیش و نوش خود برود ولی شریف گفت باش من با تو کار دارم . حمید از خواهرش بسیار حرف می شنید زیرا پوز جیبش از جیب این خانم تامین بود . شریف هنوز لباسش را در نیآورده يك گیلانس شربت به لیمو نوشید و کمی حالش جا آمد و آنوقت لباسش را در آورد و آمد و روی برادرش نشست .

در پریده عجب چیزی از آب در آمد . حمید که هنوز نمیدانست عفیده خواهرش چیست آیا این دختر همان پروین گشده است یا نه از فرصت استفاده کرد و پرسید راستی شریف آبا دخترت خودش بود ؟ شریف سرش را بجلوتکان داد .

- خودش بود عجب ! چطور از چنگال مرك نجاب یافته راستی نجاب این

دختر معجزه ای بود .

- من میخواهم بلدش کنم . فکر میکنم که دیگر برای نجانش معجزه ای

صورت نخواهد گرفت .

- اگر يك چنین عرضه ای نشان بدهی که نابغه ای . حمید بی اختیار تکانی خورد و گفت نابغه دیگر این کلمه را تکرار نکن . من غلط می کنم نابغه باشم نابغه در ایران فقط یکنفر است و آنهم نابغه عظیم الشان است .

- خوب ، بس کن ، دیگر ادا و اطوار در نیار . گوش بده بین چه میگویم اگر این دختر را از میان برداری ماه و آفتاب آسمان را بنحاطرتو فرودخواهم آورد می فهمی ؟

- می فهمم خواهر . بتوقول میدهم که دیگر پروین را باین شخصیت و شرافت نه بینی .

- مثلاً میخواهی باز هم چشم به شکلش بیفتد ؟ هر گز هر گز ، باید این ور پریده نابود شود تا من از زندگانیم لذت ببرم .

- خیلی خوب ولی میدانی کار چقدر خرج دارد ؟ شریف بيك صندوق پولادی که در گوشه تالار قرار داشت اشاره کرد و گفت این را می بینی . این صندوق از اسکناس های نا نخورده لبالب است . بعلاوه صد و پنجاه هزار تومان در صندوق پس انداز بانک ملی ذخیره دارم . بعلاوه شش تا جعبه پراز جواهر دارم . حمید ، من هر چه دارم خرج میکنم که پروین از میان برداشته شود . شریف که سخت گرم شده بود پا شد و سر صندوق رفت و بيك بسته اسکناس دوست تومانی در آورد و جلوی حمید انداخت برق از چشم این پسر برید بست صندوق کردن کشید و دید او ، راست می گوید این صندوق نیست این گنجینه قارون و فرعون است . توی دلش غنچه زد و برای خودش گفت کار مادر است . از امروز بیعد پول وريك برای من تفاوت نخواهند داشت بسته اسکناس را از روی فرش برداشت و گفت خواهر جان از همین لحظه نقشه مادر جریان گذاشته خواهد شد خاطرت آسوده باشد ، تا هفته دیگر کلک یارو کنده است شریف الملوك که هنوز در تشنج عصبی میلرزید یارای حرف زدن نداشت فقط پیرادوش نگاه میکرد . حمید دیگر معطل نماند بسته اسکناس را توی جیب فرنج خود جاداد و چهار بله یکی بست حیاط سرازیر شد و یکر است رو به خیابان اسلامبول گذاشت البته خیلی خوشحال بود اما تکلیفی را که خواهرش عهدش گذاشته بود در دوشش فشار می آورد در هیچ کجای دنیا حتی در ایران شلمشور هم انجام این جنایت کار آسانی نبود معینا چه باید کرد خیال حمید پیش پروین بود .

## قسمت یازدهم - قسمت

ابوشیروان بالیغند مر موزی نه پروین گفت :

- فکر میکنی يك دختر جوان و حساس که هفده هیجده سالش باشد و درس و

مدرسه‌اش را هم تمام کرده باشد در این دنیا چه آرزویی دارد؟ پروین که از ابتدا دست انوش را خوانده بود برای جواب دست پاچه نشد.

— آرزوی سعادت، این آرزوی همه است.

— سعادت؟ دیگر کدام سعادت برای يك دختر جوان و خوشگل و تحصیل کرده و تربیت شده از این مواهب و عطایا که دارد بالا تراست، تا ما اسمش را سعادت بگذاریم؟ پروین بنوبت خود خنده کوچکی کرده و گفت اگر خوشبختی بشر بسته به مال و جمال و جوانی و شور و نشاط بود، دیگر اینقدر بضاعت حال معای سعادت زحمت نمی کشیدند و اساساً سعادت شمرده نمیشد خیلی عادی بود، خیلی طبیعی بود.

آفرین بر تو پروین: ببخود من دوستت میدارم. بنا بر این یعنی بنا به گفته تو سعادت «چیزی»ی سوی این «چیز» هاست اینطور نیست؟

— بنا نگفته من؟ یا بنا نگفته علما، دانشمندان، نویسندگان و شعرا و من این حرفها از بزرگترهای اجتماع شنیده‌ام که سعادت بزرگتر از زندگیست.

— حالا تو بگو ببینم اگر این چیزها سعادت نیست پس سعادت چیست؟

— نمیدانم.

انوش پروان باشد و آمد و بروی پروین نشست و گفت من میدانم سعادت يك دختر سعادت خواه شوهر کردن و خانه داشتن و خانواده تشکیل دادن است.

— همین؟

— پس میخواستی چه باشد.

— انوش جان بگذار بکارم برسم اذیتم نکن.

— نه صحبت اذیت و آزار نیست صحبت اینست که يك دختر خوب، مثل تو باید بکدام آرزویش برسد تا بقول مردم شاهد خوشبختی را در آغوش بکشد. پروین که دید صحبت بگیر افتاده، گفت عزیزم میدانی چیست؟ من عقیده دارم که سعادت دو کنار دوست بر سر بردن و روی دوست را دیدن و محو دیدارش شدن و خود را بر اهش خدا کردن است. خواه این «دوست» برادرش یا شوهرش یا پسرش و یا مادرش یا هر کس دیگر میخواهند باشد. انوش فقه خندیده.

— من هم همین را میخواستم بگویم. پس با هم اختلافی نداریم. پروین دوباره از جایش بلند شد که عقب کارش برود و دوباره انوش پروان جلویش را گرفت.

— هیچ میدانی که يك سعادت عقب تو می‌گردد.

— عقب من؟

— بله شما.

— من خودم با شاهد خوشبختی هم آغوشم. چند روز پیش دیر دیرستان ما برای ما توضیح داده که «تحصیل حاصل» معال است یعنی داشتن يك نعمت و در عین داشتن، بدنبالش گشتن و برای تحصیلش تلاش کردن اصلاً امکان پذیر نیست من خودم دختر خوشبختی هستم. من به خوشبختی که میگوئی عقب من می‌گردد، حاجتی ندارم. پروین کمی سکوت کرد و آنوقت گفت انوش روشن تر حرف زن ببینم چه میخواهی بگوئی.



خوب گفتمی پروین جان روشن تر حرف بزنیم ؟ من يك دوست بسیار صمیمی و بسیار محبوب دارم که اسمش منوچهر است . امسال دوره دانشکده حقوق را در رشته قضائی پایان میسرماند . يك قاضی شریف و دانشمند از کار درمی آید . جوان خوبیست ترا دوست میدارد . می فهمی ، آنطور دوستت میدارد که من دلم میخواهد دوستت بدارد . یعنی ترا برای تو میخواهد . شاید همین تعبیر برای توضیح دوستی منوچهر نسبت بتو کفایت کند . بطوری که مامان تعریف کرد و خود منوچ هم گفته این تمنای دوستانه سابقه دارد هنوز من در انگلستان بسر میبردم ، منوچهر از تو خواستگاری کرده . بود ولی بشارا بر این گذاشته بودند که من به ایران برگردم و عقیده ام را ابراز کنم و حالا عقیده من .. پروین که تا آنوقت سرخ شده بود و داغ شده بود و سریا همین انداخته بود در اینوقت نگاه دلربایش را بچشم انوش خیره کرد تا ببیند عقیده برادر ، برادر خوانده اش چیست . انوش گفت عقیده دارم که منوچهر برای تو همسر مطلوبی خواهد بود و تا آنجا که فکر می کنم از منوچ بهتر خواستگاری در خانه ما را نکوبد . پروین کیج شد ، هرگز توقع نمی داشت که انوشیروان يك چنین عقیده ای داشته باشد . ای عجب پس انوش هم عقیده دارد که پروین با منوچهر ازدواج کند ، ایکاش میدانستی که چه میگوئی . ایکاش میتوانستی سنگینی و فشار این عقیده را بر قلب حساس من احساس کنی . وای کاش با قلب من آشنا بودی و لغت قلب مرا درک میکردی ای عجب من دارم با دست تو بندست دیگران می اتم . این خیلی حیرت آور است این عقیده کشنده من است و من نیدانم تو از پروین چه بدی دیده ای که باین زجر و آزار و برامی کشی چه امید هاداشتم ؛ این دل غرقه بخونم چه امیدها و آرزوهایم را پرورش میداد . ای ، خدا بقدرسخت است که فریاد دل آدم هنوز بگوش دلخواه نرسیده خفه شود .

من این گریبان پیش چه کسی چاک کنم که دارم با دست محبوب خود بدیگران هدیه می شوم ؟ يك حکایت کوچک بیادش آمد که وقتی در بوستان سعدی خواننده بود .  
 « يكم روز بر بنده ای دل بسوخت  
 که میگفت و فرماندهش می فروخت .  
 ترا بنده از من به افتند بسی  
 مرا چون تو دیگر نیفتند کسی »  
 ذرات وجودش بفریاد درآمد مرا نفروش . من بی تو نمی توانم زندگی کنم دست از من بر ندارد که دست من جز دامن تو بدامن هیچکس دراز نخواهد شد . مرا نفروش انوشیروان ، مرا بدیگران یاس مده اما این فریاد هم با همه جوش و خروش خود آنقدر خفه و خسته بود که بگوش انوش نرسید . فقط اشك ، اشکهای دمام بداد پروین رسید . انوشیروان دید که دخترک مثل ابرهای بهاری دامن دامن اشك میریزد . این گریه بی سروصدا که از يك طرفان عظیم روحی حکایت میکرد بر سر ما بهراس انداخت .

پروین جان فطاط کردم ، من که حرف گریه آوری نگفتم ، دیگر این گریه ها چیست . گریه نکن که من عهد کردم دیگر درباره منوچهر با تو حرف نزنم ولی بمن نگو چرا اشك میریزی . مگر منوچ چه عیبی دارد که نسیخواهی با وی عروسی کنی ؟ پروین از این اشکهای بدبخت خود خیلی شرمند شده بود ناگهانی گریه اش را خورد و گفت :

منوچهر هیچ عیب ندارد .

— پس . . .  
— حقیقت اینست که من دوستش ندارم و نمیخواهم با کسی که ایده آل من  
قیست عروسی کنم . نمیخواهم یعنی نمی توانم .  
— خیلی خوب صاف و صریح بگو که دوستش ندارم . دیگر گریه و ناله  
معنی ندارد .

— همین ؟

— پری ! نگاه کن من برادر تو هستم . اگر چه با هم برادر نیستیم ولی هم  
خدا و هم قلب تو هر دو میدانند که ترا از هر کس و هر چیز در این دنیا بیشتر دوست  
میدارم . سعادتی ترا میخواهم ، دلخوشی تو دلخواه من است . بنا بر این بخودم  
حق میدهم از تو بپرسم که چه کسی را دوست میداری می خواهی با چه کسی ازدواج  
کنی . بین اعتماد کن از من مطمئن باش من انوشم ، من را از ترا نگاه نخواهم داشت  
تو کمک خواهی کرد و مسلم است که اگر ببینم پری دارد بغلط می رود تنهاش نخواهم  
گذاشت . تو محبوب خود را بمن نشان بده تا چشم و گوش بسته بچاه نیفتی . پروین  
تو نپیدانی اجتماع مادر چه منجلا بی غوطه می خورد . تو نپیدانی در راه دختران جوان  
چه حیله و تیرنگ ها نکار می رود و چه کارها می کنند تا دختری را از پرتگاه عشق و  
هرس و بختیض فحشا و فجور سقوط بدهند . من میترسم اگر دنبال احساسات را بگیری  
و بروی اگر راهنمای تو در این راه خطرناک تنها دل تو باشد چنان بزمین بیفتی  
که دیگر توانی برخیزی . بگو ، بمن بگو ، پروین بادل خود نچوا میگرد .  
— بگویم ؟ چی بگویم ؟ بگویم ترا می خواهم ، تو عزیز منی . تو که مال مطلوب  
منی توانی ایده آل منی وای بر من . این کلمه را چطور ادا کنم ، چه روشی دارم  
که به انوشیروان اینطور حرف بزنم مگر نمی بینی مرا خواهر خودش میدانند .  
آیا این من نیستم که ویرا در بیست و چهار ساعت دو بیست و چهل بار داداش  
می نامم نازه من این حرف را بزنم آما چه خواهند گفت پروین سرش را بلند کرد  
و گفت به داداش من هیچکس را دوست نمیدارم .

— هیچکس .

— هیچکس ، انوش خنده کنان پرسید :

— بابا ، ماما ، هیچکدام را دوست نمیداری .

— ای خدا . چرا ؟ چطور من ماما را دوست نمیدارم ، چطور ؟

— پس چرا بزرگمه چیز زدی و میگوئی هیچکس را دوست نمیدارم ؟

آخر معنی دوستی حرف دیگر است ، معنی دیگری دارد . دوستی پدر و مادر

حرفیست و دوستی های دیگر حرف دیگر .

— حالا من به منوچهر چه جواب بدهم . بگویم خواهر و دوستت نمیدارد ؟

بگو دوستت نمی دارد هر چه دلت می خواهد بگو

کم کم این صحبت های جدی پایان رسید و جای خودش را به حرفهای شوخی

داد . پروین و انوش قدری با هم شوخی کردند و خنده کردند و هر کدام سمت اطفاشان

رفتند . پروین که هنوز سخت دلتنگ و اندوهناک بود در آغوش را از تو بست و

خودش را روی تخت خواب انداخت و های های گریه را سرداد. آنقدر گریه کرد که تقریباً از حال رفت در میان پیهوشی و هوشیاری صدای در بگوشش رسید. باشد و خسته و مانده بست در رفت. این خانم بود. تا چشم خانم بچشمان گریه کرده پروین افتاد خودش را باخت.

— پری چرا گریه کرده‌ای؟ مگر چی شده که چشم های قشنگ تو بخون نشسته است؟ مگر چی شده؟

— هیچی مامان! دلم تنگ بود کمی گریه کردم. خانم فریاد کشید میدانم این اتوشیروان پدر سوخته اشک ترا در آورده است. یک پدري آتش در بیاورم که خودش حظ کند. پروین مامانش را بیغل کشید و گفت نه. مامان. انوش گناهی ندارد من خودم غصه دار بودم. برای غصه های خودم گریه کرده‌ام. مامان خواهش می‌کنم. تمنای کنم با اتوشیروان حرفی نزنیه.

— خیلی خوب به آتش حرفی نخواهم گفت ولی خاطر جمع باش اگر منوچهر خودش را بکشد یک تار مویت را بخونبهایش نخواهم داد.

— مرسی. مامان. من همین‌را میخواهم. من نمیتوانم دوری شادا بیستم برای من میر نیست از پهلوی شما بروم. خانم اجلال دست پروین را گرفت و کشان کشان با طاق خودش برد تا دیگر تنها نماند که گریه کند.

\* \* \*

— چطور شد انوش جان؟ اتوشیروان که تقریباً از کودکی بفرنگ رفته بود ویش و کم در مکتب فرنگیها درس صراحت آموخته بود گلت حقیقت اینست که باسخ شما منفی است.

— چرا؟ مگر بنا نبود که وقتی تو آمدی عروسی من و پروین سر بگیرد مگر بمن قول داده بودند؟ منوچهر این حرف را با منتهای خشم و حرارت ادا کرد، مثل اینکه فریبش داده باشند؛ مثل اینکه مسخره شده باشد. اوقاتش خیلی تاخ شده بود اما انوش با همان صراحت و صفا گفت: بنا اینطور بود؛ اما چه باید کرد که پروین ترا دوست ندارد!

— پروین مرا دوست ندارد؟ این باور شدنی نیست! چطور دوست نمیدارد مگر من چه عیبی دارم. منوچهر باور نمی‌کرد که پروین دوستش نمیدارد. این جوان با پرو رو و خوش قد و قامت از آن تیپ جوانها بود که خیال میکنند جهانی در کف دستشان اسیر است و باورشون میشود که از دختری خواستگاری کنند و جواب نامساعد بگیرند یعنی چه؟ جوان نیستم که هستم. خوشگل نیستم که هستم. تحصیل و تربیت و پول و اسم و رسم ندارم که دارم. این چه حسایست که دخترک دوستم نمیدارد انگار که بروزشن تهمت سیاهی بسته‌اند. انگار که حقیقت مسلمی را انکار کرده‌اند. فریاد کشید:

— این محال است که پروین دوستم نداشته باشد. تو دروغ می‌گویی، تو دروغ می‌گویی اتوشیروان حاج و واج مانده. از این تهمت بدش آمده و در عین حال حیرت کرد که چطور بوی تهمت دروغ بسته‌اند. می‌داند که دروغ نرفته است بی آنکه خودش را تبرئه کند نگاه خیره‌ای به منوچهر انداخت و خدا حافظی نکرده

راهش را بر گردانید . منوچهر گفت من از این توهین که نسبت بمن روا داشتید انتقام خواهم کشید . من بخواهر بی تربیت تونشان خواهم داد که با این آسانی هم نمی شود بیک جوان شرافتمند اهانت کرد . من چنین میکنم ، من چنان میکنم . همینطور هارت و پورت میکرد که انوشیروان سرش را پایین انداخت و راهرا بطرف کوچه خودشان کج کرد . انوشیروان بطرف کوچه خودشان پیچیده و آهسته آهسته از چشم منوچهر ناپدید شد ولی این پسرک خشنک همچنان مشت خود را گره کرده داد و میداد میکرد و حتی ناسزا هم میگفت . آدمیزاده در یک چنین هیجان عصبی به «غریق» امید بریده ای میسازد که دست به خزه ها میزند و نجات میخواهد . نینداند چکار میکند و نمی فهمد از کدام راه میرود منوچهر عقیده داشت که خاطر پروین به وی تعلق دارد منتها این رفیق نارقیق ، این انوش بدجنس از اروپا بایران آمد و نوی کارش رفت و به کوش افتاد و شکاز آرام و آرمیده را رم داد ، این فکر مثل سرب گذاخته مغزش را میسوزانید ، فریادش بفلک میرفت . بمن توهین کردند ، مسخره ام کردند شرافتم را ناچیز شمردند . بدسوخته ها ، بداخلاق ها . . . آنقدر دستخوش بحران و طغیان اعصاب خود بود که از چپ و راستش خبر نداشت . ناگهان احساس کرد که دستی روی شاه اش افتاد ، پشت سرش برگشت .

.. ببخشید آقا ، شما خیلی عصبانی هستید . بفرمائید یک کمی قدم بزنیم . چشم منوچهر بیک افسر جوان افتاد که تقریباً با پرو و شیک و بیک بود . کمی بکه خورد و گفت بسیار خوب جناب سروان و بعد از سکوت کوتاهی دو باره گفت شاید حق داشتم که جوش بزنم ، از دست این زندگی ، از دست این مردم بخدا برای آدم عصبی باقی نمیگذارند . افسر جوان خیلی آرام حرف میزد ؟

.. معذرا باید خون سرد مانم . باید آرام گرفت جوش زدن و حرص خوردن خود آدم را درهم می شکنند . کوه آتش فشان را ببینید منفجر میشود و التهاب میکند و صغره های آتشین و فلزات گذاخته را از دهان خود بهوا میراند ولی یش از آنکه پیرامون خود را ویران کند سعیرهای خانمان برانداز را بجان خودش میریزد شاهم درست مثل کوه آتشفشان ، آتشیای خشم و غضب خود را بجان خودتان میریزید و ب خودتان عذاب می دهید .

.. حق باشماست جناب سروان ولی خودتان حساب کنید . آنجا که پرستیژیک جوان تحصیل کرده و آبرومند هدف اهانت دیگران قرار گیرد تکلیف زندگی چیست ؟ .. تکلیف خون سردی است تا وقتی که فرصت مناسبی بچنگ بیاید و از فرصت استفاده شود .

.. این خیلی دشوار است .  
.. میدانم آقا .. ولی من که یک سر باز هستم در مکتب سر بازی ! بتطور تربیت شده ام . ما سر بازها مردم خون سردی هستیم . با درس آرامش داده اند اگر اعصاب ما زود تحریک شود ، در برابر کوچکترین حادثه شکست خواهیم خورد .  
مادر جبهه جنگ دستور داریم که صغیر گلوله ها و غریو خپاره ها و بوبها را با بی احتیائی تلقی کنیم و آنچنان بر اعصاب و مغزمان مسلط باشیم که فرصت حمله فرابرسد . البته سرفرصت خرد مندانه نیرویمان را بکار می اندازیم و دشمن را

بزالتو درمی آوریم . تاکنیک نظامی اینست ولی فکر نکنید که این « تاکنیک » تنها  
 بهرد چپه های نظامی و پشت سنگر هادرمیدان نبرد میخورد . من عقیده دارم که  
 این تاکنیک باید در مبارزه زندگی مطلقاً مراعات شود . باید در میدان حیات هم  
 این خونسردی را جبراً نگاه داشت تا نوبت مناسب بدست بیاید . افسرجوان خیلی  
 فصیح و بلیغ صحبت میکرد . آرام ، شمرده ، دلنشین . این سخنان مستدل به قلب  
 منوچهر تسلا بخشید . از دوست ناشناس تشکر کرد و بسیار هوس کرد که با وی در  
 گوشه ای بنشیند و حرف بزند و راه چاره ای بخواهد . یواش یواش بطرف خیابان  
 پهلوی پیچیدند و صحبت کنان در گوشه يك کافه کوچولو کنار میزی که دور و برش  
 نسبتاً خلوت تر بود قرار گرفتند منوچهر در همین اینکه دلی مایل مال از غصه و دهانی  
 لیریز از درد دل داشت باز هم دو دل بود . آیا با این افسر ناشناس صحبت کند ،  
 برایش درد دل بگوید و از فکرش استفاده کند ؟ آیا مصلحت در اینست ؟ نه دو  
 کیلاس آجیو « بتونیزه » که ازالکل ناب « بتون » داشت بالا رفتند و مغزها داغ  
 شد و سفره دل گشوده شد منوچهر بی تابانه سر گفت و شنود را وا کرد :

— می دانی ای دوست عزیزم . من دختر اجلان را دوست می دارم ، دوست می  
 دارم ، چه بگویم که در برابر این پروین فکر ندارم - ازاده ندارم دل و دین ندارم

۱۲۲

این افسرجوان « حمید » بود حمید که بخاطر اجرای نقشه های خود شب و  
 روز . تقریباً شب و روز دم کوچه عشاق و توی خیابان شاهرضا می طکید: از هر  
 فرصتی استفاده میکرد ، در آن روز بی آنکه بداند ، انوشیروان و منوچهر باهم چه  
 رابطه ای دارند و روی کدام حساب گفتگو و « جروبحث » میکنند ، هفتشان افتاد .  
 آمد و آمد تا بدم کوچه محبوب رسید اینجا بود که سر و صدای منوچهر در آمنه بود .  
 حمید دید که حرف حرف پروین است و چند بار اسم پروین بگوش رسیده  
 بود . ایستاد تا منوچهر داد و فرمادهایش را کرد و بدو بیراهی که باید بگوید گفت  
 و آنوقت جلورفت و دست روی شانهاش گذاشت و با وی از دردوستی و آشنائی در  
 آمد . در این هنگام که بفول معروف کله هارا گرم کردند ، منوچهر برده از از نهانش  
 برداشت و گفت من پروین را دوست می دارم . حمید پرسید :

— پروین ، خواهر این آفا که با شما صحبت میکرد ؟

— بله خواهر همین سره بدجنس و دروغگو . دو باره پرسید آیا پروین هم  
 شماره دوست میدارد : اگر این دوستی يك چانه است خوبست اساساً فراموش شود  
 خون دوستی های يك چانه « در دسرم » دارند . منوچهر فریاد کشید .

— البته دوستم میدارد . برایم میبرد . حتی پدر و مادرش هم نسبت بمن  
 روی مساعد دارند . منتها این رفیق نارفیق که با من از کودکی با امروز رسیده  
 آنقدر بگوششان خوانده و آنقدر اغوایشان کرده که حال به خواستگاری من جواب  
 منفی میدهند و انوشیروان میگوید پروین دوست ندارد ، این حرف دروغ است .  
 این تهست و افتراست . منوچهر چنان داغ شده بود که دیگر نمی توانست دم دهانش را  
 بگیرد . اصلاً عاشق دروغگوست ، سعی میکند معشوق را نسبت بخود مهربان و وفادار  
 جلوه بدهد ، البته اینطور خیال می کند . عاشق چنان در آرزوهای دلش فرو رفته

است که نمی توانند راست بگویند زیرا راست‌ها با آرزوهای عزیزش مناقات می‌دهند. عاشق از حقایق بیزار است، عاشق از ترس یأس و حرمان برای خودش صحنه‌های مطلوب بوجود می‌آورد. در صحنه‌ای خیال با معشوقش گردش می‌کند، زندگی می‌کند و عده می‌دهد، وعده می‌گیرد. لب بر لب او می‌گذارد و از اینجهان و آنجهان می‌گذرد و هر دو عالم را بر دم می‌دهد و در عوض دوست را می‌پذیرد. خداوند! شاید میدانند که این صحنه‌ها را خیالی خودش خلق کرده و قهر معسوب را خودش بصورت مهر در آورده، اما چون دلش بناگوازی گواهی نمیده این خیال را حقیقت می‌پندارد و شاید چنان مقنون و مجذوب در خود شده که حتی شخصاً هم نمیداند میان حقیقت و خیال چه قدر فاصله است. اینست که منوچهر هم برای حمید از گردشها و تفریحات و مآج و بوس و وعده و نوید خود با پروین داستانه‌ها سروده بود و قسم هم خورده بود که هر چه می‌گوید راست است. منوچهر چنگ بسوهای خود انداخت و گریه را سر داد و گفت راست می‌گویم بخدا راست می‌گویم. پروین قسم یاد کرده که جز با من یا کسی ازدواج نکند. حمید از این حرفها که روایت یک عاشق دیوانه بود نتیجه مناسبی گرفت. چه خوب. معلوم است که دختر اهل حال است و میشود با وی عشقی ورزید و بازی کرد. حمید با قیافه دلسوزانه خود کمی فکر کرد و آنوقت گفت مصلحت شما اینست که بردارید و دو تا نامه بنویسید یکی برای فلم پروین. برای پروین بنویسید که آماده فرار باشد دیگری را برای پدر و مادرش بنویسید. تهدیدشان کنید که سماجت و لجاجت در زندگی مایه رسوائیست. حمید ننهاد دستوراً کتفا نکرد. با مشمت خود پشت میز را بصداء در آورد و گارسون کافه را عقب کاغذ و پاکت فرستاد. کاغذ و پاکت را جلوی منوچهر گذاشت و قلم خود نویسنش را در آورد و بدستش داد. منوچهر که در آن طوفان وطنیان نمیدانست چه کار دارد می‌کند. از روی دیکته حمید نامه‌ها را نوشت و امضاء کرد و تمبر کرد و بصندوق پست انداخت. سردوراهی دست همدیگر را بامید دیدار و بامید دوستی جاویدانی فشردند.

حمید و منوچهر هر دو از این برخورد خوشحال بودند. منوچهر خوشحال بود که دوست روشنفکر و تجربه کرده‌ای بچنگش آمده و در راه تاریک و باربارک عشق راهنمایش خواهد بود و حمید لبغند زنان بخود گفت هفته دیگر خونبهای پروین را از شریف خواهم گرفت

## قسمت دوازدهم = رازی در دل

در خانه‌ای از خانه‌های زیبای خیابان انتظام محفل شکوه‌مندی برپا بود. اگرچه این محفل عقد و عروسی نبود، چندان مفصل هم نبود ولی بسیار مجلل بود. از خانواده اجدال هم دعوت کرده بودند که در آن محفل دوستانه شرکت کنند بنا

بود که دست‌جمعی به مهمانی بروند ولی پروین گفت: نه، من نمی‌توانم از مدرسه‌ام چشم‌پوشم. تقریباً اصراری هم کردند که دخترک را از مدرسه بازدارند ولی پروین تسلیم نشد. انوشیروان بخاطر آن نامه‌ای که ساعت ۹ صبح از پست دریافت داشته بود ناراحت بود. نامه‌ای از منوچهر و بخط منوچهر و با مضای متوجه رسیده بود که اگر همچنان ساجت و لجاجت بورزند رسوائی برپا خواهد شد. «... مسلم است که پروین دوستم میدارد. من عشق پروین را با هزار دلیل ثابت خواهم کرد. شما علی‌رغم آرزوها و امیال یک انسان جوان و آرزومند میخواهید این دختر را در راه هوس مستبد و لجاجت‌فریبانی کنید. شما میخواهید در قرن بیستم، رسم قرون وسطی را زنده کنید. شما نمی‌توانید که ممکن است دخترتان خودسرانه بدنیال سر-نوشت خود برود و جزای استبداد و خیره‌سری شما را در کنار شما بگذارد. من و پروین بخاطر هم‌دیگر آفریده شده‌ایم. عقد ما را در آسمانها بسته‌اند. چه بیهوده تلاش می‌کنید که این گره خدا بسته را بگشایید. چرا سرببی دردتان را بدرد می‌آورید شما دخترتان را بعقد هر کس دریاورید آن عقد باطل است. آن ازدواج حرام است میخواهید باوریدارید و میخواهید قبول نکنید. من و پروین از هم جدا نخواهیم شد من و پروین را حتی مرگ هم از یکدیگر سوا نخواهد ساخت. من دیگر با شما کاری ندارم از شما توقع و تمنائی نمی‌کنم. این نامه را هم بشام دفاع از پرستی و شخصیت خودم برای شما میفرستم؛ تا نگویید که منوچهر پسری بی‌شرف بوده و بی‌شرفانه دختر ما را از دست ما ربوده است. انوشیروان؛ برای همیشه خدا حافظ دیگر هیچگونه ارتباط دوستی و حتی آشنائی با هم نخواهیم داشت...

امضاء منوچهر

این نامه پاسخی جز بختند استهزا نداشت آیا پروین، آن پروین که مثل ابر بهاری داشت اشک پریخت و می‌گفت من منوچهر را دوست نمی‌دارم حالا دوستش میدارد و آنهم «مسلم است»؟ راستی که این پسری دیوانه شده و نمیداند چه می‌گوید و چه مینویسد. انوشیروان خواست این نامه مسخره و مبتذل را برای پدر و مادرش و حتی برای پروین هم بخواند تا دست‌جمعی مسخره‌اش کنند ولی مصلحت ندانست. شاید یک ندای معنوی و پرا از افشای این راز بازداشت و شاید خواندن این نامه حتی برای مسخرگی و لودگی هم خوب نبود. سر میزناهار که صحبت مهمانی عصر بسان آمد پروین گفت من از درس بعد از ظهر نمیتوانم بگذرم.

چرا؟ مگر چه درسی داری که نمی‌توانی از آن بگذری.

— هندسه و تاریخ داریم اما علم میخواهد که این دو ساعت را در مدرسه بگذرانم اصرار مروین که «حتماً باید به مدرسه بروم» کمی خاطر انوش را مشوب کرد آیا این اصرار در جای خود حساب ندارد؟ آیا زیرا این کاسه نیم کاسه‌ای نیست؟ انوشیروان بر فکر خود خندید. این محال است پروین بی‌بانه مدرسه بخواند کار و ناری صورت بدهد.

— پس نیتخواهی به مهمانی بیایی؟

پروین نگاه معنی‌داری به چشمان انوش انداخت و گفت چطور نمیتوانم بیایم سر ساعت چهارم در مدرسه چشم‌براه اتومبیل ایستاده‌ام... آن روز خاطر

انوش بی جهت نگران بود ، خیلی بشیمان شده بود که گذاشت پروین بمدرسه برود اگر يك كمي اصرار میکرد پروین ازدوس تاریخ و هندسه چشم میپوشید و بدیستان میرفت . معناد صبر کرد تا عقربك ساعت روی سه و سه ربع بعد از ظهر افتاد . دستور داد که عقب پروین بروند :

دم آن عمارت که فرق دروغهای نشاط بود . شنوغ بود . خیلی هم شلوغ بود . بیست و چند تا ماشین شیک سرکویه قطار بسته بودند . از بچه های گدا و ولگرد و گدا و بیگانه هم جمعی بگرد ماشین ها حلقه زده بودند آن ماشین کرم رنگ را که شاید از همه شیک تر بوده روشن کردند تا بدنبال دختر اجلال بروند .

ماشین از خیابان انتظام بست امپریه پیچید ولی هنوز طول امپریه را نپیموده پنجر شد . شوهر بادست پاچگی پیاده شد که هرچه زودتر چرخ اتومبیل را تعمیر کند و عقب خانم کوچولو برود ولی دید که تعمیرش چندان آسان نیست زیرا چند جای لاستیک از تومی و رومی سوراخ شده است . دریافت که این کار کار همان پیکاره های کوچکی است : قرق کتان گفت بدرسوخته ها از مردم آزادی لذت میبرند ، خدا یا بیکار کنم : میترسم دیرم شود دلش گفت هرچه زودتر برگرد و ماشین دیگری را براه بیاورد تا وقت نگذشته خانم کوچولو بهمانی برسد ولی باز هم نرسید . نکند آقا بدش بیاید آقا و خانم از خیلی بیشترها غدغن کرده اند که پروین خانم جز در ماشین خودش توی هیچ ماشین نباید دیده شود . سعی و همت خود را بکار تعمیر پرداخت تلاش بسیار کرد که سرمایه چهار مدرسه برسد ولی این امکان پذیر نبود بناچار چرخ ماشین را عوض کرد و باصطفاه براه افتاد . یک ربع از چهار گذشته بدم مدرسه رسید . اما از خانم کوچولو خبری نبود . گفته شد که بیش از یک ربع ساعت است عقب پروین خانم آمدند و وی را بردند . ای عجب . آیا خبر گرفتاری مرا چه کسی در آن مهمانی شلوغ بگوش آقا رسانیده که بدنبال دخترش ماشین دیگری فرستاده است . بیچاره سخت ناراحت شد . حتما دعوايش خواهد کرد اما خودش را اتویست داد . کاری نخواهد شد . با چرخ پنجر شده ماشین چکار میتوانستم بکنم . آقا و خانم خودشان می دانند که من گناه ندارم . به بیگناهی من خواهند بخشید . ولی ماشین را از دم مدرسه نوشیروان دادگر بست خیابان پهلوی برگردانید و بکراست بخایبان انتظام رسید . دم خیابان چشمش بانوشیروان افتاد . انوشیروان بیصبرانه بست ماشین دویده با امید اینکه پروین توی ماشین نشسته است در ماشین را باز کرد .

- ابرای . پس پروین کو ؟

شوهر با شرم و ترس گفت : آقا بعدا من گناهی نداشته . این بی پدر و مادر ها که دم کوچکی را شلوغ کرده بودند با چرخ ماشین ما ور رفتند . هنوز از امپریه نگذشته بودم ماشین پنجر شده و .. انوش قریب باد کشید ...

- بعد سوخته . من کاری به چرخ ماشین ندارم . من میگویم پروین چرا

نیامده ؟

- ای خدا مگر خانم کوچولو نیامده . پس فراش مدرسه میگفت که سر

ساعت چهار عقبش ماشین فرستادند و بهمانیش بردند . انوشیروان دستهای خود را

بهم زد :



- دیدی که بالاخره رسوا شدیم . بیدرنگ بسالن رفت و توی غوغای رقص و موزیک سر به گوش پدرش گذاشت خانم که سخت بخاطر پروین نگران بود باینطرف دوید . آیا حادثه ای رخ داده که شوهرش جاخورده است . آیا انوشیروان بگوش پدرش چه گفته ! تاخودش را با آنست سالن برساند ، دید که این پدر و پسر شتاب زده از پله های عمارت بزیر پریدند و سراسیمه از در کوچه بیرون رفتند . خانم هم بدنبالشان دراز شد . انوشیروان پیش از پدر و مادرش ناراحت بود ولی چندان نگران نبود . حتی جلوی پدرش را گرفته بود . میخواست نگذارد که پدرش به کلاتسری تلفن بزند .

- یعنی چه چرا بشهربانی تلفن نزنم ! چرا به دنبال پروین آدم نفرستم ؟ مثل اینکه دیوانه ای ؟ پدر و مادرش خیال میکردند که انوش دیوانه شده ولی اینطور نبود . انوشیروان اینطور فکرمی کرد که پروین بنا به قراری که با منوچهر گذاشته بود از فرصت امروز استفاده کرده و دست بدست آن دوست حق ناشناس داد و رفت . اما چیزی نمیگفت ، شاید از شدت کدورت و خشم و لجباعت این راز را بروز نمی داد ، شاید خجالت می کشید که باین شکست در خانواده خودش اعتراف کند . سختش بود که بگوید پروین با دیگری رویهم ریخت . شاید يك ندای مرموز از آسمانها ویرا نهی میکرد که انوش حرف نزن ، فگو ، پروین تهست خیانت بنده . پروین دختری پاك و معصوم بود . هنوز هم معصوم است . معذرا آقای اجلال دست تپ کرده و لرز کرده اش را بطرف گوشی برد و باشخص رئیس شهربانی صحبت کرد نماینده مجلس با تمام قوای يك نماینده فرمایشی دوره دیکتاتوری از رئیس شهربانی تقاضا کرد که در تعقیب این دختر گمشده بتلاش و کوشش بیفتد و گمشده اش را پیدا کند . گرچه از دستگاه انتظامی مملکت چنین توقعی را نداشت که بشوند اینقدر عرضه بخرج بدهد که مثلاً پروین را از دست پروین رباها بدریابورد ، زیرا خودش در چند سال پیش شاهد همین ماجرا بود . مگر همین چند سال پیش نبود که پروین را در صحرای لوت پیدا کرده بود و هر چه بلیس در جستجویش زحمت کشید گیرش نیاورد ؟ اجلال این را میدانست ولی چون خیلی بقدرت و اقتدارش اعتماد داشت خیال میکرد میتواند کاری انجام بدهد . خانم آه و ناله میکرد ، گریه میکرد ، غش میکرد و ضعف میکرد . خانم خیلی بیتاب و بیقرار بود . سعی میکرد صدایش در نیاید ولی با زهم شیون میکشید . پروین دل بسته بود . تقریباً بزرگش کرده بود . خانم پروین را بجای انوش باغوش گرفته بود که همدمش باشد ولی رفته رفته ایندخترك آتش باره جایش را در دامن خانم باز کرد . چنان جای خودش را باز کرد که جایی برای انوش باقی نگذاشت . خانم و آقا سخت در التهاب و اضطراب بودند ولی میدیدند که انوشیروان خونسرد است . البته پیدا بود که این سرجوان هم سخت ناراحت و پریشان است اما از جایش تکان نمیخورد . دست و پایی بکار نمی اندازد و فقط فکر میکند . بالاخره اجلال بالحن تشرمانندی گفت انوش مثل اینکه از خدا میخواستی این دختره دك شود ؟

- چه طور ؟

- چه طور ندارد بابا . آخر تو هم پاشو و دنبال خواهرت را بگیر .

- خواهر ، خواهر ؟

این کلمه را بالهجه مسخره آمیزی تکرار کرد و آنوقت گفت پدرجان .  
خواهش دارم دیگر پروین را خواهر من نخوانید - این چه دروغی است که  
ساخته اید ؟

- می دانم که پروین خواهرت نیست ولی مردم این دخترک را دختر من  
می دانند مردم پروین را خواهر تو می شمارند . مردم چه جواب خواهی گفت ؟ انوش  
مثل دیوانه ها فریاد کشید :

- می دهم توی روزنامه ها اعلان کنند که این دخترک سرراهی خواهر من  
نیست خواهر من هرگز پایش را کج نیکذارد خواهر من با پسر مردم مکاتبه و  
معاشقه نمیکنند « رانده وو » نمی گذارد و آبرویم رانی برد . خواهر من ؛ خواهر  
من هرگز مایه رسوایی من نیست . چنان بهیچان واضطراب افتاده بود که نزدیک  
بودمکنه کند . اجلال جلو آمد و سرش را بغل کرد :

- انوش جان . داد و فریاد را کنار بگذار . با من حرف بزن بینم تو چه  
خطایی از پروین دیده ای ؟ انوش پروین دیگر طاقت نیاورد . بتدای قلب خود گوش  
نداد . دست بچیب بغل برد و نامه منوچهر را جلوی پدرش گذاشت .

- بخوانید ببینید این پسر « جعلیق » چه نوشته و آنوقت بدانید که این  
پروین شما در راه مدرسه چه قول وقراری گذاشته بود . نامه منوچهر نامه ای تهدید  
آمیز بود همان نامه ای بود که نچندشب پیش حمیده توی آن کافه بوی دیکته کرده بود .  
اجلال نگاهی بنامه انداخت و گفت پس چرا تاکنون بمن نشانش ندادی . من  
عقب همین سند میگشتم . من پدری از این منوچهر وقوم و خویش و ایل و تبارش  
پسوزانم که خودش حفظ کند .

- اگر پروین شخصا اینطور خواسته باشد چه خواهید گفت ؟ خانم نگذاشت  
که اجلال جواب پدرش را بدهد فریاد کشید :

- غلط نکن . پروین هرگز نمیخواسته با منوچهر فرار کند . پروین هرگز  
این « بچه مزلف » را دوست نمی داشت پروین تهست و افترا نزن انوش .  
آنوقت چشم بچشم انوش دوخت و با آمنتك گریه آلودی گفت :  
- مگر خود تو آن روز به پروین پیشنهاد نداده بودی که خواستگاری منوچهر  
را بپذیرد ؟

- چرا ماما !

- پروین در پاسخ نوحه گفت جز امتناع و انکار چه حرفی زد . دختر من  
دختر بدبخت من آنروز يك دریا اشك ریخت . اجلال باخشم بسیار دوباره گوشی  
تلفن را برداشت و با چند نفر از افسران شهر باقی صحبت کرد و تاکید کرد که  
اگر همان وغفلتی بکار رود عاجزا بعرض شاه خواهد رسید و بعد خواست اسم  
منوچهر را بر زبان بیاورد که انوش توی حرفش دوید

- نه پدرجان عجله نکنید . صبر کنید شاید... ولی پدرش گوش نداد و با پسر  
آگاهی گفت :

- ببینید من نسبت به منوچهر... شاگرد سالی موم دانشکده حقوق که در

خیابان سفارت فرانسه اقامت دارد بدگمانم - من بموجب نامه تهدید آمیزی که از این پسرک هرزه در دست دارم وی را باین جنایت متهم می کنم و بعدگوشی را روی دستگاه گذاشت .

- آخر پدرجان - از کجا می دانید که پروین دوستش نداشته باشد؟

- من اطمینان دارم مگر نمیشوی مادرت چه می گوید.

- ولی من از پروین اطمینان ندارم .

- چطور؟

- ندیدید که امروز باچه اصراری به مدرسه رفت ؟

- شاید برای درسش دل واپس بود .

... نه اینطور نیست - میگفت تاریخ داریم - تاریخ برای پروین درس دل واپس کننده ای نبود . انوشیروان کمی فکر کرد و گفت دل من میگوید که میان پروین و منوچهر قراری برقرار بود . میعادشان هم در مدرسه انوشیروان داد گرفته بود . آمدند و گرفتند و بردند و کلک را کردند . حالا شما چه تعییبی دارید بکنید . در همین هنگام خدمتکارخانه یک پاکت تقریباً پچاله شده را که در گوشه حیاط نزدیک سطل خاکروبه پیدا کرده بود آورده و بدست انوشیروان داد .

- ببینید آقا پدرتان میخورد ؟

- انوشیروان خونسردانه پاکت را وا کرد . دست بر قضا نامه ای بود که منوچهر به پروین نوشته بود : « عزیزم تو نمیتوانی فکر کنی که چقدر دوست دارم ، تو نمیتوانی بساور کنی در این دنیای آشفته جوانی مثل من فدا کار و پاکباز و مثل من عاشق و در عشق خود صادق هم پیدا میشود که پروین را فقط برای وجود عزیزش دوست ندارد تو خیال میکنی که ثروت و عنوان پدر تو مرا بدام عشق تو گرفتار کرده ولی اینطور نیست . البته حق داری عشق مرا جنون و تمنای مرا شهوت و عواطف آسمانی مرا هوس حیوانی بشمارد زیرا در اجتماع ما هیچکس راست نمیگوید . هیچکس از صمیم قلب کسی را دوست نمیدارد . اما پروین ! باور کن که من از آنها نیستم از آن تیپ که تو خیال کرده ای نیستم . من بنومشتاقم و این غم مرا میکشد که تو بدیگری اشتیاق داری . ای خدا چه خوب بود که من آن «دیگر» را میشناختم تا ترا بخطای قلب کودک و کوچکیت را راهنمایی میکردم . تا بتو میگفتم که آن «دیگر» هرچه از من خوشگلتر و شیک تر و ثروتمندتر باشد باز هم لایق عشق پروین نیست . ایکاش همینطور که مرا دوست نمیداری آن «دیگر» را هم دوست نمیداشتی نا اینهمه در آتش رشک و حسد نیسوختم . من پدر و مادرت را تهدید کردم که اگر پروین را بمن وانگدارند پروین را از دستشان خواهم ربود . با برادرب هم دعوا کردم اما مرا ببخش . . . تو میدانی که عشق در پهران و عصیان خود خیلی بی ملاحظه و بی پرواست . عشق پدر و مادر و دوست و آشنائی - شناسد . شاید در قطعه «قلب مادر» خواننده ای که عاشق بخاطر دل معشوق خود دل مادرش را از سینه اش در آورد و عظیم ترین جنایت های جهان را در برابر عشق خود ناچیز می شمرد . بس اگر من پدر و مادرت را تهدید کردم و نسبت بصیمی ترین دوستانم

ب لباس از دسام نمودم چندان معصیت مردم در بر او حسود هم . . . در این در معصیت است کار عشق است . اگر من وحشی و دیوانه و بی ملاحظه و حیوانم باز هم گناهکار نیستم زیرا عاشقم و دوست و دشمن و آشنا و بیگانه نمی شناسم . صاف و پوست کنده اش این است که ترا خواهم ربود . من نخواهم گذاشت تو یا آن دیگری عشق بورزی و با دیگری زندگی خود را بسر برسانی . من نمیگذارم آن «دیگر» بوصول تو برسد . من ترا خواهم ربود . خواهم ربود . من یا تو فرار خواهم کرد و قربان تو هم خواهم رفت . قربان تو می رود منوچهر . « آقای اجلال داشت لباسش را میپوشید که شخصاً حادثه را تعقیب کند . هنوز شب نشده بود انوشیروان این نامه را پدیدر و مادرش نشان داد و گفت رمزی که در این ماجرا تعبیه شده ، دارد دیوانه ام میکند ، این رمز امتناع پروین از پذیرفتن منوچهر و در عین حال مکاتبه مجرمانه با منوچهر است . حقیقت اینست که پروین بایک «ابکس» سرگرمی داشته و بدنبال همان « ایکس » امروز فرار کرده است . شباهت این ایکس منوچهر . . . تلفن زنك زد آقا گوشی را برداشت :

— الو .

— از اداره شهر بانی اطلاع دادند که آقای منوچهر . . . دانشجوی دانشکده حقوق را نیم ساعت پیش در خانه خودش دستگیر و با اداره آگاهی جلب کرده اند هم اکنون این دانشجوی تحت بازرسی و تحقیقات فرار دارد . آقا هر دو تا نامه را برداشته و با عیینه از خانه بیرون رفته و انوشیروان هم دست بکار است لباسش را بپوشد و عقب سر پدرش به اداره آگاهی برود تا بروی آن رفیق با رفیق که بعد از سالها دوستی و آشنائی نمک را خورد و نمکدان را دزدیده چند تانف بنده ازد . جلوی می ایستم و برویش تف می اندازم و آنقدر خجالتش میدهم که از صد سال زحمت زنجیر و زندان بیشتر زحمت ببیند و بیشتر رنج ببرد . انوش که این حرف را با دلش گفت از دلش حرف دیگری شنید . خوب آقا نرسیدی که این «دیگر» . . . این دیگری که پروین بشقش اعتراف کرده و منوچهر را در آتش حسد و فیرب انداخته کیست ؟ گناه منوچهر چیست ؟ وقتی که پروین دیگری را دوست داشته باشد بطور منوچهر نسلیم میشود ، بطور ما منوچهر فرار میکند ؛ تازه اگر رباینده پروین ، منوچهر باشد بطور خودش بگیر کار آگاهان شهر بانی اتمام و تحت استنطاق فرار گرفته است . آقا دستور داده پروین را بردارند و ببرند و خودش صبر کند تا سروصداها آرام بگیرد و آنوقت بدنبالش برود ؟ آه دینی بسرش کشید . دیدت و ناب این ماجرا زلفش را بریشان کرده و چاره ای جز شانه زدن ندارد . شانه را برداشت و این اتاق و آن اتاق عقب آئینه ای گردش میکرد ناگهان خودش را نوی اتاق پروین دید . آئینه ای که پروین در برابرش میابستاده و موهای خرمائی رنگش را روزی دو بار شانه مزده است . يك ميز تحریر کوچولو . ولی خیلی شیک در آن گوشه پنجره گذاشته شده و نزدیک بچهل پنجاه جلد کتاب از کتابهای درسی و درمانها و دیوانهای اشعار درهم و برهم روی میز ولوشده است . رختخوابش که با ساتن آبی ملافه شده بود روی تخت خواب برنزی و زیبابش آرام افتاده و چشم بر راه نشسته ناچه وقت آن پیکر زیبارا با آغوش بگیرد بوی

عطریاس، عطری که پروین خیلی دوستش میداشت در اتاق موج میزند کمی ایستاد برای نخستین بار احساس کرد که وجود پروین هم در این خانه وجود عزیز بود. مثل این است که باید پروین در این خانه بسریبرد تا خانه بتواند «خانه» باشد و گرنه اینجا خانه نیست نمکده است. علی رغم خشم و خشونت دلجاج و عنادی که داشت طوفانی در قلبش پدید آمد و گلویش فشرده شد و اشکش درآمد. اشک، بخدا اشک از چشمش بگفته هایش لغزید. از خودش بدش آمد بیادش آمد که پروین عقب يك نره فول فراز کرده و از اسم و رسم و شرف و آبرویش دست کشیده است و دارد برای يك چنین پروین بدی گریه میکند و حیانه اشک چشمش را پاك کرد و خانه کوچکش را از جیب بغلش در آورد.

در برابر آئینه ایستاده بود. داشت زلف پریشانش را ترتیب میداد. عکس میز تحریر توی آئینه افتاده بود دوباره این میز کوچولو را با کتابهایی که رویش ولو شده بود توی آئینه دید. برایش تازگی نداشت. ترتیب زلف بنهایت رسیده. خواست رویش را از آئینه برگرداند، چشمش بکشوی میز افتاد. ناگهان فکری به مغزش دوید. مغزش تکان خورد. بخودش گفت آیا بهترین است که پیش از همه چیز در اتاق پروین کنجکاو کنم. آیا این کنجکاو مرا برازنازه ای راهنمون نخواهد بود؟ جلو رفت و دستش کشورا بدست گرفت. درکشوبسته بود. اینجا و آنجا عقب کلید گشت. کلید را که زیر تشك پروین پنهان بود پیدا کرد خیلی خوشحال شد. این میزیش از يك کشور نداشت کشورا باز کرد. دوتا عکس با دو ژست دانه از «جون- فونتین» بدستش آمد. این دو عکس از فیلم «سایه قلب او» بود که جون فونتین با شارل بوآیه بازی کرده بود. بخاطرش آمد که پروین این فیلم را دوست میداشت میگفت که اگر سینماهای همه شب این فیلم را بگذارد من همه شب بنماشایش خواهم رفت حکایتی از عشق و درمان و خم و مرک دخترى بود که جون فونتین توانست حقش را آنطور که حق حکایت است ادا کند. زیر این عکس ها، دفتر کوچکی بود که بر پشتش عنوان دفتر خاطرات با خط زرین میدرخشید. دفتر خاطرات را از کشوی میز بدر کشید بازش کرد. رنگ از چهره اش پرید:

چرا؟

\*\*\*

انوشیروان عکس خودش را در نخستین صفحه این دفتر یافت. زیرا این عکس به خط پروین نوشته شده بود: «بنام نوای عشق من این دفتر را آغاز میکنم.» این چند کلمه فلک انوش را فشرده. چشمانش را بسپاهی برد اتاق را در چشمش تار بك کرد با آینه که هوا هنوز روشن بود کلید برق را باز کرد بلکه روشنائی روی کمتکش کزد. اتاق روشن شد و انوش روی صندلی نشست و دفتر را از نو گشود. دوباره آن جمله را زیر عکس خودش دید، یعنی چه آیا من عشق پروین هستم آیا دوستم میداشته. آیا دوستی عمیق تر و عالیتر و عالی بر از دوستی خواهری نسبت به برادرش بوده است؟ صفحه را با نظر بر برگردانید. پروین نوشته بود: «... روی مادر را هرگز ندیده ام. نمیدانم معنی زندگانی چیست من چرا زنده ام. من که مادر ندارم منکه باید از دست زن پدر رنج و عذاب ببینم، من که مجبورم با محبت ایام بسازم، چرا زنده

باشم؟ چشم بروی زن پندار شده . تا ندیده بودمش برعم بی مادری صبر میکردم . دربی دیدار شریف داغ مرگ مادرا در دلم تازه کرد . . .

\*\*\*

هرچه بود زن پندرم بود . سعی میکرد با من مهربان باشد . مثل اینکه دلش میخواست مهربانی کند اما نمیتوانست . شنیده بودم که نیش عقرب اقتضای طبیعت عقرب است ، نیش زبان زن پندرم هم باقتضای طبیعتش برچانم فرو میرفت . . . مثل عقرب نیش میزد . وای خدایا چقدر از دستش گریه کردم . چه بیرحمانه اشکهایم را دری آورد چه زجرکش و زارکش میکرد . در این دنیا اگر ظلم نبود ، اگر تعدی و تجاوز نبود ، چه میشد ؟ خدایا ؛ بگو چه میشد اگر دختری بی بال و پر مثل مرا به غمها ورتجهای دنیا دچار نمیکردی و چه میشدای خدای من اگر بدنی نمی آمدم .

## قصهٔ عزیز دهم = پسر و عشق

اتوشیروان دختر خاطرات پروین را صفحه به صفحه و ورق به ورق میخواند . هر چه جلوتر میرفت ، دلش بیشتر فشرده میشد . اگر چه میدانست که این دختر دختر صحرائی لوت است . . . دختر است که درکش و قوس حوادث بدامن کوه نمک پر شده و با زهم جریان حوادث ویرا بخانه خودشان کشتایده است ، ولی نمیدانست که پروین عزیز اینسه محبت و معیبت دیده و اینقدر آزاد و اذیت کشیده است . یک دل و اینهمه غم

\*\*\*

در این دنیا روی مادرا ندیده ام اما در آن دنیا دیدمش ، فسنگ بود ، جوان بود . مادر جوان مرگ من بنا کلمی و حرمان زندگی را ترک گفته بود . انگاش می گذاشته در همین روزجرد بسانم و هرگز شهر فجاج و مظالم نهران را نه بنم . گناه پندرم بود که آمد و دستم را گرفت و مرا از بهشت بچشم کنانید . در آن روز که بانامادرم از پروجرد بشهران میرفتم ، فرصت نداشتم مزار مادرم را زیارت کنم . بمن مهلت نداده بودند که يك لحظه چهره بر بریت شم آلود مادرم بگذارم . کلامن در خانه پندرم بجائی کشیده بود که دل سروان . . . بحالم سوخت . این سروان پدر شریف بود . میخواست همچون بردگان زر خرید مرا بحر مسرای خودش سرد و برای پسرش حمید عقد کند . وای در همان وقت ها که هنوز چیزی سرم نشده از این پسر بدم می آمد . میخواستم مشکلم را به بینم تا چه رسد تا آنکه تا وی زندگی کنم .

\*\*\*

از خاطرات مرده چه یاد کنم ؟ آنچه را که پیش از آن شب بحرانی دیده بودم

چند خواب و حجتناك بیشتر نبود. من این کابوس‌ها را بحساب خاطرات عمرم نمیکنم تا در اینجا یادداشت کنم. عمر من از آنشب شروع شد که توی آن صحرائی برهوت؛ مادرم، روح مادرم بسراغم آمد و مرا به امن آقا و مامان انداخت؛ چقدر خوش گذشت چه خوب بود توی کتاب دبستانم خوانده بودم که

« در نومییدی بسی امید است »

پایان شب سیه سپید است»

ولی نمیدانستم معنی این شعر چیست. چطور در «نومییدی» امید است و چطور شب سیاه به صبح سفید پایان میگیرد. روی تخت خواب آن مهمانخانه غرق در تاب و شب افتاده بودم. بی‌هوش بودم. مدهوش بودم ناگهان چشم به چشمان قشنگ مامان باز شد. برای نخستین بار کلمه «عزیزم» بگوشم خورد. بمن گفته شد دخترم، بمن گفت که دیگر غصه دار نباش. تو فرزند ماهستی و باید تا عمر داری در کنار خودمان باشی؛ آخ برای يك موجود بدبخت، برای بچه ای که طی ده یازده سال حرف محبت نشنیده و مزه مهربانی را نچشیده این محبت‌ها و مهربانیها چقدر شیرین هستند خدا می‌داند... این نوازش‌ها چقدر بمن کین داد چقدر در کامم حظ ولادت ریخت چه زود پاشدم. خوب شدم، رشد کردم، بزرگ شدم. يك پروین شدم که بقول مامان يك تکه ماه شدم، زندگی خوب چه معجزه‌ها که نمیکند.

\* \* \*

مامان بمن گفت پروین میدانی چیست؟ تازه به اهواز رفته بودیم. آقا جان اسنادار خوزستان بود. رفته بود که در تهران با وزیر کشور ملاقات کند و هنوز قیامده بود. آنروز روزی بود که دلم بیخود و بیجهت خوشحال بود احساس میکردم پر در آوردم و میخواهم پرواز کنم. روی پا بند نبودم میدانستم که امروز يك بیش آمد بسیار خوبی در انتظار من است، بنا بر این وقتی که مامان بمن گفت «پروین، میدانی» دلم فریاد کشید که برای آن بیش آمد خوب آماده باش. بازوهایم را بگردن مامان حلقه کردم و گفتم چیست مامان فدای شما بنوم؟

— می‌دانی پروین که تو تنها ایسی. میدانی يك برادر خیلی قشنگ و خیلی نازنین هم در سفر داری؟ بی جهت چشمانم غرق اشک شد. چرایی جهت؟ مگر نیست که اشک شوق از اشک غم مواج برآست. پس چرا چشمانم در اشک شوق موج برزند؟

مامان بدببان حرفش گفت اسمش انوشیروان است ده خانواده است و يك انوش همه دوستش می‌داریم. خواستم نو که عزیز دل منی، تو هم دوستش بداری خدای من، این چه کلمه‌ای بود که قلبم را در دربای آتش و خون فرو برد و در همین حال سن لذت هم بخشید. انوش کیست که مرا ندیده بقرار خودش ساخت. برادر من است راستی من که آرزوی داشتن برادری را میخواستم نگور ببرم پس انوش کجا بود بخاطر آمد که زن بدر من هم آثوئتها پسری زائیده بود اسمش راسعبد گذاشته بودند و مرا میخواستند بعنوان خدمتگذاری و پرستاری سعبد از درس و مدرسه

باز بدانند . من این سعید را که برای من بجای سعادت شقاوت آورده بود دوست  
 نپیدا شدم ، آیا انوش هم مایه شقاوت من خواهد بود ؟ یارب ! این چه اسم شیرینی  
 است . چقدر این اسم قشنگ است . انوش . انوش دهانم از قوش این نام قوشین  
 مالا مال شهید و شکر شده بود . باشد ، باشد هر چه برای من بیارداری ، ای نهال  
 آرزوی من باز ترا بجان و دل می پذیرم . ای انوش . ای برادر نادیده پروین  
 ای سفر کرده نازنین من ؛ خواهر تو ، خدمت کار تست دیوانه وار گفتم جان میدهم  
 مامان خم شد و دهان مرا را بوسید ؛  
 - چنان ترا قربان بروم پروین حساس من -

\* \* \*

- انوشیروان دید گرمش شده و نزدیک است خفه شود با اینکه هنوز فصل  
 گرما فرا رسیده بود ، چرا در هوای اتاق پروین آتش افتاده است این آتش از  
 کجاست . باشد و هر چه درو پنجره بود همه را باز کرد ؛ امشب نخستین شبی است  
 که پروین از این خانه رفته و نخستین شبی است که باید اتاقش تاریک باشد ، خانم  
 اجلال دید که پنجره های اتاق دخترش باز و روشن است فریادی کشید و مچنونانسه  
 بست این اتاق دوید . آیا پروین برگشته آید دوباره چشمش به شکل ماه پروین  
 خواهد افتاد ؟ نفس زنان برده را عقب کرد . دید پسرش پشت میز تحریر دخترش  
 نشسته و سرگرم خواندن یک دفتر کوچولوست .  
 - انوش ، انوش .

انوشیروان چنان توی این دفتر کوچک فرورفته بود که صدای مادرش را  
 نمی شنید خانم که سخت نومید و محروم شده بود برای بار سوم فریاد زد ؛ پسرک  
 بی عرضه ، خواهرت را بردند ، توداری کتاب و جزوه اش را در هم و بر هم میریزی  
 چشمان اشک آلود انوشیروان بطرف مادرش برگشت . تا چند لحظه مبهوت و مات  
 بسادش نگاه میکرد . نمی توانست چه بگوید ، حواسش خیلی پرت بود . بالاخره  
 گفت مامان معذرت میخواهم اجازه بدهید نوی این کاغذها بگردم قول میدهم که  
 راه حلی برای نازگشت پروین پیدا کنم . مامان من در حق پروین ... این حرف  
 ناامام ماند ، خانم هم سراسیمه بسمت نایمن رفت تا با شوهرش که در اداره آگاهی  
 بخاطر پروین تلاش میکند حرف بزند گوشه را برداشت و نمره هارا چرخاند و  
 انوش را باد فخر خاطر اب پروین تنها گذاشت . بری نوشته بود ؛

\* \* \*

حشم من بروی این کار پستال برجشمان شنگ نوای انوش نازنین میلفزید  
 شنیده بودم که نازکیها کار فتو گرافی از صورت یک کارماشینیک بصورت یک کار هنری  
 در آمده و خیلی هنر میخواهد که آدم عکس بردارد تا کنون هر کس که یک دوربین  
 عکاسی بدست میگرفت و راه باز کردن و بستنش را بلد مسد ، می توانست عکس  
 بردارد اما حالا میگویند که کار عکس برداری کار همه کس نیست عکاس باید هنرمند  
 باشد تا بتواند از آدم زنده عکس برده بردارد

پس آن عکاس انگلیسی بنامم که این عکس شنگ را از انوش من برداشت  
 چنان مست شدم ؛ چنان شیدا شدم . چنان بوی کیف چشم و کیفیت نگاه نومد و غنا



شدم که مامان دستش را روی پیشانیم گذاشت و سرم را بلند کرد .  
... او . . . یعنی برادر تو ایقدر قشنگ است که نمی توانی چشم از تماشای  
عکس برداری ؟ نه ، این آتش چندان دهن سوخته هم نیست مامان همچنان خنده  
می کرد :

... اگر اینطور است پس چرا انوش مامانی را نمی بوسی . بی آنکه حیا کنم  
و پروا بندام لب بر روی لب تو گذاشتم . گفتم لب بر روی لب تو فشردم و دروغ  
نگفتم آن عکس نبود که زیر لبهای من فشرده میشد بخدا آن يك تکه کارت « کلاس » که  
شکل ماه تو در پیش می درخشید ، در زیر لبهای من جا گرفته بود من نوش لبان ترا ای  
انوش من احساس می کردم که لبهای تو رطوبت و حرارت و حرارت و حرارت دارد  
احساس می کردم که آب و دهان تو در فشار بوسه من تکان می خورد . باز میشود بسته  
می شود مثل اینکه تو هم داری مرا می بوسی . من این لذت بیسانند را در کامم نگاه داشته  
بودم تا تو از سفر اروپا برگشتی آنروز که در فرودگاه مهر آباد مرا با غموش گرفتی  
و من روی نوک پا بلند شدم و قد کشیدم تا لبم بلبهای تو برسد . همان لذت را با او دیگر  
در کامم یافتم ، مامان دیگر عکس ترا از من پس نگرفت و گذاشت این یاد بود قشنگ  
پهلوی پروین بماند .

دیگر چشم هیچکس باین عکس نیفتاد این عکس همیشه در گریبان من و روی  
قلب من پنهان بود و هنوز هم عکس تو مثل راز عشق تو در این گنجینه اسرار نهفته است  
انسوس که تو . . . حتی تو هم نیدانی چقدر دوستت میدارم .

\*\*\*

انوش پروان ناگهانی از جایش پرید ؛ تاکنون برادری بود که بحر فهای شیرین  
خواهرش گوش میداد ولی حالا گوش به گفتار دختری دارد که پسری را دیوانه وار  
میخواهد . قلبش به طپش افتاد چشمش سیاه شد شعله آتش از سینه اش زبانه کشید  
دهد دارد آتش میگیرد . دارد « الو » میزند . میخواهد در این لیب جانگداز یکبار  
خاکستر شود . نزدیک بود که وحشیانه پنجه بگریبان خودش بیندازد و گریبانش را  
تا بدامن چاک کند . بنخودش گفت دیدی چه پرویز گارب رسیده و می بینی چه آتشی به  
جانت افتاده است . حالا چه خواهی کرد ، حالا پروین را از کجا بچنگ خواهی آورد ؟  
احساس کرد صحنه روزگار در چشمش عوض شده و پروین را هم در قلبش عوض کرده  
دیگر پروین خواهرش نیست بلکه موجود آینده آل و دختر آرزوی او است اما آرزوی  
که آرزوست . گفت ایکاش این دفتر را نخوانده بودم . ایکاش راز پروین تا ابد  
برای من مکتوم میماند . ایکاش این دفتر را نیدیدم . ایکاش پدر و مادرم این غم بی  
زوال را بجان من نمی انداختند . خواسته دفتر را بیند و دیگر نخواند و نداند که  
پروین چه گفته و چه خواسته است ولی کو آن دل . . . کو آن گذشت ؟ و روی  
را برگردانید .

\* . \*

انوش . . . من ترا دوست میدارم و تو نیدانی و من هم نمیخواهم بدانی که  
این دفتر ، خواهر خوانده تو ، دیوانه است من از مامان و آفا جان شرم میکنم که  
این راز را برملا کنم . مردم مرا خواهر تو میدانند . من با چه زبانی دهان این مردم

را بیندم و عشق حرام‌نمای خود را حلال جلوه بدهم ، انوش . سر بسر من نگذار ،  
 ایقدر از منوچهر تعریف نکن . اینقدر برای آینده من دل نسوزان عشق مکتوم تو  
 غم پنهان تو هماغذر که دل را میسوزاند کافیست دیگر لازم نیست که با دست تو  
 بدست مردم بیفتم ؟ اگر بدانی که تا در فرنگ بسر میبردی چقدر غصه میخوردم غصه  
 برای تو ، غصه بهوای تو ، غصه از غم دوری تو که میان من و تو کوهها و اقیانوسها  
 فاصله انداخته اند و غصه رشک دخترانیکه سعادت دیدار ترا دارند و دور و بر تو می‌لوند  
 غصه بغض اطراف حرممان و هجران خودم که دور از تو بسر میبرم خیال می‌کردم که بازگشت  
 تو باین غم بی پایان ، پایان خواهد داد و ترا خواهم داشت و اگر هیچ ندارم زجر  
 نخواهم برد ولی تو آمدی و غم مرا بیشتر کردی . تو بر عذاب و حسرت من افزودی  
 حالا از نزدیک میبینم که دخترها بهوای دلربایی تو خود آرائی می کنند و با اعتبار اینکه  
 پروین خواهرتست ، پیش من در دل می گویند و از من کمک میخواهند ای خاک بر  
 سر من ! چه دلی دارم که به رقیب کمک کنم آخر بگو چه جور به چشم کسی که همچشم  
 من است و خودش هم نمیداند ، نگاه کنم ؟ چه خوب بود اگر این دخترهای بی انصاف  
 مرا پتر میشناختند . با دل من و در دل من آشناتر بودند ، گمان نمی‌کنم که دیگر  
 جرات می‌کردند پیش برای از عشق انوش صحبت کنند .

ایکاش جرأت داشتم که من هم پرده از راز دلم بردارم و هرچه میدانم برایش بگویم و ایکاش گیتی هم مثل من جرأت میکرد و گذشته میکرد که شرح پریشانی و قصه بی‌سروسامانی مرا از من بشنود ایکاش . . .

\*\*\*

انوشیروان گفت ای خدا پس پروین با کسی رانده و نداشت . پس پروین جز من هیچکس را دوست نمیدارد پس پروین را از چنگ ما رها کرده اند  
ای منوچهر پست فطرت !  
دفتر خاطرات پری را برداشت و بدامن مادرش انداخت و خودش هم بیای خانم افتاد .

— مامان من غلط کردم . من در حق پروین گمان بد بردم فکر میکردم که پری امروز با کسی قول و قرار می‌داشته است اما این دفتر را خواندم و دیوانه شدم . شما را بعداً این دفتر را بگیرد بنخوانید . انوش این را گفت و بی آنکه دوباره بسوهای آشفته اش شانه بزند و دوباره در اتاق وحشت زده و ماتم گرفته پروین جلوی آئینه بایستد دیوانه وار پست اداره شهریاری دویه ولی دیگر خیلی دیر بود . پاسی از شب گذشته بود . نسیمی که از روی قله البرز دامن کشان بطرف طهران میوزید پیشانی عرق کرده اش را نوازش میداد .

این نسیم مثل حوله‌ای بود که می‌آمد سر و صورتش را خشک کند اما معهلاً خیس عرق بود .

لایب مرموزی از قلبش زبانه میکشید ، احساس میکرد که قلبش می‌سوزد .  
پک آتش مرموزی در وجود خود بی‌برده بود . می‌دانست که این آتش را پروین در کانون وجودش روشن کرده است .

چرا تاکنون باین خواهر خوانده فکر میکرد ؟

مگر خبر نداشت که خودش یگانه فرزند خالواده اجلال است .  
مگر ماجرای این دختر صحرائی را که از دامان کویر بچنگ پدر و مادرش افتاده بود و بعد بدامن پدر و مادرش تربیت شده و باین سن و سال رسیده بود تیدانست ؟  
این حمایت را میدانست . پروین را هم دوست می‌داشت ، منتها جز بچشم برادری که خواهرش نگاه میکند به پروین نگاه نمیکرد . یعنی در این دنیا نبود میگویند که جوانی داستاها دارد . انوش هم جوان بود ولی هنوز جوانیش بداستان نرسیده بود زندگی در اروپا ، گردش در شهر بی در و دروازه لندن آزادی « صد درصد آزادی » شبهای « هایدپارک » بی بند و باری دختران انگلستان انوش را تکان نداد انگاره انگار که در آستان بلوغ جان آدمیزاده جوش و خروش دارد بانه ، انگار که انوشیروان پسری تازه بالغ است .

بعد در آن شبها - همه مصاحبه و مباحثه کرده . . . . . منب و زورس به درموسه .

اش می گذشت و با همین جوش و خروش با پیران برگشت . پروین را هم دید ، برویش هم آغوش گشود . آنچه پروین در دفتر خاطرات خود از جریان بوس و کنارشان در فرودگاه «مهرآباد» یاد کرده بود راست بود . پروین راست میگفت . دختری چشم و گوش باز و حساس و گرم بود اما انوش . . . دوست همانطور که برادری خواهرش را میبوسد پروین را بوسید و با همان مهربانی و محبت که پدري از آینده دخترش صحبت میکنند بخاطر آینده پروین صحبت میکرد این بود که منوچهر ریش وی آمد و پروین را مستقیماً از این برادر بزرگ و مهربان خواستگاری کرد . انوش پروان نه به پروین و نه به بیچ دختر دیگر اندیشه و خیالی نداشت و امشب نخستین شبی است که جوان شده و در هیچان جوانی افتاده و احساس آشنایی در ضمیرش بوجود آمده است نسیم بیخ کرده البرز دامن کشان بر روی برگها و سیزه های جلوی شهر بانی که روزی باغ ملی تهران بود میگذاشت و این نسیم با همه لطیف و حرارت خود نمی توانست جان آشفته پسراجلال را آرام سازد .

اینجا و آنجا در سایه کرنك دوختهای خیابان سایه های آهسته آهسته باین طرف و آنطرف میخزیدند . جفت جفت بی اعتنا بدیگران . فقط با هم فقط برای هم . . . از دورنمای این اشباح پیدا بود که مرد وزن دستند . پسرو دختر هستند جوان هستند ناگهانی تکان خورد نیروی مرموزی تار و پود وجودش را بهم پیچید . قلبش فشرده شد . دید که تنهاست . خیلی تنهاست دلش میخواهد تنها نباشد . در کنارش جای يك دختر خیلی خالیست . دختری که اهل دل و اهل حال باشد و مهربان باشد و دوستش بدارد و بخواهد آینده اش را بوجود وی ارتباط بدهد .

دختری که در معبد يك عشق ابدی باوی يك پیمان ابدی استوار کند و در برابر خدا و قرآن و قانون سرنوشت خود را سرنوشت وی بسپارد . این دختر کیست؟ آیا اسمش پروین نیست ؟ این پروین نیست که امشب جایش هم در خانه و هم در خیابان خالی مانده و داغ فراقش را بجان يك فامیل گذاشته است ؟ ای خدا من این پروین را دوست میدارم . مثل خواهرم دوستش میدارم و علاوه بر این مثل دختری که باید همسر من باشد . . . مثل کسی که تا دم مرگ باید با من بسربردد . ای منوچهر تو چقدر بی شرف و پستی .

تاکنون نسبت بمنوچهر يك جور عداوت داشت و حالا جور دیگر عداوت دارد تاکنون حالت برادری را داشت که خواهرش را قرزده باشد و ر بوده باشند اینصورت با حالت کسی که معشوقش بدست دوشش افتاده باشد و عشقش در راه شهوت و خیانت دیگران فنا گردد خیلی تفاوت دارد دندانش را بهم فشرده و مشتش را گره کرد و هر چه خون در قلب داشت همه را بمنوچهر چشم و دهانش بالا برد . يك پارچه آتش شد چه خوب بود اجازه اش میدادند و در زندان شهر بانی را به برویش می گشودند و می گذاشتند که پنجه های تپ کرده اش بگلوی منوچهر بیفتد و این هیکل

محموس و معبوس را در زیر پنجه خود خفه کند ولی افسوس که این مجال نیست ، بی -  
اختیار فریاد کشید انتقام : انتقام من بالاخره از کسی که شرافت و ناموس مرا لکه دار  
کرده انتقام خواهم کشید . من این لکه را با خون خواهم شست من اینو چهره را  
خواهم کشت .

\* \* \*

آهسته آهسته بسخت شمال تهران پیش میرفت . و نمیدانست بکجا میرود  
عقب بروین میگشت . سراغ بروین را می گرفت . قیافه اش را ، قیافه محبوبش را در  
برابر خود جلوه می داد یعنی از قلب خود عکس بروین را بر می داشت و آن عکس  
خیالی را جلوی چشمان خود می گذاشت . این موهای قشنگ و اینهم چشمان مغمورش  
این لب و دهان مکیدنی و سیاهی روشن و پیشانی دلنواز و چانه دل انگیزش ، برو بالای  
بروین و گل و گردن ، و این خود بروین . . .  
چه قشنگ ، چه ماه . . .

اسم ماه را بظاطر آورده و سری با آسان بالا گرفت که ماه را به بیند و بروین  
خودش را با ماه آسان تطبیق کند به بیند کدام يك قشنگ ترند . دست بر قضا آن شب ، شب  
ماه نبود . شب نمیدانم بیست و چندم ماه بود که تادم صبح در نمی آمد در آسمان شفاف تهران  
ستارگان روشن رخ و روشنند موج میزدند . ستاره و ستاره و هر چه می بیند همه ستارگان شب  
زنده دار آسمانند که از دور برویش لب می کشایند و برایش چشمک میزنند در لابلای  
روشنلان آسمانی چشمش بدنبال بروین میگشت . بالاخره ستاره بروین را پیدا کرد  
پیش خود گفت چه خوبست که من سراغ بروین خودم را از ستاره بروین بگیرم . از  
بروین آسمانی احوال بروین زمینی را بپرسم . مثل مجنون که بدنبال آهوان کوه  
ودشت میدوید و با سیه چشمان وحشی بیابانها از لیلی سیاه چشم خود صحبت میکرد  
گام و بیگام می ایستاد و توی دفتر یادداشت خود چند کلمه مینوشت و دوباره برآه می -  
افتاد ، خیلی جلورفت خیلی راه رفت داشت با پای پیاده و شکم گرسنه لبه شب به  
تجربش میرفت ناگهان يك اتومبیل که با سرعت بسخت شمیران میرفت پهلویش  
تور کرد و پهلوی برگشت . دید پدرش در ماشین را واکرد و خیره خیره بوی نگاه  
میکند . نگاه پدرش غرق در تشکر و ترحم بود ، خوشش آمده بود که پسری اینقدر  
دلسوز و مهربان دارد . مگر این انوشیروان نیست که بظاطر خواهر خوانده خود  
شبانه سر بندر و دشت گذاشته است

- انوش جان . بیا بالا بیا . خسته شدی؟ انوشیروان پس از آنکه کمی تردید  
لبغندی زد و گفت خیلی خوب . تا چند لحظه سکوت سنگینی بر جان این پسر و پسر  
نثار می آورد بالاخره انوش طافت نیاورد پرسید .

- بابا از کجا می آید؟

- از خانه . و بعد آهسته گفت .

— چه خبر دارند ؟

— چه خبر بهتر از این که منوچهر را دستگیر کردیم و هم اکنون تحت بازداشت قرار دارد . انوشیروان از شنیدن اسم منوچهر تکانی خورد و گفت راستی بابا این استعطاق چه جوڑی شروع شده و مطلب بکجا رسیده است ؟

— اگر چه هنوز کاری صورت نگرفته و پرس و جوئی آنطور که دلم میخواست از منم نشده ولی مثل اینکه کار کار خودش است .

منوچهر در پاسخ اداره آگاهی چه گفته ؟

— مسلم است که انکار کرده اما در برابر خط و امضای خودش چیزی تسلیم چاره نخواهد داشت .

— آیا من میتوانم این پسرک بد ذات را ببینم .

— چرا نمیتوانی ویرا ببینی اما مقصود تو چیست ؟

— مقصود من ؟ مقصود من ؟

— اتومبیل بدر کویچه رسیده با هم پیاده شدند .

توی این خانه هیچکس بغواب نرفته بود خانم خیلی بسی قراری میکرد ولی از ترس شامت مردم و حرف دوست و دشمن اجازه نداد صدای کسی در پیابد فقط دوسه نفری از خانمهای فامیل آمده بودند که موجبات تسلی خاطر خانم اجلال را فراهم سازند .

انوشیروان مثل اینکه گناهی کرده باشد از روی مادرش شرم داشت .

باتاق خانم حتی سری هم نکشید بکرامت بسمت اتاق پروین رفت و دفتر خاطرات وی را برداشت و باتاق خودش برگشت انوش آتش را تا سییده دم بیدار مانده بود .

## قسمت چهاردهم

منوچهر آتش را مست و آشفته بخانه آمد و آنقدر مست و آنقدر آشفته بود که نفهمید چه کسی ویرا بخانه رسانیده است يك کله باتاق خودش رفت و بالباس روی نختنخواب افتاد . از آنجائیکه عضو محبوب خانواده بود کسی جرأت نمیکرد به اتاقش نزدیک شود تا ساعت یازده مست و مدهوش افتاده بود . چشمان خسته و خون گرفته اش بروی خورشید ظهر گشوده شد . خواست باز هم بغواهد ولی دیگر شرم آور بود . دیگر نمیشد خوابید . باشد وحمای گرفت و بعد لباسش را پوشید و از خانه بیرون رفت . ناهار آنروز را در خانه خاله اش مهمان بود مادرش هم آنجا بود . داشتند ناهار میخوردند که منوچهر رسید . هم مادرش و هم خاله هر دو تابه

فرولند پرداختند . یعنی چه این چه بساطیست که منوچهر چیده است . آن تا نیمه شب توی کوچه ها لولین و عرق و شراب خوردن و مست و مدهوش بشافه برگشتن و اینهم دو ساعت بعد از ظهر بهمانی آمدن منوچهر فقط گوش میداد . لب از لب و انسی کرد که جواب بگوید . هوش و حواسش پیش دیشب بود . دیشب برای منوچهر یک شب فراموش نشدنی بود هوش و هواس منوچهر پیش انوشیروان و حرفهای انوش بود . آنشب شبی بود که باید پاسخ خودش را میگرفت . یعنی پاسخ قطعی و حتی و خیلی هم امیدوار بود که جوابش مثبت خواهد بود ولی از انوشیروان جواب منفی گرفت . چی گفت ؟ گفت که پروین دوستت نیدارد ؛ این کلمه مثل پتک آهتین روی منزش افتاده بود . باورش نشده بود این بود که دوباره از انوشیروان پرسید . حتی نفسی هم داد .

باور کن که پروین اینطور گفت اینجا بود که منوچهر مثل کوه آتش فشان دهانش به آتش فشانی باز کرد . هر چه از تافش بالا آمد به پروین و پدر و مادر و برادر و همه کسش گفت و بعد اوه . . . چه زود این دوست صمیمی و مهربان را دارد از خاطر میبرد . حیف نیست چه جوان خوبی بود یک افسر خوشرو و خوشخو و مهربان با هم راه رفتند و می خوردند و درد دل ها گفتند . بیادش آمد که نامه ای هم با آقای اجلال نوشته اما نتوانست نوشته های خودش را از نو در خاطرش بشواید تیداند چه نوشته و نوشته خودش را چکار کرده است . پاک از یادش رفته که بجای یک نامه دو نامه بوده و هر دو نامه را هم همانشب به صندوق پست انداخته است تا ناهارش را بخورد با خاطرات شب گذشته سرگرم بود و پیدا بود که خیلی خسته و ناراحت است . مادرش با گوشه چشم اشاره ای به منوچهر کرده و آنوقت گفت :

— بار و چندان تعریفی ندارد . اساساً بدلم نشسته . . من که اجازه نیدهمم بسم با این دختره سر راهی ازدواج کند .

— ایوای مگر پروین دختر آقای اجلال نیست این سؤال مثل گلوله ای که اشتباهاً از گلولی تفنگی در برود و بیدریغ توی قلب بی خبری بنشیند از دهان خاله خانم در رفت و قلب منوچهر را سوزانید .

— اوه خواهر جان چه صاف و ساده ای خانم اجلال که جز انوشیروان فرزند دیگری نرزمیده و آقای اجلال هم جز این خانم زن دیگری نداشته است . سالی که اجلال از کرمان بر میگشت و میخواست به خوزستان برود توی راه قم و کاشان این دخترک را پیدا کرد و برش داشت و برای خانمش برد . خانم چون خیلی بخاطر دختر ، حلوا حلوا می کرد خوشش آمد و اسمش را پروین گذاشت و با اسم دختری قبولش کرد . خدا می داند پدر و مادرش کیستند ، خدا میداند اسم حقیقی این پروین چه باشد ؟ آذر که دختر خاله منوچهر بود و محرمانه نسبت به پروین حسد بسیاری برد از فرصت استفاده کرد و با خنده زننده ای گفت شاید ربابه سلطان . منوچهر فریاد کشید . — مادر این حرف شما توهین است . اینچه حرفیست از دهان شما در می—

آید چه حقی دارید که یکدختر منشفه و محترم را بی پدر و مادر و سرراهی می‌نامید  
این تهت‌ها و توهین‌ها به مثل شما خانمی برازنه نیست . منوچهر سخت از جادو  
رفته بود ولی مادرش خون‌سردانه حرف میزد .

— اینقدر سخت نگیرم . من سعادت‌ترای خواهم من قول می‌دهم که پروین  
دختر آقای اجلال نیست و حتی پدر و مادرش را هم کسی نمی‌شناسد . می‌خواهی برو  
از چهارتا آشتای دیگر پرس . من ایندختر سرراهی را برای تو برازنه نمی‌دانم ،  
ایندختر ، شایسته نیست عروس من باشد و پا بخانواده من بگذارد این بگوونگو  
که میان منوچهر و مادرش در گرفت تقریباً پنفع منوچهر تمام شد . احساس کرد که  
پروین در قلبش قدری کوچک شده و میزان مهرش تا اندازه ای پایین آمده است  
چه آزادی دارد که بایک دخترک بی پدر و مادر ازدواج کند . تازه دوستش هم  
نداشته باشد . مگر زن قحط است . اما در عین حال حرف مادرش حرفی بود که باور  
شدنی نبود .

\*\*\*

مهدا چاره‌ای جز صبر ندارم ، باید بردبار باشم باید اینسرك تدریجی را  
به آخر برسانم . آفتاب جان بکنم تا بیروم امروز روزیست که گیتی می‌خواهد بامن  
حرف بزند . این گیتی بیش از دختران دیگر شایسته و شایسته‌ای تست اگر چه معال است  
موجودی در این دنیا حتی مامان و آقا داند من دوستم بدارد ولی اینحقیقت را  
نمی‌توانم کنسان کنم که گیتی فدائی تست گیتی ، خیلی دوستت می‌دارد . دلم بحال  
گیتی می‌سوزد . از من خواهش کرده که غمخوار و غمگسارش باشم . طفلک . . . درس  
امروز ما تاریخ و هندسه است چندان برای من درس نیست تا بالذت نشستن پهلوی  
تو و کیف شنیدن حرف‌های تو طرف مقایسه باشد اما چکنم که گیتی دختر دل‌تنگ‌بست تا  
ساعت چهار بعد از ظهر در کنار این دختر دل‌تنگ خواهم نشست بحرف‌هایش که می‌دانم  
همه غم و غش و غوغای عشق است گوش خواهم داد و . . .

\*\*\*

خیلی دشوار است آدم باور کند که پروین دختر اجلال نیست بخودش گفت می‌روم  
می‌پرسم از این و آن تحقیق می‌کنم خدا کند عقیده مادرم درست باشد اینطور بهتر است منم از  
شرش خلاص می‌شوم . . . دیگر بایندختر سرراهی فکرنمی‌کنم دیگر دوستش نخواهم  
داشت خدا کند اینطور باشد . منوچهر بر ضد قلب عشق و بر ضد خود این فکر را در  
خود فرو می‌کرد . هلی رقم خود مقدمه می‌چید بخودش می‌بولاند که باید راه دیگری  
را به پیش بگیرد و دل بدلداری دیگری بدهد .

با چهره آشفته و دردم و برهم از خانه خاله جان بیرون آمد و بی آنکه بداند  
رو بکدام خیابان آورده و بکدام جهت دارد میرود یکوقت خودش را توی خیابان  
اسلامبول دید . دید بر آستانه میخانه‌ای از میخانه‌ها ایستاده است گیج و بیج  
و ناراحت بود ، هوس هیچی حتی یک گیلاس آب خوردن هم نداشت اما ضعف و  
ارتعاش حقیقی در جانش احساس کرد . از آن ضعف‌ها که به گرسنگان دست‌پدهد و



تن و بدنشان را می لرزاند ، میدید دلش غش رفته است ، نوبی کافه غوغائی بر پا بود هر جا چند نفری دور یک میز جمع شده و شوخی و جدی باهمدیگر صحبت میدادند و جمع دیگری هم در امتداد یک میز مستطیل که از بالا تا پایین کافه را گرفته بود سر پا آبجو مینوشیدند منوچهر هم دست و پا کرد و پهلوی دو نفر مرد نیمه جوان که با هم سرگرم میگساری بودند ایستاد . تقریباً برای خودش جای کوچکی باز کرد تا ضعف دل و ارتعاش تنش را علاج کند . دستور داد برایش آبجو بیاورند ، تا در بطری را وا کنند و تا صد گرم سالاد اولیویه را تهیه به بیندنگاهی بدوره انداخت . حتی یک نفر آشنا هم توی این جمع نداشت . کمی خوشحال شد زیرا در خودش حوصله ای نمیدید که حرف بزند و حرف گوش کند . دوباره سرش را پایین انداخت و با نوك انگشت دوسه تا روی میز نواخت . « بحساب مشتری های کافه ها این ضربه ها علامت اخطار بگارسون است » صدای این ضربه ها مشتری پهلوی دست منوچهر بست وی برگشت . منوچهر هم بی آنکه کاری باین ناشناس داشته باشد سرش را با منظره برگردانید . پیشش به دو چشم درشت و از حد طبیعی درشت تر مثلاً « ورقلمبیده » افتاد که دو حرارت الكل مثل دو کاسه ابریز خون بود . آتش از این چشمها زیانه میکشید . توی دلش گفت بارومست است ، مستمست چه خوبست آدم اینچور مست کند . طوری مست شود که پاک از این دنیا بدرورد . چند لحظه ایندو نگاه بهم خیره مانده بود .

— سلامتی شما سلامتی هر چه پسر خوب .

— نوشجان !

ناشناس مست که از کلمه « نوشجان » خیلی خوشش آمده بود دوباره

گفت :

— سلامتی يك پسر خوب دیگر که جایش سبز است . سلامتی . . . سلامتی سرکار حمیدخان که . . . ناگهان صدای « هیس » از آنطرف بلند شد . حمید با نور گردن کشید دید مرد دیگری که قدش کوتاه تر و عقلش بیشتر است میخواهد جلوی رفیقم را بگیرد یا دنباله که را برون دهد . دنباله « که » را زیست نباید ابراز شود منوچهر که اساساً از ادامه صحبت نارضا بود و حتی دلش نمیخواست دوست و آشنائی را به بیند تا مبادا خاطر خسته اش آزرده شود پیداست از حرفهای این ناشناس ، آنهم مست خوشش نمی آمد این بود که فرصت غنیمت را شرد و از گارسون آبجو خواست ولی خواه تا خواه گوشش باین دو مرد ناشناس بود . حرفهای آنطرفی را درست نمی شنید ولی میشنید که این یکی می گوید . ترس این حمیدخان که میشناسیم يك قباش دیگر است . پسره مثل آهن و فولاد مفت است باور کن که هم خودش بوهال خواهد رسید و هم ما را به وصالش خواهد رساند .

— چی ، حرف نزن . منصورا پیشرف !

— چی حرف نزنم ؟ برای خودت همیس همیس در آوردی امروز زیست که

باد به پرچم حمیدخان می خورد . حمید خان جناب سروان حمید خان رستم دستان سام نریمان .

\* \* \*

این یکی که حرف میزد منصور بود خیلی هم مست کرده بود ولی سهراب که پهلوی دستش ایستاده بود و هنوز هوش و حواسی داشت ناراحت شده بود. مینرسید که منصور را ز مکتور با روز بدهد. این دو نفر از اسکنا سهای بی پایانی که حمید در اختیار داشت شب و روز به ولگردی و باده گساری سرگرم بودند. قهوه خانه گذرقلی يك «باهلوق» بیش نبود. آن قهوه خانه بقدر پول اجاره خودش در نمی آورد تا منبع درآمدی باشد. منصور و سهراب احیاناً سری بآن بیغوله میزدند و دوسه ساعتی به قوץ خودشان کسب میکردند و بعد درش را میبستند و توی میخانه ها پلاس میشدند. حمید بغیال خودش یعنی از روی نقشه ای که کشیده بود این دو نفر را تربیت میکرد تا بالاخره از حیل و نیرنگشان استفاده کند. امشب هم شبی از آن شبهاست که منصور و سهراب دارند برای خودشان کیف میکنند و بسلامتی حمید دختان جام بهم میزنند منصور در میخواندگی افراط کرده بود از جا در رفته بود و پشت سر هم گیلان عرق کشش را بال میزد و اسم حمید دختان را بزبان میآورد و یواش یواش صحبت را به جاهای باریک کشانیده بود. در این بار نزدیک بود که نگفتنی ها را بگوید. سهراب دستش را روی دهان وی گذاشت. منصور این جلو گیری را برای خودش توهینی شمرد. بوی بر خورد. بعلاوه نزدیک بود نفسش حبس شود. باخشم و خشونت خودش را بعب کشید و گیلان عرق را روی زمین انداخت و آنوقت با تمام حرارت و حیثیت يك مست، سیلی جانانه ای بکوش سهراب نواخت و زبان بنا سزا و دشنام گشود. البته سهراب هم که سر و کله ای گرم داشت نتوانست بخورد و دم نزنند. او هم پارا پس و پیش گذاشت و بایک مشت منصور را از عقب نقش زمین ساخت. بزنی و بخورد در گرفت يك صندلی و چند تا بطری و گیلان در هم شکست بالاخره بای پلیس بمیان آمد پلیس آمد و دست هر دو تایشان را گرفت که از کانه بدریبرد ناگهان افسر جوانی از راه رسید. پاسبان دستش را بعلاوه احترام بالا برد و منصور و سهراب هم از عربده و بدمستی لب فرو بستند. دو تائی باین افسر سلام کردند. منوچهر گیلان آبخورا روی میز گذاشت و جلو آمد انگار که با این قیافه آشناست. مثل اینکه روزی این افسر را یا در همین اونیفورم و یا در لباس «سویل» دیده است. هر چه بمغزش فشار آورد چیزی بیادش نیامد. پیش خود گفت جلوتر میروم بلکه بشناسمش با خودش سرا «بیجا» بیاورد حتماً آشناست. چشم میگساران این کافه به ماجرا دوخته شده بود. همه انتظار می کشیدند از نسبت این افسر با آن دو تا مرد عرق خورده و زرد خورد کرده سردی بیاورند. تقریباً مرعوب هم شده بودند. دوره دوره ارباب بود اینکه يك افسر قداره بکمر است اگر يك پاسبان شیرهای و مردنی هم با سم بدرتاجدار پایه اینجور جاها می گذاشت هر غلطی دلش میخواست میتواند بکند. ترسیده بود که مبادا این گربه چکمه پوش دست بقدره اش ببرد و بیجان مردم بی قدره بیفتند اما منوچهر ترسیده بود فکر میکرد که باجناب سروان آشناست اما یادش نیست که در کجا باهم آشنا شده اند. با اینکه جلوتر رفت و درست زیر «ناف» جناب سروان سبز شد لطف و تعارفی ندید. فقط احساس کرد که این افسر نمی خواهد توی چشم وی نگاه کند. به همه جا چشم انداخته اما به وی که رسید سرش را با نظرف برگردانیده است پاسبان با همان ترکیب که دستش به لبه کلاهش بود ماجرا را گزارش داد.

جناب سروان این مردك مست کرده و توی گوش آن یکنی زده است اجازه بدهید هر دو تارا بکلاتری . . . ولی جناب سروان نگذاشت حرفه آژان تمام شود با صدای افسرانهای گفت که خیلی خوب نوکرهای من هستند خودم ادبشان خواهم کرد . و زستی گرفت و عقب گرد کرد و از در کافه بیرون رفت . منصور و سهراب هم بی سروصدا عقب وی افتادند و رفتند . این افسر حمید بود حمید از در کافه می گذشت سری بکافه کشید که اگر جای خلوتی دارد لبی ترکند . دید دستیارانش بجان هم افتاده اند . هر چه زود تر سر رسید و کلک نزارا گند . حمید زود سر رسید به بود و گرنه منصور و سهراب در پای میز پلپس حقایق را بر وز میدادند و نقشه ای که باید برای ساعت چهار بعد از ظهر فردا بجزریان بیفتد درهم و برهم میشد .

\* \* \*

منوچهر دوباره بسمت میز برگشت و کیلاس نیمه خورده خود را از روی میز برداشت تمام هوش و حواسش پیش این افسر است . اما هوش و حواسش نمی تواند بغرض کیک بدهند . طغلك حق داشت . غم عشق ورنج شکست و یک مهر امید و ناگهان نومیدی . . . این حوادث دیگر جای خالی بر ضمیرش نگذاشته اند که جای نقش دیگری باشد کم کم فکرش خسته شد .

شناختش ؟ بجهنم . هر پدر سوخته ای میخواهد باشد . اگر آشنا بود البته آشنائی میکرد . شاید خودم عوضی گرفته باشم . بطری آبجورا باخشم روی میز کوبید و کافه را ترک گفت ، دوباره بی هدف و بی مقصود سر به خیابانها گذاشت . عقب يك خیابان خلوت می گشت که بی سرخر تر برای خودش قدم بزند و طرحی بریزد که این راز از شناسنامه پروین ، راز هویت این دختر که خودش را دختر اجلال میداند از برده در بیاورد . بسیار خوب ، پروین مرا دوست نیدارد از کجا با انوشیروان روی هم ریخته باشد ، انوش که برادرش نیست چه عیب دارد ، مرد نیست که هست پدر و مادر سرشناس ندارد که دارد ، او پس بخاطر این انوشیروان عشق من و قول خودش را زیر پا گذاشته و توی دخترهای فامیل آبرویم را بخاک ریخته است . اگر که زنده بمانم سلام بسیار است ، یعنی من بگذارم که انوشیروان و پروین باهم عروسی کنند و در زندگی خود خوشبخت و خورسند بمانند ؟ این محال است ! محال است که من از حق خود چشم ببوشم و محال است این گناه را به انوشیروان و پروین بیخشم ، منوچهر پیش خود حرف میزد و راه میرفت ناگهان بخاطرش آمد که خودش هم نامه تحذیر آمیز به اجلال نوشته و از این حرفها که حالا دارد تکرار می کند در آن نامه بسیار گفته است ، خوشش آمد لبخندی دهان فشرده شده اش را از هم گشود ، او . . . چه نامه زنده و زنده ای بود اما درست بیاد ندارد که معنی جمله هایش چیست کمی برای این جمله ها فکر کرد و همین فکر ویرا بیاد آن افسر انداخت که اساساً نامه را توی آن کافه با او دیکته کرده بود . آه شناختم شناختم همین خودش بود همین افسر بود اما پس چرا سلام و کلام نکرد . چرا از چشم من ترسید زنگاهم پرهیز میداشت . سایه مبهمی از خاطره آنشب و قیافه این افسر بر قلبش نشاند سایه ای که مثل آهن سرد و سنگین بود و قلبش را آهسته میفشرد . منوچهر سخت ترسیده بود اما نمیدانست چرا ترسیده است . منوچهر همچنان محرمانه در

ترمس و هراس بود تا بیست و چند ساعت دیگر که دو نفر کار آگاه و پنج نفر پلیس سر  
کوچه خودشان دستگیرش کردند و شبانه ویرا به شهر بانی بردند . تازه فهمید که چرا  
ترمیمه بود ، اما می بینید که دیر شده است .

## قسمت پانزدهم - آواک

- آخ آمدی ؟ آمدی پری عزیزم .  
- پروین گفت آمدم اما این آمدن نیست فداکاری کردن است .  
- چطور ؟  
گیتی که از دیدار پروین خیلی خوشدل و خورسند شده بود تقریباً بکه خورد  
و پرسید چطور ؟  
- آخر تو که میدانی خاطر این برادر چقدر برای من عزیز است . امروز  
در خانه دوستی از دوستانمان دست جمعی مهمان بودیم . دل انوش میخواست که با  
هم برگردیم خودش هم بمن گفت که دلم اینطور میخواهد اما من از دلخواه عزیزترین  
کسانم سرباز زدم و آمدم که بدر دلهای تو گوش بدهم . فقط بخاطر تو . آیا این  
کار من فداکاری نیست ؟  
- خیلی متشکرم پری .  
- حالا بیا از پیچه ها دور بگیریم و بیك گوشه ای بنام ببریم اما قول بده که  
سرساعت چهار دیگر معطل نمانم زیرا انوشیروان خیلی ناراحت خواهد شد ماشین  
پدرم عقبم خواهد آمد . از حرف دختران مدرسه چه میبرسید . آنهم دختری که  
عاشق پری باشد و بخواند برای دختر دیگری که به سن و سال خودش است درد دل  
بگوید . گیتی که بارها به عشق خود اعتراف کرده بود صدمین باره سر صحبت را وا کرد  
و گفت و گفت و از بیداری شبها و بیقراری روزهای خودش تعریف کرد و دست آخر گفت  
که اگر انوشیروان از من رو برگرداند خودم را خواهم کشت . پروین که مثل حاضر  
و قایب خود در میان جمع بود و دلش جای دیگر بود و اگر باختیار خودش بود حتی  
يك کلمه هم از این حرفها را گوش نمیداد گاهی تصدیق میکرد و گاهی بند و صحبت  
میداد و احياناً وعده و نوید میداد .  
- غصه نخور عزیزم . درست خواهد شد تو و انوش که هیچکدام تحصیلاتتان  
را بیابان نرسانده اید تا بتوانید زندگی کنید و می تحصیلاتتان را بسر رسانید . آنوقت  
يك طوری خواهد شد .  
- چطور خواهد شد .  
- گیتی این کلمه را با تمام نگرانی و وحشت بر زبان راند دید که پروین در  
عين درستی و دلسوزی نمیخواهد قول قطعی و حتمی بدهد . لجاجت گرفت . میخواست  
با هر زور زاری شده از پروین قول بگیرد که حتماً انوشیروان با وی عروسی

حواصه درد . اما بی‌نوا بروین چطور میتوانست از جانب دیگری قول بدهد . تازه دلش هم نمیخواست این کار صورت بگیرد . سپه‌داگفت عزیزم . آنچه از دست من برمی‌آید درحق تو مضایقه نخواهم کرد . این صحبت پادمانه پیدا کرد و عرض و طول گرفت و تقریباً ساعت دو بعد از ظهر را به ساعت چهار رسانید . نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت و گفت خایک بر سرم زبر شده است . با هم پاشدند و تریب‌باشتا بزرده بیزد بی‌رستان رسیدند . درست در همین هنگام يك ماشین کرم رنگ از راه رسید و مردی که پشت رل فشته بود سرش را از پنجره اتومبیل بدر کرد و گفت بروین خانم تشریف بیاورید . يك لحظه دودلی ایستاد . این ماشین که مال پدرش نیست . پس شو فور خودشان کو که این مردك دنبالش آمده است .

— شما از کجا می‌آید ؟

— راننده ناشناس گفت که خانم کوچولو من از خانه آقای «ع» می‌آیم ماشین خودتان خراب شده و فرستادند تعمیرش کنند . آقای اجلال فرمودند که من بدنیال شمایم . برادرخان اغوشیروان خان سر کوچه چشم برآه شناسست . بیشتر معطل نکنید دیگر برای بروین جای نردبندی نماند بود . نگاهی به گیتی انداخت و گفت لگتم که گوش چشم برآه من دارد . و آنوقت دستش را دوستانه فشرده

— خدا حافظ گیتی جان .

— خدا حافظ . . . بامید دیدارتا فردا .

ماشین همچنان از جهت مشرق به سمت مغرب سرعت گرفت : بروین با دست باچگی بر سینه :

— چی شده . چرا از اینطرف می‌روید

— هیچی نشده خانم تترسید . بنزین اتومبیل تمام شده و می‌رویم بنزین بگیریم همین دم . از همین پس شاهرضا چند لیتر بنزین بر میداریم و از دست خیابان می - متری بست امبریه می‌بچیم تا این توضیح پایان برسد ماشین از میدان بیست و چهارم اسفند گذشته بود و تا بروین بخودش بچسبید تا گبان از زیر نیمکت هیکل دیو آسای دیگری سر کشیده و يك حوله بزرگ بروی بروین انداخت نه تنها دم دهانش را گرفت که چیغ دادش بگوش کسی نرسد بلکه چشمش را هم بست که نتواند راه را بشناسد طفلک بقدری تلاش و تقلا کرد که تقریباً از حسن و حال افتاد نفسش هم نزدیک بود بند بیاید . جان خود را در خطر دید . دست از دست و پا زدن و دفاع کردن کشید مانند مرده به گوشه اتومبیل افتاد مثل آنکه تسلیم شد و می‌دیدند که دستگردست و پا می‌زند و دفاع نمیکنند به دهان و گلویش فشار بیاورده اما حوله را هم از سرش نکشیدند اتومبیل همچنان با سرعت میان نود و صد کیلومتر جاده بوارمانند کرج را می‌سوزد بروین احساس میکرد که ماشین با سرعت تمام می‌رود .

ولی نمی‌دانست رو بکدام سمت راه میساید . سیداست این ماشین از کجا آمده و دارد بکجا می‌رود : آنجا که کسی این توطئه را دیده و آیا آخر کار چه خواهد بود . فقط فکر میکرد . فکر کجا ؟ آیا بدو سه‌اش فکر میکرد ؟ برای امتحاناتی که چند روز دیگر آغاز خواهد شد ، قصه می‌جوید ؟ آیا هم این‌را دانست که امان و با باچه خواهد گذشت ؟ غم‌نك ؟ غم‌سوانی ؟ شاید این چیزها مستحق غم و غصه

بودند و شاید پروین جز بانوش بهیچکس فکر نمی‌کرد. بغاطر فراق انوش که بار  
 طاقت فرمائی بود هم‌چندان نگران نبود، بلکه نگرانی دیگری جانفش را آزار می  
 داد پروین آن‌قدر می‌خورد که مبادا انوش دوباره وی خیال نامناسبی بغیر خود راه  
 بدهد پروین از این خیال نامناسب می‌ترسید. وقتی حساب کرد دید که باصرار و  
 ابرام برادرش گوش نداد و بحرف يك دختر که خودش را عاشق انوش نشان داده  
 بود خیره سرانه بندرسه رفت و حالا دارد از مدرسه برمیگردد. میخواست دیوانه  
 شود. راستی دارد از مدرسه بر می‌گردد ولی بکجا؟ نیداند! از روزنه های  
 حوله ای که بسرش انداخته بودند رنگ هوا را تیره می‌بیند مسلم است که شب  
 فرديك شده و خطر عظیمی در راهش بکین تشته است. اما جرأت ندارد تکان  
 بخورد زیرا می‌داند که بيك تکان مغزش پریشان خواهد شد. می‌داند این حریف  
 زورمند که از زیر نيمکت بدر آمده و بی حرف و سخن دستگیرش کرده، خیلی  
 تواناست. مشت گره شده‌اش آماده جنگ است. حقیقت اینست که پروین نه از حریف  
 زورمند و نه از مشت گره کرده‌اش از هیچکدام نمی‌ترسید پروین خودش را در چنگال  
 مرگ می‌دید. معنی نداشت که از مرگ بترسد. تازه زندگی دور از انوشیروان  
 هر چه بود برای وی مرگ تدریجی بود ولی باز هم میخواست زنده باشد. دختر  
 اجلال در عین اینکه از مرگ ابا قداشست زنده گانی را دوست می‌داشت. نه بغاطر  
 اینکه جوان است و برازنده زندگست نه بلکه بغاطر انوشیروان میخواست  
 زنده بماند. میگفت خدایا آفتدر زنده باشم تا انوشیروان را ببینم و با وی حرف  
 بزدم و خودم را تبرئه کنم و آنوقت بیروم - خدایا بمن مهلت بده که دامن پاك  
 خود را به انوشیروان نشان بدهم و کاری کنم که بعصمت من ایمان بیاورد. در آن  
 هنگام مرگ بر من گواراست. یواش یواش هوا تار بك می‌شد اما انومیل از سرعت  
 نمیداند هر چه هوا تار بكتر می‌شد ماشین بیشتر سرعت میگرفت. احياناً از جا  
 می‌جست، مثل اینکه پرواز می‌کرد خدایا بکجا داریم می‌رویم. احياناً همه خفتنی  
 از روزنه های انومیل بگوشش میرسد ولی بيك دم این همه خاموش می‌شد  
 پروین احساس می‌کرد که از صحرا به آبادی رسیده‌اند و از آبادی گذشته‌اند  
 دوباره صحرائی بی انتها. دو باره بیابان بی پایان. طی راه مردی که پشت دل  
 نشسته بود چست و گریخته با این یکی که بپهلوی دستش روی نيمکت عقبی فرار  
 داشت حرف می‌زد. پروین گوش میگرفت بلکه از لحن و لپچه این دزد های خطرناك  
 حرفی بفهمد بلکه برازشان راه بیابد اما از حرفهاشان هم چیزی سر در نمی‌آورد  
 حمیدخان اینطور گفت: حمیدخان این کار را کرد. پروین که حمیدخان را نمی‌شناخت  
 هر چه فکر کرد اساساً بوی دوست و آشنا و عوم خویش هاش مردی که حمید نامیده  
 شود بیادش نمی‌آمد زیرا حوله داشت خفه می‌شد اما میخواست خواهش کند که  
 که این حوله را کنار بزنند چرا از ترس اینکه مبادا این خواهش خواهش دیگری  
 در برابر خود بوجود بیاورد پروین از آن لحظه که خودش را اسیر یافت تصمیم  
 گرفت بغاطر شرافت و آبروی خود را بای جاننش هم ایستادگی نشان بدهد، تصمیم  
 گرفت بمیرد و تسلیم نشود. اما مردن هم برایش خیلی گران بود برایش خیلی  
 سخت بود دور از انوشیروان جان بدهد. آهسته آهسته با خدای خودش حرف می‌زد

ای خدا! معرفتوانکس نیستی که در بیابان بی آب و علقه کویر لوت بدادم رسیدی  
تو آن نیستی که از آستان مرگ و مذلت دستم را گرفتی و مرا بصدر شرف و اقبال  
نشاندی!

ای خدا! من همان بروین کوچک و ضعیف هستم شده‌ایا بر من رحم کن خدایا  
بدادم برس! خبر از شب ندارد. جرأت هم ندارد بساعت معش نگاه کند مثل  
اینکه از شب پاسی گذشته است، همچنان دارند میروند. بیک شهر هم رسیدند  
بروین فهمید که اینجا شهر است. از سر و صدا یس فهمید که شهر است  
در دل تماشای کشید اما از آن نقشه نتوانست استفاده کند زیرا دوباره همان پنجه  
فوی و درشت دم دهانش را گرفت. حوله را دوباره بر و کله اش کیپ گرفتند تا اگر  
بخواهد از مردم کمک بخواهد صدایش در نیاید. این سخت گیری چندان دوام نداشت  
فقط دوسه دقیقه طول کشید تا طول این خیابان پیسوده شد. باز هم صغرا و ظلمت و  
سکون صغرا... رفتند و رفتند تا نیمه شب بیک دهکده رسیدند.

خروس‌های دهکده نوبت اول را میخواندند. از سرعت ماشین کاسه شد  
بس از بیرون یک کوچه خیابان منش اتومبیل ایستاد. شو فور عقب برگشت و گفت  
منصور! پیش از اینکلمه دیگر حرفی نگفت. منصور می دانست چکار کند. در اتومبیل  
را باز کرد و دست بروین را گرفت و گفت بفرماید خانم دخترک رفت امتناع کند  
اگرچه این امتناع در آنوقت شب معنی نداشت. همبذا از جایش تکان نخورد.  
منصور بی گفت و گو دستش را گرفت و از اتومبیل پائینش آورد. حوله را از سرش  
برداشت. طفلک خیس عرق شده بود:

— نرسید خانم کوچولو. هول نشوید. اینکلمه که بومی از محبت بهسراه داشت  
زبان بروین را باز کرد بالحن رفت انگیزی گفت شمارا بخدا بگویند اینجا کجاست؟  
مرا برای چی باینجا آوردید. محض رضای خدا. محض خاطر شرافت و جوانمردی کمک  
کنید. آخر شما گفته بودید که از طرف پسر ت بدنیالت آمده ام. منصور که نصف  
تنه اش را نوبی اتومبیل کرده بود و عقب چراغ جیبی می گشت خودش را بیرون  
کشید و چراغ را توی روی بروین روشن کرد:

— چی گفتید خانم من از طرف پدر شما عقب شما آمده‌ام!

— گفتم که من چه گناه کرده‌ام. چرا بمن دروغ گفتید چرا از پدر و مادرم  
دورم کرده‌اید مگر در حق شما چه کرده‌ام که دارید انتقامش را از من میگیرید.  
منصور خاموش ماند مثل اینکه دلش سوخت. هر چه بود حساب این منصور از دیگران  
موا بود.

این بود که نمیدانست در جواب بروین چه بگوید سرش را با آنطرف برگردانید  
ولی سهراب که داشت در اتومبیل را می بست خنده مستانه‌ای کرد گفت: تبه غریبم  
را کنار بگذار! اینقدر ادا و اطوار در نیار. اینجا مدرسه انوشیروان دادگریست.  
می فهمی. بروین عقب برگشت. انگار که تا آنوقت این «چبه» را ندیده بود  
یک کسی ورا ندانمش کرد و دوباره دست بدامن منصور زد:

— بر من رحم کنید. پسر و مادرم چشم براه من دارند. ای خدا برادرم.

دیگر سوختن سوز داری ... صدای صدای پندریه دعوت ، سهراب در او میبیند را  
بست و آنوقت جلو آمد و يك سقلمه به پشت پروین زد که حلقه را چند قدم  
آنطرف تراند .

— خفه شو و گرنه خودم خفیات خواهم کرد . پروین هم از ترس صدایش  
را خورد .

— پدرم و مادرم ، برادرم ، می پدر مادرها از خودشان چه ادعاهایی درمی-  
آورند . تو کی پدر و مادر داشتی که حالا داشته باشی . سهراب دوباره دست دراز  
کرد که سقلمه دیگری به پشت پروین بنوازد منصور دستش را گرفت :  
— فکر نمی کنم که حمیدخان از این شمرخوانیها خوشش بیاید .  
— بشو مربوط نیست . حکم حکم حمیدخان است که این « تکه » را بجایش  
برسانیم مگر اینطور نیست ؟ منصور گفت :

— ولی حمید خان هرگز دستور نداده که توی سر دختر مردم مشت و سیلی  
بزنیم ، اگر دوباره دستت بست این دختر دراز شود هرچه دیدی از چشم خود دیدی  
این تهدید سهراب را بجای خود نشانید . دوتایی از دو طرف دست پروین را  
گرفتند و راست این کوچه باریک را به پیش گرفتند . مثل اینکه اسپری را دستگیر  
کرده باشند هرگز از چاله و حوله و خار و خاشاک احتراز نمیداشتند و دمبدم  
چراغ جیبی سونی میزد و برقی بجلو میانداخت که راه گم نشود . از دو سه تا  
کوچه باغی گذشتند و بدم يك خانه روستائی رسیدند . این خانه کلبه ای دور افتاده  
و گل اندود بیش نبود . کسی هم در این کلبه گلین نبود که چراغی روشن داشته باشد  
یا اتاقی را بغافل این مهمان عزیز آرمی بدهد . از دو سه تا پله بالا رفتند .  
ایوان کوتاهی بود که در انتهای چپ و راستش دوتا اتاق کوچک بنا کرده بودند .  
از دست راست پیچیدند و در اتاق را باز کردند . دوباره منصور به حرف آمد و  
با همان لحن احترام آمیز گفت خانم کوچولو بفرمائید تو یارب اینجا کجاست .  
کجا بروم . توی این اتاق می فرس و چراغ . تک و تنها چکار کنم ؟ يك لحظه دو  
دل ایستاد ولی از ترس اینکه مبادا باز دیگر حرف مزخرف بشنود و سقلمه بخورد .  
با بدرون اتاق گذاشت از پشت سرش در اتاق بسته شد . صدای جفت در را شنید و  
بعد صدای پای منصور و سهراب از راه پله ها بگوشش رسید که دارند دور میشوند  
و در طلعت شب معمومی شوند این صدای با هم در فضا محو شد . فهمید که این دو نفر  
توی این اتاق حبس کردند و خودشان رفتند . چند لحظه دم در درنگ کرد تا کمی  
چشمش به تاریکی عادت گرفت و آنوقت کورمال کورمال دو سه قدم جلو تر رفت .  
این اتاق فرش شده بود ولی در و دیوارش بوی نامیداد . مثل اینکه تازه فرش  
کرده اند . همانجا روی فرش اتاق دراز کشید و از غم دوری و وحشت تنهایی  
بگریه افتاد کسی گریه کرد و بعد بفکر فرو رفت . با خودش حرف زد . گفت ای  
پروین . خاک بر سر تو . گریه برای چی ؟ آدمیزاده و این دنیا دستخوش حوادث  
و مصیبت هاست . برای هر کسی در زندگی پیش آمدی میکنند . اینهم پیش آمدی است  
که برای تو پیش آمده است . گریه و زاری ندارد باید خوب سرد باشی و کنترل  
اعصابت را بکنف بگیری و در راه نجات خود مبارزه و جهاد کنی . از این لحظه



بیعد لویه موقوف . ناله موقوف . از این لحظه باید از عقل و فکر کمک گرفت می نهی ؟ این فکر کمی به قلب آشفته پروین نسلا بخشید . سعی کرد بخواهد ولی خوابش نبرد . مسلم است که خوابش نمی برد . رختخواب پاکیزه و منظرش با ملافه ساتن روی آن اتاق شیک خالی افتاده و خدا میداند تا کی باید خالی بماند ولی یکروز نازینش روی فرش سناک این اتاق تاریک و وحشت افزا زنده بگور است . دختری که در این شش هفت سال اخیر مثل شاهزاده خانها پوشیده و پوشیده و زندگی کرده ، امشب با یک پیراهن کربدوشین و یک روپوش اورمکی سر بر فرش مرطوب این اتاق گذاشته که نزدیک است از بوی رطوبت و از گاز هوا خفه شود . این پروین است . این پروین دختر عزیز کرده خانواده اجلال است که اسپروار باین گوشه افتاده است . هر قدر هم به خودش تلقین کند و از خودش رشادت و شهامت بخواهد باز هم نمی تواند باین سادگی بلا و محنت را بپذیرد . سعی بسیار کرد بخواهد ولی خوابش نبرد باشد شست و آفتاب نشست که فروغ صبح از روزنه های در و پنجره بداخل اتاق تابید . نفسی کشید و بانتظار روز چشم بدر دوخت . میدانند که این بساط را « حمید خان » بوجود آورده ولی « حمید خان » را نمی شناسد . پروین هم در ابتدای ماجرای خیال میکرد این کار کار منوچهر است ولی کلمه « حمیدخان » فکرش را کج کرد . بالاخره هر چه هست مردی از این مردهای پیشرف دست فطرت است که دامی گذاشته و مرا بدام انداخته است . اگر من آدم هستم باید دست و پا کنم و خودم را از این دام خلاص کنم و اگر نیستم که هیچ . . .

\* \* \*

نقشه این جنایت با دست شریف الملوك طرح شده بود . این زن انسدام خطرناکی داشت . شریف الملوك اینطور نقشه کشیده بود که پروین را نوری آن اتاق مرطوب حبس کند . آفتاب ویرا در آنجا نگاه بدارند تا دخترک از گرسنگی و تشنگی بیبرد و بعد جنازه اش را پای همان اتاق بغاک کند و این نقشه را حمید هم قبول کرد اما در پنهان بفکر خواهرش خندید . علاوه بر اینکه آدم کشی اینقدر آسان نیست این کار ، کار احمقانه ایست . این احمقانه است که آدم دختری به زیبایی و لطف و نمک پروین را از تهران بر بیاورد و بعد ویرا به قزوین و از آنجا بیک آبادی شش فرسخی برود و آنوقت مثل یک گربه توی قفس حبسش کند و به زجر و زار جانش را بگیرد . تکه از این چربتر کجا پیدا میشود ؟ دختر از این قشک تر در کدام خراب شده به تور میخورد ؟ مصاحبت اینست که باید با این حور بهشتی کیف کرد و از جمال و جوانیش لذت برد و تمتع گرفت و به گیس شریف خندید . شریف هر چه میگوید برای خودش میگوید ، به حرف این زن که جنون زن پدري مشاعرش را خراب کرده نباید گوش داد ، پیش خود نقشه دیگری کشید . ترتیب کارها را داد و مقدمات آنرا تهیه دید و منصور و سهراب را با آن اتومبیل دم مدرسه انوشیروان گذاشت و آنوقت خودش با ماشین دیگری پای مجسمه بیست و چهارم اسفند کین گرفت . وقتی که چشمش به سهراب افتاد که وحشیانه اتومبیل را بست کسرج میزند بی درنگ ماشین خودش را روشن کرد از دنبال این ماشین رو براه گذاشت

حمید این اتومبیل را تعقیب میکرد تا اگر توی راه ونیمه راه سروصدائی در بگیرد شخصاً سرو صداها را خاموش کند . وقتی به قزوین رسیدند خودش در قزوین ماند زیرا مصلحت نمیدید باین زودی جلوی پروین در بیاید . پیش خود گفت : اذیتش میکنم ، آزارش میدهم ، میگذارم گرسنگی و تشنگی بکشد تا خودم بدانش برسم و محبتش را در دلش بنشانم . سهراب و منصور آنشب را در دور و بر همان خانه مرموز پروین رسانیدند و صبح سحر به قزوین برگشتند و جریان را به حمید گزارش دادند . حمید گفت دیگر کارتان نباشد . خودم امشب به «الولك» خواهم رفتم . آب و نان و قوت و غذائی تهیه کرد و چند بطرهم از نوشابه های مرد افکن «محصول مشهور قزوین» با خودش برداشت و رو بست «الولك» آورد . تازه آفتاب خون آلود مغرب دروای موهای فراوان دهکنده فرو غلطیده بود . هنوز گریبان آفتاب از خون شفق رنگین بود . حمید سرهمان کوچه باغی از اتومبیل پیاده شد و درش را بست و آنوقت آهسته آهسته بست آن کلبه مرموز به راه افتاد . پیش خود هزار جور فکر و خیال میکرد . هزار نقشه می کشید و بر هم میزد . بالاخره از پله های ایوان بالا رفت و پدرا اتاق رسید .

گوشش را به شکاف در گذاشت بلکه بشواید سر از کار و بار پروین در بیاورد . جزسکوت مطلق جز خاموشی محض خبری نیست ، نرسید ، نکند که یارو در رفته باشد .

کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد . توی اتاق تارک بود . پروین هم در کنج اتاق چنندک زده زانوی غم را باغوش گرفته بود . حمید سر و کلاهش را جلو آورد و نگاهی بتوی اتاق انداخت اما پروین را ندید . چراغ جیبی خودش را در آورد و زوایای تیره اتاق را روشن کرد . در پناه آن زاویه دید که دخترک با منتهای غم و کدورت نشسته و سر بر سر زانو گذاشته است . لبخندی زد و گفت سلام عرض میکنم پروین خانم : نه جواب داد و نه سرش را بلند کرد ولی زیرچشمی حمید را برانداز میکرد . حمید بی آنکه از این اهانت دلننگ شود خنده کنان توی اتاق به کنجکاو و جستجو افتاده بود عقب چراغ میگشت بالاخره چراغ را پیدا کرد و روشنش کرد و طی همین کار و بار با پروین حرف هم میزد :

— من میدانم که شما چقدر عصبانی و خشمناک هستید . چقدر از دست من کله و شکایت دارید ولی نمیدانید که در این دنیا اگر یک دوست داشته باشید آن دوست من هستم و اگر بکنفر دوستان داشته باشد باز هم خودم هستم و خودم . حمید چراغ نفتی را روشن کرد و روی میز گذاشت و بعد بسته های خوراک را که با خودش آورده بود ، روی میز باز کرد :

— حالا ایبا با هم يك لقمه نان و پنیر بخوریم تا من برای تو تعریف کنم که چرا دستور داده ام ترا بدزدند و باینجا بیاورند ، پروین در این هنگام سرش را بلند کرد و ...

گفت جناب سروان ، راستی راستی شما افسر هستید ؟ شما سر باز هستید ؟ شما شرف دارید ؟ افرهتی بود که از نزدیک چشم بچشمان قشنگ پروین بگذارد . فرصت

حرفی بود حمید تا آنوقت پروین را اینقدر نزدیک ندیده بود. معوض شکل ماه و شمایل شیرین این دختر شد، اساساً گیج شد. پروین گفت این شما هستید که دو اونیفورم شرف و غیرت، خودتان را نگهبان ناموس و شرف مردم می‌شمارید؟ شما که مثل دزد‌های سرگردانه بهصفت و آبروی مردم می‌تازید باز هم انتظار دارید که مردم شما اعتماد داشته باشند؟ آیا اعتباری دیگر برای شما در چشم مردم بجا مانده است؟ در این هنگام بزه‌ای که بیش از یکشنبه‌روز گلوی قشنگ پروین را می‌قشرد ناگهان باز شد دخترک های‌های بگریه افتاد:

— فکر نکردید که دیشب بر پدر و مادر من چه گذشته و فکر نکردید که قوم و خویش من در حق من چه فکرهای ناحقی خواهند کرد؟ شما بضاظر آبروی من نمی‌نداشتید؟ تا اینجا حمید چنان مهوس میا و جمال پروین بود که اساساً خودش را فراموش کرده بود تا چه رسد باینکه دستوره‌های خواهر و نقشه‌های جنایت‌آمیز وی را بیاد داشته باشد. وقتی اسم پدر و مادر و قوم و خویش را از دهان پروین شنیده همه چیز یکجا بیادش آمد.

قیافه بهت زده‌اش باز شد و تیشش چاک خورد و گفت:

— باید شما اطمینان بدهم که پدر و مادر و قوم و خویش شما این دستور را بمن داده‌اند که دختر فرار کرده و تنگ‌مالا آورده‌شان را دوباره با ایشان برگردانم و بآن مرد بی‌شرف که دختر مردم را فریزند و در خانه خود نگاه می‌دارد گوشه‌ای حسابی بدهم. می‌فهمید پروین خانم؟ پروین چنان گریه میکرد که حرف حمید را نمی‌شنید. نمی‌فهمید که چه می‌گوید. وقتی کسی گریه کرد و بقول معروف سر در کلاهش سبک شد دوباره چشمان اشک‌آلود خود را بروی حمید خیره کرد و گفت:

— حتماً با پدرم دشمن هستید من که با کسی بدی نکرده‌م تا جزای بدی را بدی ببینم. گرفتم که با پدرم دشمنی دارید بگوئید گناه من چیست. چرا من بی‌گناه را اسیر کرده‌اید؟ جناب سروان! حرف بزنید؛ اگر با پدرم عداوت دارید این پدر من و اینهم شما من که... حمید نگذاشت دوباره پروین از بدی و جزای بدی صحبت کند. توی حرفش گفت: پروین خانم شما اشتباه کرده‌اید علاوه بر اینکه با پدر شما دشمنی ندارم دوستش هستم و علاوه بر در سنی با پدر شما خویشاوندیم. من با شما و پدر شما خویشاوندی دارم البته حق دارید که پدر و مادر و قوم و خویش خودتان را شناسید. شما که تا چشم واکرده‌اید جز بیگانگان آشنا ناکسی را بدور و برتان ندیده‌اید... پروین بکه خورد و گفت چه طور...

— اینطور خانم پروین خانم! اینطور که شاید خانوادۀ نامحرم را محرم خودتان می‌شمارید و عقیده دارید که اجلال و زینت پدر و مادر شما هستند؟ شما فراموش کرده‌اید اسم پدر شما امیر طغرل و اسم مادر شما یعنی جانشین مادر شما «شریف» است. پاك پشت با نام و رسم و خانوادۀ خودتان زده‌اید شخصیت بدی مانند «امیر طغرل» را در اجتماع بنجلاب کشانیده‌اید... حمید جلوتر آمد و يك صندلی لهستانی از آن چهار پنج تا صندلی لهستانی که دور میز رنگ و رو رفته‌ای چیده شده بود کنار کشید و رویش نشست، پای راستش را روی پای چپ گذاشت و با لحن آکتر ما با نه‌ای گفت

— بله خانم، پدري رنج ميبرد و رحمت مي نشد و دسر مادر مرده اي من پردين را با دوش و آغوش خود بزرگ ميکند. وقتي که دختره اذخمت گنشت و بزرگ شد وقتنگ شد. . . آنوقت آقاي ديگري قد علم ميکند و دخترک را از آغوش پدرش مي قايد با سم اينکه من دختر ندارم و دلم ميخواهد دختر داشته باشم. راستي منطق از اين مسخره تر نشنيده ام. . . پروين که تا آنوقت خيالي ميکرد دزدی اذددهاي راهزن لرستان؟ او را برداشته و فرار کرده و معلوم نيست سر نوشتش چه باشد. ناگهان اين افسر جوان را در برابر خود مي بيند. مي بيند که اين افسر مردی آشناست، آشنا تا آنجا آشنا که از معرمانه ترين رازهاي زندگانيش خبر دارد و حتي ميداند که وي دختر امير طغرل لرستاني و مادرش هم مرده است. اي عجب اسم «مادراندر»ش را هم بله بود. گفت شريف الملوك خدايا، چه کسی است که با خانواده اش اينقدر نزديك و آشناست. پروين تا چند لحظه بجمال بهت و حيرت ماند و بالاخره گفت: — بسيار خوب فرض ميکنيم آنچه ميگويند حقيقت دارد ولي اين حرکت شما حرکت وحشيانه اي بيش نبود. ميخواستيد بخودم بنويسيد. با من حرف بزنيد اگر از اطاعت سرباز زدم و ترمز کردم اين بلا را بسرم نياوريد شايد منم بي جهت به ييگانه پناه نبرده باشم. . . وقتي اين کلمه را داشت ميگفت دو قطره اشک از چشمان قشنگش چکيد.

— مگر من چه کرده بودم که بايد اينهمه زجر و رنج ببينم؟

— زجر؟ رنج؟ بگويد به بينم چه کسی بشما زجر و رنج داده تا پدرش را توي آتش سرخ کنم. پروين بهوای اينکه آن دو نفر مرده است فطرت جنابت کلورا از نزديك توي روشنائي به بيند و به وقتش انتقام خود را از ايشان بکشد گفت:

— از اسيران شهر و دياردرقه هاي تاريخي تعريف بسيار شنیده بودم ولي اسيري را تا ديشب بچشم خود ندیده بودم. اسيرم کرده بودم. از تهران تا اينجا توي يك حوله ضخيم چنان بيچيده شده بودم که نزديك بود خفه شوم. — اينرا من دستور داده ام.

— مرسی جناب سروان، شايد باز هم دستور داده ايد که توي اين دهکده خراب نيمه شب بپهلوي من لگد بزنند و بچهره من سيلی بتوازند و مرا دوي خاک و خار بکشند.

— نه نه. اين چيزها ديگر برنامه نبود.

— دست شما درد نکند آقا. . .

— خواهش ميکنم بگويد به بينم چه کسی بشما مشت و لگد زده است. چه ميدانم هيچ توکره اي شما که مرا با من بيغوله آوردند. حميد پر خاش کتان فریاد کشيد پدرشان را در ميآورم پوستشان را ميکنم. رگهاي شقيه حميد ورم کرد خون در چشمانش موج زد از خشم ميلرزيد. پشت سر هم فریاد ميکشيد و بدو ناسزا ميگفت. چنين ميکنم و چنان ميکنم. اين نوبت تاب جنون آميز روزنه اميدي زد و لب نو ميد پروين باز کرد، پروين خوشحال شد زير اراک خواب حميد را بچنگ آورد احساس کرد که حميد دوستش مي دارد و تنها راه چاره هم هيچن محبت است؟ اگر

روزی بخواهد از این دام بلا دربرود باید از همین «بوان» استفاده کند :

— خوب گذشته ها گذشته است . جوش نزنید جناب سروان، جناب سروان بگوئید به بینم حالا چرا باینجا می آورده اید . مگر یکنه دختر از خانه فرار کرده را گول میزنند و یکنه ده اش می آورند ، آنهم توی این بیفوله تازیانه و مرطوب جایش نمی دهند نان و آب برویش می بندند ؟ شما این مجازات قرون وسطایی را از کدام مکتب یاد گرفته اید ؟ حمید هم هرگز انتظار این تری و مهربانی را نداشت . حمید هرگز بخواهد نمیدهد که پروین قشنگ باین آسانی گریه هارا فراموش کند و آرام بگیرد و باین چنین لحن آرام و گرم حرف بزند . گفت : که عزیزم ، برای نخستین بار از ته دل گفت « که عزیزم » مرا ببخش و بمن مهلت بده تا بیست و چهار ساعت دیگر جزای آن مرد که پدر سوخته را هم در کنارش بگذارم تا دست می آید بی سرو صورت مثل تو عزیزم دراز نکنند و بعد گوش کن تا برای تو حرف بزنم . لبهای پروین با ملاحظت دلبرانه ای شگفته شد . این تبسم تبسم پروین بود ولی حمید خیال دیگری کرد . خوشحال تر شد دیوانه تر شد گفت که اسم من حمید است . من یگانه نیستم من یا تو نه تنها آشنائی دارم بلکه خویشاوند تو هستم . تو اساساً مال من بودی بمن تعلق داشتی . میدانی منتهای حوادث در روزگار پرده ای شد و میان من و تو افتاد . ترا نمیدیدم یعنی نمیتوانستم ترا به بینم تا اینکه با زهم حوادث بمن کمک کرد و پروین گمشده خود را بمنست آوردم .

من میخواهم دوباره ترا پیدا کنم و مادر عزیزت برگردانم زیرا بیش از این خوب نیست پدر غیرتمند تو از دوست ملامت و از دشمن شامت گوش کند .

— شما قوم و خویش من هستید ؟ چطور ؟ پس چطور من تا کنون شما را ندیده ام ؟ عزیزم بمن شما نگو . من تو هستم . بمن بگو « تو » تا برایت همه چیز را تعریف کنم .

پروین که دلش از خوشنودی غنچ میزد دهان دلفریش را گشود و گفت :

— خیلی خوب تو ، حالا خوب شد ؟

— خوب شد ، خوب شد مرسی !

— پس تعریف کن ببینم چه نسبی شما با من دارید از یادش رفته بود و دوباره گفت شما ولی حمید بروی خودش نیامورد .

— البته مادر اندر مادر خودت را کسه میشناسی ؟ بنده های دل پروین لوزید :

— چرا شناسش شریف خانم را البته میشناسم .

— خوب . حتماً بخاطر داری که این شریف برادری هم داشت اگر گفتی

اسمش چی بود .

پروین فهمید که خودش را میگوید و فهمید که همین جناب سروان برادر شریف السلوک است . از آن دو مرد ناشناس که گولش زده بودند « حمید خان » را هم شنیده بود . خدایا شاید حمید اسم همین افسر باشد چه خوب خواهد شد من هم اسمش را بزبان می آورم و اینطور نشان میدهم که از دیرباز دوستش داشته و باین ترتیب راه نجات را بروی خودی گشایم . اگر اینکار را نکنم چاره ای ندارم .

بیمیدی زد و دست من در همان لحظه مرا سیم ————— بر روی ق .  
خان چاخورد که نزدیک بود سگته کند . ای عجب این دختر که مرا ندیده و از من  
سراغی نداشته چطور اسم مرا می داند چطور مرا شناخته و حتی اسم مرا هم بزبان  
آورده است . جلورفت که بدست و پای پروین بیفتد ولی حواس پروین جمع بود :

— نه ! نه ! آقای حمید خان صبر کن من باتو حرفها دارم .  
— پروین عزیزم . مرا ببخش : گناه ندارم . تازه اگر گناهکار باشم عاشقم  
شیده ام که گناه عاشق بخشیدنی است . تو هم گناهم را نادیده بگیر . تو هم گذشت کن  
— بسیار خوب آقای حمیدخان ، این بود معبیتی که بکنفر جوان تحصیل کرده  
و شرافتمند در حق قوم و خویش یا بقول شما در حق معشوق خود روا می دارد ؟ تو چه  
جرات کردی که مرا بدست دو نفر ناشناس سپردی و گذاشتی دهان مرا ببندد و خفه ام  
کنند و در ظلمت شب از تهران تا ایتجا بم یاورند ؟

— تو تنها نبودی پروین ، من همه جا دنبال تو بونم پس در آن موقع که پیاده  
شدیم ، آن مردك بروی من سیلی زد و چنان بازو سگله مرا بجلو رواند که نزدیک  
بود نفس زمین شوم ، شا کجا بودید . حمید سرخ شده و لبهايش را گاز گرفت :

— ای پدر سوخته ها ، ای بیسرف ها ، بلائی بروز کارتان بیاورم که حظ کنید  
داشت بامبش دولی پروین جلویش را بست :

— بنشین آقای حمید خان . بنشین تا برآی شما سر گذشت خودم را  
تعریف کنم .

## قسمت شانزدهم = فواتی

آنجا « الولك » بود الولك دهكده ای از دهكده های شهرستان قزوین  
است که در مساحت سی و شش کیلومتری قزوین فرار دارد . مرا ببخشید که اسم  
« الولك » را دهكده گذاشتم زیرا من يك تکه زمین آباد با همه آب و آبادی خودش  
باز هم دهكده نیست فكر کنید مساحت چندین هكتار زمین را که غرق در درخت « مو »  
است و خروار خروار انگور به قزوین میفرستند بصورت باغ بزرگی در آوردند و  
اسمش را « الولك » گذاشتند در آبادی « الولك » جز چند خانواده که مست  
باغبانی موستان هارا بمیده دارند و دور از یکدیگر در کلبه خودشان بسر میبرند کس  
دیگری بسر نمیرد حمید بتمام شهرها و دهكده های دور و نزدیک تهران فكر کرده  
بود و تنها جایی را که مناسب یافته بود همین الولك بود . نای پلیس و کار آگاه  
به آنجا نمی رسد . کسی نسبت بآنجا بدگمان نمیشود کسی کاری بکار « الولك » ندارد  
دید که در الولك می شود يك عمری سرخر زندگی کرد و بسپین امید و اطمینان پروین  
را بآنجا برد . ولی خانواده اجلال هنوز نومید نشده اند . پشت سر هم بشهربانی

نشار می آورند و تاکید می کنند که از منوچهر متهم اقرار بگیرد. بیچاره منوچهر سر که بضعاتی خود می برده هر چه در راه تبرئه خودش دست و پایی کنه؛ قریادش بگوش کسی فرو نیرود. چندین بار ماجرای آنشب خودش را بستنطق و کار آگاه و حتی به انوشیروان گفت و گفت که رباینده پروین همان افسر چنین و چنان است اما پاسخی جز بوزخند و استهزا نداشتند بوی بدهند.

- افسر، کدام افسر؟ اگر در روز روشن و شارع عام هرزگی و لودگی و حتی جنایت و خیانت افسران را ببینند جرات نمی کنند بالای چشمتان ابروی نشان بدهند و حالا این سرك اتو کشیده خیابان اسلامبول گناه خودش را بگردن يك افسر آنهم «مجهول» می اندازد و از شهر بانی تقاضا دارد که برود و او را دستگیر کنه؟ چه سر خری! معهنا منوچهر جزع و فزع بسیار می کرد و قسم های غلاظ و شداد می خورد. ای خدا من پروین را نبردم. من از جایی که پروین را پنهان کرده اند خبر ندارم. اداره پلیس دید که از این جوان آبی گرم نمی شود به شهر بانی های شهرستانها تلگراف های بیایی فرستاد. وعده جایزه و درجه و مقام داد اما چه فایده که از پروین کسی نمیتوانست سراغ بگیرد. تقریباً همه نومید شده بودند حتی آقای اجلال. حتی خالوش، همه فکر میکردند که دختره را کشتند و بطحا کش سپردند تنها کسی که همچنان امیدوار مانده بود و در جستجوی پروین تلاش میکرد انوشیروان بود. انوش میگفت که پروین زنده است و بالاخره بنزد ما باز خواهد گشت. انوش دفتر خاطرات پروین را بیدر و مادرش نشان داد تا بدانند که این دختر کسی را دوست نداشته و بدنبال کسی نیفتاده است. فقط گولش زدند و درش بردند اما آن پروین که انوش می شناخت دختر پیه و بی دست و پایی نبود. میتوانست از خودش دفاع کنه. پس چرا از خودش دفاع نکرد؟ انوشیروان نشست و فکر بسیار کرد. دلش به بیگناهی منوچهر گواهی داد. منوچهر بی گناه است و اینکه میگوید يك افسر ارتش با این شکل و شمایل کولم زده و دستور داده چنین نامه ای را بنویسم راست میگوید ولی آن کس که این افسر را بشناسد کیست و تازه کیست آنکس که اگر جناب سروان را شناخت بتواند گریبانش را بگیرد و بسمت قانون بکشد. مگر می شود به مرغ این گربه های چکمه پوش که خودشان در روز حادثه بقدر يك مرغ هم شهامت و جگر و جرأت ندارند «کیش» گفت؟

انوش مبهوت و حیران بود. دست از کار و زندگی و درس و مدرسه کشیده بود. فقط به پروین فکر میکرد و فقط در جستجوی پروین تلاش و تقلا میکرد. اگر چه پدر و مادرش هم بضاعت این گوهر گمشده ناراحت بودند خانم خیلی گریه میکرد، آقا هم خیلی فکر آن بود ولی حساب انوشیروان حساب دیگری بود. اصلاً گفته بود که من درس نمیخوانم امتحان نیدهم من بی پروین نمیتوانم زندگی کنم. اجلال و خانمش هر دو دفتر خاطرات پروین را دیده بودند. آن نوشته های آتشین را که با اسم «خاطرات» در آن دفتر یادداشت شده بود، خوانده بودند و باین حقیقت هم می برده بودند که پروین انوش را دوست میدارد ولی برایشان باور شدنی نبود که انوشیروان تا ایندرجه دل به مهر يك دختر سر راهی بینند. بیش و کم لب به بند و نصیحت گشودند بلکه پسرشان را از این جنون دریاورند ولی

چه فایده که این « جنون » بود و جنون مرضی است که هر چه بیشتر بدرمانش بکوشید بیشتر دامنه و اعتلا می گیرد . بنه مردم بردیوانگی دیوانگان می افزاید . بالاخره خسته شدند و لب از بند و نصیحت دوختند و انوش را بحال خودش گذاشتند پسرك بهستجو و تکاپو پرداخت ، تا می توانست توی تهران عقب پروین گشت . از شاگردان مدرسه انوشیروان دادگر . . . از آن گیتی که بقول خودش میخواست برای پروین درد دل بگوید . از این و آن سراغ گمشده اش را گرفت وقتی از اینجاها چنی از جای آباد نومیشد روبه خرابه ها و بیغوله ها گذاشت . ناگهان سر از شهر نو در آورد . ای عجب ! انوشیروان کجا و ویرانه های ناحیه دهم تهران کجا ! بی چه کسی میگردد . توی بیچارگان آنجا محروم ترین و مطرودترین طبقات اجتماع ، عقب این موجود عزیز که در عزیزترین طبقات اجتماع پرورش یافته بود می گشت انوشیروان خیال کرده بود که پروین را برنده و هر بلا که میخواستند بسرش آوردند و بعدش کردند مثل دیگران مثل دخترهای فلک زده و بدبخت دیگر که تا رنگ و آب و لطف و صفائی دارند مایه مسرت و شادمانی هستند و وقتی ذخیره گرانهای خود را از دست دادند آنوقت مثل انار مکیده شده و لیموی فشرده شده توی سطل خاک روبرو می افتند گفت که حتماً پروین عزیز مرا هم باین روز سیاه انداختند طغلك که دیده دیگر در و آبرویی ندارد زنده زنده بگور رفت . به این گورستان وحشت انگیز پناه آورد تا دیگر نام و نشانی از وی بجا نماند . در عین حال دلش میلرزید دست و پایی این جوان ناز پرورده و در فرنگ علم و تربیت یافته ارتعاش داشت .

خداوند اگر ببری را در اینجا بیچك ، بیاورم چکار خواهم کرد ؟ پروین چکار خواهد کرد . نکند از ترس رسوائی و افتضاح خودش را بکتند ، نکند که نام ننگه آلودش را باد دست خود بخاک پنهان کند . دوره گردهای خیابان « حاجی عبدالصمود » که دلال فسق و فحشا هستند همیشان در آن خیابان پسر رسیده و يك چنین مشتری را بچشم ندیده بودند از دیدار این پسر شيك و بانربیت حیرت کردند . در آنجا از این تیپ جوان ها کمتر دیده میشوند . دلال ها اسم انوش را « شازده » گذاشته بودند همه جا بدنبالش میرفتند و برای « شازده » يك بند از جاق و لاغر و گنده و کوچولو و ریز و درشت و نر و ماده صحبت می کردند ، می گفتند همه جورش را داریم و انوش هم بامید دیده از پروین یا بامید اینکه از دیدار پروین در این گورستان نومید بماند و خیالش را آسوده کند همه جا رفته بود ، جاق و لاغر و ریز و درشت و گنده و کوچولو و همه را از دم دیده بود و حتی وعده های کلانی داده بود بلکه از این دختر گمشده نام و نشانی بدست بیاورد ولی بقول حافظ « هیچکس نشانی زان دلستان » ندیده بود در برابر این وعده ها بانوش وعده می دادند که امروز و فردا گمشده اش را گیر بیاورند و بوی برگردانند ، سرو صدای جوانی که در شهر بومیکردد و پول خرج می کند و سراغ دختر گمنامی را میکبرد . بگوش « فدرب گرمایی » رسید این زن در آنجا تشکیلات عریض و طویلی بوجود آورده بود این زن بنجاه و چند ساله که نود و چند کیلو گوشت و استخوان و بهمین میزان هم طلا و جواهر داشت ، ملکه شهر نو بود برای خودش اسکورت و گارد و تشریفات و منشی و مشاور داشت . مل لوتی چهاردهم میگفت خودم دولت هستم . این زن از آنروز که خود از دلبری افتاد



و احساس کرد که دیگر حنای رنگین برای زنگ کردن مردم ندارد. شالوده این تشکیلات را در خیابان حاجی عبدالصمد ریخت. از دهات قزوین و زنجان ورشت و مازندران دختر ربود و تریبیت کرد و بشتی فروخت این زن علاوه بر دختران قد و نیم قد که از زوایای اجتماع بتور میزد، به خاطر مزاج های «شیرخشتی» پسران قد و نیم قد هم تهیه دیده بود تا بشتی «نه» نگوید «قدرت کرمانی» در بخش های دیگر تهران هم خانه های بسیاری بنام «نجیب خانه» اجاره کرده بود که زنهای نجیب را با مرد های نجیب در آنجا آشنای ساخت و از آنجائی که این خانه ها مال تیسار... بود نظیبه وقت نمی توانست بوی اعتراض کند. تازه نظیبه و نظیبه چی های آن عهد هم در برابر این خداوندی قدرت جرأت و تعرض و اعتراض نداشتند مگر نیش و بدچه میگویم قدرت کرمانی خود یک نوع «ملکه» بود آن کدام پلیس است که بتواند نسبت بلکه شهر نو جسارت کند؛ ملکه قدرت بکار آگاهان خود دستور داده بود که انوشیروان را به خانه وی راهنمایی کنند. دلش میخواست این پسرک جنتلمن را ببیند. انوش که کاری جز بر سر وجود نداشت و هدفش در آن خرابه همین پرسیدن و جستجو کردن بود، دنبال دلال برای افتاد رفت و رفت و از دو تا کوچه پیچیدند تا بدرخانه بزرگ و شکوه مندی که توی شهر نو یکه نما بود رسیدند. مردک از جلو و انوش از عقب با به آستان خانه گذاشتند. آنجا قصر ملکه قدرت بود در آنجا انوش چه دید و چه شنید بسافت چشم و گوشش از این حرفها پر بود از میان مثنی مفلوک و سلول و نیمه لغت و تمام لغت گذشت و باطاق پذیرائی رسید. قدرت کرمانی با آن هیکل تنومند و تناور غرق طلا و جواهر توی صندلی مخملی فرورفته بود. خواست با احترام این جوان فکلی از جایش بلند شود ولی انوشیروان نگذاشت.

خیلی خوش آمدی شازده پسر!

- انوش سری به علامت تشکر تکان داد اما حرفی نگفت.

- خوب شنیدم شما عقب دختری میگردید که خیلی دوستش می دارید؟

- بله خانم؛ خیلی دوستش می دارم و میخواهم ببینمش. قدرت کرمانی

پرسید.

- این دختر باشما خاطر خواهی داشت؟

- ای تقریباً!

- کجائی بود؟

- مال همین تهران بود.

- در شهر نو کار میکرد؟

- نه!

- پس در کجا شدیگر را می دیدید انوشیروان توی اساس سختی افتاد خدایا چه بگوید. این زنک دست بردار نیست. برای اینکه رشته سخن را هر چه زودتر کوتاه کند، گفت خانم. از شما خواهش دارم اگر دختری باین سن و سال با چشم و ابروی مشکمی و رنگ مهتابی و چنین و چنان توی این ناحیه بچنگ آوردید برای من نگاهش بدارید و اگر خیال فرار داشت با و بگوئید که انوش چشم برای تست و ترا هر جور که باشی میخواهد. شما همین پیغام را با و برسانید آفتوت

خودم خدمت شما خواهم رسید انوشیروان اینرا گفت و بیدرنگ از جایش پا شد  
ملکه قدرت بدش نمی آمد قدری بیشتر با این پسرک برو داد حرف بزنده ولی  
پسر دیگر معطل نماند .

چهارپله یکی از عمارت پناهن پرید و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند ، فصر  
قدرت کرمانی را ترك گفت .

۶۴۶

یارب اینجا کجاست . آیا باورش دنی است که شهر نوهم گوشه ای از شهر تهران  
باشد و تهران هم با تخت کشور ایران است ؟ آما این همان ایران نو و ایران آباد است که  
انگلیس ها با دست دیکتاتور بوجود آورده اند و توی سرودش گفته اند . « صدره بهر  
ز عهد باستان » پس خاک بر سر آن باستان کنند که از این مزبله صدره عقب تر و  
پلید تر و کثیف تر بوده است . چه کرده اند ؟ چه میکنند ؟ این اراذل و اوباش که در شهر  
نو حکومت و سلطنت می رانند چکاره اند ؟ اگر این دیکتاتور با همه پستی و ذنالت و  
رذالت خود ، خون ایرانی درك و بی داشت باین رسوائیهای محوشدنی ، باین جرائم  
عظیم و باین فجایع و فضایع تن درتبداد . هر قدر هم « ارماب » بوی فشار می -  
آورد هر قدر هم اساس حکومت منفورش را تحکیم میکرد ، هر گز رضا نیستد که  
دختران توی این منجلاب دست و پا بزنند و خفقان بگیرند و غرق در میکرب های سوزاك  
و غرق در بدبختی و فلاکت بگردند . ای خدا ؛ اگر جزای فحشا و فجور اولپدن در  
شهر نو و مردن در کنار کوچه و خیابان است ، پس آن فاحشه های کاخ نشین و فرمانروا  
چرا مجازات نمی بستند ؟ . . . آنها که در هوس و شهوت و انحراف و انحطاط بقول  
ادبای نوظهور « صدره » از فاحشه های شهر نوبی پروا تر و بی باك ترند چرا باسم  
طبقه ممتاز ، باسم مقامات عالی ، باسم مصالح غالبه کشور از مکافات اجتماع مصون  
مانده اند و خودشان را سمبول نجات و اخلاق می شمارند ؟ دوباره بغاطرش آمد که  
وزیر « فلان کاره » فرهنك به بچه های زبان بسته دبستانها با دستورهای اکیده سرود  
شاهنشاهی را یاد می دهد و میگوید که دست جمعی بگردند  
« شاهنشاه ما زنده بادا باید کشور فرش جاودا »

کز پهلوی شد ملك ایران صدره بهتر عهد باستان .

هزار مرتبه بر پهلوی و بر ملك ایرانی که میخواهد « به فرش جاودان بماند  
و بر آن « عهد باستان » که بقول گوینده پست فطرب و رجاله این چرند و برفند « صدره »  
از این عهد خاک بر سر تو بوده لعنت کرد و بر انگلیسی های بی شرف و ناجوانمرد که  
بغاطر چهارتا سطل نفت با نژده میلیون انسان ایرانی را زنده زنده می سوژا نند ، ند  
گفت و بغاخانه خودش برگشت . تا بغاخانه برسد خیالش پیش سیه روزان شهر نو بود  
ولی دوباره چشمش با تاق پروین افتاد و دوباره پروین سادش آمد و همه چیز و  
همه کس را غراموش کرد .

۶۴۷

دیگر به تهران امیدی نیست . کجارا ندیده و کجارا نگشته تا برود به هوای  
پروین جاهای ندیده و نگشته را به بیند و بگردد . آن خرابه ، آن بیخوله ، آن کافه

وان کاپاره که بامید دیدار پروین دست نهورده مانده کجاست . دیگر بهتران امیدی نیست . باید در جستجوی این گمشده عزیز سر بکوهها و دشتها بگذارد و شهر بشهر و دیار بدیار بگردد . گفت مامان فکر میکنم که پروین را باصفهان برده باشند .

— چطور؟ تواز کجا سراغ پروین را در اصفهان گرفته ای؟

نیدانم دل من اینطور می گوید . خاتم آهی کشید و گفت برو در پناه خدا عزیزم . بلکه این دختر بی گناه را بچنگ یاوروی ولی میدانی که من در این دنیا جز تو هیچکس را ندارم .

— مامان ! نگران نباشید هرچه زودتر بازخواهم گشت . انوش نشست و فکر کرد که با ماشین خودشان باصفهان برود اما این فکر را نپسندید . دید که با ماشین خصوصی شهری مثل اصفهان با گذاشتن خود نمائی کردن است و نیز خواست خود نمائی کند زیرا میترسید دوست و آشنای پدرش دورش را بگیرند و از کاری که در پیش دارد بازش بدارند . دستور داد جامه دانهایش را بپندد و خودش برای خریدن بلیط اتوبوس به گاراژ رفت . دم گاراژ شلوغ بود . مردم دسته دسته بهم فشار می آوردند و بلیط را از دست هم می ربودند . یک جوان بیست و چند ساله که قیافه دلال هارا داشت و دم دفتر ایستاده بود نگاهی به انوش انداخت . دید جوانک شسته و رفته جراثندارد جلویاید و بلیط بفرد و مردم هم مهلت نمیدهند . شاید دلش سوخته و شاید بامید «انعام» پیش آمد و گفت آقا شما چند تا بلیط میخواهید؟

— یک دانه !

— پولش را بدهید تا برایتان بخرم .

انوش تشکر کرد و یک اسکناس درشت از کیفش در آورد و توی دست وی گذاشت . هنوز چند دقیقه نگذشته بلیط حاضر شده بود . انوش روان یک اسکناس یک تومانی که از پول باقیمانده بود بنام «انعام» باین دلال داد و بی آنکه چیزی درک کند سمت خاله برگشت تا جامه دانهای خود را ترتیب بدهد . صبح فردا سر ساعت شش دوباره دم گاراژ آمد و جامه دانهایش را بدست خود جایجا کرد و سر جای خودش نشست . اتومبیل چند ناله پشت سر هم کشید و از در گاراژ بدر آمد و بعد از دهانه توپخانه رو به خیابان سپه گذاشت . خیال اصفهان ، خیال پروین ، خیال این راه دور و درج بسیار انوش را بیخون گپیچ کرده بود که خبر از مسیر اتوبوس نیدانست از کلاه جهت میرو و وقتی بخود آمد که اتوبوس از مزرعه های اکبر آباد و امامزاده حسن گذشته بود .

— ایوای ، ما داریم بکجا میرویم راه اصفهان که این راه نیست ، مسافر

بهلوی دستش خنده ای کرد و گفت :

— قربان حواس جمع ؟ مگر شما بلیط رشت نخریده بودید ؟ انوش خجالت کشید ولی سخت به شور و تشویش افتاد . کیفش را از جیب بفلاش در آورد و دوباره بلیط را وادسی کرد . ای دادو بی داد : پس من بلیط رشت خریده بودم ؟ . . . نکند که رمزی در این پیش آمد نهفته باشد کسی چه میداند . بلکه گمشده من در رشت بچنگ من بیاید . بلکه خدا خواسته من به رشت بروم و پروین را به بیتم . نکته خنده آلودی به سفرش نشان داد و چیزی نگفت . اینطور نشان داد که

ترك بگویند اما رو بشمال بیاورد و پس از اینکه چندین کیلومتر از شهر بدورماند ، نازه بخاطرش بیاید دارند بکجا میروند و میخواهند بکدام شهر سفر کنند . این اتوبوس اتوبوس خوبی نبود . قراضه بود . خراب بود . فرسوده بود ، تق تق میکرد . آماده انقراض و انهدام بود . چندبار تورا از کارمانده بود و بالاخره باجان کردن بسیار شب هنگام به قزوین رسیدند . در اینجا اتوبوس ناله آخری را کشید و یکباره ازهم یاشید . اتوبوس از کار افتاد . ولی باز هم جای شکری داشت زیرا برینک مشقت زن و مرد مسافر رحم کرد و خودش را با بادی رسانید و گرنه قضیه شامض شده بود . اگر توی بیابان ول و ویلا نشان میگذاشت چه میشد . شوهر گفت امشب در قزوین میمانیم و برای فردا فکری می کنیم . بامید فردا مسافرهایی ماشین تارومار شدند . انوشیروان هم جامه دانش را برداشت و هدایت يك درشکه چی به « گراندهتل » رفت . هتل چندان شلوغ نبود . این بود که يك اتاق تقریباً آبروه مندی باین جوان تهرانی رسید . با اینکه اتاقش آبرومند بود ، باز هم دلچسب نبود . اساساً اتاق مهمانخانه ها هرچه تروتیز و شیک و عالی باشد و حتی از خانه شما هم شیک تر و عالی تر باشد باز هم چندان به شما نمی چسبد . البته انوشیروان که پسراجلال بود و پدرش وکیل مجلس بود و دم و دستگام داشت ، نمی توانست با اتاق « گراندهتل » بسازد و اگر چه « گراندهتل » یعنی بهترین هتل های قزوین باشد . معینا چه باید کرد ، آنش را از بس خسته بود و از بس آن اتوبوس تق و تق عذابش داده بود . روی تخت دراز کشید و در غرقاب خواب فرو رفت و باید بگوئیم از شبی که پروین ناپدید شد تا امشب این نخستین بار بود که انوش خواب شیرین می کرد .

خدایا ! این چه دازی بود که باید خاک قزوین دامن انوشیروان را بگیرد . و اساساً چه حسابی بود که مسافراصفهان باید بلیط رشت بگیرد و با کاروان گیلان بجای جنوب رو به راه شمال بیاورد . ساعت هفت و نیم صبح از خواب پاشد . خودش را در يك جای بیگانه روی يك تخت خواب بیگانه دید . تا چند لحظه نمی توانست بخاطر بیاورد که سفر کرده و اکنون در شهر قزوین بسر میبرد . آفتاب روشن و زلال قزوین با ناقش فروغ افکننده بود . انوش برخاست و پنجره را وا کرد و نگاهی بدر و دشت خرم و باغهای زیبای قزوین انداخت . شهر دل انگیز قزوین در این جلگه هموار با هزاران باغ و راغ که بر دامن دارد مانند يك باغ بچشم جلوه می کند یعنی دورنمایش فاصله ها را در رنگ رؤیا انگیز خود محو میسازد و دورها را قزوبك و نزد بکتر می کشاند و حیل های بکار میبرد که آدم خیال میکند میان قزوین و باغهای اطراف قزوین و دهکده های چند فرسنگ دورتر از قزوین فاصله ای نیست . همه اش قزوین است . يك پارچه قزوین یعنی يك باغ بزرگ که پراز سته و انکور و شراب است . ای عجب میخواستم باصفهان سفر کنم روبه قزوین آوردم . . مثل آنکه چندان ضرورت کردم . مگر اصفهان از قزوین تنگ تر است ، مگر آباد تر است . مگر در قزوین نمیشود سبزه و صفای اصفهان را تماشا کرد . چون پسر تحصیل کرده ای بود درس های مدرسه بیادش آمد . بیادش آمد که در این ایران سلسله ای بنام

محبوبه سعادت میرده و نخستین پادشاه این سلسله پایتخت ایران را از ازدبیل  
قزوین انتقال داده بود .

پیش خود گفت اگر شهر اصفهان بیادشاهان صفوی مینازد صرف قزوین جلوتر  
است زیرا پیش از تاریخی که تحت فرمانروایی کشور ایران در اصفهان قرار گیرد،  
شهر قزوین تحت سلطنت ایران را بدوش داشت. کسی بتاریخ سیاسی و اقتصادی  
اصفهان و قزوین فکر کرد و پیش خود میان ایندو شهر تاریخی تحقیق کرد و تطبیق  
کرد و آنوقت بدبختی هر دو تا شهر فکر کرد دید که ایندو شهر عظیم با همه عظمت و  
عنوان خود باز هم بدبختند، آباد نیستند خوردند نیستند. توده مردم در ایندو شهر  
بازنج و محنت بسیار بسر می برند. کارگران کارخانه های اصفهان و بزرگان زحمتکش  
در تاجر قزوین همه گرسنه اند و این «یارو» که با کمک آشکارای انگلیس ها بسر  
کار آمده و بخاطر منافع انگلیسها سنگ آبادی و عمران بسینه میزند بقای خود و  
خانواده خود را در بدبختی و فتنای دیگران می بیند. می داند که اگر ایرانی درس  
بخواند و فکر کند و نان بچنگ بی آورد و خودش را میرو میراب سازد، دمار از روزگار  
از پاش بدر خواهد آورد اینست که باتمام قدرت و قوای خود سعی میکند ملت ایران  
را بیچاره و مستمند بدارد. دلش میخواهد که این مردم تا ابد بامرک تدریجی دست  
بگریبان باشند هرگز سر بلند نکنند تا آبادا چنگال انتقامشان را ابتدا بگلوی خود او  
و بعد بگریبان «ارباب» بیندازند و مکافات عمل خود را از دشمنان خود بکشند.  
افروشیروان جوان روشفکری بود. با اینکه پسر یک وکیل تحصیلی مجلس بود و با  
اینکه شخصیت اشرافی خودش و پدرش بقای این رژیم منحوس بستگی داشت، باز هم  
نیتوانست حقایق را زیر پا بگذارد. این حقیقت کتمان شدنی نیست که فساد رژیم  
حکومت مایه فساد اجتماع است .

افوش هنوز دست و رو نشسته و هنوز لب بصبحانه زده تکیه بهتدلی داده  
بود و در برابر دورنماهای زیبای قزوین فکر میکرد و باخودش حرف میزد. آیاراستی  
راستی فساد رژیم حکومت اجتماع را بفساد و فنا میکشاند یا اجتماع فاسد حکومت  
فاسد بوجود می آورد؟ آیا این حکومت دیکتاتور است که با فساد خود . ماست  
ایران را بدبختی و سیه روزی انداخته با ملت بدبخت و سیه روز ایران با قسام  
خود این حکومت منخور و منحوس و مزدور را بوجود آورده است؟ دیکتاتور  
کشاورزان و باغبانان قزوین را از هستی انداخته و در مازندران چهل دهکده را  
یک چراغ محتاج کرده و در اصفهان پوست از کله کارگران کارخانه ها کشیده و  
بیزی نسانده که هستی میلیونها مردم این مملکت را بیاد بدهد. مسلم است که مردم  
برگز این حکومت را نخواستند اند. مسلم است این حکومت مطلوب ملت نیست  
سلم است که ملت ایران این رژیم را نپسندد ملت خون میخورد ملت جان می کند  
این مسلم است . راستی این مسلم است؟ اگر اینطور است پس چرا بر نمی خیزد؟  
برای چه چاره کاری نمی اندیشد؟ اگر از خوار خوردن و بار بردن جانش بلب آمده  
س چرا باز هم خوار میخورد و بار می برد؟ چرانفس نمی کشد؟

مگر نشنیده که ملت فرانسه در عاجرای ژوئیه چه کرده و مردم روسیه در  
فلاب عظیم اکبر چه کرده اند؟ چگونه نشنیده اند؟ چگونه نمی دانند ولی چه کنند

ملت بدبخت فرود آورده اند. این حربه مسموم برشریان حیاتی ملت فرود آمده و ریشه فکر و تدبیر مردم را از کار انداخته . مگر چکار کرده اند

این قوم پست فطرت بضاطر اینک برای همیشه پر پشت ملت سوار باشند و همیشه خون این ملت را آمیخته باویسکی های انگلستان بنوشند ، ایمان اجتماعی را از مردم این مملکت سلب کرده اند . حکومت جاسوس ها ، حکومت پلیس ، حکومت ارباب و ارباب چنان توی مردم تفرقه انداخته که هیچکس از هیچکس خاطر جمع نیست زن از شوهرش میترسد . شوهر از زنش خاطر آسوده ندارد پدر فکرمی کند که شاید پسرش باشیره ای های ناهنجیب شهربانی زدو بند داشته باشد و پسر هم همین فکر زهر ناک را توی مغزش میپر خاند . همه از هم می ترسند . همه نسبت بهم سوء ظن و گمان مضموف دارند اینست که نمی توانند دور هم بنشینند و نمی توانند تصمیم بگیرند ، نمی توانند یکباره از جا برخیزند و این ضحاک ماردار و آدمخوار را به چاه فنا سرنگون کنند و گرنه این دستگاه پایه بر آب کوچکتر و بیچاره تر از آن است که بتواند بازور سر نیزه قهر و خشم خود را بر مردم تحصیل کند . مگر نشنیده ایم که کاوه آهنگر با آن یکباره پوست و مثنی مردم چوب بدست چگونه کاخ ستم را برفرق ضحاک فرود آورده است ؟ حکومت استعماری انگلیس ها در ایران ایمان اجتماعی را از مردم سلب کرده و اطمینان ملت را تار و جبه صفر پائین آورده و همه را نسبت بهم بدبین و از هم هراسان و ترسان ساخته است باینکه دست این کار را کرده و پادست دیگر بنام تینم جدید ، بنام زندگانی مدرن ، دزدی و شهبون پرستی و بی شومی و دناامت را میان مردم رواج داده و دست رجاله ها را بهم جای مردم دراز کرده است . اگر پلیس جز اخنناق آزادی افکار و چرخه کردن نفس زنده ها کار دیگری داشت ، یعنی شایسته بود که عنوان پلیس بنمود بگیرد «اصغر قاتل» در روز روشن و شب تاریک این همه فجایع و فظایح بیارنی آورد و دزدها باین آسانی خانه مردم را نمیزدند و بی عصمت ها در شهر تهران شهر دیگری را بنام «شهر نو» آباد نمی داشتند . این حکومت است که از یک سمت سنگ را می بندد و از سمت دیگر سنگ را می گشاید . تب «اکره» و روشنفکر و روشن بین اجتماع را بدست پلیس می سپارد تا در سلول های قرون وسطائی قصر قجر زبردست و پای خاک بر سرترین طبقات اجتماع نابود شوند و در عین حال مثنی رجاله و بی شرف را آزاد میگذارد که دختر مردم را از مدرسه بقایند و توی ماشین سوارش کنند و درش ببرند . فکر انوشیروان که باینجا رسید ناگهان مغزش داغ شد . تکانی خورد و از خود بخود آمد . ای داد و بی داد پروین کردم من در جستجوی پروین تهرانرا ترک گفته بودم و هوای اصفهان بار سفر بستم ، ولی سر از قزوین در آوردم .

حالا باید عقبش بگردم ولی یکساعت است که اینجا ایستاده ام و دارم به فساد حکومت و ملت فکر میکنم . بیچی چه مگر دیوانه شده ام . بعقب برگشت چشمش با خوراکی های روی میز افتاد . دلش غش رفته بود حق داشت ، شب گذشته شام

نظور دده بود . پشت میز نشست و صحبت‌هاش را بر گزار کرد و بعد لباسش را پوشید با امید اینکه چرخ می‌زند و ببیند بر سر اتوبوس چه آمده است و چه وقت برای میافتد ابتدا به گاراژ رفت . حقیقت این بود که دیگر آن اتوبوس از هم پاشیده تعمیر پذیر نبود باید تا ظهر معطل بماند بلکه از شهر دستگاه دیگری بدادشان برسد . گفته شد که شاید تا صبح فردا از تهران اتوبوس بیاید و بنا بر این تا روز دیگر وقت خواهد داشت . البته مسافره‌های دیگر از این پیش آمدن فرودند داشتند ولی انوش چندان ناراحت نبود . گفت که چرخ می‌زنم و شهر قزوین را تماشا میکنم . دم تپوه خان گاراژ چشمش به يك قیافه آشنا افتاد . این قیافه خیلی آشنا بود ، اما انوشیروان هر چه توی مغزش میچرخید نمی‌توانست سواد را با اصل تطبیق کند . بالاخره خود آن جوانك ، ضلیکی مالا مال جای را سر کشید و خنده کنان گفت سفر بی‌خطر آقا . . . تازه بیادش آمد که این جوانك کیست این همان پسرک دلال منش بود که برای انوش به جای بلیط اصفهان بلیط گیلان خریده بود .

عجب ! پس شما هم میخواهید به رشت سفر کنید ؟  
 - بقطار ماددم بزنجان میرفتم اما مشهری‌های من خیریدی برایم آورده‌اند دو مطره اشک از دو گوشه چشمش فرو غلطید . انوش جلو آمد و دستش را بدست گرفت و گفت قصه حضور عزیزم ، آدمیزاده در این دنیا ضمان جاوید ندارد همه باید بپیریم خدا رحمتش کند مگر مریض بود ؟

- مریض بود اما اگر بدارو و در مانش میرسیدم نیمرد خاک پیر سر من .  
 - چطور مگر نمیتوانستید بدادش برسید ؟  
 - نه آقا من سریاز و وظیفه بودم و اجازه‌ام نمیدادند بروم جان مادرم را در-  
 یابم و حالا که دوره خدمتم پایان رسید نوشدارو برای سهراب نتیجه ای نبخشید .  
 انوشیروان دستش را گرفت و گفت حالا چه خیال دارید ؟  
 - خیال دارم بتهران برگردم و عقب کار و زندگی را بگیرم . انوش بغکرش رسید که این جوانك دلشک را چند روزی پهلوی خودش نگاه بدادد :

- اسم شما چیست ؟  
 - عباس .

- مثل اینکه برای تهران عجله ای ندارید .  
 - تقریباً عجله دارم چون به يك افسرادش که در حق من مهربانی بسیار کرده قول داده‌ام و ناچارم بروم و بگویم و فاکتم . انوشیروان برای اینکه کسی با عباس شوخی کند و غم و غصه‌اش را تعدیل دهد با لحن دل‌پسندی گفت میدانی که در حق من چه کرده‌ای ؟

- پسرک حاج و واج برسید :

- چه کرده‌ام ؟

- مگر شما نبودید که برای من از دفتر گاراژ بلیط خریده‌اید ؟  
 - چرا :

- من اساساً میخواستم<sup>۱</sup> به اصفهان سفر کنم اما شما برای من بلیط رشت

تهیه کرده بودید و اینهم رشت . دیدی اتوبوس ما بچه‌روزی افتاده است ؟ عباس  
لبخندی زد و عذرخواهی کرد :

— خیلی بیخشید آقا . من فکر کرده بودم که شما سفر رشت به پیش دارید  
پس خیلی بد شده . . . خیلی بد شد ، عباس توی عذرخواهی ناگهانی گفت پس چرا  
وقتی اتوبوس براه افتاد بلیطرا عوض نکرده‌اید . اساساً چطور این بلیطرا نگاه  
نکرده‌اید تا بدانید مال کجاست و بدانید پولش چقدر میشود ؟ انوش باین جوابی نداد  
و میخواست رشته سخن را کوتاه کند اما عباس بازهم صحبت میکرد :

— حساد در این سفر کاری نداشته‌اید خیال شما خیالی گردش بود . رشت نشد اصعبان  
اصعبان نشد رشت ، اینطور نیست ؟ انوش خواست بخندد و خون سردانه بگوید همین  
طور است و بقول خود رشته سخن را کوتاه کند اما ناگهان فکری مثل برق بفرش پرید  
دل غافل : چرا با مردم حرف نزنم ؛ چرا کنجکاو نکنم . ازدست تنهایی من چه  
برمی‌آید آیا بهتر نیست که این جوانك زنجانى را به حرف بگیرم برایش درد دل  
بگویم ازدست و بازویش کمک بخواهم . نگاهی بچشمان عباس انداخت و گفت داداش  
راستش را میرسی اینطور که تو فکر میکنی نیست من بیخود بار سفر نبسته‌ام و بی-  
جهت توی این اتوبوس تق‌ولق ننشسته‌ام . بیکار هم نیستم . من حالا باید سر کلاس  
دانشکده حقوق نشسته باشم و بدرس استادگوش میدادم ولی به بلانی دچار شدم که  
ناچارم توی شهر و دیار بگردم .

— چرا آقا ، چرا آقا ؟

— میرسی چرا اینطور دل ویلان شده‌ام ؟

— میتوانی بن کمک کنی ؟

— قول میدهم هرچه از دستم بریاید دریغ نکنم . من نوکر شما هستم . من  
فدائی شما هستم . انوش خاموش ماند ولی به عباس اشاره کرد که از دنبالش بیاید .  
دوتائی به هتل برگشتند و انوشیروان مثل اینکه دارد برای برادرش حرف میزنه  
وازی چاره‌جویی میکند ، شرح بریشانی و قصه آوارگی خودش را تعریف کرد .  
انوش گفت من خواهرم را گم کرده‌ام و خواستم دنبالش از تهران باصعبان بروم ،  
مقدور بود که شما برای من بلیط رشت تهیه کنید و مقدور بود که در این شهر دوباره  
شمارا به بینم . انوشیروان گفت عباس اگر چه يك محصل مثل خودم که خواهر  
را دوست میداشتم به تهمت این جنایت دستگیر شده و حالا در زندان شهربانی تحت  
نویف قرار دارد ، ولی من خیال میکنم که این جنایت را يك افسر ارتش مرتکب  
شده و منتها کاری کرده که رد پاگم شود این همکلاسی من بگیر بیفتند . خواهش  
من از تو اینست که برابر بول « هرچه بخواهی » و در برابر جان من اگر بدرد تو  
بخورد ، برده از این معما برداری یعنی بوسیله این افسرجوان که حالا میخواهد  
ترا پهلوی خودش نگاه‌بدارد آن افسر را که مرتکب این جنایت شده است بشناس  
و آنجا را که خواهرم پنهان شده یادگیری ، بلکه جان پروین را از خطر نجات بدهی  
و بلکه تا کمک تو آبروی خانواده‌ای را بخریم

عباس دوباره سری تکان داد و گفت بسیار خوب من بشما قول میدهم



هرچه از دستم برمی آید در این باره مضایقه نکنم . انوش از توی جامه دآن خوددوتا اسکناس درشت درآورد و جلوی عباس گذاشت .  
- نه نه ، من پول دارم . وقتی خدمتم را انجسام دادم انعام خودم را خواهم گرفت .

- این انعام نیست این خرج راه است . خواهش میکنم بردارید انوش اصرار بسیار کرد تا يك قطعه اسکناس را برداشت و گفت آن یکی پهلوی شما بماند تا خودم بخدمت شما برگردم ، اتوبوس داشت حرکت می کرد عباس هم باید با همین اتوبوس بتهران سفر کند . انوش پروان بادست ماچگی چند کله بیدرش نوشت ولای پاکت گذاشت و به عباس داد و نشانی خانه خودشان را هم بوی گفت تا این نامه را به آقای اجلال برسانند .  
- خدا حافظ ...  
- خدا حافظ عباس ، با امید دیدار .

## قسمت هفدهم : خون و مپزه !

- عباس تویی ؟  
- بله جناب سروان ! شرفیاب شدم .  
- حمید نکاهی بقیافه بزمرده عباس انداخت گفت مثل اینکه لاغر شده ای ؟  
- چه عرض کنم !  
- مادرت هم آمد .  
- عباس ماجرای مرگ مادرش را برای حمید تعریف کرد و گفت از فروین که خبر مرگ مادرم را شنیدم تهران برگشتم زیرا دیگر در زنجان کاری نداشتم ؛ حمید بهوای دلجوئی عباس خنده ای کرد و گفت من و تو دیگر مادر مینخواهیم چکنیم باید زندگی کرد . باید باز دو خورد ، کار زندگی را پیش برد . می فهمی ؟ و چه برسید ؛ در فروین چند روز معطل شده ای ؟  
- چندان معطل شدم ، پس بچه هارا ندیده ای !  
- نه آقا .  
- نه منصور و نه سهراب هیچکدام را .. ؛ حمید بی آنکه بباس مهربان جواب بدهد دستی بزیر جانه اش زد و گفت منصور و سهراب حالا خیلی آقا شده اند .  
- خوش بهالشان .  
- میخواهم از این آقائی سهمی هم نصیب تو باشد . امشب ترا با خودم بیه « الولك » خواهم برد .

- پس نبدانی که : اولك كچاست ا عیب ندارد ، خواهی دانست ، حالآزود باش ماشین را آماده کن . عباس گفت چشم جناب سروان! و ازجای خودش باشد نساگهان بیاد نامه انوش افتاد آمد بگوید که اجازه بدهید این نامه را بگیرند. اش برسانم ولی دهانش جمع شد، حرفش را خورد یارب نکنند! که صلاح نباشد .  
- بجنب عباس! تکان بخور که دیر میشود . مگر نمی بینی که ساعت پنج است و شب نزدیک است ؟

- چشم آقا نیم ساعت دیگر ماشین آماده است این را گفت و باشتاب خودش را به خیابان رسانید و دست بر فضا اتوبوس خط ۱۸ آماده بود توی اتوبوس پریده و پس از چند دقیقه دم کوچه مشتاق از اتوبوس بیاین آمد . بکراست بندرخانه اجلال رفت و دکه زنك را فشار داد و بیدرنك نامه را بدست خدمتکار داد و برگشت . هنوز طول کوچه را نپیموده دید از پشت سر صدایش میکنند :  
- خانم فرمودند که بیایید کارتان دارم . خدایا چکار کنم . من که گرفتارم در همین دودلی چشمش به حمیدخان افتاد که سر کوچه ایستاده و نگاهش می کند .  
- ببخشید به خانم عرض کنید که من تو کرم مردم هستم . ارباب من سر کوچه معطل است و بعد بسمت حمید که هنوز باچشمان آتش گرفته خودش بوی خیره بود دوید اما ساعت خودش را باخته بود . حمید لبخندی زد و گفت عباس می دانی که نیم ساعت یکساعت شده است ؟

- معذرب میخواهم آقا . دیگر کاری ندارم ، هنوز هوا تاریك نشده بود که عباس و حمید باهم توی اتوبوس قرار گرفتند و سر به بیابان وسیع مغرب تهران گذاشتند . بکرج رسیده و از کرج گذشتند . خدایمیداند چند فرسنگ بقزوین مانده بود که حمید ماشین را ترمز کرد و هفت تیرش را از کمر کشید :

- نجات تو در راستی است . اگر راستش را نگوئی این گلوله را بر مغز خالی میکنم چشم عباس قیافه رعب آورد مرک را در برابر خود آشکارا دید .  
يك افسر ارتش هفت تیرش را از غلاف دریاورد و انگشت خود را بالای ماشه بگیرد و بست مغزش بشانه برود ، خیلی هولناك است معنی مرك مرك حسی همین است . رنگش مثل گچ شد و زبانش بند آمد . با تم و بت گفت هر چه میخواهید برسید بخدا . به روح مادرم راستش را خواهم گفت .

- بگو ببینم آنجا کجا بود کارتو توی آن کوچه چی بود؟ نامه چه کسی را به آنجا رسانیده ای عباس آهی کشید و گفت اینکه چیزی نبود شما که زهره ام را بردید البته که راستش را بروزمیدهم .

- بسیار خوب تعریف کن ببینم . عباس دسئالس را از جیب در آورد و عرو سرو روی خودش را خشك کرد و آنوقت بیانو برگشت و گفت اساساً این جوانرا در تهران دم گاراژ شناختم برایش بلیط خریدم بودم يك تومان هم بمن انعام داده بود و تقریباً باهم سفر کرده بودیم . منتها این پسر که خیلی شيك و خوشگل است با دستگاہ جلوگیری حرکت کرد و اتوبوس ما يك قیبه روز دنبالش برآه افتاد و چون

دم قهوه خانه گزاراژ دیدمش بعد از خوش و پیش و سلام و کلام مرا با خودش بسته  
 گراندهتل برد و برای من درددل کرد. پرسید که میخواهی بتهران بروی و میخواهی  
 چکار کنی و پهلوی چه کسی خواهی ایستاد. گفتم يك افسر جوان و جوانمرد که وقتی  
 مرا از دست مرگ نجات داد خیال دارد پیش خود نگاهم دارد. من هم مستقیماً پهلوی  
 او خواهم رفت، من که دیگر به زنجان علاقه ای ندارم و در آنجا هم کاری که فان داشته  
 باشد گیر من نمی آید. پسر که اسمش نمی دانم چیست گفت چه خوب فکر می کنی  
 بتوانی کاری هم در حق من انجام بدهی.

- چکار؟

- در این هنگام چشمان درشتش غرق اشک شد و گفت خواهری داشتم که  
 خیلی پیش من عزیز بود. یکی یکدانه خانواده مابود. ذکبانی کم شد هر چه پیش  
 گشتم گیرش نیاوردیم دانشجوی جوانی که مشکلات من بود و با من دوست هم بود  
 خواهرم را دوست میداشت و بخواستگاریش هم آمده بود اما چون خواهرم دوستش  
 نمی داشت جوابش کردیم. خیال کردیم که این کار کار یار و است ولی در تحقیقات  
 شهر بانی معلوم شد که يك افسر ارتش خواهرم را برداشته و در رفته است خواهش  
 من از تو اینست که از ارباب خودت یرسی آیا يك چنین افسر را می شناسی. یا می  
 توانی با کمک کند هر چه پول بخواهد در اختیارش خواهم گذاشت. قول داد که این  
 تقاضا و تمنا را بشا برسانم و بعد قلمش را در آورد و چند کلمه پدر و مادرش نوشت  
 و نامه را بمن داد نشانی داد که این را بخانه شان برسانم آنجا که شا مراد دیدن خانه  
 خودشان بود. کلفتشان آمده بود که بیایانم کار دارد ولی من بغافلر شما که  
 دیدم سر کوجه مهمل ایستاده اید از کلفت معذرت خواستم و آمدم. حمید هفت تیرش  
 را توی کیف جاداد و دو بوزه ماشین را روشن کرد.

وقتی به قزوین رسیدند شب به نیمه رسیده بود.

- گفتی توی کدام مهمانخانه منزل دارد؟

- همین گراندهتل!

- اتاقش را می شناسی؟

- بله می شناسم.

- حمید دوباره با چشمان شراده دار به چشم عباس خیره شد و گفت گوش  
 بده به بین چه میگویم اگر کوچکترین خطائی از تو سر بزند یا يك ذره درونی و  
 قلب از تو بینم بهر جا که بناه ببری خونت را خواهم ریخت.

- من تو کر شما هستم. جان نثار شما هستم. بفرمایید، اطاعت می کنم.

- همین جا پیاده ات میکنم. شب را توی قهوه خانه بخواب. فردا برای

ساعت هشت ونه در اتاقش را بزن و از مول من به و بگو که از جریبان این ماجرا  
 آگاهم. خواهرش را با آن افسری که گوش زد و بلندش کرده می شناسم و خودم  
 ساعت هشت بعد از ظهر فردا عقبش خواهم فرستاد و با آنجا که خواهرش را برده اند  
 راهنمایش خواهم کرد. عباس گوش کن، من ساعت هشت بعد از ظهر فردا منصور  
 راب را بدنیال شما خواهم فرستاد. نو تا میتوانی پیش این پسرک چرب

چه میگوید اطاعت کن تا اژمال و منال دنیا بی نیات کنم . می فهمی ؟

- می فهمم آقا . اطاعت میکنم .

- میآدا بگوئی که من واربابم یا هم آمده ایم . میآدا صدایت دریاید .

- مطمئن باشید جناب سروان ؛ عباس از درماشین پیاده شد و حمید دستی

بعلامت دوستی برایش تکان داد و با آخرین سرعت رو بطرف آلولک آورد .

عباس چند لحظه هم ایستاد و آنوقت بطرف قهوهخانه راهش را کج کرد . در

قهوهخانه نیمه باز بود . قهوهچی خوابیده بود . نور ضعیف چراغ نفتی از لای در

نیمه باز سوسو میزد . عباس چند دقیقه دم این در نیمه گشوده ایستاد و دودل بود .

آبا قهوهچی را صدا کند و از وی پتو و پلاس و جای خواب بخواهد همینکه خواست

پایش را توی قهوهخانه بگذارد دستی از پشت سر روی شانه اش افتاد . بفض بزرگشت

چشمش یا نوشیروان افتاد .

- آقا سلام عرض میکنم .

- سلام عباس خان . تا من توی این مهمانخانه بصر میبرم تو چرا بقهوهخانه

پناه ببری .

- ببخشید آقا من نمیدانستم که شما در اینوقت شب بیدار هستید .

- من بیدار بودم و خیلی وقت است که شب من بایندازی و روز من با بی-

خرداری بصر میبرسد . خوب عباس خان . چه طور . اینوقت شب بهزودین آمده ای .

پیاده بودی با سواره ؛ عجب گیری افتاده است چه بگوید چه بهبانه و عذر بترشد . مگر

مینود در آنوقت شب با پای پیاده از تهران بهزودین آمد ؛ البته سواره آمده ولی

نمیتواند بروز بدهد که با کدام وسیله خودش را باین شهر رسانیده است .

- ای آقا چه بگویم از این اتوبوسهای مراضه که توی این مملکت فراضه

شده کار میکنند . صاحب مرده توی راه خراب شده و از کار ماند . ما مشتی مسافر

زن و مرد و بچه و بزرگ را توی بیابان و بلان گذاشت خدا بداد من رسید زبرا هیچ

بالاپوش و رواندازی نداشتم که شبم را بروز برسانم . بالاخره بت آفا که . .

- دندمش .

- عجب شاکجا بودید .

- من سر بیابان . زیر درخت ایستاده بودم و این خبیان خلوب را تماشا

میکردم که دیدم یک اتومبیل شماره دارم مهمانخانه گراندهتل پیاده کرده است .

- نه آقا این افسریا عیار روزگاری که من سر باز بودم مرا توی اتومبیل

خود نشاند و اینجا آورد خدا پدرش را بیامرزد که توی آن صحرای بی بیابان بداد

من رسید . بدر مهمانخانه رسیده بودند . نوشیروان در مهمانخانه را با مشت کوبیده

و دربان را بیدار کرد . دو سائی از بله های هتل بالا رخنه و بدراتاق شماره ۲ رسیدند

نوشیروان کلید را از جیب جلقه اش در آورده و در همین حال که در اتاق را

باز کرد گفت :

- این جناب سروان از نو رسیده که با این هل حکار داری ؟

- نه کاری بکار من نداشت ؛ بلاوه من از وی بخواسته بودم که دم هل

- همین گفت دست علی بهرام و دیگر هیچی نکفت !  
- مگر با من حرفی هم داشت .

- در این هنگام انوش و عباس توی اتاق مهسانخانه رو بروی هم شسته بودند  
انوش يك چبه نان شیرینی جلوی عباس گرفته بود .

- مثل اینکه تا بگوید « دست علی بهرام » خیلی طول داد به این جمله  
کش داده اینطور نیست ؟ عباس خنده ای کرد و گفت جناب سروان با من حرف نمیزد  
این من بودم که داشتم جریان خدمت سربازی خودم را برایش تعریف میکردم .

- از این حرفها بگذریم و بگیریم بخواهیم . عباس چند دانه نان شیرینی خورد  
و آنوقت لباسش را در آورد و روی تختخواب افتاد لحظه دیگر هردو بخواب رفته  
بودند و شاید خودشان را بخواب زدند . پیداست که خیال انوشیروان ناراحت بود  
ولی عباس هم تا سپیده دم بیدار مانده بود زیرا سخت توی منگنه گیر کرده بود چه  
بگوید ! چکار کند ! چطور این پسرک نازنین را دست بسته بدست منصور و سهراب  
بسپارد . بواش بواش فکرش بسست « اصل قضیه » رفت « اصل قضیه » از چه  
قرار است انوشیروان می گوید که در ماجرای خواهر گمشده اش دست افسری نگار  
است . مگر حمیدخان افسر نیست . مگر منصور و سهراب که دستیارش هستند دختری  
را نربوده بودند آیا خاطره آنشب که توی قهوه خانه گذرقلی میخواستند خفه اش  
کنند فراموش شدن نیست .

از کجا که این دخترک را هم منصور و سهراب نربوده باشند؟ از کجا که آن  
افسر دختر ربا خود حمیدخان نباشد؟ بدکاری کرده که نامه رابه آن کوچه رسانیده  
و خودش را جلوی حمیدخان آفتابی کرده و حالا توی تله گیر کرده است . عباس روی  
رختخواب قلمی زد و گفت بجهنم هم از آخور هم از توبره ، از هردوتا میخورم .  
هم از انوشیروان پول درمی آورم و هم از حمیدخان مزد میگیرم . گور پدر آن دختر  
که زیر دست و پای مردم نابود می شود . پدرک هر بلا می خواهند برش بیاورند .  
پدرک که آبروی پدر و مادر و حرمت خانواده اش تباه می شود . بگذار که مابنتی  
برسیم توی همین گیرودار خوابش برد و چون دبر خواجیده بود ساعت ده از خواب  
بیدار شد دید آقا « یعنی انوشیروان » بیدار است و دارد قدم میزند انوش صبح  
سحر صبحانه اش را برگذار کرده بود ، دستور داده که برای عباس نان و کره و چای  
آوردند و بعد دست وی را گرفت و باهم قدم زنان رو بخوابان نهادند

- خوب داداش حالا تعریف کن ببینم برای ما چه کاری صورت داده ای؟  
- خوشبختانه خبر خوبی دارم . ارباب من از جریان خواهر شما آگاه است .  
ترا بغداد ؟

- بله آقا به علاوه می دانند که یرون خام را در کجا پنهان کرده اند  
- ای عجب . اسم خواهرم را هم می دانند و می دانند بکجایش برده اند عباس  
خودش را بانوشیروان نزدیکتر گرفته و تقریباً بوی جسییده گفت می دانید چیست  
امشب عقب شما خواهند فرستاد تا باهم با آنجا که خواهر شماست برویم انوشیروان  
توی چشم عباس خیره شد . مثل اینکه برایش این حرفها باورش نمی نمود . خداوند!

پروین خواهد افتاد . نگاه انوش نگاهی که غرق در حیرت و امید و عشق و اشتیاق بود آنقدر قوی بود که بنسجان عباس را تکان داد . مثل اینکه عباس را از خواب عیثی بیدار کرد . خاک بر سر تو ، بکار داری میکنی ، پسر مردم را بدام بلامیاندازی جواب خدارا چه خواهی داد بالکنی که از دست این پسرک نجیب خورده ای چه خواهی کرد عباس گفت آقا بر گردیم . بمهمانخانه بر گردیم تا چند کلمه باشا حرف بزنم

- مگر بازدم حرفی داری ؟

- بله آقا حرف دارم . بفرمائید برویم

\*\*\*

هنوز وقت باهار فرانرسیده و مهمانخانه تقریباً خلوت بود پیشخدمت ها هم نوبی کویدور دات و آمد چندانی نداشتند عباس و انوش رو بروی هم نشستند هر دو خاموش بودند . انوشیروان بیصبرانه انتظار میکشید که عباس حرف بزند و عباس فکر می کرد که حرف خودش را از کجا شروع کند

بالاخره دهانش را باز کرد و گفت بشنوید آقا ببینید چه دارم میگویم . من ملی خدمت و وظیفه ام مصدر جناب سرهنگ . بودم در خانه این سرهنگ پیر زنی هم خدمت میکرد که اهل بروجرود بود . زن خوبی بود . این پیرزن یکروز برای من ماجرای خودش را تعریف کرد یعنی درد دل کرد . از وقتی که در خانه امیرتی دادم چی چی غان لرستانی زندگی میکرد و دختری مادرش را که آنهم اسمش پروین بود شیر میداد و با همین پروین بنهران آمد و بعد با همین پروین خواست بپردرد بر گردد و گولش زدند و در بیابان میان کاشان و کرمان ازمایشش بیرونش کردند و دخترک را با چند هزار تومان پول ردوند همه را تعریف کرد و آنوقت یکروز یک دوره گرد « کت و شلوار فروش » را بمن نشان داد و گفت این بود آن شو فر جنایت کار که ما را بیابان برد و آن بلاها را سر ما آورد و دخترم لرستانی را با اسکناسها سر به نیست کرد . من این کت و شلوازی را تا دم در قهوه خانه ای که در پیچ و خم کوچه های « گذر قلی » گم شده بود تعقیب کردم و در آنجا گیر افتادم . خواستند مرا بکشند ، افسر جوانی که اسمش حمید بود مرا از چنگ خطر نجات داد . این افسر که دیشب مرا دم مهمانخانه پیاده کرده ارباب من حمیدخان حالا با همان منصور و سهراب که در ده سال پیش دختر سالار لرستانی را ربوده بودند دست بهم داده دز « الولک » بسر میبردند نمیدانم چکار می کنند و نمیدانم چه حسابی باشما دارند که امشب میخواهند بدنیالتان بیابند و باسم اینکه پروین را میخواستیم نشان بدهیم شما را به الولک ببرند الولک یعنی همین دهکده آن دست قزوین . مگر انوش داغ شد . دست عباس را بدست گرفت

- چه میگوئی ؟ آیا راستی این افسری که ترا دیشب دم مهمانخانه پیاده کرده بود رباینده خواهرم بود ، این همان بود که خانواده ای را بیچاره کسرد .

- نمیدانم آقا ولی حق نمک خواری و ادا دارم کرده که حقیقت را بگویم .

روز زندگانی فدا کنم . هر چه فکر کردم نتوانستم دست شما را بگیرم و بنیست دشمنان بدهم . این از دست من بر نمی آید . اما این را هم حتماً نیدانم که حمید حالا این جنایت را مرتکب شده باشد . فقط حدس میزنم .

— حالا بقیه تو تکلیف چیست ؟

— تکلیف اینست که برویم ولی حواستان جمع باشد . با خودتان اسلحه بر-  
دارید . من البته بشما کمک خواهم کرد .

خدا میداند که ناهار آن روز را چه جور بر گزار کردند . انوش اگر چه برای خودش مردی بود ولی مردی نبود که روزگار دیده و سرد و گرم روزگار پشیده باشد . در محیط خانه با ناز و نوازش و نور و نعمت تربیت یافته بود . دزد و هرزه و آدم کش و خراباتی ندیده بود .

این نخستین بار است که میخواهد با چند نفر دزد زبر دست دست و پنجه نرم کند .

انوشیروان اینطور مصلمت دید که خودش را تسلیم کند تا بپوشد و در میانجا که بروین عزیزش را زندانی کرده اند بزنجیرش بکشند بلکه بروین را به بیند و هوش و وقایش بی یورد . کم کم شب شد و عقربك ساعت روی نمره هشت غلطید عباس و انوش گوش بزنگ نشسته بودند که ناگهان در اتاق مهیانتخانه صدا داد و بعد سر و کله دو نفر مرد از لای در پیدا شد . بی سلام و کلام در را بستند و از راهی که آمده بودند برگشتند . این علامتی بود که باید میدادند .

بی درنگ عباس و انوشیروان هم از دنیا نشان به راه افتادند . یک دستگاه اتومبیل جیب . همان جیب دیشبی سرخیایان آماده بود . سهراب پشت رل نشست و موتور را روشن کرد . میان قزوین و «الولك» سی و شش کیلومتر مسافت است با آن سرعتی که جیب می رود باید طی ده بیست دقیقه به مقصد رسیده باشند ولی انگار که قضیه از قرار دیگر است . عباس احساس کرده که این راه راه دیگر است که دیش حمیدخان رفته بود . از منصور که پهلوی دستش نشست بود پرسید

— خیلی مانده که به الولك برسیم؛ اسم الولك را نباید بیان می آورد منصور برگشت و نگاه چپ چپ به عباس انداخت و هیچی نگفت . دیگر چیزی به سریده صبح نمائده بود ولی ماشین همچنان با سرعت راه می پیمود . یارب چه غلطی کرده ام پسر مردم را با دست خود بستم مرك میرانم جواب نان و نمکش را چه بدهم . به خدا چه جواب بگویم . عباس در طول آن عظیمی دست و پا میزد . مغزش داشت میجوشید بالاخره به خودش گفت تا وقت نگذشته باید دست و پا کرد و جلوی خطر را گرفت ناگهان از جا جنبید و ما دو دست خود از پشت سر چشم سهراب راست تا جبراً ماشین را نرمز کند این حرکت چنان سریع و هولناک بود که هم سهراب اتومبیل را ترمز کرد و هم منصور خودش را باخت . يك لحظه سهراب و منصور مثل برق زدگان سرجا خشک شده بودند انوشیروان که از سرش از خطر بو برده بود فرصت را غنیمت شرد و از در ماشین به بیرون پرید . منصور و عباس دست بگریبان شدند . سهراب هم

سهراب این دو نفر را بحال مبارزه گذاشت و بیدرنگ عقب انوشیروان افتاد انوش بگوشه‌ای کمین کرده بود تا اگر عباس از عهده حریف بر نیاید خودش با بمر که بگذارد. انوشیروان میدانست که از این دو نفر بکیشان حتماً عقب وی خواهد افتاد و عباس را با آن مردك پهلوی دستش تنها خواهد گذاشت. سهراب بی انوشیروان در آن ظلمت شب می گشت، انوش خودش را عقب درخت چناری پنهان کرده بود و طرز زدن خورد عباس و منصور را تماشا می کرد. سهراب چند صد قدم از راه آمده بر گشت بلکه انوشیروان را بحال فرار به بیند و دستگیرش کند اما گیرش نیاورد. باین امید که توی چاله چوله های کنار جاده پیدایش کند با آن طرف بیچید چشم انوش بتاریکی عادت کرده بود شب این آدم را که دارد بستش می آید از فاصله سی چهل قدم میدید تا آنوقت بغاظر نداشت که يك هفت تیر کوچولو هم با خودش برداشته است این هفت تیر یادگار اروپا بود.

آهسته از جیب شلوارش اسلحه را در آورد و میزان کرد و انگشت را بالای ماشه گرفت. خون سرد مانند تاسهراب بده فدهیش رسید. و تقریباً سایه اش را تشخیص داد در این هنگام انوشیروان انگشتش را روی ماشه گذاشت.

— آخ سوختم. سوختم.

اگرچه گلوله بیالای زانوی سهراب اصابت کرده بود ولی بقدری صدای هفت تیر وحشت انگیز بود که فریاد مرگ را از گلو سهراب در آورد و بر زمینش زد. هفت تیر صدا داد و سهراب فریاد کشید و منصور که با چند ضربه چاقو عباس را از پای در آورده بود بیدرنگ با فرار گذاشت. این فیل و قال ها بگوش چند نفر از اهل دارم سوار که داشتند از توی جاده بسمت قزوین میرفتند رسیده. راهشان را بکنار جاده کج کردند منصور با پای پیاده میدوید. زاندارم ها که اسهانشان در آن روزگار امنیه بود عقبش اسب انداختند ولی نتوانستند دستگیرش کنند زیرا این منصور خودش را توی يك چاله انداخته و پنهان شده بود. امنیه ها از ترس اینکه فرصشان بیهوده بهدر نرود فراری را بحال خودش گذاشتند و به «محل حادثه» برگشتند. عباس و سهراب هر دو غرق خون بودند. عباس چاقو خورده بود و سهراب هدق گلوله فرار گرفته بودند. بر روی سبزه های کنار جاده خون راه افتاده بود. انوش هنوز در پشت درخت ایستاده و چشم بمر که دوخته است تا بالاخره چه شود. آن یکی که فرمانده این دسته بود دستور داد عباس و سهراب را توی جیب جا دادند و بعد اتومبیل را روشن کردند و بسمت قزوین برگشتند.

انوش تك و تنها ماند. چشم به راه منصور داشت که برگردد و به تیررس برسد و آنوقت کادش را بسازد ولی این انتظار بیهوده ماند منصور برنگشت منصور با پای پیاده به آنجا که حمید چشم براه انوشیروان داشت رفته بود تا ماجرا را برای ارباب خودش تعریف کند. چند لحظه دیگر سبیده صبح دمید. طفلک انوشیروان تن خسته و خواب نکرده خود را بدم جاده رسانید و با نخستین اتوبوس که از سمت رشت بر میگشت خودش را بقزوین رسانید. تقریباً ظهر شده



جامانده بود بردارد ولی از این فکر منصرف شد زیرا احساس کرده بود که اگر بهتل برگردد دستگیر خواهد شد. اتوبوس بیش از چند دقیقه در قزوین درنگ نکرد و بگراست بسوی تهران براه افتاد. شب هنگام انوشیروان بخانه خودش رفت و ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کرد. انوش گفت که باینده منوچهر را از زندان درآورد و باکمک منوچ بسراغ پروین رفت. ازقراری که من فهمیده‌ام همین‌افسر رباینده پروین است و پروین را درالولئك که نیدانم چند کیلومتر آندست قزوین افتاده پنهان کرده اند اجلال حرف پسرش را تصدیق کرد اجلال میگفت با اینکه قرائن و امارات صوما منوچهر را متهم میشمارد دل من بگناه این پسر گواهی نمیدهد. تازه این فکر معقول نیست که آدم دختری بر باید و گم و گورش کند تسوی خانه‌اش بنشیند تا بیایند و دستگیرش کنند بنا بر این باید آن افسر را بچنگ آورد انوشیروان بامید اینکه فردا شخصاً دوست خود را دیدار کند و برایش جریان قضیه را بگوید بر ختنه‌خواب رفت و خبر نداشت که هنوز از رخنه‌خواب در نیامده پلبس شهربانی دستگیرش خواهد ساخت.

## قسمت هیجدهم - مبارزه

ابن دختر زرنك كه اسمش پروین است صلاح كار خود را درست تشخیص داده است. پروین زرنگی کرد. وقتی دست و بالش را در دام دید فکر کرد و تصمیم گرفت و بدنیالی تصمیم خود دارد می آید که بهدف نزدیک شود کاخ امیدش و اژگون شد. آرزوهایش بغون نشسته. معینا نیاید نوید بماند. خیال داشت که تدای قلبش را بگوش معشوق خود برساند و بادست انوشیروان چراغ عشق و امیدش را روشن کند اما مقدر این بود. حالا چاره چیست. چاره ایست که با جریان ماجرایش باید و مدارا کند و درعین حال امیدوار باشد و بغود تلقین کند که در این مبارزه یروز خواهد شدهمین زرنگی و هوشیاری جان پروین را خواهد خرید.

دامن هفتش را از آلاش نك نجات داد. نقشه این بود که پرده عصمت پروین را چاك کنند و پروزگاری بدتر و سفعت تر از مرك این دختری گناه را بنشانند اما هوش و فکر پروین نقشه دشمن را به آب انداخت. حمید ابتدا خیلی هارت و بورت داشت. خیال داشت که دسنور خواهرش را بكار بندد. هم شهوت خود را راضی کند و هم از شریف الملوك جائزه بگیرد اما وقتی با پروین حرف زد آرام شد. دید که این جنس سوای جنس‌های دیگر است. پروین گفت نه اگر من ترا دوست نداشتم دختر احمقی هستم. آن کدام زن است که در این عصر مشمع دل

من از دیر باز آرزو داشت که همسرم افسرداش باشد چکمه‌هایش برق بزند و اکیلی بندش «زرنک و زولونک» صدا بدهد و شلاق بدست بگیرد و مثل شاخ شمشاد توی خیابانها راه برود . و این تویی که کمال مطلوب منی اما گوش کن . یک حرف میخواهم برای تو بگویم . من ترا دوست میدارم و میخواهم با تو عروسی کنم و چون خیال من خیال زندگیست رضا تباش که دست تو بحرام دست مرا لمس کند پروین با آن سرو زبان سحرکاری که داشت جلوی چشم حمید از آینده سعادت آمیزی که در انتظارشان است نابلوهای رؤیا انگیزی ترسیم کرد باین نابلوها رفک دلپذیر و سایه روشن دلخواه داد . قشنگش کرد تا بامید آینده هوش و حواس حمید را تسخیر کند . زن موجود زرنکی است . خوب میتواند کاه را کوه و کوه را کاه نشان بدهد خوب میتواند با زبان چرب و نرم عقل مردها را هر چه هم بقول خودشان «عقل» باشند گیج کند در همان روز که حمید و پروین با همدیگرتوی آن کلبه گلین صحبت کردند نقشه‌های شریف الملونک نقش بر آب شد یعنی پروین این نقشه را بهم ریخت حمید تصمیم گرفت با پروین ازدواج کند و این تصمیم با مانع عظیمی روبرو بود . ازدست خواهرش بکجا فرار خواهد کرد . پولهای شریف را چه جوری بالا خواهد کشید . بالاخره جاره‌ها در این دید که بنشینند و سفره دلش را پیش این دختر دلربا باز کند و بگوید که قضیه از چه قرار است . شب هنگام که با هم در فروغ مهتاب قدم میزدند پرده از دزدرون برداشت . حمید گفت خواهری دارم که باز دوواج ما رضا نخواهد داد زن بسیار بدجنسی است . زندگی ما را بهم خواهد ریخت . بیچاره مان خواهد کرد . نمی دانم چکنم . پروین پرسید مگر خواهرت تو شوهر ندارد ؟

— چرا شوهر دارد ولی باعتبار اینکه شوهرش وکیل مجلس است خیلی در خانواده ما اسم و عنوان دارد حرفش بالایی حرف همه می نشیند .  
 پروین فکری کرد و گفت پدر من وکیل مجلس است اگر طوری میشد که . . .  
 — چطور میشد ؟

— هیچ !

— مرک من بگو بینم راه جاره چیست . راه چاره اینست که با پدرم حرف بزنی من اطمینان دارم که پدرم از شوهر خواهرشما اجازه عروسی ما را خواهد گرفت مگر نیست که هر دو تا وکیل مجلس هستند .  
 — به شوهر خواهرم مربوط نیست علاوه پدر تو که برای سایه من ششیر می کشد هرگز عروسی ما رضا نخواهد داد .

— اینطور نیست حمیدخان . من پیش پدرم خیلی آبرو دارم . اگر دست بدامنش بیندازم و بگویم که من حتما باید با این افسر ازدواج کنم محال است حرف روی حرف من بیآورد تازه شوهر خواهرشما و خواهرشما راضی نباشند چه خواهد شد .  
 — خیلی بد خواهد شد .

— مثلا ؟

— آخر من که نمی توانم بیکنس و کار زندگی کنم . من خانه و زندگی ندارم پروین قه قه خندید :

- برای حمید ، بوسیدانی که پدرم و مادرم دامادشان را چقدر دوست خواهند داشت بتوقول میدهم که پدر و مادرم هر چه دارند و ندارند همه را در اختیار ما خواهند گذاشت و انگهی يك برادر دارم که تگو.

- برادرم داری ؟

- اسسش انوشیروان است . مرا از جان شیرین خود بیشتر دوست می‌دارد . اگر با برادرم آشنایی کنی دیگر حاجتی نداری که منت خواهر و شوهر خواهرت را بکنشی . انوش تمام کارها را برآه خواهد کرد . تا اینجا حمید بحرف پروین چندان اعتنایی نمی‌داشت ؛ مثل این که بسختان يك بچه گوش می‌دهد بحرفش گوش میداد و ای وقتی اسم برادرش را شنید فکرش عوض شد . فکر بکری دریغ و خم مغزش به - گردش افتاد . چه خوب . انوشیروان را بچنگ می‌آورم و برش می‌دارم و باهم به - اینجا می‌آئیم و صحبت میکنیم . چون جوان است عفتش را می‌شود دزدید و انگهی خود پروین هم از وی تنها خواهد کرد که این کار را بی درد سر صورت بدهد . من که می‌دانم این انوشیروان برادرش نیست البته به آسانی رضا خواهد داد که این دختر سرراهی را بافسری مانند من واگذار کند . پروین برایش ارزشی نخواهد داشت شب را در آنجا سر کرد . اگر چه اناقشان از هم سوا بود ولی پروین تاسپیده دم آرام نداشت . و خودش را آماده کرده بود که اگر بقیعت جانش هم شده از عصمت خود دفاع کند . پروین بیدار بود و با این ماه یاره که از گوشه پنجره به بستر خوابش تاپیده بود نجوی می‌کرد . نختخواب انوش هم در کنار پنجره قرار دارد . این مهتاب حتما برختخواب انوش هم میتابد ای فروغ یاسمنی ، ای مهتاب ، آیا توهم حس داری ، توهم احساس داری ، ای ماه ؛ تو که این همه به راز و نیاز مردم گوش می‌دهی آبیای توانی لب و لکنتی حرف بزنی حرفهای مرا بگوش انوش من که اکنون باخاطر آسوده در اتاق زیبای خودش روی نختخواب دراز کشیده برسانی آیا میتوانی از قول من باو بگویی که ای عزیز من بالاخره باعشق تو بخضاک خواهم رفت و باقم تو سراز خاک برخواهم داشت باو بگو که پروین بعشق تو و غم تو وفا دار خواهد ماند . جز پنجه مرگ پنجه دیگری سینه‌اش را لمس نخواهد کرد باو بگو . با او حرف بزنی پروین با ما و ما هتاب راز و نیاز می‌کرد و حمید هم در اتاق دیگر برای خودش هشت و پنج میزد . بهر قیمتی که شده با انوشیروان آشنایی میکنم و پروین را بعد خودم در می‌آورم . پروین رای من چشمه طلا خواهد بود . داروندار اجلال را در سایه وجود این پروین بچنگ می‌آورم و بهر از برکت يك حنن زن زرنگ و زیبا مغام و نفوذ و جلال و جبروت بدست می‌آورم و آن وقت روی سیل شاه نغاره میکوبم . حمید بصمیم گرفت که از خدا جای پروین را عوض کند باید جایش را عوض کرد تا مبادا از دست من درش ببرند و آن وقت تهران بر میگردد و انوشیروان را ملاقات میکنم .

گور پدر پدر و مادر خواهرم . دیگر چه حاجتی بقوم و بیله خواهم داشت خودم کسی خواهم شد که امیر ظفر جلوی من دست بسینه بایستد و قدرش نشنن نداشته باشد .

گیلان را در پیش گرفت . این جا و آنجا در دهکده های نزدیک منجیل گوشه خلوتی پیدا کرد و پروین را بیک خانواده بزرگتر سپرد . البته سفارش بسیار داد که نگذارند دخترک بدبگذرد و تهدید هم کرد که اگر از دستشان در برود این دهکده را زیر و زبر خواهد کرد و پروین گفت که میخواهم عقب برادرت بروم و خودش را پیش تو بیاورم تا خیال فراد احتمالی را از کله پروین در بیاورد . حمید با همه اطمینانی که از محبت پروین بخود داده بود باز هم نگران بود میآدابسرش بزند و فرار کند این بود که بخیال خود احتیاط های لازم را بکار برده بود . طفلک پروین چه طور می توانست فرار کند بکجا برود . باچه روئی در بختگاه بیاورد . باچه چشمی به آقا و خانم وانوشیروان نگاه کند .

بیچاره انوش آن روز رضا نبود که پروین بدمرسته برود چقدر تقاضا و تمنا کرد که نرو . تو که درس حسابی در برنامه امروز نداری بکجا میروی؟ نشنید و رفت بی باکانه با پروی حرف انوش عزیز گذاشت حالا باچه زبانی خودش را تبرئه کند . بکدام مقدس آسانی و زمینی قسم بخورد که حرفش را باور کنند . خواست به حمید بگوید که ترس . من آن مرغ بال شکسته ام که اگر بند از بند پای من برداری دیگر یارای پرواز ندارم . من و رنج ابدی . من و غم و جاویدان . خواست بگوید در این دنیای بزرگ هیچ کس و هیچ چیز ندارد ولی نگفت . از ترس اینکه باز قمش سنگین تر شود حرفی نزد . حمید پشت دل اتومبیل نشست و از منجیل رو به تهران گذاشت و پروین پهلوی آن زن و مرد گیلک که فارسی را درست بلد نبودند ماند ، و بفکر آینده غرق در خوف و خطر خود فرو رفت . خیال اینکه جز انوشیروان با دیگری « هر کس باشد » هم آغوش شود مثل نیشتر قلبش را میشکافت . بالاخره تا کی غم و غصه . تا کی محنت و رنج . در آن هنگام که مزه نومیدی را در کام احساس کنم با یک کیسول استرکنین جانم را خلاص خواهم ساخت . پس چرا غم و غصه بدارم .

\*\*\*

حمید هر چه در تهران از انوشیروان جستجو کرد سراغش را نگرفت . دانشگاه گفت که این محصل چند روزیست در اینجا پیدایش نیست و عجب هم نیست زیرا دانشجویان دانشگاه مجبور نیستند مثل بچه های دبستان و دبیرستان مرتباً بدمرسته بیایند و شرط تحصیل هم در دانشگاه حقوق غیبت کبراست . هر چه اینور و آنور گردش کرد نتوانست انوش را بگیرد . گفته شد باصفهان سفر کرده است . البته خاطرش از بابت پروین جمع بود . هم از خود پروین اطمینان داشت که فرار نخواهد کرد و هم سهراب و منصور را مثل دو جاسوس کهنه کار توی جاده تهران و منجیل و اداشته بود که نگذارند دخترک را ببرند ولی باز هم نگران بود . دوشب در تهران بسر برد و بالاخره حوصله اش سر رفت . خیال داشت به منجیل برگردد . عباس را دید . چون عباس هم محرم اسرارش بود دعوتش کرد که باهم به منجیل بروند . دست بر قضا عباس نامه انوشیروان را در جیب بغل داشت و باید این نامه را به آقای اجلال برساند . توی کوچه مع عباس گیر افتاد ولی حمید برویش نیاورد تا در چند کیلومتری قزوین از وی

... . من بعد از آنکه در دوزخ و ما تشنه لبان میگردیم ، انوشیروان در گراندهتل  
 قزوین اعتکاف گرفته و من توی تهران دنبالش در بر میچرخم . نقشه این نبود که  
 بلائی پسر انوشیروان بیاورند عباس که از دست منصور و سهراب نیش خورده بود ترسید  
 دید که اتومبیل از راه «الولک» منحرف شده و سر به بیابان گیلان گذاشته است .  
 خیال کرد که خیالی بدی در میان است به افوش هم گفته بود که ممکن است سفر بی  
 خطر نباشد . این بود که چشمان سهراب را از پشت سر با دست بست و آن غوغا را بر-  
 انگیزت . حمید در منجیل توی اتاق کوچکی که برای خودش ترتیب داده بود نشسته  
 بود و چشم بر راه انوشیروان داشت . به پروین هم گفته بود که انوش خواهد آمد .  
 دو قائی انتظار می کشیدند که ناگهان منصور غرق در خاک و خون از راه رسید و ما چرا  
 را تعریف کرد . دود از کله حمید بلند شد . پس توطئه ای در کار بود . بنا بر این انوشیروان  
 با عباس دست بست هم داده بودند که مرا بدام بلا بیندازند . يك پدری از این  
 سره بندها در بیاورم که خودش حفظ کند . پروین که تا آنوقت خیال میکرد کسی  
 بنکرش نیست و خیال میکرد که انوشیروان سر آسوده بر بالین می گذارد وقتی بی به  
 حقیقت برد . وقتی دریافت که انوش سربکوه و دشت گذاشته و عقبش میگردد داشت  
 بال و پردی آورد امیدوار شد که بیگس و بی پناه نیست و حتی احساس کرد که انوش  
 با علاقه دیگری دست از کار و زندگی خود برداشته و دنبالش افتاده است . مثل اینکه  
 انوش عاشقانه سربکوه و دشت گذاشته است . مهر دیگری از انوشیروان به قلب  
 پروین افتاد . پروین که بیچاره انوشیروان بود بیچاره تر شد . ولی حمید سخت  
 خشنک است . دندان بهم میساید که دمار از روزگار پسر اجلال در بیاورد و خون سهراب  
 را از وی بگیرد . منصور به حمید گفته بود که انوشیروان سهراب را کشته و من هم  
 عباس را کشتم .

— عباس نمک بحرام کشته شد ؟ بدرک امامرك سهراب حیف بود . من انتقام  
 سهراب را از پسر پدر سوخته اجلال خواهم گرفت . حمید این بدوییراه را بلند بلند  
 بر زبان می آورد . از بس اوقاتش تلخ بود ملاحظه و مراعات نمیداشت که آخر صدایش  
 بگوش پروین هم میرسد . بلکه بوی بر بخورد . این توهین است . این خوب  
 نیست . البته به پروین بر خورد . گریه کنان گفت اینقدر برای برادرم ساطور و فداده تیز  
 نکن . آخر مرا هم بین ، احترام مرا هم رعایت کن .

— برادر ؟ کدام برادر ؟ می بینی چه بروزم آ آورده و طشت رسوائی مرا  
 با صدا در آورده است . اما صبر کن تا گریبانم بچنگ من بیفتد و از دست من  
 نلافی بیند . بلائی بروزش بیاورم که روز روشن ستاره های آسمان را بشمارد من  
 زین يك انوش صد تا انوش درست خواهم کرد . حمید کمی صبر کرد و دوباره دنباله  
 بازی و پودت را گرفت :

— خوب مرد حسابی ! مگر من میخواستم چکارت کنم . من بخواهش خواهرت  
 دنبال تو فرستادم که ییائی بسختی باهم حرف بزیم و این «امر خیر» را سر و صورت  
 همیم . تو بروی فرستاده های من چرا شلیک کردی ؟ تو چرا جلو افتادی ؟ شاید خیال  
 ردی که عقب بمانی و غافلگیر شوی . تقصیر تو نبود . هر چه آتش است از گور آن  
 اس درمی آید . ای بیسرف ! ای نمک بحرام . ای عباس پدر سوخته ! . . . عباس

بود . او انجا میخه باید با اسرار در امور حقیقه احد بر بسند و بوعت مرحمت چاشن  
 را از چنگ این مردك نجاتییب خلاص کند پرسید حمید : عباس کیست ؟ تو این عباس  
 را از کجا پیدا کردی که عقب برادرم فرستادی ؟ حمید که سخت خشنک بود فریاد  
 کشید : این عباس نوکر من . عید و عید من است . یعنی خودش را اینطور نشان  
 میداد که برای من پروزمیادا از جان دل و مالش مضایقه نخواهد کرد . آخر من  
 چاشن را از خطر نجات دادم . حفش بود که در راه من چاشن را بکف بگیرد ولی  
 حمید طوری گرم شده بود که برده از روی اسرار پنهان خودش هم برداشت . اگر  
 من نبودم این عباس کشته شده بود همین منصور و سهراب مثل سگ می کشندش . پروین  
 خیلی «اترسان» شده بود که این ماجرا را بفهمد یا سیمای معصومی جلو آمد و گفت  
 راستی حمید جان بگو ببینم چرا میخواستند عباس را بکشند بطور شد که تو بدادش  
 رسیدی ؟ حمید جریان آنسرا برای پروین تعریف کرد و همه چیز را گفت که سهراب  
 و منصور چکار کرده بودند . چه جور دختری را که با دایه اش بیرون میرفت بصحرا  
 بردند و پولپایش را ربودند و در رفتند . دست بر فضا آن زن که دایه دختره بود  
 در خیابان شاه آباد سهراب را میبیند و میشناسدش ، عباس میگوید که این مردك  
 «کت شلواری» آن بلارا بروز ما آورده است . عباس مصدر سرهنك نمیدانم چی چی  
 بود دنبال سهراب می افتد و سهراب هم یواش یواش ویرا به قهوه خانه گذر  
 قلی می کشاند در انجا داشتند كلك عباس را می کنند که من سر رسیدم و  
 نجاتش دادم .

— تو در آنجا کجا بودی ؟

— رفته بودم جای بخورم .

— راستش را بگو حمید . نکند که تو تریاکی باشی این را بدان که من زن

يك تریاکی نخواهم شد اگر چه افسر باشد . حمید دست پاچه شد .

— مگر هر کس بقهوه خانه میرود تریاکیست ؟

— اینطور است فقط تریاکی ها بقهوه خانه میروند ، چای قهوه خانه مال

تریاکی است

— ابقتدر بریاکی بریاکی نکن که بعدرتاجدار ما برمیخورد مگر نمیدانی شخص

اول مملکت تریاکیست ؟

— به بین حمید ! من کاری به شخص اول و آخر مملکت ندارم . من میگویم

که محال است سر به بالین يك مرد تریاکی بگذارم خواه شخص اول مملکت و

خواه شخص آخر مملکت باشد .

— گوش کن پروین ما دو نفر بودیم دوست من تریاکی بود و خواست

تریاك بکشد مرا هم با خودش بقهوه خانه برد از آنجائیکه باید توی آن دهلیز

خراب فریاد رسی بفریاد عباس ، همین عباس نمك بحرام برسد ما دو تائی

بآنجا رفتیم دوست من نشست به ترماك کشیدن و من ناله عباس را شنیدم و از چنگ منصور

جلاد درش آوردم . ترا بخدا بد کردم .

— من مربوط نیستم که بد کردی یا خوب کردی بگو ببینم چه طور يك افسر

جوان به بی برویایی دوستی میکند. چه طور کسی که تریاک نیست يك تریاک کش را بدوستی می گیرد؟ حرف داسترا بزنی من میخواهم بفهمم. بروین سخت گرفته بود. همدأ سخت گرفته بود تا ازدهان حمید حرف بکشد. بروین منصور و سهراب را شناخت. این دو مرد بد ذات و ناپاک بودند که آن بلارا بسروی آورده بودند بعلاوه بروین دریافت که هنوز دایه خانم زنده است. این خبر برای بروین مزده ای بود. اگر به بیند؛ اگر گیرش بیآورد چقدر خوب خواهد بود. بروین این حقایق را ادراک کرد و معذرا دست برداشت تا ببیند که در آن شب حمید با چه کسی بقبوه خانه رفته بود از کجا که برازدیگری راهبری نشود. اما حمید گول نغورد. زیاده روی نکرد. وقتی که دید بروین اصرار و فشار را از حد گذرانیده است فریادی بر سرش کشید و گفت بله بله من تریاک هم میکشم و شیره هم میکشم و با توهم عروسی میکنم تا به بینم کدام فلان فلان شده می تواند پای عقد من بله نگوید. بروین سکوت کرد و حمید از جایش باشد. وقتی که داشت آن اتاق را ترك میگفت آهسته گفت دختر تریاک می خورد و اینقدر از تریاک می خورد؟ این کلمه بالحن قرقر ازدهان حمید در آمد ولی بروین شنید. بروین شنید که حمید و برادر دختر يك تریاک می خورند و بیادش آمد پدرش از وقتی که سری توی سرها در آورده و وکیل مجلس شده بساط تریاک برقرار کرده بود. بنابراین پدرش را می شناسد و میدانند انوشیروان برادرش نیست سخت بیصبر و بیقرار بود که این افسردا بشناسد و بداند چه جورى با پدرش آشناست. بروین میدانست که آقای اجلال تریاک نمی کشد و این را هم میدانست که پدرش امیر عفرل تریاک می کشد و حمید هم با امیر عفرل آشنا می دارد. باشد و آرام آرام دقبال حمید رفت بلکه دوباره به حرفش بکشد. یعنی بهانه ای بگیرد و بارور اگرم کند تا نام آن دوست تریاکى خودش را بروز بدهد ولی دیگر وقت گذشته بود. حمید عجله بسیار داشت که به تهران برگردد و بنائی در حق این حادثه بگذارد و بعول خودش عباس را به جزای کردارش برساند بنابراین دیبانه صحبت را کوتاه کرد. بهنگام رفتن، هم به بروین سفارش کرد و هم صاحب خانه را تهدید کرد که نگذارند دختر ك از دستشان در برود و آنوقت ماشين را روشن کرد و روزه تهران گذاشت.

\* \* \*

عباس و سهراب هر دو زخم دار بودند. بنا بر قرات باید هر دو را به بیمارستان شهربانی ببرند تا دوا و درمانشان بدهند و بعد پیاپی میزشان بکشانند. عباس که چاقو خورده بود در يك اتاق تحت درمان قرار گرفت و سهراب را با پای سوراخ شده در اتاق دیگر خوابانیده بودند؛ حمیا که بشهران رسید بگراست بسراغ سهراب رفت. دید هنوز بیهوش است.

طیب شهربانی گفت که باید پای سهراب را ببریم زیرا اسنخوانش خرد شده و بیچ وجه التیام پذیر نیست. اما از مرك نجاتش خواهیم داد. حمید خیلی دست و پاچه بود. دلش میخواست هر چه زودتر سهراب را بپوش بیاورند و آن حرفهارا که باید پای میز محاکمه بگوید و آن حرفهارا که نباید بگوید بوی باد بدهد ولی بی جهت معطل مانده بود. سهراب با این زودیهها از اغصابد نمی آمد مثل اینکه میخواستند در همین بیهوشی بماند تا عمل جراحی را صورت بدهند.

... البته بنا نبود که يك بيگانه با دو نفر متهم بستری تماس بگیرد ولی چون حمید افسری بود و قدرت و نفوذ افسرانه داشت کسی جرأت لمیکرد اعتراض کند. جناب سروان را با تاق عباس هم راه‌نمایی کردند. تا پیشش به چشمان خسته عباس افتاد غرشی کرد.

... ای پدر سوخته، پدری از تو در بیابانم تا حفظ کنی. عباس فقط نگاه میکرد هیچ حرف نمیزد. جلو آمد پرسید و احوالش را پرسید. آخر پرستار را ستاده بود نمی‌توانست هر چه در دل دارد بگوید. بالاخره فرصتی بدستش آمد و گفت اینچه کاری بود کردی؟ حق نیک را پرداختی؟ مزد مرا بمن دادی، مگر من بتو سفارش نکرده بودم؟

... نه جناب سروان. حرف حق نیک و مزد شما نیست حرف اینست که من ترسیده بودم. من از منصور و سهراب اطمینان نداشتم. دیدم بجای الولک... حمید به [صدای نفسی سرش را برگردانید و بیدرنک به عباس چشم‌غره رفت. یعنی مابقی را نگوی عباس هم خاموش شد ولی سرش را آنطرف تر گذاشت تا پشت سر حمید را ببیند. به بیند کیست که آمده و مزاحمت فراهم کرده است. چشمان عباس داشت از حدقه در می‌آمد. ای خدا چه تصادفی؟ آیا این خود اوست؟ چه خوب شد که آمده و چه شاهد صادقی در آستینش جا گرفته است. بنا بر این کار عباس و منصور زار خواهد بود. گفت جناب سروان این زنک رخت شوی بیمارستان است. آمده ملافام را عوض کند. چیزی سرش نمیشود. ترسید.

... نه من حالا بفغانه میروم و هر چه زودتر برای دیدار تو بر میگردم. توبه کاری کردی این کار تو مجازات شدیدی دارد اما باز هم میتوانی کار دیگری انجام بدهی که از سر مجازات تو در گذرم می‌فهمی؟ ناهنجکس حرف نزن برای هیچکس این جریان را تعریف نکن تا خودم دوباره بسراشت بیایم و دستورهایی شایسته را بتو تلقین کنم. خدا حافظ، حمید بیدرنک از کنار تخت عباس بلند شد و راه را برای آن زن خدمتکار باز کرد این زن خدمتکار جلو آمد و چند لحظه خیره بروی عباس نگاه کرد و آنوقت گفت تویی سرم؟ عباس تویی؟ چشمان سرم غرق اشک شد.

... من هستم، نه جان! من هستم.

... کجا بودی. این جناب سروان کی بود که بمیادت تو آمده بود. چه کسی با چاقو تو را مجروح کرده؟ عباس از دیدن این زن که همان دایه خانم بود حائلی گرفت و نیمه خیز بیالش تکیه داد.

... مادریش از آنکه سر گذشت مرا شنوی تو تعریف کن به بینم کجا بودی از چه وقت تا کنون در این بیمارستان خدمت میکنی.

... هیچی سر جان وقتی تو از خانه جناب سرهنگ رفتی مرا هم بیرون کردند ولی خود جناب سرهنگ «خدا بچه‌هایش را باو بیخشد» سفارش کرد در اینجا استخدام کردند. حالا يك لقمه نان بخور و نبرد در میآورم و در گذر نوروز خان تویی اتاق کوچکی زندگی میکنم تا کی خدا دست رحمتش را پیش بیاورد و مرا در آن دنیا بیرون عزیزم برساند. اسم پروین تویی گوش عباس صدا داد.



— میدانی مادر من از دست همان دو تاناکس که تو پروین را توی صحرائی  
لوت انداختند دوباره چاقو خوردم .

— مگر دوباره آنها را دیدی ؟ ترا بندها ؟

— بله مادر ؟ دوباره قضا و قدر ما را بهم رسانید من بغافل جوان بی گناهی  
که خواهرش را همین دزدان بیسرف دزدیده بودند خودم را بدام مرگ انداختم اما  
خدارا شکر که زخم من چندان خطرناک نیست . آن مردک که توی اتاق نره ۲  
بستریست سهراب است همان کسی که پشت ول ماشین شایا نشسته است .

— گفتمی که باز هم دختر دزدیدند ؟

— شرحش خیلی تفصیل دارد . حالا من از تویک خواهش دارم .

— بگو با سروجان اطاعت میکنم .

— اگر چه من لیدانم دختره را در کجا پنهان کرده اند ولی تو باید رشادت  
و شهامت بکار ببری و باین نشانی مبهم که من میگویم خودت را باو برسانی و از  
قول برادرش باو بگوئی که غصه نخورد . بالاخره نجاتش خواهند داد .  
— اسمش چیست ؟

عباس لبخندی زد و گفت دست برضا اسم این دختر هم پروین است . دختری  
پدر و مادر دار و مشخص است . این دو تا پدرسک و بی همه چیز میخواستند برادرش  
را بکشند . اگر بدانی چه جوان خویست دایه خانم آهی کشید و گفت ای عجب  
اسم این طفل معصوم هم پروین است ؟ اشک از گوشه چشمانش به چروک های  
چهره اش دوید :

— بسیار خوب عباس خان من همین امروز مرخصی می گیرم اما تو  
نگفتمی در کجا حبسش کرده اند .

— راستش اینست که مادر خود منم نمی دانم دختره در کجا پنهان شده اما  
جهتش را می دانم قدر مسلم اینست که پروین زادر آن قسمت قزوین . در آن طرف ها  
که بسمت رشت میروند توی دهکده ای جا داده اند . میفهمی مادرا تو باید آنجاها  
را بگردی و پرس و جو کنی و گیرش بیاوری و اگر میتوانی در همان گوشه کنار  
بنائی تا دوباره بسراغ تو بیایم . دایه خانم خم شد و پیشانی عباس را بوسید و گفت  
به چشم خواه بن مرخصی بدهند و خواه ندهند خواهم رفت . دلم میخواهد باین  
دخترک کمک کنم تا خدا از اشتباهی که در حق دخترم کرده ام و بادست خود تلفش  
داده ام بگذرد .

— چقدر پول میخواهی . بگو برای توبنائی بگذارم .

— خودم بعدر کافی پول دارم حاجتی بیول نیست .

— دایه خانم دوباره دستی به سرو روی عرفی کرده عباس کشید و خدا حافظی  
کرد خدایم دانند که بیمارستان به دایه خانم مرخصی داده یا نداده ولی پروین دیگر  
درنگ نکرد . صبح فردا توی اتوبوس قزوین نشسته بود بجزم اینکه در دهکده های  
قزوین و گیلان پروین را بچنگ بیاورد . سر بیابان گذاشت .

پروین هم بدایه خانم فکر میکرد . بعد از هفت و هشت سال تازه می شنود که  
دایه خانم زنده است . در خانه سرهنک نمی دانم چی چی خدمت میکرده و میخواسته از

دستان خود انقاج بکشد اگر دوباره به پندش .. آخ چه خوب خواهد بود وای ناگهان هیولای منصور و سهراب جلوی چشمش سر کشید . بیاد این دزدان ناصیب افتاد تنش لوزید : بخودش گفت همیشه این دو تا پس فطرت دایه ام را میشناسند. اگر این بلرچششان باو بیفتد بی درنگ کلکش رامی کنند خدا با چه خواهد شد. چه خاکی بسر بریزم . بکجا رو بیاورم . آنروز شب رسید و فردا هم بشب آمد و امروز و فردا یک هفته گذشت ولی هنوز حمید که از تهران برنگشته است مثل اینکه کارش دساله پیدا کرده و نمی تواند برگردد . بروین باشد و وضو گرفت و بغبغه ایستاد خدایسا برادرم . خدایا اتوش عزیزم را که هم برادرو هم محبوب من است. از خطر بدور بدارد نکند که بلائی بسرش آورده باشند فکند که .. گریه را سرداد زن صاحب خانه که خیال میکرد بروین بخاطر حمید گریه میکند لب بدلجوئی و دلنوازی وی گشود. باهمان لهجه شیرین و گیلکی ویرا تسلا می داد:

- عزیزم گریه نکن . سفر کرده تو سلامت خواهد برگشت این زن ضمن تسلا و دلجوئی بوی گفت که عزیزم تصدق کن . دست مردم بیچاره و بیسوارا بگیر تا خدا دستت را بگیرد . تو نیتانی که این تصدق دادن چقدر خوب است بروین بگمشت پول سفید بدامن این زن ریخت و خواهش کرد این پولها را در راه خدا بقران و بیچاره ها انفاق کند در همین هنگام صدای ناله پیرزنی اژدم در بلند شد .

- باشو مادر - باشو بیسین زنك با دست خود تصدق بده تا گره از کارتو گشوده شود. بروین بی اختیار از روی مجاهده بلند شد چادرش را بخودش پیچید و از پله ها با این رفت . سه چهار تا سکه نقره توی دمنش بود. دید پیرزنی خسته قامت ده در ایستاده و ناله میکند صدای ناله این زن بگوش بروین صدای آشنا داد دلش توی دمنش ریخت. رعه لطیفی بجانش افتاد. ناگهان بفکرش رسید که باید احتیاط را رعایت کند . خودش را بناخت و بست در آمد پیرزن که سروریش را پوشانده بود دمنش را جلو آورد و دعا کرد

- الهی خیر ببینید الهی خدا بشما جزای خیر بدهد

بروین بچشان این زن گدا خیره شد :

- مادر : اگر گرسنه ای بگویم برای تو کمی « دم پخت » بیاورید . چه بگویم عزیزم . خیلی خسته ام. خیلی گرسنه ام بایای پیاده از راه دوری آمده ام. بروین از کلمه « خسته » و « پای پیاده » و « راه دور » رمزی دریافته و بهت برگشت. زن صاحب خانه پشت سرش ایستاده بود . بروین با این زن گفت محض رضای خدا آن بشقاب دم پخت را که نوی طنابچه گذاشته ام بردار بیاور. تو اب دارد پیرزن گدا از فرصت استفاده کرد و چادرش را کنار برد . بروین مبهوت شد: داشت فریاد : می کشید :

- دایه خانم :

ولی دایه خانم انگشت روی لب گذاشت و آهسته گفت . هیچی نکو صدايت در نیاید . ساعت هشت در اناقت را بیند و ازینجره عصب نامن حرف بزنی هم دایه خانم وهم بروین هردو منل بید مسخر زیندند اما یارای نفس کشیدن نداشتند هردو خوشحال شده بودند . هردو با اضطراب و التهاب بهم نگاه میکردند هردو داشتند

به آغوش هم می افتادند لبهای قشنگ پروین دوباره باز شد که حرف بزند اما حرف نژده جمع شد. زن صاحب خانه با شقاب دم یخت آمد و شقاب را جلوی دایه خانم گذاشت دایه خانم حواس جمعی داشت از ترس اینکه منصور سر برسد و ویرا بشناسد دم یخت ها را در گوشه چهارش ریخت و عصایش را برداشت و دعاکنان از آن خانه دور شد. دل نازنین و حساس پروین مثل مرغ قفس در میان استخوان های سینه اش پر میزد میخواست این قفس را بشکند و بدنبال عزیزش پرواز کند زن صاحب خانه که اسس بر زبان پروین «ننه» بود دست دخترک را گرفت و باهم با تاق برگشتند. انگار که جان عزیز پروین از فشار و غصه عظیمی خلاص شده باشد نفس راحتی کشید ننه گفت دیدید خانم کوچولو! نگفتم که تصدق بدهید بلا رفع می شود. من بشما اطمینان می دهم که همین امشب نامزد محبوب شما از تهران خواهد برگشت. حتماً دعای این پیرزن نتیجه اش را خواهید بخشید.

- الهی اینطور باشد خدا کند که دعای این پیرزن نتیجه بدهد. دوباره پروین بسر سجاده رفت و پیشانی قشنگش را بنام سجده شکر روی مهر گذاشته هنوز سراز سجده بر نداشت بود که صدای موتور ماشین را از کوچه شنید بند بندش بلرزه افتاد دایه چطور شد. من به دایه خانم قول داده ام که امشب ساعت هشت اژدم. پنجره باهم حرف بزیم حالا با این سرخرچکار کنم. خدایا بر من رحم کن. خدایا مرا از شر حمید نجات بده اتومبیل سر کوچه ایستاد و در خانه باز شد. اما بجای حمید منصور شر صحرای کربلا از راه رسید.

- خانم زود باشید باید از اینجا برویم.  
- مگر چه شده. حمید کجاست؟ چرا خودش نیامد منصور باهول و هراس بسیار گفت:

- جناب سروان نتوانست بیاید. بمن دستور داده که شما را از اینجا ببرم و هر چه زودتر جامعه دانشگاهتان را بردارید که تا شب نشده به آبادی برویم.  
- بسیار خوب صبر کن من باید خودم را آماده کنم.  
چه کند اگر اطاعت نکند. اما از اینکه حمید نیامده خوشحال است. از قرار پایش بناله افتاده که نتوانسته خودش بیاید. پروین احساس کرد که حمید به چنگ قانون گیر کرده ولی معیناً حاره ای جز اطاعت ندارد. میترسید این مرد لندهور بنام آنکه ایندختر زن از باب من است برش دارد و جبراً با خودش بدشت و صحرایا ببرد.

- بسیار خوب صبر کن تا لباس هایم را بپوشم منصور از بوتاکید کرد.  
- خانم دست من بدامن شما در چه می توانید تعجیل کنید که وقت نداریم خداوند! دایه خانم را چکار کنم دل من که بخاطر این زن از مادر مهربانتر يك ذره شده و من فرصت ندارم يك لحظه با غوشش بیفتم. دامن دامن اشك با غوشش بریزم. من چطور دست از دایه ام بردارم پیش خود نعشه کشید که بهانه میگیرم و نا ساعت هشت مطلقش میکنم و آنوقت يك بنائی برای خودم میگذارم. منصور مل سگ نوی حیاط واق واق میکرد و پروین بیپناه بستن جامه دان و پوشیدن لباس روی صندلی نشسته بود و دقیقه میسرود. چشمش به عطر به ساعت بود خوش مثل سیر و سر که میجو شید

تا دایه خانم چه وقت بیاید ، سرساعت هشت در اتاق را از تو بست و پنجره کوچک را باز کرد :

— دایه جان الهی قربانت بروم کجا بودی ؟ دایه گریه را سرداد . پروین گفت دایه جان حالا عقبم آمدند که مرا نه نیدانم کجا بیرند . به بین دایه من مجال حرف زدن ندارم . وقتی که من دارم سوار میشوم بنام گدائی خود را بمن برسان دایه جان زرنگ باش . آماده باش . فهییدی ؟ پروین انرا گفت و پنجره را بست و آنوقت از اتاق بیرون آمد و بست اتومبیل رفت با زن صاحب خانه همان دم در خدا حافظی کرد . گذاشت بیای اتوبوس بیاید و نقشه را برهم بزند . از اینطرف پروین بطرف اتومبیل و از آنطرف دایه خانم با سروصورت پیچیده پیدا شد

— ای خانم . انشاءالله سفرتان بی خطر باشد . بر من رحم کنید . بمن تصدق دهید . منصورنگاه چپی باین پیژن انداخت و چند لحظه خیره نگاه کرد و آنوقت گفت برو بابا خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد . و سد خم شد و کنار بازدم موتور و چرخهای ماشین سرگرم شد . پروین آهسته دست دایه خانم را گرفت و توی اتومبیل پهلوی خودش خوابانیده و آن دو تا جامه دان را که مال دم دستش بود رویش پیچید . بتورا هم روی جامه دانه کشید . پیژن نفسش را خورده بود از ترس خدا سداد منصور که خیلی سراسیمه و دست پاچه بود بیشتر معطل نکرد کابوت ماشین را خوابانید و نفس نفس زنان پشت رل نشست و از منجیل رو بیالا گذاشت و برای اینکه پروین سرگرم باشد قصه گداهارا پیش کشید .

— امان از دست این گداهای حقه باز امان از این هوم که یکیشان هم محض نمونه مستحق نیستند همین پیژن که سن و سال مادر زرنگ من است هزار بار از من قویتر و زرنگ تر و چالاک تر است قبول ندارید؟ پناه بر خدا داشت از چشمش مرامی بخورد پروین تصدیق کرد ولی موضوع صحبت را عوض کرد و گفت راسی منصورخان پس چرا جناب سروان خودش عقب من نیامد

— گوش بدهید خانم اینکه از قدیم وندم گفته اند هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد راست گفته اند .

— چه طور ؟

— این حمیدخان که باشما لاف عشق میزد و بعول خودش میخواست شوهر آینده شما باشد از آن بی پدر و مادر هاست نسبت بسما خیالها داشت کینه هاداشت میخواست از شما انتقام بکشد . خدا را شکر کنید که از دستش خلاص شده اید حمیدخان ما بجا افتاد که عرب نمی اندازد پروین فریاد کوچکی کشید و گفت ایوای . مگر من در حق حمیدخان چه کرده بودم من که ویرا فیشناختم با سبت بمن کینه داشته باشد منصورعقب برگشت و نگاه خیره ای در روشنائی کم رنگ ماشین بچتمان پروین انداخت :

— راست میگویند ، شما حمیدرا میشناسید

— از کجا میشناسمش ؟

— پس میان شما رانده وو و دول وقراری صورت نگرفته بود ؟

- در گزمگر نیشنوی که میگویم من این افسر را اصلاً نیشناسم ؟  
 - چرا بمن دروغ میگوئید ؟ آدم چه طور بر آدر زن پدر خود را نمی شناسد این حمیدخان برادر زن پدر شماست برادر شریف خانم است و این کارها را بکسره بدستور شریف خانم صورت داده و هنوز دستورهایی دیگری داشت که باید صورت میداد پروین در گوشه ماشین بخود لرزید . یارب ! چه چیزها میشوند . پس در آن شب که رفته بود بقول خودش عباس را نجات بدهد همراه پدر من بود . پس آن دوست تریاکی پدر من بود و حمید نیشخواست اسمش را برای من بگوید . فکر پروین بعقب رفت آنروز بغاضبش آمد که دم کوچه مشتاق زن پدر خودش را دیده و از دیدارش وحشت کرده و لرزیده بود . خدایا آنروز آمده بود خانه ما را بشناسد تا مرا بچنگ برادرش گرفتار کند :

- خوب آقای منصور خان شما که از این نقشه ها خبر داشتید چرا از دم مدرسه مرا ردودید و بچنگ وی انداختید شما که خودتان را با شرف و پدر و مادر دار میدانید چرا طرح بدبختی دختری مثل مرا ریخته اید . آفرین بر جوانمردی شما . تقریباً به صبح رسیده بودند منصور برای پروین داستان دنباله داری را تعریف میکرد و این داستان خودش را ظهران عشق و فداکاری قرار داده بود و گناهش را بحساب عشق گذاشته بود منصور گفت در آن روز گزار که شما کودکی دبستانی بودید من شما را دوست میداشتم . عقب فرصت می گشتم زیرا نمیتوانستم مثل شما دختری را از آقای اجلال خواستگاری کنم بهوای شما دست بیعت به حمیدخان دادم چهده گرفتم که شما را از تهران بدر آورم و بیست قزوین فرار کنم و در آنجا شما را بدست حمیدخان بسپارم اما محبتا کوشی بدستم بود محواسم جمع بود که اگر بخواهد دست درازی کند دستش را کوتاه کنم و خودم به و حال محبوبم برسم . خوشبختانه این سعادته پیش آمد و حمید بچنگ قانون افتاد و کارها چوری ترتیب گرفت که خودم با دلدار عزیزم را توی این صحرا تنها و بی معارض می بینم دایه خانم در زیر پتو تکان خورد . پروین ترسید که مبادا راز نهفته از پرده بدر بیفتد . دستش را روی سرش گذاشت فشار داد یعنی صدایت در نیاید ولی خودش خندید . منصور بصدای خنده پروین حسالی گرفت . بر توی از امید و آرزو به قلبش تافت . ماشین را ترمز کرد و سرش را به پشت سر برگردانید :

- بعشق من بختدیده این درست است که من مردی پابسن و فیهیرومی نام وقتانم ولی اگر هیچ چیز ندارم عشق شما دارم . شنیده ام که شما انوشیروان را دوست میدارید و به امید این جوان که در کنار پدر و مادرش بزرگ شده اید دست رد بسنه همه زده اند .

گوش بدهید پروین خانم . علاوه بر این که انوشیروان بشاعشق و اعناتمی ندارد شما را بنام یک دختر سر راهی که محض رضای خدا از سر راه برداشته شده و بزرگ شده است می شناسد انوش شما را همسر و همپایه خودش نمی شمارد نگاه انوش بشما نگاه یک آقا زاده بیک کلفت است مننها کلفتی که قشنگ تر و برو روداد بر باشد یک چنین شوهری بدر پروین خانم که خودش را دختری متشخص و با اسم و

رسم می‌داند نمیخورد . شوهر پروین خانم باید من باشم که قدرش را میدانم و نازش را می‌کشم و قربان صدقه‌اش می‌روم . گذشته از این حرف‌ها تازه انوشیروان کو ؟ این طفلک که حالا در زندان قصر گرفتار زنجیر و دستبند و عذاب و عقاب است به زندگانش امیدوار نیست تا چه رسد باینکه زن بگیرد و خانه و خانواده تشکیل بدهد . خانم ! شما فریب حمیدخان را هم نخورید . این مردك بدستور خواهرش میخواست آینده‌تان را بشهرنویکشاند ، کارها میخواست صورت بدهد که خوشبختانه بچنگ قانون افتاد و درجه‌اش را هم از دست داد .

خدا می‌داند که چه وقت طناب اعدام بگردنش خواهد افتاد . منصور قه‌قه خندید . صدای قه‌قه این مرد توی ظلمت شب در فضایی بی پایان پیچید .

به بین خدا چه کارها می‌کند . همه تار و مار شدند و من تنها مانده‌ام که باید با پروین خانم عروسی کنم . خدا مرا برای پروین و پروین را برای من نگاه داشته است . ناگهان خاموش شد و با انتظار جواب چشم بحضرت قشنگ پروین دوخت . پروین چند لحظه باین بروروی وحشت‌انگیز خیره شده بود . نفر با گنج و بیج مانده بود . این مردك می‌گوید خدا مرا برای پروین و پروین را برای من آفریده و مرا با خاطر چنبره شبی تا امشب نگاه داشته که توی اینصحرای خلوت با هم فرد عشق بیازیم ، با هم خوش باشیم . از ترتیب و ترکیب اینجمله‌ها خنده‌اش گرفت دهان پر از خنده‌اش یکباره باز شد . غش غش خندید و آنوقت گفت راستی منصور خان حرف‌های تو ، يك پارچه منطوق و فلسفه بود . من از س که بدیدم و بدشنیدم اعتمادی به جوایبان این دوره ندارم . من در عشق و محبت ترا میدانم و بنواطمینان میدهم جز با تو با کس دیگری عروسی نکنم . از جانب من خاطر جمع باش . منصور بی آنکه خوشحالی کند و تشکر کند همچنان « بربر » به پروین نگاه میکرد .

پس حالا موتور را روشن کن که خودمان را به آبادی برسانیم . مردك سری بچپ و راست تکان داد و گفت همین ؟

تو دختر دو وجبی خیال کردی که میتوانی سر مردی مثل منصور کلاه بگذاری ؟

— ایوای :

— ایوای ندارد من حمیدخان نیستم که بریستم سوارشوی و تائب کارون مرا ببری و آنوقت تشنه‌ایم برگردانی من فلان دیارا پاره کرده‌ام من گول تو که هیچ ، گول شیطان را هم نمی‌خورم .

— منصور جان ! بچه نباش زود باش روشن کن يك آبادی برسیم از خستگی و بیخوابی کاسه سرم دارد پاره میشود .  
— محال است من بتو اعتماد ندارم .

— آخر چیکار کنم که اعتماد ترا تأمین کنم منصور سرفه‌ای کرد و گفت میدانی چیست پروین خانم امشب شب عروسی ما و این اتومبیل هم حجله زقاف من و شماست من و تو باید توی این اتومبیل شبمان را بروز برسانیم تا سحر دم در آغوش هم بشوایم و صبح سحر به طرف که دل تو خواست سفر خواهیم کرد .

— این چه حرفیست که می‌زنی چه طور بی عقد و قبالة میتوانیم در اینصحرای بی آب

و علف عروسی کنیم . برای تو زشت است . برای من زشت است . منصور خان این چه حرفهاست میزند .

— اساساً « زشت » در این دنیا نیست ؛ تا تو گوهر دوشیزگی خود را بمن تسلیم نکنی هرگز زن من نخواهی شد و من تا اطمینان نیابم که زن من خواهی بود دست از تو بر نخواهم داشت ولی مطمئن باش که همسر ابدی من جز تو کس دیگر نیست .

— باور کن که دوستت دارم . باور کن که بی شرط و قيد ب عقد تو خواهم درآمد ولی پیش از عقد که نباید دستان بهم برسند . منصور دوباره خنده بلندی سرداد و گفت این حرفها باور شدنی نیست . یعنی اینقدر خرم که بشوق تو امیدوار باشم یعنی اینقدر خرم ؟ منصور اینجمله را گفت و مثل يك هیولا از جای خود بلند شد که بسمت عقب بیاید و پروین را به آغوش بکشد .

— نه نه اینطور نه .

— پس چه طورش را میسنبی . بگو هر طور پسندیدی همان پسندیده من است .

— می بینی که دور و برم غرق در اسباب و اثاثیه است . همانجا سر جای پشیمان من خودم بپهلوی تو خواهم آمد . منصور خوشحال شد و دور و برش را خلوت کرد تا جای راحتی برای پروین داشته باشد . دخترک طی این گفته ها با فشار دست و اشاره های ذمربتومی بدایه خانم دستورهای لازم را داده بود و در ایتهانگام که می خواست در اتومبیل را باز کند خم و چوبدستی کلفت و کوتاه دایه را هم پیدا کرد و بدستش داد و آنوقت از جلوی ماشین پیچید و بی مضایقه در کنار منصور قرار گرفت . مردك که سخت در آتش شهوت می سوخت دیوانه وار بازویش را بلند کرد تا به گردن پروین حلقه کند .

— صبر کن گوش کن بین چه میگویم . هوش و حواس تو بسن باشد میترسم که تو گوهر عفاف مرا از من بگیری و آنوقت مرا نگیری .

— ای خدا . من فدای تو میشوم . من مثل خاک بیای تو می افتم .

— این دری وری ها را کنار بگذار .

تاقم نخوری هرگز نخواهم گذاشت دست بوبدست من بخورد

— چشم عزیزم . مسم میخورم

— روبروی خودت را نگاه کن

— قبله از اینطرف نیست .

— نباشد . خدا بر همه جا احاطه دارد جایی که خدا نباشد نیست . منصور بدستور پروین چشم بجهت مقابل خود دوخت و گوشش بسمت راست بود تا هرچه میشنود همان را تکرار کند و مثل نمایندگان مجلس مراسم تحلیف بعمل بیاورد . خبر از پشت سر ندارد که هیولائی بتوبدوش سر کشیده و چماق کوچولوی خود را بدست گرفته و با تمام فوب و خشم بالا برده است . پروین داشت می گفت بگو که ..

آن چماق کلفت و کوتاه با تمام فوت بر کاسه سر منصور پائین آمد صدای « تراق » در دل شب پیچید ، گردنی آهسته آهسته خم شد و هیكلی مدهوش و بیپوش بسمت

پروین ظلمتید - دخترک پیدرتك در ماشين را باز كرد . دایه خانم هم كمك كرد و دو تائی  
 نعش نیمه جان منصور را از اتومبیل بیابین کشیدند و روی خاک و خارش انداختند  
 - دایه جان بنازم بدست . دایه خانم گفت بنازم بقدرت خدا مگر این پسر  
 سوخته نبود که ماراتوی بیابان لوت در شب تاریك روی خاک انداخت و بول مارا  
 برداشت و برد، راستی حالا چكار كنیم ؟

- ترس دایه خانم من میدانم چه كاری باید كرد . شما سر جای خود بنشین و  
 بین من چكار میکنم . دایه خانم در ماشين را باز كرد و بالا رفت و پروین هم پشت  
 دل نشست دایه که تا آنشب دخترش را پشت دل ندیده بود حیرت كرد . صدای موتور  
 بلند شد . پروین به چپ و راست پیچید و بالاخره در ووشنائی نورالمنن اتومبیل راه  
 را شناخت البته از بیراهه تا جاده کمی فاصله بود ولی چیزی نبود که مایه غم باشد  
 پس از یک ربع ساعت خودشان را به جاده قزوین رسانیدند و بدنیال يك کامیون که از  
 دشت بتهران میرفت راه افتادند . يكجا دارند میروند؟ در كجا بسر خواهند برد ؟  
 پروین در عین این که شادمان است دلتنك است آباچه خواهد شد ؟

## قسمت نوزدهم - نبح ها

چه بسیار از این حادثه ها . پلیس كجاست تا بتواند به حوادث رسیدگی كند  
 و دزد و آدمکش و جنایتكار را بگیرد . این شهر بانی نیست . قظیبه نیست . يك جاسوسه  
 خانه عریض و طولیل و در عین عرض و طول فرومایه ایست که دیکتاتور برای شخص  
 خودش تشکیل داده و يك مشت مردم بست و رذل و هرز و بی آبرو و نانچیب را بنام  
 حمایت از شاه و خاتواده شاه بجان مردم انداخته است . در این شهر و در این کشور چه  
 جنایتها که صورت نمی گیرد . چه خونها که بخاك نمیریزد چه نعشها که روز روشن  
 و شب تار آلوده بغون دفن میشود . کمی بیست احوالی از فاتل و مقتول بپرسد و  
 اما حوادثی که آب و نان و شهبوب و هیش بهمرآه داشته باشد و سبیل اولیای امور  
 را چرب كند با تمام تشکیلات شهر بانی و با تمام تجهیزات پلیسی شایسته تعقیب است  
 این حادثه هم از آن حوادث بود که با یلو و پزل توأم بود . بملاوه پای دختر فشنکی  
 راهم به میان کشیده بود . جمعی بخاطر پول و جمعی بهوای پلو و چند نفر بهوای  
 دوشیزه زیبایی که نامش پروین است از چپ و راست به حمیق و تعقیب پرداخته  
 بودند . این بود که انوشیروان هنوز از گرد راه در پیآمده و هنوز عرقش خشك نشده  
 دستگیر شد . انوشیروان بجرم « حمل اسلحه » و بجرم آتش كردن اسلحه و بجرم این  
 که پسر اجلال است و پولدار است و خواهر خوشگلی هم دارد از خانه بگراست به  
 زندان رفت . حیدر جریان ماجرا را برضی مقامات عالیله رسانیده بود و خواهش  
 کرده بود که انوشیروان را تا آبنده نامعلومی توی سیاه چال نگاه بدارند و مجالش  
 بدهند که از خودش دفاع كند اگر پسر حرف بزند مسلم است که شلوغ خواهد شد و دامنه



حقیق‌ها و استنطاق‌ها وسعت خواهد یافت مصائبت اینست که انوشیروان را به ندان بیندازند و کار را از کار بگذرانند. حمید بغیال خودش مانع را از میان برداشته بود و امیدوار شده بود که قلب پروین را بکجاست تصرف و تسخیر خود برآورده و بدلتخواه میتواند در کنارش کیف کند. حمید اینطور دریافته بود که پروین انوشیروان را دوست می‌دارد و انتظار می‌کشد که سربر این وی بگذارد بخواست بادست خود کلك پسر را بکند. حالا که انوشیروان بادست دولت و فرمان قانون از میان برداشته می‌شود چه بهتر. اما گریبان خودش بگیر افتاد زیرا همان سرهنك که انوشیروان را بی سؤال و جواب بزندان انداخته نسبت به حمید هم بی فکر نبود.

عباس در بازپرسی محرمانه آتقدیر از پروین تعریف کرد که دل جناب سرهنك را برد. البته مقصود عباس این بود که حمید را به تله بیندازد زیرا گفته بود که تا این افسر دراز دست دستش دراز است شما که جناب سرهنك هستید هیچ حتی تیسار سرباس هم نمی‌تواند غلطی بکند اگر میخواهید به پروین برسید حمید را نابود سازید. این حمید را اذمیان بردارید. البته اداره شهربانی و تشکیلات پلیسی نمی‌توانست يك افسر ستاره بدوش را مستقیماً از پا در بیاورد، تکلیف کار این بود که بیدرنك برایش پاپوش بدوزند و حسابش را تصفیه کنند. حمیدشادان و سرشار بخانه خواهرش آمده بود تا گزارش ماجرا را بعرض برساند. منه و رهم ماشین را آماده کرده سرخیابان ایستاده بود. بانتظار ارباب و بهوای سفر متجیل و دیدن پروین و بامید اینکه خودش بنواتی برسد. ناگهان دو نفر نره غول اژدربان آمدند و در خانه امیر مطلق را بصدای آوردند. حمید بی خیر از همه جا باخواهرش خداحافظی کرد و داشت بیرون می‌آمد که دژبان‌ها جلویش را گرفتند.

— سرکار شما تحت نظر قرار دارید.

— ای امان، چرا؟

— تصدیق میفرمائید که در انضباط نظامی چون و چرا نیست. اینطور دستور داده‌اند.

— پس بگذارید با ماشین خودم بیایم.

— نمیشود سرکار.

توی درشکه نشستند و رو بسمت اداره دژبانی آوردند منصور هم آرام آرام اژدربان درشکه می‌آمد. باینخیال که ارباب را تا نسیاعت دیگر مرخص خواهند کرد نسیاعت گذشت و یکساعت گذشت و روز نزدیک است شب برسد اژدربان خبری نیست. بالاخره خودش دست بدامن این و آن انداخت آخر بجناب سروان حمید خان بگوئید که تکلیف من چیست یکنفر سرباز کردستانی که با ناراحتی فارسی صحبت میکرد آمد و گفت ستوان حمیدخان به زندان دژبانی رفت شما مرخص هستید منصور چند لحظه دودل ایستاد و بعد مثل اینکه دلش روشن شده باشد چشمانش برق زد. بیدرنك مونور را روشن کرد و سر ماشین را بسمت قزوین چرخ داد. این منصور از همان شب که پرویش را با دانه خاتمش باین بیابان برده بود یعنی با کلك سهراب میخواست لختشان کند دل بهوای پروین بسته؟ حتی اگر یادتان باشد بخاطر همین

پروین با سهراب گلاویز شد و جنگ و دعوایشان جان دخترک را از شر و خطر نجات داد امیدش بنومیدی افتاده بود تا آنشب که بدستور حمید پروین را به الولک میبرد دوباره امیدوار شد ، بلکه از اینخوان یما نصیبی هم برد . اما میدید که دختره با حمید بازی می کند . بسرش شیره میاند . یکی دو مرتبه بحمید گفت جناب سروان این پروین خانم گولتان میزند . من اگر بجای شما بودم تا حالا دخلش را آورده بودم . ولی حمید بخرقش گوش نداده بود حتی جوری خودش را گرفته بود که دیگر منصور نوکر در معنویات دخالت نکند . و بارباب خودش دستور ندهد حالا که میبیند حمید هم بتله افتاده و سهراب هم تیر خورده است میخواهد از خوشحالی سکه کند . نقشه اینست که بنام حمید دختره را از منجیل دریاورد و توی بیابان در شب تاریک آنچه دلش میخواهد صورت بدهد ولی اراده خدا دلخواهش را در دلش بخون نشاند . خدا خواست این مرد بست فطرت در آن بیابان شکار گر گهای گرسنه شود ؛ تا چند ساعت مست و بهوش افتاده بود . وقتی بهوش آمد خواست از جایش برخیزد دید نمی تواند . همانطور که « تاق باز » افتاده بودنگاهی به چپ و نگاهی به راست انداخت نا چشم کار میکند ظلمت و سکوت است . بلاخره تکانی خورد و باشد و نشست از اتومبیل خبری نیست . چه لور شد که باینجا افتاده باد ندارد . مغزش تقریبا از کار مانده بود . دوسه مرتبه فریاد کشید پروین خانم ؛ پروین خانم باین عقیده که پروین خانم جوابش را خواهد داد اما صدایش در کام عمیق شب هضم شد مثل دیوانه ها دوباره فریاد کشید ؛ اگر خیالی میکنی که از دستم جان بدو خواهی برد خیلی بجای امشب شب عروسی ما و آن اتومبیل حجله زفاف ماست زود باش بیا که آغوشم به روی تو گشوده است در این هنگام حالش بر هم خورد . يك عارضه جنون آمیز بمنز و اعصابش افتاد :

— بیا . بتو می گویم بیا و گرنه خون گلفوی ترا با دم کارد بروی خاک خواهم ریخت . بیکرقتنك ترا بگر گهای بیابان خواهم بخشید . هنوز آن سخنان تهده آمیز توی دهانش بود که دید از فاصله چند قدم آنظر قتر دو تا شعله می درخشد .  
هه هه خندید .

— کجا بودی ماشین را کجا رده بودی . مگر من مرده بودم که خود باشت درل نشستی و بگردش رفتی بیا عزیزم بیا که دند دارد می آید چراغ ا گاهی روشن و گاهی خاموش میشوند

— پروین ! اطوار و ادا در بیار علامت ده می بینی که من در آتش افتظارتو میسوزم کم کم حواسن جمع شد ادراك کرد که این نور از نور افکن اتومبیل نیست چیز دیگریست ؛ باید چیز دیگری باشد کمی دقت کرد و فکر کرد بلکه ماهیت این نور مخوف را بشناسد . در این هنگام « خرنشی » بکوشش خورد .

تنش چندش شد . زیرا بوی دهان گرک مشامش را لبریز کرده بود دانست خفهاش مسکرد . در اینجا بخطر بی برد فریادی کشید و جسن نمود که از جایش بر - خیزد ولی افسوس که دیگر فوایش را از دست داده بود دندان مسموم گرک بگلفویش بند شد تا دستش را بخاطر دفاع بیش بیاورد بند حلومش پاره شده بود هنوز رمفی بتن داشت که صدای زوزه گر گها در آن صغیرا محشری برپا کرد منصور در آخر آن

یعنی این همه هولناک را هم شنید ولی دیگر دزد و زحمتی را احساس نمیکرد و پیرا  
مشت استخوانی در زیر چنگ و دندان گره‌های بیابان پیش نبود . بدین ترتیب مردی  
که چشم طمع به مال و ناموس مردم دوخته بود تصیب گره‌های بیابان شد و استخوانهایش  
دو زیربازان و آفتاب پوسید و خاکش بیاد فنا رفت .

\*\*\*

مرور زمان معجزه میکند . داغهای سوخته را از سوژو گذاز می‌اندازد . تازمه  
ها را کهنه و کهنه‌ها را نابود می‌سازد ، این مرور زمان هم در تضعیف آلام بشری نقش  
شگرفی بهینه دارد . اگر مرور زمان نبود کلار ما زار بود . آنوقت بنای غمهای ما  
چه می‌شد . بناد داغدیدگان و فریادمانزده‌گان چه کسی می‌رسید ، امیر طغرل مادرش  
را خیلی دوست می‌داشت . زن جوان مرده‌اش مرضیه هم عشق نخستین وی بود ،  
در سایه مرور زمان غم مرگ مادر و داغ فراق همسر ناکاهش را فراموش کرد و حتی  
فراموش هم کرد که دختری بی مادر را از دست داده است . در عمارت وسیع و مجلل کاخ  
منش زنش شریف الملوك درست و حسابی سلطنت می‌کرد . حاکم مطلق و پادشاه  
مستبد و مطلق بود .

این زن که ابتدا با زور و زاری به نام امیر طغرل وصله شده بود آهسته آهسته  
بردار و نداد شوهرش تسلط یافته بود .

### شوهر ؟ چه شوهری ؟

این مرد دلاور و تناور که با هیکل پیلر دهن از لرستان چنان حسن و حالش  
را از دست داد که سرش بیچ حساب و گوشش بیچ حرف بنده کلر نبود اصلاح  
گفت و شنود نداشت روزگاری گذشته بود و گذشت روزگار بنیه جوانیش ادرهم  
شکسته بود .

بعلاوه زهرالکل و زهر تریاک که سد سکندر را خرد می‌کنند بعلاوه غم‌های  
زمانه و مشقت‌ها و محنت‌های زندگی بعلاوه ترس و هراس از کسی که دستش را  
گرفته و بگری پارلانش نشانیده بود . این گرفتاری‌های ریز و درشت از یک طرف  
و از طرف دیگر بار مار صفت خودش که به نهایی می‌توانست مسلول و مدفونش  
کند دست هم گرفته (میر را از پا در آورده بودند . امیر طغرل از زس داضی نود  
دش از دست این شریف الملوك مالا مال خون بود ولی چاره‌ای جرسر و سکوت  
نداشت در ابتدای کار یعنی در آنوقت ها که تازه پروین سر به نیست شده بود حد  
روزی بازنش فخر بود اما شریف قوی تر از آن بود که قهر شوهرش در بنیان سلطو  
توانائی وی شکست بیاورد . کم کم باهم آشنی شدند و پروین فراموش شد ،  
نگار نه انکار که زنی بنام مرضیه در خانه اش بسر سرده و دختری پروین

نام بدمنش سپرده شده بود. سالها گذشت و این مرد در گمش و قوسی سیاست و ریاست با معاصر امور و اولیای مملکت سرگرم بود. میزد و میخورد و روی گرفته استقامت بخرج می داد. شریف در خانه وی يك پسرزائیده بود که اسمش را کامبیز گذاشته بود و بعد دیگر بار دار نشد. امیر طغرل هم بهین يك پسر قناعت کرده بود و عقیده داشت برای میرات هنگفتی که میگذارد همین يك پسر بس است و در عین حال هفته ها می گذشت و رنگ پسرش را نمی دید. آن شب نمی دانم از کجا ولی خیلی دیر وقت بخانه برگشت. همه خواب بودند حتی شریف هم خوابیده بود زیرا فکر میکرد که شوهرش بخانه نخواهد آمد. امیر طغرل با کلیدی که در جیب داشت در خانه را باز کرد و آهسته آهسته از پله ها بالا آمد تا آنکه که خوابیده هاییدارشوندخواست بسمت اتاق خودش بیچند در انتهای کریدور چشمش به روشنائی ضعیفی افتاد کمی دودل ایستاد و چند قدم هم بطرف اتاق خوابش رفت اما دوباره برگشت. نكند که دزدی آمده باشد و سرگرم دستبردی باشد. سالها بود که امیر طغرل مرد این میدانها بود هرگز هوس نمی کرد زود خورد و دعوا و مراغه کند ولی حس مبهمی اعضایش را تحریک میکرد دست بجیب بغلش برد و هفت تیر کوچولویش را در آورد. همچنان پا برچین پا برچین از بیخ دیوار خودش را بطرف اتاق کشانید. دوسه قدم مانده بدر اطاق صدای زنی بگوشش آمد که دارد با مردی صحبت می کند.

به به. چه خوب! پس معلوم است که در خانه اش دم و دستگاهی برپاست. ناگهانی این مرد سوبلیزه و سوسپابل و این و کیل پارلمان بصورت يك لر بشام معنی لر در آمد. منزش داغ شد و خونش از قلبش به مغز موج انداخت. يك شیرش ورم کرد. رفت حمله کند و بی سوال و جواب انگشت روی ماشه بگذارد ولی دوباره بر اعصابش چیره شد. گوش بدهم بینم قضیه از چه قرار است. این دو نفر آدم که امشب از دست من جان بدر نخواهند برد. از بخت من فاسق با پای خودش بخانه ام آمده و خونش بر من حلال است. بعلاوه سند مطمئنی از خیانت شریف در برابر پدر و مادرش خواهم گذاشت کدام سند از لش خون آلود این مرد که مطمئن ترا گوش گرفت. این شریف بود که داشت حرف میزد. شریف میگفت نه. رضای خاطر من در اینست که دختره را بیدبختی و سیاه روزی بنشانی من دلم میخواهد که ویرا مبتلا به سوزاك و سفلیس و بدبختی و فلاکت به بینم و بدبختی که از دست کامبیز من نان گدائی کند.

- آخر این مقدر نیست. از دست من بر نمی آید زیرا آمدنش بشهر همان و رسوائی ماهیان .. من و هم تو هر دو رسوا خواهیم شد. امیر طغرل احساس کرد که معامله فسق و فجور در میان نیست. صحبت از قربان صدقه و ماچ و بوس نیست. بعلاوه صدای آن مردم بگوشش آشناست ولی نمیداند « دختره کیست » چرا میخواهند بدبختش کنند؟ مقصود چیست؟ بارها ایندختره چه گناهی کرده که زنش با این قساوت و شقاوت برای وی دندان فرچه می گیرد باز هم گوش بدهم بینم چه میگویند.

- خواهر جان! تنها کاری که از من ساخته است کشتن پروین است. من پروین را میکشم و خونش را توی شیشه میریزم و برایت می آورم. وای پروین

دختر من ؟ یا دختر مردم ؟ پس این حمید است که دارد از خواهرش دستور می-گیرد آیا پروین من هنوز زنده است. آیا در چنگ حمید اسیر است. دارم دیوانه می شوم خدایا. طغرل سراپا میلرزید. دلش تپ تپ میکرد. هفت تیرش را فشار میداد و نمی دانست این پاره فلزی که میان پنجه هایش فشرده میشود چیست. از یادش رفته بود که کجا بود بکجا آمد. حمید گفت خواهر جان می کشمش. پروین را میکشم و خیالت را آسوده می کنم. بالا هم حرفی داری.

- نه کشتنش کاری ندارد. کشته شدن آسوده شدن از رنج و محنت دنیا است. این دختر را که آن روز با آن قروغر و ادا و اطوار در خانه اجلال دیدم باید روزی هم مسلول و مدقوق و بیچاره و بیسوا در خانه خودم ببینم. تو عجب بیرحمه ای هستی که نمیتوانی دستورم را انجام بدهی. اگر آن مردك.. اسمش چیست ؟ - سهراب ؟ منصور ؟ نپندانم آن پندرسوخته ها که از تهران برش داشتند و توی بیابان گم و گورش کرده اند اگر از من دستور میگرفتند صد بار بهتر از تو و دلخواه تر از تو انجامش می دادند کاش که بجای خودت منصور و سهراب يك کدام را می فرستادی. تو اساسا عرضه نداری. حیف این پاگون و حیف این شوشکه راست راستی که تو جامه سربازی را به نك کشیدی برو خاک برسو. شریف سخت از جا در رفته بود :

- آخر پسر ك نقله اینکه کاری ندارد دختره را میگیرند و دخلش را می آورند و آنوقت توی اتومبیلش میگذارند و شبانه بدست خانه دارهای شهر نو تحویلش می-دهند. دیگر معال است که تأیامت روی خوشبختی را ببیند. فقط یکوقت از آن خانه بدر خواهد آمد که تن و بدنش گرم گذاشته باشد و چرك و خون از همه جایش به راه بیفتد. آنوقت است که دلم خنك می شود. امیر طغرل که پشت در دو لاشده بود و گوشش به شکاف در بود دید کمرش خسته شد. آهسته سرش را بلند کرد و راست ایستاد تصمیم گرفت باطاق خودش برگردد چون فکر میکرد که جلسه مشاوره پایان یافته است ولی دیده باز دارند با هم حرف میزنند حمید گفت خواهر جان گوش کن فکر بکری به مخزم افتاده است. گمان میکنم قبولش داشته باشی - که چی ؟

- نو که امروز میدانی مقام و عنوان و منصب و ثروت و همه چیز در خانواده سلطنتی تمرکز گرفته و تو که بهتر از من می دانی عزیز دد دانه ها از چه قماش هستند بمقیده من از این دختر خوشگل و ژستیک که حالا مثل موم توی مشت من فشرده می شود باید تا حد اکثر بهره برداری کرد. گولش میزنم و عقلش را می دزدم و بنام اینکه میخواهم بگیرمش برش می دارم و با تاق خواب و الاحضرت تقدیمش میکنم خیال می کنی که این خدمت بی پاداش خواهد ماند خیال می کنی که طی دوسه سال از ستوان دومی به سرتیپی ارتقا نخواهم یافت. مگر اینها که حالا سرهنگ و سرتیپ و سرلشگرند چه غلطی کردند که از بیخ گلو تاروی ناقشان بر از نشان و مدال و زرد زیور است تو نمیدانی امروز يك زن خوشگل و مقبول و دل بدست آور چقدر قیمت دارد. چقدر درآمد دارد. درآمد دختری مثل پروین از شصت تاده شش

دانگی بیشتر است ده و ملکه و مزرع و مرتع کجا و پروین کجا ؟  
 اگر آدم مال و منال داشته باشد حسب الامر از دستش میربایند و آنوقت  
 عوض قیمتش دشنام و کنک و حبس و تبعید تحویلش می دهند ولی زن قشنگ را که  
 دیدند لطف و محبت ابراز میفرمایند در ضامنندی خاطر مبارک را اعلام می دارند آنوقت  
 دیگر در قلمرو این سلطنت دست دست من است . پسران و شهبان و صاحبان و شیروان  
 راهم درمی آورم و کسی نیست پیرسدخرت بچند است و بعد... شریف الملوك که تا آن  
 وقت بفکر همیق و وسیعی افتاده بود و معرمانه برای خودش افسوس میخورد که  
 تقریباً پیر شده و زشت شده و در بازار قدرت و مقام خریدار ندارد داشت گریه اش  
 می گرفت که ناگهان بیادش آمد باید با برادرش در پیرامون این پیشنهاد بحث و  
 کنکاش کند :

- مثلاً می گوئی که پروین را به آنجا ببری و کلید قدرت را به دستش بسپاری.  
 خاک بر سر تو با این فکر بکرتو راستی که فکر نو بکرت بود ! خوب پسره احسب آنوقت  
 که پروین با به آنجا گذاشت پدر من و تو سوخته است می فهمی ؟  
 - گوش بده چه میگویم . تو که نمیگذاری من حرف بزوم . چندی که در  
 آنجا مانده زبردل از ما بهتران را خواهد زد بعلاوه آنقدر سمن است که با سمن در  
 آنجا اسمی نخواهد داشت . وقتی که از جمال و جوانیش بهره برداری کردند دوباره  
 بمن برش میگردانند در این هنگام نقشه توبه جریان نهائی خودش خواهد افتاد .  
 اینجاست که من باید برش بلا بیاورم . با این فکر چطوری ؟ خوادر ، باز هم  
 بدو پیراه بگو . شریف چند لحظه فکر کرد و گفت نمیدانم . می ترسم پدرش بفهمد  
 آخر پدرش با دربار رفت و آمد دارد . می ترسم به بیندش و از سر ما سر در  
 بیاورد .

- مگر میگذارند که پروین با امیر تماس بگیرد . آنجا برای خودش حرم سرا  
 دارد هر کس و نا کسی را که بجره سرا راه نمیدهند .  
 - بسیار خوب حمید ! حالا برو خواب . من هم تا صبح فکرهایم رازیر و رو  
 میکنم و بعد دستورم را میدهم . راستی در آنجا جایش اطمینان بخش است ؟ نگذارد  
 در برود و دست ما را توی حنا بگذارد  
 - خاطر من جمع باشد من هرگز جایی نخواهم خوابیده که آب از زیرم بگذرد  
 حمید کمی مکث کرد و وقتی خواست از جایش برخیزد گفت خواهر بچند با بسته  
 اسکناس احتیاج دارم .

- وای از تو و بربره که اینهمه پول خرج می کنی و هیچ فعلی میکنی  
 - زود باش خواب می آید شریف الملوك خواست پرداخت اسکناسها را به صبح  
 حواله کند ولی برادرش بیپناه اینکه سایه امیر بیاید و توفیرت نداشته باقی پولها  
 را جا بجا کنی يك با بزور خواهرش را سر صندق فرستاد . امیر طغرل در این هنگام  
 آرام آرام خودش را بدم بله ها رسانید و توی حیاط رفت و دو سه تا سرفه کرده یعنی  
 تازه برگشته ام . سرفه های امیر طغرل شریف و حمید را هتیار کرد بی درنگ چراغ  
 اتاق را خاموش کردند .

امیر هم يك راست با اتاق خوابش رفت انگار که از خواب عمیقی بیدار شده

باشد تا چند لحظه دور و برش را نگاه میکرد . آیا بادست هسرش نقشه بیچارگی و بدبختی دخترش طرح شده و خانه وی کالون هلاك و دمار کسی است که گوشه جگر اوست ؟ این شریف است که دارد برای پروین خواب مل و موزاك و سقلیس می پزند ، این برادر شریف است که پروین بیچاره را اسیر کرده و بزندانش انداخته است . آیا من بیدارم ؟ داشت لباسش را درمی آورد که در باز شد و شریف از در در آمد و سلام کرد و خنده کرد و خودش را لوس کرد و بشوهرش چسباند .

— چطور شد آمدی ؟ چه خوب کردی عزیزم . خواست يك انگد ویرا از کنارش براند ولی مصلحت ندید . راستش اینست شریف که هیچ جای دنیا برای آدم بهتر از خانه خود آدم نیست اما معذرت میخواهم که اینوقت شب بیدارت کردم . خوب خوب شد بیدارم کردی ترا بینم ترا بیوسم و کیف کنم و آنوقت راحت و آسوده بخوابم . تف بروی توای زن ناپاك ای عفریت مغوف ، تو میخواهی مرا بیوسی ، اگر لب بلب من نگذاری خواب خوش نخواهی کرد . تو راست میگوئی ؟ اگر حرف تو راست است پس دخترم کوه ؟ آیا جزای مهربانیهای من این بود ؟ ذرات وجود طغرل فریاد در آمد ، اما زبانش خاموش بود . نه شریف جان . حال ماچ و بوس ندارم . برو خواب . خودم رختخوابم را جمع و جور می کنم .

شریف اللوك خودش را به ملالت و کدورت زد و پشت چشمی نازك کرد و لب و دهانی غنچه کرد و در راهم گوید و رفت . بنام اینکه از بی مهربی تو افسرده شدم دست گرفت ولی پیدا بود که میخواهد اسکناسها را به برادرش تحویل بدهد و شبانه از خانه بیرونش کند ، امیر طغرل چراغ اتاقش را خاموش کرد ولی از پشت شیشه چشمش به کربندور بود . پس از یک ربع ساعت هیكل غول آسای حمید را دید که آهسته آهسته از پله ها پایین میرود . صدای بهم خوردن در کوچک را هم شنید . با اینکه خیلی خسته و خواب آلود بود باز هم تا سحر خوابش نبرد . تا سحر بدختری مادرش فکر میکرد پس از چند سال بتد های قلبش تکان خورد . قلبش تکان خورد . مهر پدری بجنبش افتاد . از خدا خواست هر چه دارد از وی بگیرند و بگذارند يك لحظه چشمان قشك پروین را ببینند . امیر طغرل روی تخت خواب غلط و اغلط میزد و با جگر گوشه اش راز و نیاز میکرد و سحرگاه که چشمش بخواب رخت مادرش را در خواب دید . این نخستین بار بود که بعد از مرگ مادر روح او را در رؤیای خود میدید . مادرش تنها نبود مرضیه هم با او بود مرضیه تا کام . مرضیه جوانمرك این مادر شوهر و عروس نوی يك باغ وسیع پیش و دنبال راه می رفتند ، امیر می گوید که دیوانه و از جنود دیدم .

— آخ مادر . این توهستی ؟ ولی مادرم رویش را از من برگردانید دیدم مرضیه گریه میکند . مرضیه يك بند اشك میریزد اما حرف نمیزند . مادرم گفت نه نه عوضی گرفته ای من مادر تو نیستم . اگر مادرت بودم دم مرگ سر مرا برداشتن می گذاشتی اگر مادر تو بودم بیای جنازه ام راه می آمدی اگر مادرت بودم و تو پس من بودی امانت مرا نگاه میداشتی . پروین من کو پروین من کجاست ؟ با دختر بیچاره ام چه کردی ؟ خیال کرده اید که خوشبخت خواهید بود . خیال کرده اید که . . . هنوز حرف مادرم تمام نشده بود که صدای دختری را در چند قدمی خودم شنیدم بر گشتم دیدم مثل

اینکه در بروجرد در حیاط خودمان ایستاده‌ام . این پروین من است . همان پروین هشت نه‌ساله که همیشه زیب دوش و آغوش من بود هنوز کوچکولو و شیرین کار است . از دیدارش چنان فریاد کشیدم که نزدیک بود سگته کنم . فریاد کشیدم و بیدار شدم . شریف هم بفریاد من از اتاقش بیرون آمد : چشم‌ها باز کردم و او را کنار بستر دیدم . از دیدارش بدم آمد . مثل اینکه مارجراری نیه‌شب بی‌الین من آمده و می‌خواهندیش مسومش را بقلبم فرو ببرد .

— امیر ! چی شده . خواب دیدی . سرم‌را به‌لامت تصدیق تکان دادم .

— کنی‌را بخواب دیدی . مثل اینکه گفتی پروین راستش را بگو . این پروین کیست از تو بوی فسق و خیانت می‌شوم انگار که تازگیها زیر سر بلند شده و سرت بجائی بند شده است . خنده‌ای کردم و گفتم شاید از یاد تو رفته ولی من هنوز بیاد دارم که دختری پروین نام داشته‌ام . و هنوز فراموش نکرده‌ام که دخترم با چشم اشک‌آلود و دل‌شکسته از این خانه برای همیشه بیرون رفته است . شریف ناگهان لرزید . مثل اینکه اساساً انتظار نداشت اسم پروین‌را از دهان بشنود و یاد پروین را در قلبم به بیند رنگش هم‌رنگ گچ شد و گفت راست راستی که حیف بود . طفلک ! خود تو که میدانی این دختر خیلی دهاتی و بسی تربیت بود . این دختر بدرد تهران می‌شورد . نمی‌توانست توی این شهر زندگی کند هوای ولایت برش زد و رفت .

— رفت ! بکجا رفت ؟

— خدا میداند امیر من چه میدانم . خودت توی روزنامه‌ها خواندی که دخترک دریابان نفله شد و هرچه هم شهربانی در جستجوی وی تلاش کرد نتیجه‌ای نگرفت حالا تو بعد از چندین سال هم کهنه را تازه کردی و داری برای يك مشت خاک عزا میگیری .

— هیچی شریف جان ! من حرفی ندارم . برو بخواب .

— آخر می‌ترسم تو بیدار بمانی و فردا هم فرصت ندهند بهوایی . شریف الملوک ترسیده بود که شوهرش را تنها بگذارد و بگذارد که این مرد بهوای دخترش فکر کند و دوباره به جستجویش برخیزد زیرا حقیقت این بود که خبر مرگ پروین از طرف شهربانی تأیید نشده بود . هرچه امیر طغرل انا و امتناع کرد شریف وی را تنها نگذاشت و هانجا روی تخت خواب پهلوی شوهرش دراز کشید . تنش در کنار شوهر و دلش بیتر حین است آیا چه خواهد کرد . خوبست بگویم هرچه زودتر کلکش را بکن . هرچه زودتر چالش کن زیرا پدرش دوباره از پروین کم شده خود یاد کرده و شاید در جستجویش دام بگر بزند شاید گیرش بیاورد .

امیر طغرل میدانست که در خاطر زنش چه غوغائی برپاست و میدانست که دارا نقشه فردا طرح می‌کند . پیش خود گفت که فردا يك لحظه این برادر و خواهر را تم نخواهم گذاشت تا بالاخره يك برگه دزدی از حمید بدست بیاورم و با همان برگه بدست دژ بانس بدهم دیگر تا صبح این زن و شوهر هیچکدام نخواهند آمد امیر طغرا دستور داد که هیچکس را نپذیرند زیرا امروز خسته است و حال پذیرائی مردم را ندارد گوش بزنگ بود که چه وقت حمید بیاید و از ارزش سردر بیاورد . دست بر قضا آ



روز حمید را تدبیر . فردا و پس فردا حمید نیامد . دل شریف هم شور میزد . سه روز دیگر سه ساعت چهار بعد از ظهر حمید بخانه خواهرش آمد ولی جلوسطغرل نتوانست حرف بزند . سه پانزده دقیقه ای ماند و بامید فردا خدا حافظی کرد حمید خدا حافظی کرد و رفت و بیش و کم نیم ساعت دیگر زنك تلفن صدا داد اطلاع دادند که حمید در دژ بانی تحت نظر فرار گرفته است . شریف بارنك پریده و صدای خفقان گرفته از امیر پرسید :

— چی ؟  
امیر طغرل با نگاهی که مثل تیر شهاب تنه و نیز و سوزان بود بپشمان زنش خیره شد و برای اینکه خیالش را آشفته تر سازد جواب نگفت . فقط بقول بچه ها « بر » نگاهش میکرد . شریف الملوك که تقریباً بحالت احتضار افتاده بود با خشم آمیخته با التماس فریاد کشید .

— چی گفته ؟ حمید را دستگیر کرده اند ؟ چرا ؟

در این هنگام طغرل لبخندی زد و گفت :

— بجرم اینکه دختری بی گناه را کشته است .

— تا این کلمه از دهان امیر طغرل درآمد شریف فریادی کشید و بر زمین نقش بست . درست نقش شد و بروی موزائیک های کمرید و افتاد ، طغرل نقش خود را بی تمرین و پراپیک خوب بازی کرده بود . طغرل که هنوز نپیدا ناست حمید را بچه جرمی بازداشت کرده اند با يك نگاه عمیق و يك جمله معنی دار بلایی بروز شریف آورد که سکنه کوره و از پای درآمد . بیدرنك به طبیب خانوادگی تلفن کردند . دکتر . . .  
آمد و معاینه کرد ولی چون شریف خانم هنوز بیهوش بود نتوانست بگوید چه پیش آمده است . دستور داد که سرنك بپوشانند و مژگت و مالش بدهند و ترتیباتی بچینند که بهوش بیاید . در این هنگام مادرش از راه رسید و بر سر وسینه زد و شیون کرد و صادق زنهای همشان خودش با زبانی پراز لطف و کنایه و دشنام امیر طغرل را پیاد سخن گرفت . وقتی هر چه باید و نباید از دهانش درآمد تازه فهمید که دامادش گناهی نداشته و ماجرای گرفتاری حمید این ماجرا را بوجود آورده است . خانم سروان از فوینای گریه و شیون را گذاشت و سر وسینه زنان بسمت دژ بانی رفت تا ببیند بر سر پسرش چه آمده است . دکتر دونا آمپول تزریق کرد و زحمت بسیار کشید تا شریف . الملوك بیهوش شده را دوباره بهوش آورد . شریف آمد و خواست از جای خودش بلند شود دید نمیتواند کمکش کردند و از روی زمین برش داشتند . باین امید که میتواند با پای خود به اتاقش برود ولی هنوز يك قدم بر نداشته سمت پاتین خم شد داشت دوباره نقش میشد زیر بازویش را گرفتند طبیب سخت بریشان شد و دستور داد بفش کنند و روی تخت خوابش دراز بکنند . بیش از دو سه ساعت معاینه را طول داد و بعد بند و ساطش را جمع کرد و توی کیفش گذاشت و از جا بلند شد . طبیب بریض حرفی نگفت . فقط دم در برای امیر طغرل تعریف کرد که این خانم از کمر باین سکنه کرده و اکنون جسم نیمه جانی بیش نیست ، طغرل با دست پاچگی گفت آقای دکتر دستم بدهمست چه باید کرد .

— خیلی معذرت میخواهم که بی باکانه این خبر تلخ را بشما داده ام و هر چه فکر میکنم از دست من کاری بر نمی آید زیرا آنچه تجربه و مطالعه داشتیم طی این دو ساعت

بکار بردم افسوس که نتوانستم نتیجه‌ای بگیرم .

— آقای دکتر تکلیف چیست ؟ شیرازه زندگیم از هم گسیخته میشود . من بیچاره میشوم . امیر طغرل بیش از آنچه در بند جان شریف باشد به خاطر زندگانی خودش نگران بود :

— شیرازه زندگانی از هم گسیخته خواهد شد . من به بیچاره‌گی خواهم افتاد .

— بدیست « کنسولتاسیون » تشکیل بدهیم . من از همکاری دعوت می‌کنم ولی خیلی زیاد هم امیدوار نیستم و وجدانم رضا نیست که پول شما بیهوده بهدر برود . دکتر نگاه نومیدانه‌ای به چشمانم بهت زده طغرل انداخت و گفت :

— خدا حافظ !

— خدا حافظ !

— امیر طغرل از در کوچه برگشت و یگانه بی‌الین شریف آمده چشماش باز بود . دستهایش هم تکان می‌خورد اما از کمر بی‌تابش بوی مرک میداد . یک بوی ناراحت کننده . یک بوی بی‌بزه و در عین حال مخوف . بوی مرک می‌داد زیرا نیمه جان بود . شریف الملوك بی‌خبر از بلایی که به سرش آمد شوهرش را بی‌الینش دید .

— بالاخره نگفتی که گناه حمید چی بوده و چرا درد زبانی بزندان رفته است طغرل که تا آنوقت بارت و ترحم به هم‌کلی بدبخت و بلا دیده زنش می‌نگریست ناگهان بفکر دخترش پروین افتاد . حس انتقام دوباره تحریک شد . هوس کرد که کمی عذابش بدهد .

— نیندانی حمید چه گناهی کرده : راستی شریف لرزید و خواست برنخیزد و دید کمرش در اختیارش نیست . گریه را سرداد .

— ای خدا . چه میدانم . بمن راهی ندارد .

— من نمی‌گویم بتو مربوط است ولی آخر تو خواهرش هستی . شما با هم خواهر و برادر خوبی بودید . اسرارشان را از یکدیگر کتمان نمی‌کردید . شریف که همچنان حق‌هق می‌زد و گریه میکرد گفت بالاخره این پسرک بدذات رفت و دختر مردم را نابود کرد تف بروی تو . تف بروی تو . طغرل پرسید دخترک بیچاره مگر پدر و مادر نداشت بطور شد که بدست حمید افتاد و در دستش گشته شد .

— نیندانم امیرخان : نیندانم دستم را بگیر بلکه بتوانم بر خیزم امیر طغرل بجای اینکه دست زنش را بگیرد زهر بغلش را گرفت و باز و دروازه از جا بلندش کرد . اینچنان بود که شریف بیچارگی خودش بی‌برد .

— ای خدا چرا باهای من اینطور شده اند چرا لمس شده‌ام دیدی چه بروز من آمد .

— طوری شده ترس .

— چی چی ترسم . لعنت تنم لمس شده است . ای خاک بر سرم . رسوا شدم .

بدبختی شدم . حالتی جنون آمیز بجانم افتاد که نمی توانست خودم را کنترل کند  
 عربده میکشید . انگاش منم میزد . مرا هم مثل او می کشتند باین روزگار  
 نمی افتادم . عجز و ذبونی و مذلت را برای او آرزو کردم اما خود به عجز و مذلت  
 افتادم . غلط کردم ای خدا غلط کردم . امیر طغرل دید که حال خانمش سخت آشفته  
 است ، البته میدانست که تقریباً از خود بیخود شده و کنترل اعصابش را از کف داده  
 و باید آسوده اش گذاشت تا دوباره آرام بگیرد . بنابراین آهسته روی تخت درازش  
 کرد و پاهای از حس و حال افتاده اش را زیر پتو خوابانید و خودش از اتاق بیرون آمد  
 تا سری به دژبانی بزند و از ماجرای حمید پرسد . یعنی به ماجرای دخترش پردازد  
 به خاطر بیرون نگران نبود زیرا می دانست موضوع اتهام قتل نیست ولی به جزای  
 روزگار فکر میکرد . به تجوایی را که شریف شبانه با برادرش داشت فکر میکرد . این  
 خدایا به بیند که چه بیدار است .

راسنی انتقام خدا اگر دیر باشد سخت کم نیست .

\*\*\*

جزای روزگار ، انتقام خدا ، مکافات طبیعت .

چو بد کردی مشو اینم ز آفتاب

که واجب شد طبیعت را مکافات

زنم به برادرش گفته بود که بروین را نکش من نمیخواهم این دختر ببرد  
 و با سایش برسد دلم میبخواهد که زنده باشد و ذلیل و زبون باشد سر کوجه مایه لوی  
 گداهان بنشیند و برای يك كف قان دست سوال پیش مردم دراز کند . ای بی انصاف  
 شریف آرزو داشت که دخترم را در منتهای عجز و مذلت و مسکنت به بیند . چرا ؟  
 نمی گفت چرا ؟ جواب چرا را نمیداد ولی اینطور آرزو میکرد و حالا خودش  
 بهمان روز افتاده و در آینده روزهای بدتری را ادراک خواهد کرد . دیدی که  
 چه جوری سخته کرد و بچه درد پیدرمانی دچار شد و تادم مرگ چند سال پا به جان بکند  
 دیدی ؟ دیدی که خدا چه دست نوازا و دادستانی دارد . هبکل مردانه این مرد  
 لرستانی مثل بید لرزید ای خدا من هم بد کردم . منم در حق بروین جنایت  
 کردم . مادرم در عالم رؤیا بروی من نگاه نمیکرد . مادرم میگفت که تو نسبت به  
 ما تم خیانت روا داشته ای تو بروین مرا که عزیز دلم بود مانند يك جوجه بی  
 بال و پر به پیش پای حوادث انداخته ای . زنم ، مرخصیه جوانم را کم مثل ابر بهساری  
 اشک میریخت . اشکهایش بجان من آتش میریختند ای خدا مرا بجرم این غفلت  
 و خود خواهی بگیر . خدایا از من انتقام بخواه . بروین ای چنگر گوشه عزیزم  
 مرا ببخش . بدر بیچاره و بدبخت و خاک بر سر را ببخش .

بدم دژبانی رسید . خودش را معرفی کرد . و کیل مجلس بود و معتزم بود  
 پامه او دژبان برایش احترام گذاشت و ویرا به اتاق ریاست هدایت کرد . سرگرد  
 باژست « سه گردانه » ای از پشت میزش باشد و دستش را بعلامت دوسی بسمت  
 امیر طغرل پیش برد طغرل نشست و بعد از تعارفات و تشریفات دسه سخن را با سحرای

حمید ارتباط داد و بیش و کم از نسبت متهم با خانواده خودش یاد کرد سرگرد گفت :

— حتماً بچاطر این افسر متهم از ما دیدار کرده‌اید ؟  
 — اینطور است جناب سرگرد! اینطور است ولی نخواستم از حمیدخان شفاعت کنم زیرا میدانم که مقررات ارتشی مقررات دیگریست . شفاعت پذیر نیست و ... سرگرد !: نگذاشت حرف امیر طغرل بیابان برسد توی حرفش پرید :  
 — دست بر قضا این حادثه صورت دیگری بخود گرفته و میتوانم بشما مژده بگویم که میتوانید دست و پا کنید و جان این خویشاوند متهم خودتان را از بند بلا نجات بدهید .

— چطور ؟

— بناگزارشی که از شهربانی رسیده ستوان یکم حمید خان بر بودن دختر مردم و همکاری بادونفر دزد خطرناک تهمت خورده و حسب الامر از ارتش اخراج شده و در اختیار اداره آگاهی و مقامات انتظامی قرار گرفته است يك ساعت پیش متهم را با دستبند بزندان شهربانی تحویل داده‌ایم .

— ای عجب ! ای عجب !

— عجب ندارد آقا . تربیت ناسد و فطرت پست این حمیدخان لکه بزرگی بشرافت ارتشی انداخته و راست راستی این آقا حیثیت نظامی کشور را بلجن کشیده است حیث نیست که يك نفر افسر بادزد های بیابان دست همدستی بدهد و دختر دزدی کند . آنهم دختر يك وکیل مجلس .

— چی ؟ وکیل مجلس ؟

— بله آقا . شاید بی خبر باشید که برادر خانم شما دختر آقای اجلال نماینده پارلمان را از در مدرسه انوشیروان دادگر ربوده و بقزوین برده و بالاخره معش گیر افتاده . و حال جزای کردار ناپسندش را میبیند امیر طغرل با ترکیب ابلهانه‌ای سؤال کرد مگر این آقای اجلال دختر هم داشته است ؟

— چطور؟ مگر آقای اجلال نباید دختری بسیار قشنگ و باتربیت داشته باشد البته دختری بسیار قشنگ و باتربیت داشته که اسمش پروین بوده و در راه هوس این پسرک بی پدر و مادر قربانی شده است . طغرل فریاد کشید :  
 — دختره را کشته ؟

— بکشته ولی کاری کرده که از کشتن بدتر است . ربودن يك دوشیزه اسم و رسم دار از تهران و گرداندنش توی آبادی های مزوین و گیلان دیگر آبرویی برای آن دختر و نام و نشانی از پدر و مادرش نمیگذارد : آیا این رسوائی از مرمک بدتر نیست ؟

— امسوس . امیر طغرل بدنبال کلمه امسوس حرف دیگری نگفت زیرا مقصودش این بود که بداند دخترش زنده است . خیلی خوشحال شده بود احساس کرد که امیدوار است روزی پروین نازنینش را ببیند و از گذشته ها معذرت بخواهد دیگر دنبال صحبت رانکشید چند کلمه از اینجا و آنجا حرف بیان آورد ... اینکه

مرچه ژودتر پدردختره را ببیند و از وی خط وضایت بگیرد دست سرگرد را بشاورد و خدا حافظی کرد. امیر طغرل خوشحال بود که دخترش زنده است و نلی از خودش بپرسید که چه طور پروین دختر اجلال شده و از کجا اجلال این دختر گمشده را بیچنگ آورده است. فکر کرد که بگرامت بسراغ آقای اجلال برود و ضمن شفاعت و وساطت با جریان ماجرا نزدیک شود و دست مساعدت بدستش بدهد و با هم پروین را از بیچ رخم مصائب و گرفتاری خلاص کنند. با اینکه زقش ناخوش بود هوش و حواسش بکجا در وجود عزیز این گوهر گمشده تمرکز یافته بود. دیش بهوای این پروین بی مادر بآل و پر میزد. بهانه اجلال تلفن کرد و بیش و کم یک ربع ساعت پای تلفن معطل نشست بالاخره کسی گوشی برنداشت مثل اینکه در آن خانه آدم زنده حتی يك خدمتکار يك سرايدار زندگی نمی کند حیرت کرد. چه طور شده شاید دستجمعی به ساقرت رفته اند خواست شخصا بهانه آقای اجلال برود که از اداره آگاهی تلفن کردند و ویرا برای ادای « توضیحات » احضار کردند. امیر طغرل که تصمیم داشت بخاطر حمید سری با اداره تأمینات بزند فرست را قنیت گرفت. چشمش در اتاق رئیس آگاهی با اجلال افتاد. عجب خودش بدنبال وی میگشت. آیا آقای اجلال در اینجا چکار میکند. در همان نگاه نخستین احساس کرد که هوای معرکه چندان مساعد نیست این بود که تشریفات سلام و کلام را با همکار پارلمانی خود به يك اشاره سر صلیح کرد. اجلال هم بیش از این توقع نداشت.

رئیس تأمینات دستورداد که آقارا ببرند. بکجا؟ این سؤال مغز طغرل را داغ کرد یعنی چه. مگر چه اتفاقی افتاده که میخواهند آقارا ببرند. آقا وکیل مجلس است. مصونیت دارد. چه طور شد که « رئیس » تأمینات نظیه يك نماینده پارلمان را بدست چهارتا پلیس مردنی و تریاکی میسپارد و دستور میدهد آقارا ببرند نکند که چنین خواهی هم برای خودش دیده باشد. اگر چه خودش هم وکیل مجلس است ولی چه مجلس و چه وکیل مجلسی. امیر طغرل میداند که وکیل ملت نیست بلکه نوکر دربار است. مسلم است که نوکر دربار در برابر دربار عنوان حیاتی دارد. همانطور که خاطر مبارك اراده کرد و ویرا به مجلس آوردند همانطور هم خاطر مبارك اراده میکند و از مجلس به سیاه چال زندانش می اندازند. نرس قهاری بجانش افتاد. دیده بود حبس و شکنجه و بلا و ماتم را دیده بود و پدرش راهم که از لرستان بتهران جاب شد و زبردست نظیه چی های خاک پسر پست فطرت جان سپرده بود این راهم دیده بود بنا بر این حق داشت بانام تارو بود ورك و ریشه وجودش بلرزد ولی خوشبختانه دیده که پیشانی بهم کشیده « رئیس » آگاهی باز شد و گفت آقای امیر خواهش دارم که برای چندکله توضیح خودتان را آماده کنید.

— آماده ام بفرمائید

— شما چندتا بچه دارید؟

— فقط يك پسر دارم.

— چرا این پسر فرزندی دیگر نداشته اید.

— البته از همسر کنونی خودم جز این پسر فرزند دیگری ندارم ولی از نخستین

ازدواجی که کرده ام يك دختر داشتم رئیس لیبی به سیگارش زد و دودی برآه انداخت  
و آمیخت. بادود سیگار این کلمه ازدهانش در آمد.

مگر پیش از این زن که حالا خانم شامت زن دیگری هم داشتید؟  
بله آقا ولی پیش از يك فرزند که آهم دختر بود نیاورد و دور از جان  
شما جوانمرك شد.

.. آن دختره حالا در کجا بسر میبرد؟  
امیر طغرل خودش را کمی جابجا کرد و گفت راستش را بخواهید از زنده و  
مرده دخترم خبر ندارم.

- جفتور؟  
- ببینید آقا، طفلك بعد از مرگ ما هم به تهران آمد و چون نمی توانست با  
خانم من یعنی زن پدر خودش زندگی کند از من اجازه گرفت که بروم و بروم رفت  
که رفت. هر چه بوسه اداره کل شهر بانی و شهر بانی های شهرستان های دیگر از  
این بچه جستجو کردیم بی نتیجه ماند.

- اسمش پروین بود؟  
- بله پروین بود.  
- اگر حالا دختر شما را یعنی رباینده دختر شما را نتان بدهم بمن چه  
خواهید داد

- این منتهای لعنف است آقای رئیس. مسلم است که از خجالت شما در  
خواهم آمد.

رئیس آگاهی شخصاً باشد و در اتاقش را که نیمه باز بود کیب کرد و آنوقت  
آمد به لوی امیر طغرل نشست:

- این آقا را که روی آن صندلی نشسته بود شناختید؟  
- البته شناختمش آقای اجلال نماانده مجلس.  
- آه آقای اجلال.. ولی از نمااندگیش چه عرض کنم. تا پس فردا صبر  
کنید وقتی مجلس تشکیل شد و دولت تقاضای سلب مصونیت وی را بمجلس  
تصدیم داشت آنوقت اگر میتوانید یعنی اگر براننده دیدید لقب نمااندگی را  
بنافش ببندید آقای امیر لرستانی؛ پدر میحق این است که از اجلال مصونیت  
پارلمانی سلب خواهد شد و تحت تعقیب و مجاکمه فراد خواهد گرفت و همین  
آقا دختر شما را ربوده و تا چند وقت پیش به لوی خودش نگاهش داشته بود البته تا  
چند وقت پیش امکان داشت که دست پروین را توی دست شما بگذارم ولی افسوس  
که يك افسر ارتش دختره را گوز زد و از تهران درس برد و این افسر که  
اکنون از ارتش اخراج شده و با اتیکت دزدی تحت نظر پلیس زندانی است  
دزد دختر شامت...»

امیر طغرل توی حرفهای رئیس اداره تا میناس فکر کرد و بخودش گفت دیگر  
از حمید باچه زبانی شفاعت کنم؟ این گناه که شفاعت پذیر نیست؟ پس خوبست گوش  
بدهم بینم. از من چه تقاضایی دارد.

رئیس گفت حالا تکلیف کار شما اینست که شرحی با اداره آگاهی مرقوم بدارید  
از دست آقای اجلال شکایت کنید تا خودش پول خرج کند و بروین گمشده شما را  
و باره بقودتان تحویل بدهد .

- آقای رئیس ، این خوب نیست که بی مقدمه و گفت و شنفت از دستکارم  
شکایت کنم خواهش دارم اجازه بدهید خودش را ببینم و با وی حرف بزنم اگر از  
نجام پیشنهادم سرپیچی کودکانی ندارد ، آنوقت رسماً و جدأ از دستش شکایت خواهم  
کرد و شما طبق قانون پدرش را در پیاورید .  
رئیس تأمینات صنعت از کوره در رفت :

- نه نه هرگز بکسی اجازه نمیدهم باینکه منبهم سیاسی در بازار داشتگاه خلوت  
کند . آقای امیر! مثل این که سر تان بتنتان سنگینی کرده و میخواهید در قصر قجر  
آب خنک بخورید . خوب مرد عزیز! اگر کس دیگری ازین «رجال» ها بجای  
من نشسته بود و حرف شما را می شنید می دانید چه بروزشما می آورد ؟  
شما چه جرانی می کنید با مردی که پسرش عقیده اشتراکی دارد و تحت نظر  
است و خودش هم بعقیده اشتراکی آئوده شده است حرف بزنید .  
امیر طغرل در برابر توپ و تشر رئیس تأمینات چنان جازد که حرف خودش  
را خورد .

- بس حالا چکار کنم ؟

رئیس بی آنکه لب واکند پاشد و يك صفحه کاغذ جلوی طغرل گذاشت و  
آنوقت قلم و دو اتش را هم از آن سمت میز پیش کشید .  
- قلم را بردارید تا عرض کنم که چکار کنید .

طغرل قلم را برداشت و مثل يك كودك دبستانی که میخواهد بیکته بنویسد  
گوش و چشم بدهان این نظمیاتی بی پدر و مادر و رذل و ست فطرت دوخت . رئیس گفت  
بنویسید که مقام منیع تشکیلات شهریاری کل مملکت ایران استرحاماً استدعا می نمودا بنچانب  
امیر طغرل لرسناتی نماینده دماوند و فیروز کوه که چند سال پیش حسد الامر ملوکانه  
از بروجرد بشهران آمده ام دختری بروین قام داشته ام دخترم بروین را بیدرسه  
سرده بودم تا برای نسل آئنده میهن عزیز مادری تحصیل کرده و تربیت شده باشد  
روزی از روزها که مثل همیشه بروین بیدرسه رفته بود وقت ظهر از درسه برنگذشت  
و هرچه عقیش گشتیم بیدارش نکردیم . طغرل قلم را روی میز گذاشت و گفت آقای  
رئیس اینطور نبود . بخدا بچنان شما اینطور نشده بود . خواهش دارم هرچه دستور  
می دهم مرقوم فرمائید و گرنه موجبات دردسر خودتان را فراهم نخواهید ساخت  
بنویسید که بیدرنگ با اداره شهریاری و مقامات پلیسی تماس گرفتیم و جریان ماجرا  
را گزارش دادیم و با همه تلاشها و تقلاهایی که در جستجوی بروین بکار بردیم بالاخره  
توانستم دخترم را پیدا کنم .

هفت هشت سال از آن تاریخ گذشت چندی پیش اطلاع یافتیم که دخترم در  
خانه آقای اجلال «نمیدانم بچه عنوان» زندانیست استدعا می دارم که مطابق  
قانون از این نماینده مجلس جریان را بازجویی فرمائید و دزد دخترم را بسزای کردار

نابیندیش برسانید .

بدیهی است در این عصر مشعشع و در این دوره طلایی که تحت رهبری قائم  
عظیم‌الشان ایران اعلی حضرت قدر قدرت قوی شوکت شاهنشاه ارواحنا فداء اصول  
عدالت از سد سکنه تراستوار تراست و کشور ایران همچون ماه و خورشید بلکه روشن تر  
و نورانی تر از ماه و خورشید در میان کشورهای جهان می درخشد و سازمان حکومت  
قضاوتش حتی در سوئد و سوئیس هم بی نظیر است آن مقام منیع اجازه نخواهد داد  
دختر بی گناه هم پازده سال آزرگار در خانه يك مرد نامحرم مانند کنیزکان قرون وسطی  
زندانی باشد و رجاء واثق دارم که بخاطر استخلاص فرزندم اقدام عاجل خواهد شد  
عرض دیگرم این است که مراتب احترام مرا قبول فرمائید -

### امیر طغرل لرستانی نماینده مجلس .

طغرل مثل يك چه مثل يك محکوم مثل يك دست و پا بسته ای که در  
چنگ دزد های مسلح بیابان اسیر باشد دیکته را بیابان رسانید و پایش را هم  
امضاء کرد و جلوی رئیس تأمینات گذاشت رئیس خوشحال و خورسند چه سگارش  
را در آورد و جلوی امیر طغرل که از ترس جانش غرق غرق شده بود گرفت .  
خسه شدید دودی بزئید .

سیگار لای انگشتان طغرل دود میکرد ، خدایا چه خواهد شد . آیا این شکایت  
بی سروته چه نتیجه ای بار خواهد آورد . آیا رئیس تأمینات از این زمینه چینی  
و پرونده سازی پی کدام هدف می رود . هنوز سگارش را تمام نکرده از جا بلند شده  
و مثل می زده ها تلوتلو خود را عبارت شهربانی را ترك گفت حتی از خاطرش هم  
رفته بود که سراق حمید را بگیرد شاید خدا حافظی را هم فراموش کرده بود .

## قسمت بیستم ارتعاش

این اتومبیل قهوه ای رنگ از قزوین گذشت و سرج رسید

در این هنگام سیده صبح دمید

بروین که پشت رل شسته بود خوشحال و خرسند سست راسش برگشت و گفت

دایه جان آن سایه نقره گون را که رو روی ما بردامن افق نشسته می بینی؟

- می بینم عزیزم !

- اسمش را هم میدانی؟

- نه !

بروین مستانه خنده ای کرد و گفت اسمش « فلق » است ؛ فلق سیده امیدو

شوی هر رنگ حرمان و نو میدیست من فلق را بیش از شفق دوست میدارم

طلعت فلق نخستین طلعت روز است و بدبالتش خورشید عالم افروز پدیدار



میشود و دیار را سراسر بروشائی و سرور می کشد ولی شفق با بیرق خون آلود خود طلایه دار شب است .

هنوز خونهای این بیرق خشک نشده ظلمت شب بر کائنات چادر می کشد و سیاهی و تباهی خود را بروی دنیا می اندازد .

دایه خانم هنوز نمیدانست که پروین چه می گوید و چه میخواهد بگوید . این زن یابم رگذاشته تا آنوقت این حرفها را نشنیده بود .

از این کنایه ها و استعاره ها چیزی نمی فهمید ، فقط به پروین نگاه میکرد و نیرخ قشنگش را یا هزاران چشم و دل تماشا میکرد ولی پروین هنوز حرف میزد انگار که با خودش حرف میزد .

شنیده بودم که پایان شب سیه سپید است این شعر از نظامی عزیز است

این گوهر گران مایه از گنجینه « گنج » ایران است

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

من این حقیقت شیرین را از دهان شکر فشان نظامی شنیده بودم ولی نمیتوانستم با چشم خود این شنیدنی را ببینم .

من چه میدانستم که نومیدی ها بامید منتهی میشود و کسی چه میدانست که شب سیاه من سپیده قلق را بدنبال خواهد داشت .

دایه از این عبارات آزادی حوصله اش سر رفت ، شاید هم ترسید از این ترسید که دید پروین با خودش حرف میزند ، نکند که دختر جوانش به اختلال حواس دچار شده باشد ، با خشونت مادرانه ای پرسید چه می گوئی ، با کی حرف می زنی

پروین لبخندی کرد و گفت باشما دارم حرف میزنم .

— روشن تر صحبت کن ، من که از این امید و نومیدی چیزی نمی فهمم من

که درس نخوانده ام

بکاروانسرا سنگی رسیده بودند .

— به بین مادر ، در آن روز منحوس که مرا از در مدرسه ربودند همین مردک

بست فطرت که با چوب بغزش زدی و نیش بیمه جانشر را از در اتومبیل بروی خاک و خار بیابان انداختی ، همین مردک بروی سرم پتو افداخته بود تا نتوانم فریاد بکشم و از راهگذرها کمک بخواهم مادر دیدم که نفسم دارد بنه می آید ، دارم خفه می شوم .

دل بخدا بستم و تقلا کردم و گوشه بسورا عقب کشیدم تا بتوانم نفس بکشم ، از گوشه بتو روزنه کوچکی بست دیا گشودم ، چشمم به غروب بیابان افتاد رنگ حیات از روی این کویر وسیع دمیدم میبویید و همین نسبت سایه غم و اندوه و نومیدی و وحشت

برچاتم فشار می آورد ، تنم می لرزید قلبم با ترس و هراس می طپید ، صدای ضربان قلبم را می شنیدم ، در این ارتعاش ها و وحشتها از پشت شیشه اتومبیل چشمم بدوربای شفق افتاد ، بیست که از شرق بسمت غرب میرفتیم ، بخش شفق بهنگام غروب بر

اهق عربی آسمان می افتد و من این نقش خون آلود را از روی شیشه اتومبیل دیدم  
 دیدم و لرزیدم دیدم و ترسیدم ، از رنگ سرخش که علامت خون و مرگ و  
 ظلم و ستم است ترسیدم و از اینکه دیدم لخته لخته خون بر می شود و ظلمت  
 مطلق برضا دامن می کشد سردی یاس و فشار عمده بر منم احساس کردم بش خود  
 گفتم که این راه مرا سمب و با و بدبختی خواهد زد ، نصف من از این معر حر  
 حرمان و بلا خرد دیگر ، است آن روز گذشت و آن شب سر رسیدم به گونم که  
 فلی این حدیث به سرم آمد .

چه زحما که نکندم چه صدمه ها که ندیدم بحسن شسی که مرا «الولک»  
 برد . از دست بوکرهای حمله حلی سیلی خوردم شلاق خوردم ، حرهای رکیک و  
 زنده شیده ، دور و در من هر چه جسم بود هر چه دست بود با آن بود همه  
 بی برکت و پایه می کشید که دامن منم را بست کشید و من آید بحاضر عینم دفاع  
 کنم ، من باید از هر طرف دور و درم را ، موافقت کنم که مندا آرویم بر باد رود  
 من باید همیشه بر سه و فرورم سبها تا منم درم جواب رحمت نداشتم با اینکه در  
 انهم را از یو می رسم و حیدر با صدلی همه سب درم کنداشم نارهم حاطرم جمع بود  
 آنقدر در آن صدمه حیدر می رسم که حائل کند چشمم فقط بدینال اوست و مرا از  
 حورش بداند و دست حیا - بد منم در ارتکاب ، آید از تعلق و کرس که لیسان گفتم که  
 دیگر حاتم باب رسد هر گاه آمد و از بودم که زوری از این مهلتکه جان خردم  
 زوری عرب را به رسم ، دویه حاتم یواش یواش گره میگرد و منی که کلمه عربان  
 بکوشش رسید تازه سکان خورد ، راه بادش آمد که هر روز از روی ماجرای کوب  
 آب را بر سینه و منی داند که در ربه مادرش و دامن چه کسی رورش بافه و بان  
 سر و سال رسیده است اما عرب را بش چه کسانی باشد  
 عربان ؟ عربان و کی هستند روی ؟

رویی که در سرعت کاسه و دو گدازن گلچین بر روی اسفالت های حاده  
 او مثل سرگدش خورا می حیدر کاه رای دانه اش خلاصه کرد و وقتی نامم  
 او شروان رسد آینه های مسنگش رخ شد  
 - له مادران او شروان که در حیدر حیدرش نگاه میکنند آرزوی من  
 و اینه آل من است

توسندای که من آفای احلال و حاش را حیدر روسه مداره توسندای حیدر  
 روسه مداره

- من میخواهم حاه برب برگردی  
 - حاه اهد را می گویی ؟ کار می کنم ؟ حرات سده و آن گراف را کسرتش  
 ماد ما رفتن است

مردم آفای احلال است و اینه حاه او به منی حاه خودم مرسوم و یک  
 ستری از حیدر و حواهر و حواهر حواهرش در می آورم که روز روس ستاره  
 سیارک اندر و کین محسن است بهی اوصاع این مملکت حرات سده طوری  
 سلم سوزناست که حیدر یک و کین مجلس را از در مدرسه بردارند و بروند

و هیچکس نپرسد «خرت بچند» است؟ دایه از حرفهای پروین گیج شده، عجب دختر چشم و گوش باژی شده که بی پرده میگوید فلان پسر را دوست میدارم نزدیک بدست سال بود که دایه خانم دخترش را ندیده بود البته باید همینطور فکر میکرد وقتی که مانگام عمیق تری برو بالا و هیکل پروین را تماشا کرد بوی حق داد، دید دختری رسیده و میوه ای سار آمده است اما دلش میخواست انوشیروان را هم ببیند آیا چه حور جوانی باید باشد حتما خیلی خوشگل حتما خیلی رشید، حتما خیلی دلخواه و دلپسند

هنوز به بیمارستان هزار تختخوانی نرسیده پروین راه را سمت جاده کج کرده، جاده خلوت خلوت بود

— نکجا میخواهی برویم از آنطرف که راه نیست

— هیچی نگو دایه جان

نزدیک پانصدم از جاده دور شد و آه وقت استاد

— دایه جان زود و زودتر هرچه ناحود آورده ای از توی اتومبیل در بیاور دایه خانم بیش از یک بیجه بداجت بیجه اش را در آورد و آه وقت پروین عقب اتومبیل رفت و همان پیراهن و روپوش را که ناحود آورده بود از جامه دان برداشت و لخت شد و لباس خودش را پوشید و بعد در اتومبیل راست

— حالا میخواهی چکار کنی؟

— میخواهم به من کمک کنی که یک کمی غلب خشک و پوشال جمع کنم و

کارمان را صورت بدهیم

دایه خانم چند تنگه چوب خشک و چند مشت «حگن» فراهم آورد و معلوم پروین گذاشت دید که دخترش حگن ها را بطول ده پا رده قدم بر روی سنگ وریک بیابان پوشید و آه وقت یک شیشه تقریبا بزرگ لریر سرین را روی حگن ها سرازیر کرد پروین به حگن ها و غلبه های که مثل یک خط مستقیم سای اتومبیل مستقیم می شد سرین پوشید و صدا اتومبیل را از تو و رو عرق سرین کرد

— دایه جان دو باداری چهارتا قرص کن و سمت جاده برو تا من از دنبال

پایم دایه خانم باشتاب تمام از آنجا دور شد و بی تکسار جاده رسید دید پروین هم از عقبش میدود دود کمربندی از حگن ها مضا میرود و دمدم این دود اتومبیل نزدیک میشود در این هنگام اتوبوس کرج رسید و پروین و دایه خانم سوار شدند

هنوز اتوبوس چندان دور نشده بود که پروین سطله ای بهلولی دایه رد و گفت

آبور را نگاه کن

از پنجره اتوبوس چشمشان به شعله های آتش افتاد که از اتومبیل سمت هوا لعه لعه بالا میرفت شاگرد شوهر فریاد کشید آتش آتش و بعد توضیح داد که چوبانهای صحرا آتش روشن کرده هیچکس توی آن اتوبوس نمیدانست که نصیه ارچه قرار است فقط پروین و دایه خانم میدانستند که یک دستگاه اتومبیل «هودسون» با هر چه تویش بسته شده دارد میسوزد و این اتومبیل هم از حمیدخان است

دایه خانم رفت آه و ناله کند که پروین حلوش را گرفت

— هیچی نگو تا من فلسفه ایسکارا برای تو تعریف کنم درست دم دبیرستان

اتوش پروان دادگر یعنی همانجا که چندماه پیش پروین زبوده شده و این حادثه بوجود آمده بود پیاده شدند . نازه آفتاب افسرده زمستان بر خیابان یخ آلود شاهرضا افتاده بود . پروین که پیش از يك پیراهن و يك روپوش اورمکی بالاپوش دیگری به تن نداشت سخت سردش شد . دایه خانم از توی يك بقیچه اش يك روسری چارقد مانند در آورد و سر و گوش دخترک را با آن چارقد بپچید پروین گفت :

— می دانی دایه جان چرا اتومبیل را سوزانیدم .

— بگو ببینم چرا اتومبیل را آتش زدی ؟

— بین این ماشین مارا رسوا میکرد . اگر دوست و آشنای حمید ماشین را کنار جاده پاتوی تهران می دیدند بیازگشت ما پی میبردند و دوباره موجبات دردسر مارا فراهم میکردند علاوه من از این اتومبیل بدم می آمد و از هر چه حمید برایم خریده بود بیزار بودم . دلم میخواست همانطور که آن روز از خانه بدمرسه رفتم امروز بخانه ام برگردم و بعد لباسهای خودم را که بدم برایم خریده پیوشم . دوسه کوچه مانده بود که بخانه خودشان برسد . ناگهان فکری بمغزش دوید .

بهرت است تلفن بزنگ و با مادرم صحبت کنم و آنوقت بخانه بروم زیرا میترسم زین دیدار ناگهانی حادثه ای پیش بیاورد . پروین میدانست که چقدر دوستش می دارند و میترسید که پیش آمدهی پیش بیاید .

بدواخانه ای رفت و گوشی تلفن را برداشت و چندتا نره را گردانید اما هر چه گوش داد جز بوق های کوتاه چیزی نشنید . نزدیک بيك ربع ساعت معطل شد دید خبری نیست خیلی وحشت کرد و وحشت زده دست دایه را گرفت و بطرف كوچه مشتاق دوید .

دایه جان آنجا را می بینی ؟ خانه ما آنجاست . از شوق دیدار عزیزانش پاهایش سست شد . نزدیک بود بروی برنهد و بیضا بغلند . بیازوی دایه تکیه داد و یارنج بسیار خودش را بدرخانه رسانید و وحشیانه انگشت روی دگمه زنگ گذاشت . هر چه فشار میدهد و امتداد زنگ را زیاد میکند جوابی نمیشنود . انگار که این زنگ در فضا انعکاسی ندارد مثل اینکه برق این خانه را هم قطع کرده اند . اصلا زنگش کار نمیکند . چندتا مشت بدرکوبید . نازه چشمش بجای پلاك افتاد دید پلاك کنده شده و درخانه هم لاک و مهر است . یارب چه شده که درخانه اجلال را لاک و مهر کرده اند طفلک پروین داشت سکنه میکرد . گرفت روی پله نشست دایه خانم گفت عزیزم بلکه عوضی آمده باشی . این کلمه کسی به پروین دلگرمی می داد از جای بلند شد و با چشم بازتری كوچه و خانه و خانه همسایه ها را واری کرد آنسوس که عوضی نیامده بودند . آنجا خانه اجلال بود ولی درخاموشی وحشت انگیزی غرق بود در این بین يك دختر محصل از آقامت كوچه پیدا شد . پروین این دختر را میساخت ولی باوی دوست نبود . دخترک از راه رسید و پروین جلورفت .

— خیلی ببخشید خانم شما میدانید اینها کجا رفتند ؟

اشاره به خانه لاک مهر شده خودشان کرد

دخترک نگاه کنجکاو به سر و وضع پروین انداخت ولی چون پروین چارقد را جلو کشیده بود و تقریباً چشم و ابرویش را هم پوشانیده بود شناخته نشد

دختر مدرسه آهی کشید و گفت چه میدانم خانم، این خانه خانه آقای اجلال است.

— این را میدانم.

— ولی نمیدانید که چه بدبختی هائی برایشان پیش آمده است. يك دختر خیلی قشنگ و ضعیف داشتند که اسبش پروین بود آنوقت ها که ما امتحان میدادیم یعنی یازدهم خردادماه ناگهان شنیدیم دختر آقای اجلال را دزدیده اند. کی دزدید يك افسر ناتجیب بی شرف، برادر دختریه دنبال خواهرش را گرفت ولی چون مقامات عالیه با آن افسر تبانی داشتند پسردها گرفتند و به زندان شهربانی انداختند و بعد از ترس اینکه پدرش قضیه را تمفیص کند برای پدرش هم پاپوش دوختند و در مجلس شورای ملی بمبونیتش را سلب کردند و ویرا هم بسپاه چال کشانیدند. و آنوقت خانم اجلال را هم از خانه اش بیرون کردند و در خانه را بنام اینکه خانه يك متهم سیاسی است و باید اسناد و مدارکش را کنترل کنند باینصورت در آوردند. دیگر مغز پروین کار نمیکرد. شقیقه هایش جدا میداد. اما سعی فراوان بکادمیورده که دخترک بیگانه به طرفان ضمیرش بی نبرد. فقط پرسید آیا نمیدانید خانم اجلال بکجا رفته است؟

— نه خانم، نمیدانم! و بعد نگاهی بساعت پشت دستش انداخت و گفت

خدا حافظ

\* \* \*

تا چند لحظه حواسش پرت بود. مغزش از کار افتاده بود و بعد که مجال عادی برگشت دود از کله اش بلند شد دیدی چه بروز مردم آمده. دیدی که من چه جور مایه دردسرشان شده ام دایه خانم زیر نازوی پروین را گرفت و گفت برویم عزیزم.

— بکجا برویم. تو که میدانی من پابخانه امیرنمی گذارم. دایه خانم پروین را نوازش داد و گفت نمیخواهم ترا با آنجا ببرم. میخواهم که باهم بخانه خودم برویم.

— مگر توهم خانه داری؟

— بله مادرهم خانه دارم و هم کار دارم و تراهم که پاره جگر منی بپهلوی خودم نگاه می دارم و تازنده هستم کنیز تو هستم. پروین هوش و حواس درستی نداشت که از دایه خانم تشکر کند فکرش در عاجرای اخیر تمرکز یافته بود. ایوای آسای اجلال را از مصونیت پارلمانی انداختند، و انوش نازین مرا توی سیاه چال زندان به زنجیر بستند که چی؟ چرا؟ آخر چرا؟ مگر در این خرابشده مملکت کسی نباید زن جوان و دختر قشنگ داشته باشد مگر کسی توی این خاک بر باد رفته حق زندگانی ندارد. خون خودش را میخورد دندان بجگر میفشرد پهلوی بپهلوی دایه راه میرفت نمیدانست که چه وهت درشکه رمید و کجا توی درشکه نشستند و اینجا که حالا دارند از درشکه پیاده می شوند کجاست فقط دید که دایه خانم دستش را گرفت و از رکاب درشکه پائینش آورد اتاق کوچک و کم نور و بی بند و بساطی بود ولی برای پروین آنجا از قصر سلطنتی بهتر بود اتاقی بود که میتوانست با سر آسوده در زیر سقفش بخوابد

و با خاطر آرام بنمبای خود فکر کنند. دایه خانم عفت سماور و چای رفت و پروین پای کرسی گرم دراز کشید. خوب حالا باید دید که تکلیف چیست بخودش گفت که پروین تو دیگر بیجه نازنازی نیستی که بنشین و بنخاطر رنج های زمانه اشک بریزی. گریه موقوف و ناله موقوف. بزرگ باش خانم باش. بنشین و فکر کن بین پاچه حیلای حیوانی عزیزانت را از چنگ این قوم پست فطرت رجاله خلاص کنی. مملکت بقدری بیچاره و آشفته و خراب است که کسی بکسی نیست. کاری که «تمیشود» داشته باشد در ایران نیست. هر کاری شدنیست می شود انوش زاهم از زندان نجات داد و بداد آقای اجلال هم رسید منتها شہامت و صبر و بردباری میخواهد... پروین از خودش پرسید شہامت داری؟ صبر داری؟ آن عرضه را داری که باحوادث دریفتی و از پا در نیایی؟ آنقدر آدم هستی که روزگار تلخ ترا از زهر را بشیرینی شہد و غسل برسانی پروین همچنان فکر میکرد و خبر نداشت که دایه خانم برایش چای درست کرده و چند تکه نان «بلکی» هم پای چائیش گذاشته است

پروین بفکر زندانیان عزیزش بود.

— آهای دختر بکجاها فکر میکنی؟

سرش را بلند کرد. دید دایه پاچشمان اشک آلود خود خیره نگاهش می کند. لبخندی زد و گفت دایه جان بدبختی های مرا تماشا می کنی.

— تماشا می کنم ولی هنوز حرفهایی که توی راه گفته ای از خاطر من محو نشده

است — چی گفتم

— من که آن شهرها را یاد ندارم تا برای تو تکرار کنم ولی هر چه می گفتم

از امید بود.

— آه. قربانت بروم دایه جان. آیا امیدوار باشم که دوباره آن زندگانی

سعادت مند خود را تجدید کنم.

— البته باید امیدوار باشی تو خیال کرده ای که خدا يك موجود کوچکی

است. العباد بالله خدا بزرگ است و از «بزرگی» هم بزرگتر است.

— هیچ میدانی که من امیدی بدیدار تو نداشتم میدانی که من خیال میکردم

ترا زنده به بینم؟ میدانی که افتادن يك دختر نه سازه بر روی شن های کویر لوب

و بعد زنده ماندن و تحصیل کردن و قشنگ شدن و بصورت دختری مثل پروین در آمدن

از محال بود پروین با سرو زبان تصدیق کرد.

— میدانم که این کارها را خدا کرده خدای مهربان من کرده و باز هم امیدوارم

فشار غم را از قلب نازک و حساسم بردارد از خدا میخواهم. از خدا میخواهم. در این

هنگام بغض گلویش ترکید و سرش را بسینه دایه تکیه داد و های های بگریه افتاد.

— گریه نکن عزیزم گریه نکن دختر قشنگم دایه از پروین دلجوئی بسیار

کرد تا دخترک گریه اش را پایان داد ولی همچنان غمناک بود. آه میکشید.

غم پروین، غم راه دور و رنج بسیار و حرمان و بدبختی وی بود امیدش

امن بود که وقتی از دام «لا خلاص» شده و روی تهران را دیده بکراست خودش را

باوش محبوب خودش برساند. بایش بیفتد اشک بریزد و در آغوشش فرو رود

و غش غش بخندد . بیش و کم دریافته بود که انوشیروان هم دل آرامی ندارد . از وقتی که شنید انوش بدتالش سر بدشت و صحرای گذاشته و توی شهرها در بدر عقب این خواهر خوانده بدبخت میگردد بحال دل انوشیروان بی پردو همین ادراك امیدش را صد چندان کرد . همین ادراك بیچاره اش کرد مسلم است که امید بزرگ و تنی رنگ تو میدی بخودش بگیرد چقدر بزرگتر میشود گفت دایه جان حالا تکلیف کار ما چیست چکار کنیم دایه خانم برسید مثلا تکلیف چی ، چه تکلیفی ؟

— آخر توی این اتاق . پهلوی توتاکی بنام . بهانه زندگی من ؟ امید من ؟ هدف من ؟ بالاخره مایه حیات من کو ؟

— من این حرفها را نمی فهمم پروین جان این منم که میروم پای تخت و ابهای بیمارستان شهر بانی می ایستم و کار میکنم و تان درمی آورم و باهم میخوریم تا زنده ام غصه و غم بخودت راه نده مرا که داری چه غم داری پروین بخندید و گفت خدا سایه ترا دایه جان از سرم کم نکنند ولی این زندگی ، زندگی باین ریخت که تو تعریف کرده ای مرایم دشوار است بهلاوه تو میدانی که حالا بهند رنگ بیابان در این شهر دشمن دارم . مگر نمی بینی چه چوری دور و برم را گرفته اند . مگر نمی بینی انوش و پدرش را توی زندان انداخته اند حتی حمید را هم زنجیر کشیدند . نمیدانی مقصود این قوم چیست ؟

— میدانم .

— هدف این بگیر و بنده من هستم در این ماجرا پای دختری بیجان است که اسمش پروین است . حمید خاک بر سر اینجا و آنجا نشست و گفت که دختری چنین و چنان را بتور زده ام «مقامات عالی» وقتی اسم دختر را شنید نور از پیشش پرید پیدرنگ بکلاه سازی و پاپوش دوزی پرداخت تا تواند دختر را « هر چه هست » بی سرخر با اختیار بگیرد

میگویی نه . باشو برو بین آنچه میگویم درست است یا نه اما منم بدامنت دایه خانم پای مرا به تله نیندازی ما تکلیف خود را تا اینجا درست ایفا کرده ایم نکنند که بایک اشتباه توی چاه بیغم نکنند که رشه های من بادست نوبه شود . پروین کمی مکث کرد و آنوقت گفت رأسی دایه خانم گفته بودی اسم آن پسر چیست ؟

— عباس

— ازین عباس اطمینان داری یا نه ؟

— آخ دختر عزیزم اگر بدانی این عباس چقدر عجیب و نازیبی است . چه پسر پاکدامن و جوانمرد و پرهیزکار است این پسرک زنعانی سرنیس فرشته است

— خدا عمرش بدهد پس جز با او ناهنجکس حرفه نزن

\*\*\*

عباس خیلی نگران بود . دلش شور میزد سرش توی حساب بود میدادست که قضایا از چه قرارند . از روزی که دایه خانم را بدنبال پروین فرستاده بود

آرام نداشت - آیا این بیرون چه خواهد کرد - آیا از دست يك زن، زن پاشکسته کاری برخواهد آمد؟ عباس میدانست که سرهنگ ... رئیس اداره زندان چه چنگ و دندان تیز کرده و چه نقشه‌هایی برای خودش کشیده است - این سرهنگ که میخواست جای سرپاس را بگیرد شب و روز دنبال يك «چین خوب» می‌گشت عقب دنبه چرب و نرمی میدوید که از چنگ دیگری برآید و برای «ازما بهتران» تحفه ببرد و آنوقت برمسند ریاست کل شهربانی لم بدهد - بگیرد و بیند و بکشد و آزاد کند. تحفه را به دربار ببرد و قدرتی از دربار بیاورد که دو قلمرو دل و دست او باشد می - خواهد عمارتش کند و میخواهد خرابش کند . سرهنگ چنین نقشه‌ای داشت - حمید ماجرا را برای سرهنگ تعریف کرد و سرهنگ بی‌نهایت خوشحال شد دید آنچه میخواست همین بود؛ آنقدر خوشحال شد که داشت حمید خان را مرخص میکرد ولی ناگهان بیادش آمد که این کار کار خوبی نیست . بسرك که اینسه زحمت کشیده و غزال وحشی را از مدرسه انوشیروان دادگر بکند انداخته و میدش کرده و حالا هم در زیر پنجه اودست و پامیزند نباید روی آزادی را ببیند زیرا آزادی او با فرار هردو تایشان مساویست . از ترس اینکه حقیقت به آفتاب بیفتد و حمید محرمانه کارش را صورت بدهد یعنی دختره را جابجا کند آدرس مستقیم بروین را هم از حمید نخواست فقط بهان «جهت» خشك و خالی قناعت کرد . فقط جهت قزوین و گیلان را یاد گرفت و بیدرنك ایادی فعال خود را بکار انداخت سه نفر پاسبان خیلی زرنگ که شیرد نمی‌کشیدند و راه و رسم شکار را بلد بودند دستور گرفتند که خودشان بی هدایت دیگران بروند و بگردند و پروین را بچنگ بیاورند عباس از این راز سرور آورده بود و بسیار نگران شده بود . عباس که دختره را نمی‌شناخت ولی دلش بقول خودش برای «نه» خیلی میسوخت؛ - دیدی چه غلطی کردم . چغتشان دستگیر میشوند . البته پروین را بخاطر جناب سرهنگ صحیح و سالم خواهند آورد اما «نه» بیچاره نه را خواهند کشت . این بی‌پدر مادرها پدرنه را در خواهند آورد . بخاطر دایه خانم خیلی ناراحت بود و کم‌کم برای خودش هم باضطراب افتاد . نه عضو بیمارستان شهربانیست . اگر گیرش بیاورند سعادت در معرض بازخواست و بازجوییش خواهند گذاشت اگر اسم مرا بزبان بیاورد کار من و نه هردو ساخته است . آنوقت دوتایی ما زیر آخیه خواهیم افتاد . این فکرها مثل سوزن در مغز عباس فرو میرفت بسرك زنجانی داشت دیوانه میشد . در همین صحت و پنج ها ناگهان چشمش بدایه خانم افتاد که او نیفورم سفید بیمارستان را پوشیده و پای تخت خوابها دولا میشود و پلاس و ملاس هارا نوب سبد میریزد که ببرد و تمیز کند . عباس باور نمی‌کرد که نه را با این هیبت ببیند . انتظار داشت که دایه خانم را نادوتا پاسبان دست‌فنگ کرده و دوتا کار آگاه مردنی در بالین خود ببیند و جواب نکیر و منکر را بگوید . از بس خوشحال شد که رفت فریاد بکشد ولی فریاد نکشید . نه خودش جلو آمد .

- سلام مادر !

نه آهسته گفت هیچی نگو تا وقتی خلوت شد دوباره بسراغ تو خواهم آمد و همه چیز را برای تو تعریف خواهم کرد . حق بدایه خانم بود . سالن بیمارستان که



نزدیکت به سی چهل تخت خواب داشت از آمد و رفت اطبا و اتترینها هلوغ بود. دم ظهر که ناهار هارا آوردند و تقسیم کردند و تقریباً سر مریضها به خورا کشان گرم شد لته از راه رسید آمد و پهلوی تخت عباس نشست و گفت تو حرف میزنی یا من حرف بزوم .

- تو بگو مادر بینم که شیر آمدی یا ... دایه لبخندی زد و گفت شیر .  
- آخ بنازم بهمت تو . آفرین برو تو نه یواش یواش برایش تعریف کرد که چطور سر منصور خان کلاه گذاشته اند و چه جوری توی کلاهش زدند که گچی شد و از پادرو آمد .

- حالا بگو بینم که اتومبیل را در کجا پنهان کرده اید .  
- اتومبیل ؟ اتومبیل را توی بیابان آتش زدیم در این هنگام عباس نزدیک بود فریاد بکشد و بدست و پای دایه خانم بیفتد . از بس خوشحال شده بود .  
- مادر این دختره یکه دختر عادی نیست . این نایغه است . هیچ میدانی اگر اتومبیل بشهران میرسد چه در دسری برای شما بوجود می آورد ، حالا دیگر آسوده باشید . هیچکس نمیتواند گبرتان بیاورد . خوب بگو بینم به خانه آقای اجلال هم رفته اید .

- همان روز همان صبح سحر رفتیم امادش را لاک مهر کرده بودند  
- این کارتان کار خوبی نبود . دیگر با نجا پا نگذارید . البته سربده اید که دور و بر خانه اجلال از چهار جانب دیده بان و کار آگاه کشیک میدهند . عباس ضمن اینکه با قاشق چنگال بازی میکرد و حرف میزد زیر چشمی همه را می بائید تا نکتند دیوار موش داشته باشد و موش گوش بگیرد .

- به بین مادر ، از قول من به پروین خانم بگو که آسوده باش . خاطر جمع باش ولی فراموش نکن که حمید و مهرا ب اگر از بند بلا خلاص شوند دوباره موجبات زحمت شما را فراهم خواهند ساخت گوش من بزنگ است . اگر بومی از آزادی این دو نفر شنیدم بتو که مادر من و دایه پروین خانم هستی خبر خواهم داد تا بنای دیگری در حق خود بگذارید . خدا حافظ تو مادر فردا هم احوالی از من پرس . دایه خانم تا انتهای سرویس اداری در بیمارستان مانده و بعد که شسته رفته ها را تحویل داد و کارهایش را کرد بخانه برگشت . پروین چشم راه بود دید دایه آمده و مثل گل شکفته شده است .

- سلام دایه جان .

دایه خانم دیگر سلام و کلام نکرد یکسر جلو دوید و پروین را به آغوش گرفت بوی تبریک گفت . از وی مزدگانی خواست . پروین با چشمان اشک آلود گفت قربانت بروم دایه جان . البته آزادی ما خوشحالی دارد ولی من بی انوشیروان این آزادی را میخواهم چکنم . من چطور سر راحت بر بالین بگذارم چطور روی بستر نرم دراز بکنم و عزیزترین عزیزان من در زندان رنج ببرد . پدرش . پدرم که در حق من بیشتر بدی کرده و برگردن من بیشتر حق دارد اسپر یکه هشت رجاله خدا شناس باشد دایه جان بداد من برس . کمک کن بهن کمک کن که من انوشیروانم را بینم خاک

پایش بیفتم چنان خودم را در راهش قربان کنم .

- صبر کن عزیزم ، قصه تصور ، خدا بزرگ است ، خدا یار است ، بالاخره برادرت خواهی رسید . حالایک چند روزی هم آرام بگیر تا ببینم عباس چه خبری برای ما تهیه می کند ، دو روز دیگر که دایه خانم بسراغ عباس رفت باز هم وقت ناهار بود و سر همه گرم بود ، دایه نشست و عباس گفت کارها آنطور که دل ما میخواست صورت گرفت بجناب سرهنگ گزارش داده اند که منصور خان یعنی راننده اتومبیل حمید خان بدستور آرباب خودش نیمه شب به «منجیل» رفت و پروین خانم را با خودش برداشت و تا نزدیکی تهران رسائید در اینجاراهش را کج کرد و توی بیابان رفت تا نقشه خائانه خودش را صورت بدهد کسی نپیدا ندیده شده ولی از قرار معلوم اتومبیل آتش گرفت و هر دو توی اتومبیل سوختند و از میان رفتند این گزارش وقتی بجناب سرهنگ رسید رو زروشن پیش چشمش سیاه شد بیدرنگ دستور داد بدخان را بچهارپایه بستند و صد و پنجاه شلاق حسابی به پشتش زدند طفلک یک بیست و چهار ساعت بیهوش بود ، بعد دستور داد که هر روز صد و پنجاه شلاقش بزنند زیرا این آتش را از گور حمید دند و بعد دستور داد که سهراب را هم با تن زخمی دار از بهداری بزدان ببرند و تامی بوانند در حقیقت سخت بگیرند و از آن طرف بناشده که آزادم کنند زیرا من از روز اول گفته بودم جناب سرهنگ این حمید مرد بی شرف و بی وجدان نیست شما که دایه خانم هستید به پروین خانم بگو قصه تصور . من کاری خواهم کرد که وی بزندان راه نیابد و انوشیروان خان را هم ببیند . این مژده برای پروین از آن مژده ها بود از آن مژده ها بود که باید در مژگانش حان شیرین نثار کرد . دل توی دلش نبود ، خیالش در عین خوشحالی پریشان بود اگر خبر مرگش را با خودش برسانند . اگر این حادثه را در سلول زندان برایش تعریف کنند طفلک چه خواهد کرد معینا باید خوشحال بود باید به آینده بیک آینده روشن و روح افزا دل دست یابد به آینده امیدوار بود ، باشد و بدایه گفت برویم خرید کنیم دیگر از چه چیز بترسد حمید در زندان است و چشم فننه بغواب است ، دست دایه را گرفت و باهم رو بنیابان گذاشتند سر چهار راه فردوسی از اتوبوس پیاده شدند نا از خیابان اسلامبول خودشان راه لاله زار برسانند . آمدند و آمدند سر چهار راه لاله زار بسمت راست پیچیدند

در اینجا پروین احساس کرد یک ، اتومبیل سیاه رنگ سانه بسایه دنبالشان می آید . این اتومبیل سر چهار راه ایستاد زیرا نمیتوانست از بالای لاله زار بیاید این سرازیر شود . پروین به دایه خانم هیچی نگفت فقط برای «ایزگم کردن» دست دایه را گرفت و باهم بیک مغازه خرازی فروشی پناه بردند ، اگر چه این تعصیها خواه با اتومبیل و خواه بی اتومبیل در شهر تهران بیچوهرت عجیب نبود . آنوقت ها هم که عهد شاه و زوزک بود حیرتی نداشت ولی پروین احساس کرد که این تعصیب آن تعصیب نیست این دام دیگر نیست که دم راهش گسرده شده است . خدا رحم کند چند لحظه باجنس های خرازی ور رفتند و آنوقت از مغازه بیرون آمدند ، پروین دیگر جرأت فکر و سرش را به آسمان برگرداند و جرأت نکرد به دایه خانم حرفی بزند ، میترسید دست پاچه شود و کار نشده بار شود گفت دایه خانم از

کدام طرف دایه خانم جهت برو برو را نشان داد . خیال داشتند از خیابان رفاهی به سعیدی بروند و پارچه بزازی بخرند . تازه پا به خیابان سعیدی گذاشتند که شیخ آن ماشین مرموز دوباره جلوی چشم پروین جلو کرد . بر شیطان لعنت . دایه جان گذشتم . از خرید گذشتم . من غلط کردم که امروز پابخیابان گذاشتم .

چرا دخترم . مگر دیوانه شنی ؟

بله دایه خانم دیوانه شدم . من چیزی نمیخرم . دایه خانم دوباره خواست اصرار کند ولی پروین گفت حتماً باید بخرم بروم . بیچاره دایه چاره ای جز اطاعت ندید . خسته و مانده و خریدنی نکرده و کاری صورت نداده به ایستگاه اتوبوس رسیدند پروین در این هنگام از پشت شیشه اتومبیل پشت سرش را نگاه کرد . دید از آن ماشین مخوف خبری نیست . خوشحال شد . نفسی راحت کشید و گفت دایه جان میدانی چه بود ؟ آهسته برایش تعریف کرد ولی دایه ناام عقیده داشت که پروین پرت می گوید . خبری نبود . اساساً یکسپین اتومبیلی که از خیابان اسلامبول نگذشته بود این حرفها همه اش ادا و اطوار است . سرکوچه خودشان از اتوبوس پیاده شدند . تا پیاده شدند درست آن اتومبیل را چند قدم آنطرف تر سرخیابان دیدند . موی براندام دایه خانم راست ایستاد .

دیدی دخترم ؟ پروین گفت من باید بگویم که دیدی دایه جان اما ترس . دایه خانم خدا با ماست . این ارتعاشها هرچه جانگزا و دل آزار باشند تار و پود وجود مرا نمیدرند . این زلزله ها هرچه سنگین باشند غم ندارم ویرا بشان زندگانی من استوار است . این بنیان شکستی نیست . میدانی چرا برای اینکه هنوز خدا نخواست است . در برابر هدیر خدا هر تدبیری شکست خواهد خورد . قبول نداری دایه جان ! دایه خانم که مثل بید میلرزید در کوچه را باز کرد و دست پروین را گرفت و گفت برویم . پروین برای آخرین بار سرش را با آنطرف برگردانید دید مردی از پشت شیشه اتومبیل بوی لبخند میزند . از لبخند این مرد دل پروین دو جود خیال کرد . خیال اینکه این مرد هرزه اتومبیل سوار مسرد و لگدی یش نیست و بهوای هرزگی تا اینجا تعیش کرده است و خیال اینکه مردك هدف بزرگتری دارد . هدفش هرزگی نیست بلکه میخواهد گولش بزند و بتورش بیندازد و يك راست تحویل شهر بانیش بدهد پشت پروین از این خیال لرزید همچنان با لباس کوچک روی کرسی نشست و گفت دایه خانم فکر اسباب کشی باش

راست گفتم پروین جان من هم اینطور فکر می کنم اگر بامهلت اسباب کشی بدهند . پروین غش غش خندید .

من از این خدا حکایتها دیده ام . مگر آن خدا بیست که توی باغهای « الولك » میان چند ما مجرم کردن کلفت . از آبرو و عصمت من نگاهداری کرده است . مگر آن خدا نیست که مرا از شر منصور دوی آن بیابان در خلعت شب نجات داده . مگر خدای من آن خدانیست که شیشه را در بغل منك تکه میدارد پس چرا بر رسم زود باش دایه يك استکان چای بمن بده که خیلی تشنه ام . دایه خانم بیدرنگ فکر چای افتاد و پروین هم لباسش را کند و زیر کرسی لید هنوز چای تهیه شده ناگهان صدای بای مردی در فضای بله های عمارت طنین کرد . مردی

دارد می آید . این مرد کیست ؟ پروین بسمت پله ها نگاه کرد و ترسان و هراسان گفت دایه جان خودش است . باز هم میخندد و جد هاج و واج و آشفته و پریشان بجای خودش بازگشت و سر خود را زیر لحاف فروبرد .

## قسمت بیست یکم = معذرت

آشفته و پریشان . دلتنگ و افسرده عمارت شهربانی را ترك گفت . از کار خود پشیمان بود ولی چه از دستش بر می آمد ؟ نه این پشیمانی سودی داشت و نه کارش از روی اختیار بود که بتواند در فکر چاره ای بیفتند . بگراست بغانه برگشت تازه مگر در خانه هم دل خوشی داشت که از این بازگشت خوشدل باشد ؟ خدایا چرا نوشتم که آقای اجلال دخترم را دزدیده و چرا يك چنین تهمت را ناجوانمردانه بر سر محترمی مثل اجلال بسته ام . گرفتم که این مرد دخترم را از گوشه بیابان بر - داشته باشد مگر این کار دزدی بود . اگر او پروین مرا از روی ريك های کوبیر لوث بر نینداشت و با خودش به آبادی نمی برد و نجاتش نمیداد دیگر امروز پروین من زنده نمی بود . این کار که کار بدی نبود . ای خدا . بعد بخودش گفت که من گناه زیادی نداشتم . بنا بر این بود که اجلال را دستگیر کنند . يك پرونده ای برایش سازند مرا بهانه قرار دادند . اگر من از نوشتن این شکایت بی سروته خودداری میکردم بهانه دیگری میگرفتند و بالاخره کارشان را صورت میدادند . برای این قوم که پاپوش دوزی و پرونده سازی زحمتی ندارد .

از پله های عمارت بالا رفت و مثل همیشه ابتدا بسمت اتاق بیمار رفت . شریف الملوك که از نصف تنه سخته کرده بود با پیکر نیمه جانش روی تخت خواب دراز کشیده بود زبانش با زحمت بسیار می چنبید ولی حرفهایش درست ادا نمیشد آخر يك زبان مرده که نمی تواند حرف بزند چشم راستش کور بود . با چشم چپش امیر طغرل را دید و بجای سلام و کلام اشك حسرتش سر از بر شد امیر طغرل در عین اینکه از کردار همسرش سخت خشمناک و رنجیده بود دلش هم بحال این محضرت معذب میسوخت . آمد و در کنار تخت خوابش روی صندلی نشست و دستش را روی پیشانی شریف گذاشت . این پیشانی که رنگی هم رنگ مرگ داشت سرد بود . از پرستار پرسید که آیا امروز دکتر برای معاینه آمده است ؟ پرستار با امر تصدیق کرد ولی تصدیقی که غرق در تگوانی و نوعیندی بود امیر طغرل هم میدانست که این معاینه ها دیگر سودبخش نیست شریف رفتنی است . حالا خدایم دادند که چه وقت دوران این عذاب و رنج پایان خواهد یافت تا کی دست رحمت الهی پیش بیاید و مختصر نیمه جانسان را از شر زندگی خلاص کند . کمی نشست و پاشد و دوباره نگاهی بچشم اشك آلود زانش انداخت . تبسم مهر آمیزی بوی نشان داد . شریف هم بوی تبسم کرد

اما دهانش از زهر ماتم لبریز بود . امیرعقربل در اناق مریض را پیش کرد و آرام آرام بطرف اناق خودش رفت و همچنان در دریای فکر و اندیشه غرق بود . آنچه خواهد شد .

\*\*\*

بدنبال چند هفته تعطیل که البته رسمی نبود مجلس تشکیل یافت و نماینده گسان دربار بقول کتاب امیر ارسلان «بیا برجا» قرار گرفتند . مرحوم «حاجی» بکرمی ریاست نشست و ژنک رسیت را نواخت . جلسه رسمی شد . از قیاقه مجلس پیدا بود که حادثه غم انگیزی را انتظار میکشد . نبض همه ساقط شده بود . امیرعقربل هم مثل مرده توی کرسی خود نمیده و مثل دیگران چشم بتریون دوخته بود در این هنگام که کفیل وزارت کشور که مردی کوتاه قامت و ادعاکار بود از ردیف جلو پا شد و پشت تریون ایستاد . تا آنوقت رئیس مجلس هم بغضاظر نداشت که برای نطق وزیر کشور باید مقدمه ای بچیند . آخر رسم است که رئیس مجلس باید این «نطق» را عنوان کند و آنوقت نماینده دولت حرف بزند . تا گبان حاجی به واس آمد و گفت اینک بسا اجازه آقایان جناب کفیل وزارت کشور صحبت میکنند نمایندگان دسته جمعی فریاد کشیدند «بفرمائید صحیح است» پیدا بود که صحیح است . نطق دولت پیشنهاد دولت تعدی ها و تجاوزهای دولت در مجلسی که خود دولت تشکیل داده بود البته صحیح است . اگر صحیح نباشد هجج است . . کفیل وزارت کشور چند لحظه مکث کرد تا رئیس مجلس «پیش در آمد» خودش را نواخت و آنوقت نوبت بوی رسید آقای کفیل گفتند راستی مایه تاسف است که از مصونیت پارلمانی سوء استفاده شود «نمایندگان : صحیح است» البته نمایندگان محترم میدانند که این مصونیت باید در راه خدمت بشخص شخصی اینحضرت قدر قدری قوی شوکت شهر یاری شاهنشاهی ارواحنا فداء ...

— صحیح است، صحیح است . احسنت .

— صرف شود .

— صحیح است، صحیح است احسنت

— وبعد مصالح عالیه مملکت و میهن منظور گردد

— صحیح است صحیح است .

کفیل وزارت کشور در این هنگام دوسه تا سرفه کرد و آنوقت گفت بسیار تاسف آور است که نماینده ای از نمایندگان مجلس مصونیت خود را برخلاف مصالح عالیه مملکت بکاربرد و بجای خدمت، خیانت کند .

— این نماینده کیست . استدعا می کنیم بفرمائید این خیانت کار کیست تا بجزای

خیانت خودش برسد .

— مقام محترم کفالت دوباره روی یادداشتش نشم شد و حرفهای خود را

اینطور دنباله داد :

— آقای اجلال نماینده مجلس مطابق اسناد موثق و مفصل مسلمی که مستقیماً

بفام ریاست تقدیم شده مرتکب جنایت ها و فجایع عظیمی شده است و من از طرف

قرین شرف قائد اعظم معظم ایران ..  
صحیح است، صحیح است .

این عنصر خائن را بسجس معرفی می کنم و خواهش دارم که برای جلب و محاکمه متهم مصونیت پارلمانی از وی سلب شود. رئیس مجلس با همه احتیاط و احترازی که در کار خود بکار میبرد ناگهان قاقیه را باخت و به هیکل گروی شکل خود تکانی داد و گفت: آقای اجلال بفرمائید دفاع کنید ماده ۹۰ برای شما محفوظ است آقای اجلال! آقای اجلال! در محیط سالن جار و جنجالی در گرفت. آقای اجلال کجاست تا از خودش دفاع کند؟ نماینده ای از نمایندگان که در زیر خبر نگاران روی صندلی نشسته بود فریاد کشید:

آقای اجلال در اداره آگاهی تحت نظر قرار دارد در این هنگام کفیل وزارت کشور سرش را به آنست برگردانید و به آن نماینده بی بریت و بی پاک چشم غره ای رفت ولی دوباره قیافه اش را «من بیرم» کرده و توضیح داد که بخاطر باره ای تحقیقات مقدماتی آقای اجلال را با اداره آگاهی بردند. برخلاف گفته آقای نماینده این آقا هنوز تحت نظر قرار نگرفته است مقرر است که بعد از پایان مراسم «سلب مصونیت» تحت نظر پلیس قرار گیرند.  
صحیح است، صحیح است.

دیگر عرضی نیست. آقایان خود می دانند نطق آقای کفیل پایان رسید و نمایندگان در پایان این نطق دست زدند مثل اینکه آقای کفیل خبر فتح قلعه قندهار را بسجس آورده و باید در برابر مرده خود مزدگانی بگیرد. وقتی سر و صداها خاموش شد حاجی گفت آقایانی که با سلب مصونیت پارلمانی از آقای اجلال موافقت دارند قیام فرمایند. یکجا قیام کردند. کفیل وزارت داخله برای این که قدرت دولت را در مجلس با چشم سر به بیند و اگر احیاناً کله کسی بوی فرمه سبزی می دهد ویرا بسزای کردارش برساند خودش از پله های تریبون بالا رفت و سرکشی کرد دید همه باشندند. البته لوح خودکار سالن قیام عمومی را نشان میداد و همین لوح کافی بود که برساند مخالفی در مجلس نیست ولی مقام کفالت از بس احتیاط کار بود شخصاً بازدید کرد و خاطر جمع شد. رئیس گفت باتفاق آرا از آقای اجلال نماینده سابق مجلس سلب مصونیت شده است. خدا بیامرزش نمی دانست که این سلب مصونیت تازه اگر مشروع باشد موقت است و هنگامی که نماینده خودش را از آرایش تهمت تبرئه کند میتواند بسجس برگردد زیرا این مرد باید وکیل مردم باشد شاید حاجی آقا این سواد را داشت ولی از آنجائی که می دانست سلب مصونیت شده ها هرگز به مجلس راه نخواهند داشت و شاید باید «منوع الوکاله» هم باشند حرف اول را آخر گفت و فاتحه و کالت اجلال را با کلمه «نماینده سابق» خوانده و آنوقت گفت چند پیشنهاد برای ختم جلسه رسیده.

صحیح است، صحیح است

بدین ترتیب جلسه امروز خاتمه گرفت و امیر طغرل که سخت در فشار اعصاب و عذاب وجدانش مراد گرفته بود نقش نیمه جاننش را توی انوعبیل انداخت و بخانه برگشت. از بس اوقاتش تلخ بود که شریف بیمار را هم فراموش کرده بود. دیگر

سی ساله حیالتش پیش خودش بود. در جلسه آن روز کفیل وزارت کشور را بصورت شرمناک و سی دیده بود که در روز میتواند در خانه بکی بنویسد کسی چه میداند که جلسه دیگر با این «کوفته قل قلوب» پشت تریبون سبز شود و از امیر طغرل کردستانی و کیل دماوند و فیروز کوه سلب مصونیت نکند. وقتی که اسم خودش را با این عنوان دراز زین لب تکرار کرد از اسم و عنوانش خجالت کشید. امیر طغرل کردستانی کجا و دماوند و فیروز کوه کجا. محض نوبت یکبار هم درنگ دماوند و فیروز کوه را ندیده بود تا دست کم بداند حوزه و کالتش کجاست. بیه کمی خاطرش آرام بگیرد آیا یک چنین و کیل مجلس نباید بایک پیام و قعود قلابی از در آپارتمان بردگی شود؟ آیا باد آورده را نباید باندیرد؟ طغرل از جریان روزگار سخت به هول و هراس افتاد. چه خوب بود دوباره بیرون جرد بر میگشت و دوباره دوران آزادی و آزادی خودش را از سر میگرفت. چه خوب بود که در این دنیا آزادی نبود و کسی را با کسی کاری نبود. ما خیلی بیچاره ایم. خیلی اسیر و گرفتاریم، امنیت نیست آزادی نیست، زندگی نیست. خدا با این آشفتگی و انحطاط تا چه وقت ادامه خواهد یافت.

تاکی انگلیسی ها بر این خرابه قبرستان حکومت خواهند کرد. تاکی عرض و ناموس ما، اسم و رسم ما آبرو و شرافت ما باز بچه نوکرهای شرکت نفت خواهد بود؟ آتش را با رنج فراوان به روز رسانید و فرود را هم همچنان ناراحت بود اما ناراحتی ها و رنج های خانوادگی خودش تا حد کفاف سرگرم کننده بود. حال شریف روز بروز بوخامت میرفت دمدم ناله ها دردناکتر از گلویش بر می آمدند طیب خانوادگی برای چندمین بار آب پاکی بدست امیر و صحت ولی امیر نمیخواست «خبر بد» را باور کند. شاید باور کرده بود اما باز هم جوان سردی و نوطیگری وی اجازه نمیداد که بنشیند و نگاه کند تا شریف بیرون. گفته بود تا از دستم بر می آید زحمت می کشم و دست و پا می کنم بلکه سرگش را مغلوب کنم. خودش پاشد و ماشینش را از گاراژ در آورد. پشت در نشست و بست خیابان بهلوی رو بیابا گذاشت خیال داشت بایک طیب از اطبای نامی تهران که چند بار بیباد شریف آمده بود صحبت کند و مشورت کند و اگر این مشورت بقول مردم «راه» داد شریف الملوك را به اروپا ببرد. این بهانه بد بهانه ای هم نبود. اگر درد شریف درمان نشود اینقدر هست که جان خودش از خطرها و بیم های محیط آزاد شود. اینقدر هست که کلیم خودش را از آب بکشد، دست بر قضا دکتر را گیر آورد ما افسوس که پاسخ منفی شنید. دکتر رگ و روشن بوی گفت که این خانم دیگر وی سلامت و سعادت را نخواهد دید. خدا کند که زودتر خلاص شود زیرا از آن لحظه که سکنه کرده تا لحظه مرگ جز عذاب و زجر مزه ای از زندگی نخواهد بشد. امیر طغرل بانومیدی و حرمان دکتر را از کف و دوباره پشت فرمان قرار گرفت. خدایا کجا برود. آسجا که خانه اوست عزرا خانه ای بشی نیست. تاکی ز کنج عزرا خانه بنشیند و به آه و ناله گوش بدهد؟ خوبست توی اسلامبول چرخ می زند و کمی خوراکی بخورد و گلچین گلچین راه شیران را به پیش بگیرد. سر

چهارراه فردوسی پاسبان تأمین عبور ترمان ایست داد. راهگذرهائی که با انتظار باز شدن راه سرخیایان ایستاده بودند مثل مور و ملخ برای افتادن تا پیش از آنکه ماشین‌ها برای بیفتند و راه را بسته بیاورند از این دست خیابان بروند. امیر طغرل که تک و تنها توی اتومبیل نشسته بود غرق در گرداب فکر و خیال راهگذرها را تماشا میکرد، ناگهان چشمش به دایه‌خانم افتاد.

ایوای بیدارم یا خواب! این نیمرخ که نیمرخ دایه خانم است. مثل اینکه دیوانه شده‌ام. امیر طغرل چنان در وجود دایه‌خانم غرق شده بود که نمی‌توانست پهلوی دست او را ببیند. فقط در هیكل این زن گمشده که حالا باید شکاف شده باشد محو بود. دایه را شناخت. دید خودش است خیلی خوشحال شد. حتماً باوی حرف خواهیم زد. از دخترم خواهم پرسید. مهال است که دایه خانم سراغ پروین را نداشته باشد. بقدری خوشحال شده بود که یادش رفت هنوز راه ماشین‌ها باز نشده است داشت سراها را شناخته دنبال دایه خانم سرعت میگرفت. اما بزودی احساس کرد که وقت رفتن نیست. از ترس اینکه دایه را گم کند کله‌اش را از پنجره بدر کرد و به خیابان کردن کشید. او دایه‌خانم تنها نیست. این دختر کیست پهلوی پهلوی دایه راه می‌رود پروین برگشت و عقب را نگاه کرد. تا چشم امیر طغرل بوی افتاد سرش را دوباره برگردانید. پروین پدرش را شناخت اما از نگاه گستاخ این مرد ناشناس پرهیز کرد. امیر طغرل از حال رفت. دید طاقت اینقدر خوشحالی و مسرت را ندارد. قلبش می‌خواهد قفس سینه را بشکند و از میان اژدهام مردم بگذرد و توی خیابان پهای پروین بیفتد. پاسبان عبور داد امیر طغرل دنبال پروین و دایه‌خانم افتاد. اما نخواست که توی خیابان خودش را نشان بدهد و تعزیه شیر و خزه در بیاورد همچنان آرام آرام دنبالشان می‌آمد دم چهارراه لاله‌زار آنگذر مکث کرد که پروین و دایه‌اش از خرازی قروشی در آمده‌اند و بعد به مغیرالدوله رفتند و از آنجا برگشتند و توی اتوبوس نشستند، امیر طغرل همچنان با اتومبیل خود از این دو موجود گمنام تعقیب کرد تا بدر خانه‌شان رسید و تا از پله خانه‌شان بالا رفت

۲۰۶

پروین از دین این مرد ناشناس که دارد از پله‌ها بالا می‌آید و نشش هم باز است وحشت کرد خیال کرد مأمور نامیناب است. وحشت زده بجای خودش برگشت و سرش را زیر لعاف کرد. دایه‌خانم ترسان و هراسان ایستاده بود و نیدانست در جواب این نظیه چی چه بگوید. ناگهان چشمش به امیر طغرل افتاد يك جیبش کشید و روی فرش اتاق نقش بست. پروین بصدای فریاد دایه سرش را از زیر لعاف بدر آورد. دید این مرد ناشناس جلو آمده و دایه‌خانم را بغل کرد و دارد اورامشت مالش میدهد.

پروین چنان ماب بود که نیدانست چکار کند ولی دید این مرد بغول پروین نظیه چی باز هم لبخندی زد و گفت بابا بن کماک کن دایه‌جان را بهوش بیاورم. پروین رفت و يك لیوان آب آورد و کمی شکر هم توی آب ریخت و آب و شکر را بهم زد و شربت ساخت و بعد این شربت ساده را بدست پدر قاشق‌ش داد تا بعلق



دایه خانم بریزه ، دایه چشمانش را باز کرد و گریه را سرداد . امیر طغرل هم بگریه افتاد پروین هنوز مبهوت است . خدا با اینها چرا گریه میکنند . بالاخره دایه خانم فریاد کشید ، پروین پدرش را نمی شناسی . پروین بی اختیار خودش را با آغوش پدر انداخت و از هوش رفت . حکایت ها از شکایت ها شروع شد گله ها و شکوه ها بسیار آمد . امیر طغرل عذر ها خواست . پوزش ها کرد . گریه کرد و گفت آنکس که بد کرده بجزای کار خود رسیده است . بخدا آدم بدکار محال است خیر ببیند . نه دایه و نه پروین هیچکدام از جریان خیر نداشتند فقط امیر برایشان تعریف کرد که چه بلایی بر سر شریف الملوك آمده و بر آستان مرك باچه زجر و ذاتی ایستاده است . گفتند و شنیدند و دست آخر امیر طغرل باشد و گفت برویم . پروین و دایه خانم هیچکدام با این پیشنهاد رضا نبودند ولی مگر کسی میتوانست امیر طغرل را راضی کند که بی پروین قدم بردارد .

حرف دخترش این بود که دیگر نمی خواهم روی شریف را به بینم بعلاوه مصلحت زندگانی من چنین اجازه را بمن نمیدهد من در خانه شما امنیت ندارم . مگر همان شریف نبود که برادرش را بچنگ شرف و ناموس من فرستاد و تا همه جای تاخت که نابودم کند و مگر هوشی شده است ؟ . . .

- ای پروین عزیز ، دیگر از شریف نترس این زن آن که دیدی نیست ، دارد میسیرد خورخور میکند . محضرت است بعلاوه نمیگذارم از بازگشت تو به خانه پدر کسی بو ببرد . با این قول و قرار باشندند و دنبال امیر برآه افتادند . به در خانه شان که رسیدند پروین آهسته دست دایه را فشرد . اینجا بود که من و تودر صبح آن روز گریه کنان نشستیم و بانتظار اینکه بر من رحم کنند و جلوی تحمیلان مرا نگیرند چشم استرحام بدست شریف دوخته بودیم ؛ در هر زاویه و هر گوشه آن خانه در چشم پروین يك خاطره غم انگیز جلوه گر بود . يك آشبز و دوتا کلفت در خانه امیر طغرل کار میکردند اما هیچکدامشان پروین را نشناخته بودند زیرا اینها از بعد از رفتن پروین استخدام کرده بودند . امیر طغرل گفته بود که این دختر پرشکيار است و ویرا از بیارستان برای خانم آورده ام . پروین يك کله به اتاق خودش رفت یعنی با آنجائیکه روزگاری اتفاق وی بود .

توی دالان چشمش به کامبیز افتاد برویش آغوش گشود کاه . یق کوجولو هم بی آن که خواهرش را بشناسد ، بال و پروا کرد و خودش داد آغوش پروین انداخت يك هفته گذشت و پروین و دایه خانم باهم در آن اتاق بسر بردند این دختر نمیخواست رنگ مادراندر را ببیند ولی خدا میداند چه شده که آنروز بقدر شریف افتاد شاید خوابی دیده بود یا احساس کرد که حال این زن خیلی خراب است ممکن است همین امروز وفردا دنیا ترك بگوید . پروین بدایه خانم گفت که با پدرم حرف نزن هیچی نگو . من میخواهم شریف خانم را ببینم دلم نگران است هر چه باشد یا زهم همسر پدر من است اگر بد کرده بد دیده و من که پایان بدی ها را می بینم چرا خوب نکشم . همه روزه روپوش سفیدش را می پوشید و خودش را مثل پرستارها درست میکرد در عین حال کاری

که میکرد ، پرستاری بود اما امروز دیگر درست و حسابی پرستار شد . در اتاق مریض را باز کرد و بست تخت خواب شربل بردفت ، شریف الملوك تقریباً در سگرات مرك بسر میبرد . پسرش کامبیز از دست دایه خودش فرار کرد و به اتاق مادر آمد با اینکه طفلک نیدانست قضیه از چه قرار است آهسته آهسته اشك میریخت . پروین جلو آمد و کامبیز را بوسید بعد در کنار تخت خواب مریض ایستاد . شریف همچنان مست و مغمور بود . در کشاکش مرك و زندگی بسر میبرد و خبر از دور و بر خود نداشت . در اتاق صدا داد . مادر شریف از راه رسید . تا آنوقت پروین رانندیده بود . نگاهی به پروبالای دختره انداخت و گفت مثل اینکه پرستار جدید شما هستید؟ پروین از لفرنی که نسبت به حمید و مادر و پدر و همه کسش داشت سرش را هم با نظرف برنگردانید فقط تکانی بخودش داد ، تقریباً تصدیق کرد ، باید این راهم بگوئیم که بعد از سگته شریف الملوك نفوذ و تسلط پدر و مادرش در زندگانی امیر طغول هم سگته کرد و دمبدم آن قدرت کذائی که بر همه جای امیر چیرگی و تسلط داشت رو بضعف میرفت .

مادر شریف الملوك پروین را شناخت ولی از بروی قشنگش سخت پشوش افتاد . مثل اینکه خیال کرد دختره میخواهد جای شریف را بگیرد ، میخواهد جای شریف الملوك را بگیرد که اینطور ژست گرفته و پشت چشم نازک کرده و گرنه يك زن پرسنار حق بز دادن ندارد ، دندان برجگر فشرده ، تمام ذرات وجودش از جا جنبید که باوی دست بگیربان بشود و کنار بستر مریض تمزیه دریاورد اما از ترسش صدا نداد : سروان پیرهم که حالا خیلی پیر و بازنشسته شده بود بیالین دختر آمده تا چشم خانم بزرگ بشوهرش افتاد غرشی کرد و گفت آمدی چکنی ؟ آن دوره که دختر داشتی و پسرداشتی گذشت پسر که با آروز افتاده و اینهم دختر بدبخت تو دختر بیچاره تو ، دختری که امید و آرزویش را بیای يك غول لرستانی قدا کرده و جانش را هم گذاشته دیگر . خانم سروان نتوانست بهرفش دنباله بدهد ، بجای حرف زدن گریه را سرداد :

- من کی طاقت داشتم شرفم را باین ترکیب به بینم کی طاقت داشتم که «اشاره پروین» این را به بینم ، پروین ای آنکه بچپ و راستش برگردد پا گوش بگوشه و کنایه خانم سروان بدهد خیره خیره سرریض نگاه میکرد . صدای گریه خانم چشمان شریف باز شد . نگاه نومیدانه ای بدور و برش انداخت . مادرش را دید که دارد گریه میکنند اشاره کرد که گریه نکند . بعد بروی پدرش لبخندی زد چشمان پیرمرد غرق اشك شد . شریف در همین گردش که به چشمانش میداد ناگهان نگاهش پروین افتاد . رعشه شدیدی ناامش افتاد . نزدیک بود از نو سگته کند . در جنب «شوك» ها احياناً مرض سگته معالجه میشود یعنی خون در قسمت های سگته کرده بچریان می افتد اما شریف بدبخت فقط لرزید . چشمش نزدیک بود از کاسه سرش بیفتد . چند لحظه خیره به پروین نگاه کرد و طی این چند لحظه آرامش خود را بدست آورد . با سرش اشاره کرد : جلو بیا . پروین جلو رفت . زبانش برای حرف نداشت اما معیناً حرف زد . البته خیلی ناراحت . خیلی دشوار .

— پروین ! تویی ؟

— بله من هستم عزیزجان ! پروین مادر و پدرش را عزیز میداد میکرد . وقتی کلمه عزیزجان از دهان پروین درآمد گوشهای سروان و خانه‌ش تیز شد . خواستند جلو بیایند ولی شریف یادست دورشان کرد . در نهاد این زن که بد کرده و بنوا به نهایت رسانیده و حتی از حد نهائی هم گذرانیده بود در این هنگام آتشی از پریشانی و پشیمانی شعله کشید . او روزگاری بود که دلش میخواست این پروین را بکشد ، خفه‌اش کند . ذلیلش کند . به برادرش بسته بسته اسکناس داده بود که در راه خرید کردن و ناهود کردن پروین خرج کند و حتی برگش هم رضا نمیداد . رضا نمیداد که حمید بیا یک گلوله گرم کارش را بسازد و از شر زندگانی خلاصش کند . گفته بود که پروین را نکش . دلم میخواهد این دختر را به بینم که غرق در میکرپ سوزاک و سفلیس با چشم کور و دست چلاق سر کویچه بنشیند و کامبیز من نانهای تنگه تنگه پای سفره را بردارد و ببرد و بدامن پاره پاره‌اش بریزد . آن روزگار گذشت و نوبت به امروز رسید که دخترک را مثل ماه شب چهارده بر سر بالین خود می بیند و خودش را علیل و ذلیل و بیچاره در پیش پای وی افتاده می بیند . می بیند که عمرش در جوانی بسر آمده و روزگارش پایان یافته و دستش از همه جا کوتاه مانده است . دیگر کینه‌ها را فراموش می کند . بغض‌ها و عداوت‌ها را از یاد میبرد . فقط یک حقیقت را بیاد می آورد که آنهم خطای خود اوست ، خطا و گناه خودش پیادش می آید . پشیمانی غذاش میدهد شرم و خجالت بر رنج بی یابانش می افزاید . خیال می کند که پروین آمده با یش زبان و زهر نگاه جانش را به زجر و زار بکشد ، خیال می کند پروین با شکل فرشته منش خود ملک انتقام شده و از راه رسیده که مزای کردارش را در کنارش بگذارد به چشمان کم نور و نیه کور خود حالت مستمندی داد و نگاهش غرق در التجا و التماس به دختر اندرش انداخت ولی دید به . . . دید این دختر اندرش نیست این فرشته رحمت است . این آیت لطف و مهربانیت . وقتی قطره‌های اشک از کنار پلکهای دلربای پروین سر از برش بگیرد افتاد . گریه کرد و با همان لهجه نارس و زبان سنگین گفت .

— مرا بخشیدی . من بد کردم . بتوید کردم . هر چه از دستم بر آمد کوتاهی نکردم . باز هم مرا می بخشی ؟

— بخشیدم عزیزجان بخشیدم .

— آن دستش را که نیمه جانی داشت بلند کرد و بیگردن پروین انداخت دختر امیرهای‌های بگیرد افتاد .

— دارم میبیرم . سرک خود رضا میدهم زیرا زندگی خیلی بر من سخت شده است . می فهمی پروین من میخواستم پیش مادری بروم اما از رویش خجالت دارم من قول بده که پهلوی مادرت از من شفاعت کنی قول بده که نگذاری روح من از روح رنج دیده‌اش شرمساز باشد . قول میدهی ؟

— قول میدهم .

.. اشاره به کامبیز کرد .

— قول بده بر کامبیز مادری کنی . مینوسم بحتک زن پدری بده و جزای گناهان مادرش

را به بیست و کرده های مرا پس بدهد . پروین جان : بخاطر این کامبیز روحم تگراست من بار خدا و رغبت میسریم . من در جوانی دنیا را ترك می گویم و هیچ دلوایی جز این پسرک ندارم . . . در این هنگام امیر طغرل سر رسید . وقتی پروین را دم تخت خواب شریف دید . و دید دوتایی دست بگردن هم انداخته و گریه میکنند دهانش از غم و حیرت بازمانده سروان و خانمش که هنوز نمیدانستند چه خبر است دوتایی بسمت امیر آمدند زن سروان آهسته گفت امیر جان : این دخترک پرستار کیست .  
- پرستار است .

- می بینی که با دختر مادر مرده من آشناست . مثل آنکه همدیگر را دیده بودند اینطور است . امیر طغرل به حرف مادر زنش اهنائی نکرده و جلو تر رفت . رفت تا در کنار تخت خواب پشت سر پروین ایستاد . چشم پروین پدرش افتاد . از آغوش شریف بلند شد . چند لحظه زن و شوهر بروی هم خیره ماندند . . .  
امیر خواست برای نخستین و آخرین بار گرداز همسرش را در بستر مرگ بر خنجر بکشد : دهانش باز شد که حرف بزند ولی شریف امان نداد . همه چیز را گفتیم تمام شد تمام شد من هم تمام شدم . آهسته آهسته رنگ پریده اش به زردی گرایید و نقش بشاره افتاد . سروان و زنش هم جلو دویدند اما گریه و شیون خود را خوردند ولی بیش از چند دقیقه طول نکشید که شیون عزا از کنار بستر شریف بلند شد . پروین بیش از همه گریه میکرد و بیش از همه ضجه می کشید . امیر طغرل دخترش را از روی جنازه کنار کشید و بدابه دستورداد پروین را با تاق خودش ببرد . امیر نمیخواست که اساساً این دختر آفتابی شود تا مبادا دوباره از دستش در برود . حتی به سروان و خانم سروان که پدر و مادر زنش هم بودند هم چیزی نگفت و زن و شوهر هر همچنان در حیرت گذاشت .

\* \* \*

شریف از کاخ مجلل و زیبای شوهرش به همکده گور رفت و دار و ندار خود حتی یگانه پسرش را یکجا در اختیار پروین گذاشت اما بهنگام مرگ ، خاطرش جمع بود که پروین برای کامبیز کوچولو مادری مهربان خواهد بود .  
دایه خانم بنا ب فکر محدود و خود صغیره داشت که باید تلافی مادر را سر فرزند در آور اما پروین تا زین تر از آن بود که اینطور فکر کند . گفت که من ناخدا خیلی کار دار من هنوز از خدای خود خیلی حاجت ها و مطلب ها میخواهم . من بامید اینکه خدا از خود را راضی بدارم و آرزوهای خود را بدست بیاورم و دعای خود را مستجاب ببیند در حق کامبیز مادری خواهم کرد . او . . دایه جان در این دنیا هیچ کس بد نکرده آ خوب ببیند و هیچ کس خوب نکرده که از کار خود پشیمان باشد . من تا میتوانم نیک میکنم . تا از دستم بر می آید مهربانی میکنم و دست دیگران را میگیرم و ایمان داد که خدای من روزی بچارگی و اضطراب از من دستگیری خواهد کرد پروین شب و شب شب با خدای خود راز و نیاز داشت . با اینکه در خانه پدر ملکه بی تاج و تخت بود بازم قلب حساسش اندوهناک بود . چطور از انوشیروان عزیزش بدور باشد و آرزو بگیرد چه دلی دارد که میداند عزیز دلش در ظلمت زندان زبردست یکمشت رجاله

آدم کش زجر می بیند این غم هاشم خوره تاز و بود قلب پروین را میجویدند. شریان چنانش فشرده میشد و خواب و خوراک را تقریباً ترك گفته بود امیر که از غم پنهانی دخترش خبر نداشت سخت بوحشت و اضطراب افتاد میدید روز بروز شمع شبستان حیاطش میگذازد و از آن میترسید که يك روز این شمع گرانمایه تمام شود. هر چه از دخترش پرس و جو میکرد نمیتوانست برآز درویش بی پرد. بالاخره دایه خانم را بامتنطاق کشید. اگرچه پروین بدایه اش سپرده بود که آزش را بروز ندهد ولی دایه خانم پروزداد. دایه خانم دید که امیر طغرل دارد بخاطر دخترش دیوانه میشود دایه نشست و ماجرا را برای امیر تعریف کرد و هر چه بیشتر میگفت امیر را بیشتر ناراحت میساخت امیر طغرل که خود از گناه فحری خودش پشیمان بود و معرمانه رنج میبرد، حالاً دیگر سخت باضطراب و اضطراب افتاد تا کنون بخودش پدمیگفت که چرا بحرف رئیس آگاهی گوش داده و اهلال بی گناه را بشر شهربانی گرفتار کرده بود و اکنون می بیند که جان دخترش هم در این میان باخطر مقرون است اگر دست و پائی نزنند و انوشیروان را بجات ندهد پروین از دست خواهد رفت. برای نخستین بار امیر طغرل دامن هست بکمر زد و از رئیس شهربانی، وقت ملاقات خواست از رئیس شهربانی آن دوره وقت ملاقات گرفتن و بدیده آرش رفتن کار همه کس نبود نظمیچی ها برای رئیس نظمییه حاجب و دربان و دربار و دفتر تشکیل داده بودند و زرای عهد رضاخان وقتی بسراغ رئیس میرفتند گفته میشد جناب آقای وزیر در پیشگاه حضرت اجل شرفیاب است. با يك چنین تشریفات و تشکیلات پیدا است که يك امیر لرستانی و کیل دماوند و فیروز کوه چه جوری میتواند از سرپاس دیدار کند و بقول پاسیانهای شیرهای نظمییه «شرفیاب» شود؛ ولی امیر طغرل چندان فکر نکرد زیرا در گلستان سمدی خوانده بود هر که را زرد کف است زور در بازو البته پول برای امیر خیلی عزیز بود ولی در این بازار پای پروین بیجان بود حساب کرد و دیده پروین از پول عزیزتر است.

نشست و يك چك پنجاه هزار تومانی قابل پرداخت در بانک ملی ایران کشید و لای پاکت گذاشت و بدست نوکرش داد. آنوقت گوشه را برداشت و ضمن يك معطلی نیمساعته توانست با سرپاس تماس بگیرد.

— الو حضرت اجل يك پاکت ...

حضرت اجل مهلت نداد که و کیل دماوند و فیروز کوه حرفش را تمام کند: — پاکت؟ پاکت توصیه. نه آقای امیر. نه.

— اجازه بدهید. حضرت اجل، دارم عرض میکنم که توصیه نیست. فقط يك هدیه .. اسم هدیه حضرت اجل را چنان خوشحال کرد که دوباره حرف نمایند. مجلس را برید.

— عجب! هدیه لای پاکت؟ این دیگر چه هدیه ایست؟

— بالاخره ملاحظه خواهید فرمود. در همین هنگام نوکر امیر طغرل دم در اتاق سرپاس ایستاده بود و با يك الحسر بقول فرهنگستان «پایه ورد» شهربانی حرف میزد میگفت من از طرف نماینده مجلس دستور دارم که شرفیاب شوم. اما افسر پلیس

به حرف این مردك میخندید . نماینده مجلس چه حیوانیست که در شهر بانی برایش تره خورد کنند ؟ ناگهان زنك اخبار هلین کرد و پیشخدمت مخصوص سراسیمه بسمت اتاق حضرت اجل دوید و پس از چند لحظه نوکر امیر بحضور رسید . چشم سرپاس که به چك پنجاه هزار تومانی افتاد برق زد این برق هم برق مسرت و هم لهیب حیرت بود یعنی چه ؟ پنجاه هزار تومان پول ، پول کلان نیست حتماً تقاضای کلان تری هم بدنبال دارد چه باید کرد ؟ تکلیف کار اینست که پول را بیدرنك وصول کند و بحساب بی انتهای خودش بریزد و آنوقت سر نماینده فیروز کوه و دماوند شیره بمالد چه غلغلی اذ دستش برمی آید ؟ .. رئیس شهر بانی همیشه بمقامات عالیه تاسی داشت این روش روش آن مردك بود . پول ورشوه و پیشکش و هدیه را می پذیرفت ولی از انجام تقاضا شانه خالی می کرد . اگر حریف از او نیرفت و چانه میزد بیدرنك اردنگیش میکرد . سرپاس پیش خود گفت تکلیف ما نسبت بامیر طغرل تاسی از مقامات عالیه است پول را بالا میکشیم و بحرفش هم گوش میدهیم منتها بجای اجابت و انجام تقاضا مشت و لگد بکار میبریم . امیر طغرل بعد از تقدیم آن تقدیمی بکساعت صبر کرد و آنوقت بدنبال تقاضای خود رو بسمارت شهر بانی گذاشت . ترسان و لرزان از پله ها بالا رفت و توی اتاق انتظار روی يك صندلی نشست کارت ویزیتش را در برابرده تومان انعام برده بودند ولی اجازه شرفیابی هنوز نرسیده بود بیش و کم یکساعت طول کشید تا نوبت بامیر رسید باشد و از نوبت و کراوات و دکمه های کت و سروبر خود را درست کرد و با باتاق ریاست گذاشت . تعظیم کرد و کرنش کرد و البته در برابر این تعظیم ها و کرنش ها و لطف و محبت هم دید . سرپاس اصولاً از این جور مردم میهن پرست و وظیفه شناس خوشش می آمد .

— از لطف شما متشکریم آقای امیر . امیر طغرل دوباره خم و راست شد و گفت قربان چیزی نبود . لایق پیشگاه حضرت اجل اعظم ریاست نبود پیشخدمت يك فنجان چای جلوی امیر طغرل گذاشت ولی سرپاس به رتق و فتق امور کشور گرم بود این اخلاق حضرت اجل بود که بهمین خودش توهین کند سرش را بکاغذ و برونه و این بازچه ها گرم کند تا شوکت و حشمتش بیشتر در دلها و چشمها فرو برود . امیر طغرل میخواست لب واکند میدید فرصت مناسب نیست حضرت اجل دارد مطالعه می کند مگر میشود حرف زد بالاخره از ترمش که دیر شود و کار از کار بگذرد گفت اگر اجازه باشد :

— بفرمائید ، بفرمائید .

— خواستم درباره انوشیروان اجلال که بی جهت تهمت خورده و بزندان افتاده است چند کلمه بعرض برسانم .

— کی ؟ انوشیروان اجلال ؟

قیافه سرپاس حالت احمقانهای بخود گرفت ولی امیر طغرل همچنان بالحن صد در صد لری خود گفت حضرت اجل حتماً آقای اجلال نماینده توقیف شده مجلس شورای ملی رامی شناسند ؟

— بله بله می شناسش تعبت نظر اداره آگاهی قرار دارد و متهم است که برضد مصالح عالیه کشور پیام کرده است

طغرل وقتی این حرف را شنید پاك لرشد .

- اینطور نیست حضرت اجل اسمی از مصالح عالی کشور در میان نبود . فقط متهم شده بود که دختر مرا دزدیده است و باید برض عالی برسانم که دختر گم شده ام پیدا شده و پیدا شدنش تهمت دزدی آقای اجل را تکذیب می کند .

- چه طور دختر گمشده شما پیدا شده و گزارش اداره آگاهی را تکذیب میکنند .

- بله قربان .

سرباس از این « بله قربان » خیلی بدش آمد اما چون پول گزافی بتواند رشوه گرفته بود مصلحت نمیدانست و کیل دماوند را تهیه کند . فقط گفت آقای وکیل مجلس حواستان را جمع کنید محال است که خبر اداره آگاهی تشکیلات شهربانی کشور شاهنشاهی تکذیب شود . من دهان تکذیب کننده را خرد . . . امیر از این خوب و تشر خودش را باخت . حرفش از یادش رفت اما پس از چند لحظه یادش آمد که چی میخواست بگوید .

- التفات فرمائید حضرت اجل جان تشارکاری بکار آقای اجل ندارد . البته گزارش اداره محترم آگاهی درباره این آقا تکذیب شدنی نیست و حالا اجازه فرمائید عرض حال خودم را تکمیل کنم . بگوئید بینم چه میخواهید .

لحن سرباس یواش یواش سرپاسانه میشد زیرا مصلحت اقتضا میکرد که سخت بگیرد . امیر طغرل گفت عرض جان تشار این بود که سر آقای اجل جوان بی گناهی است . بیخود جلبش کرده اند یعنی تهمت بی جایی بوی بسته اند ؛ خواستم استدها کنم که عفو فرمائید . در این هنگام سرباس فریاد کشید

- آقای نماینده اگر این بی گناه است ، چی چی عفو کنم . عفو درباره گناه مصداق میگردد . مگر تا این اندازه هم مواد ندارند .

- چه عرض کنم حضرت اجل نمیدانم باچه لنتی خاطر مبارک را بمنظور خودم عطف بدهم . این انوشیرون پسر معصومی است ، بی گناه است ، به بیرو بیتبر این بچه بی گناهی است . سرباس دید که با این امیر لرستانی نمیشود فارسی حرف زد ، اصلا فارسی سرش نمیشود . بنابراین از جای بلند شد و آمد و در برابر طغرل ایستاد البته تا حضرت اجل تکان خورد طغرل قد علم کرد و در این هنگام که روی هم قرارداد داشتند . هر دو ایستاده بودند رئیس شهربانی کل مملکت و همه کاره حکومت رضاخان دستش را دوستانه روی شانه امیر گذاشت و با آهنگ آرام و در عین آرامش هولناکی گفت : آقا اگر بسعادت خود و بختی خانواده خود علاقه ای دارید هر گراز کسایکه مغضوب در گاه همایونی شده اند حرفی نزنید این آقای اجل شما که وکیل ملت است بجای شاهپرستی نسبت بشخص شخصی قائد عظیم الشان خیانت کرده و پسرش متهم است که عقیده اشتراکی دارد و بنا بقوای آقای دکتر . . این جوان باید مثل دزدهای مسلح . مثل قاتل ها اعدام شود . میفهمید یا نه ؟ شما صعب سربسی دردی دارید که بخواهید يك خانواده مغضوب و مطرود کمر بشفاعت بسته اید برو جانم . برو جانم برو بر جان خود وزن و بجهات رحم کن برو- و گرنه پدرت را

جلوی چشمت خواهند گذاشت . من اگر ذاتاً شمارا دوست نمی داشتم و به خیر و صلاح شما پاینده نبودم هم اکنون جای جزای بی احتیاطی و گستاخی شما در کفایتان می گذاشتم ، برو برو آقای وکیل دماوند و فیروزکوه . این «برو بروها» هر بار که تکرار میشد امیر طغرل یکقدم بقدم میرفت و آتش سیرقه قرآنی کرد و پس بسکی قدم برداشت که از در بیرون رفت و یگراست بسبت خانه خودش شتافت و چنان ترسش گرفته بود که نزدیک بود سکت کند . چشمان غرق در اشک و دل امیدوار پروین براه بند در انتظار بود او تا چه وقت بیاید و مزده نجات انوشیروان را بگوید و جانش را بسزدگانی بخواهد اینهم بند ، اینهم نومیدی و حرمان . باز هم انتظار و انتظار ، تا چه پیش بیاید .

## قسمت بیست و دوم = شهر یورنجات

بهار آمد و عید شد و جمال زندگی از نو جلوه گرفت ولی پروین غصه دار بود عید و بهار و جشن و صفا باحائنهائی سازگار است که حال مسرب و حوصله تابان داشته باشند . داغ دیده را چرا بلاله زار میبیرید ؟ این لاله های داغدار بقول صائب بر دل داغدیدگان از نو داغ میکنند . پروین با عید و بهار چکار دارد سال گذشته در کجا عید گرفت و با چه کسی بهنگام تعوییل دور بود و حالا کیجاست ؟ حالا دارد چکار می کند ؟ خانواده امیر طغرل هم با احترام مرگ شریف عید نگرفته بودند ولی پروین اساساً از گذشتن زمستان و آمدن بهار چیزی سرد نیاورد .

نقطه احساس کرد که از بوی پدرش تسلیت میگویند و تازه فهمید که عید آمده اما چه وقت خورشید برج حمل تعوییل شده و بهنگام تعوییل سال چکار میکرده نمیدانست . یارب ! من اگر بد دیدم و زجر کشیدم بالاخره سال فوراً با بادی رسیده ام ولی خانواده احلال بخاطر من چه دیدند و چه میکشند و چه خواهند کشید ، انوش عزیز من با پدرش در محض میان ظلمت و عتاب بسر میبرد و مادر مهر باش دور از شوهر و فرزند . نمیدانم چه میکنند . پروین در همین هشت و پنج بسر میبرد که دایه خانم آمد و گفت یک دختر مدرسه دم در ایستاده و میگوید آمده ام پروین را به پنجم خدا یا چه کسی دختران مدرسه انوشیروان دادگر خبر داده که من از سفر خطرناک خود برگشته ام . کمی دودل نشستم و خواست جوابش کند اما پشیمان شدنیست که خیلی دلتنگ و ناراحت بود ، نا امید اینکه با این دختر بشیند و در دل بگوید و فسار غم را تعدیل کند گفت بیاید خودش از پنجره ، حیاط نگاه کرد دید این دختره گیتی است اوه گیتی ! این همان دختر است که انوشیروان را دوست می داشت و آن حادثه کدایی هم بخاطر همین گیتی بود او آمده بود اگر گیتی بود او اگر محض دلجویش سه مدرسه بهرفت حمید این بالا را سرش بی آورد چه خوب شد که آمد و من خوب



میتوانم رویش را سیاه کنم . تا چشمش بیروین افتاد ، بال و پر وا کرد . وی را به آغوش کشیدم و آنقدر گریه کرد که نزدیک بود از پا در بیاید . پروین هم گریه کرد دلش به حال همشاگردی عزیزش سوخت .

- خوب کجا بودی . چطور شد که رفتی . چه کسی ترا برده و مرا در غم بساتم نشاید ؟ پروین رفت که لب بلامت و شامات باز کند اما گیتی جلویش را گرفت .

- مگو . تو هیچی نگوی که هر چه گفتمی بود خودم بخودم گفتم و هر چه سرزنش بود بخود دادم . من اگر میدانستم که آن روز چه حادثه پدید خواهد آمد بجای دبیرستان بگورستان میرفتم . تو حرف نزن که من طاققت شنیدنت را ندارم . فقط تعریف کن که بینم چه معجزه‌ای شده که دوباره چشم مشتاق ما بجهان تواتقاده است . پروین شرح پریشانی و همه بیابان گردی خود را بصورت فهرست برای گیتی تعریف کرد و دست آخر گفت راستی گیتی چنان چطور شد که تو مرا پیدا کردی . خانه من که اینجا نبود وانگهی هنوز کسی از بازگشت من بتهران خبر نشده است ؟

دخترک مدرسه انوشیروان دادگر لبخندی زد و چشمان فشنک پروین خیره شد

- نگاه کن بینم مثل اینکه هنوز بادل من جور دیگر حرف میزنی . مثل

اینکه بن با چشم دیگری نگاه میکنی .

- چطور ؟

گیتی خاموش ماند پروین گفت که اشتباه میکنی . من اطمینان دارم که تو آن روز درباره من خیالی نداشتی . تو خیال نداشتی که مرا بچنگ نامحرم بیندازی ، بنابراین نگاه من يك نگاه صید در صید دوستانه و صمیمانه است .

- این را میدانم ولی حرف من حرف دیگری است حرف من ایست که تو

فکر میکنی من انوشیروان را دوست میداشتم و هنوز هم دوستش میدارم . اینطور نیست ؟ پروین سرخ شد ولی هیچی نگفت .

- بین پروین منوچهر را که میشناسی دوست انوش و خواستگار لاجوج تو؟

پروین سرش را بلامت تصدیق تکان داد . این منوچ بسردانی مامان من است . از تو

خواستگاری میکرد و هر چه بیشتر اصرار میورزید از تو بیشتر امتناع و احتراز میدید

امیدوار بود که انوشیروان از سفر برگردد و کار عروسی را رو براه کند دست بر قضا

انوشیروان هم از سفر برگشت و قضیه خاموش تر شد . منوچهر خیال میکرد که انوشیروان

هم برادر تست و در همین حال احساس میکرد که تو انوشیروان را دوست می داری

آن خیال و این احساس بهم آمیخته کله پسره دامی خواست پاره کند . ای خدا این چه

حسایست مگر برادر و خواهر بپیم میرسند که این دو تا بامید یکدیگر چشم بآینده

دارند منوچ با من صحبت کرد از من تمنا کرد که حيله‌ای بکار ببرم و سر از سرشما در

بیاورم . من خودم را عاشق و شیدای انوشیروان شن دادم و ماجرای عشق و

هرمان خود را پیش تو تعریف کردم تا ببینم عکس العمل این حرفها بوجود تو تا چه

درجه حسرت و حسادت میدهد . خواستم سینم گویه های مهتاب خورده توجه رنگی

ی گمرد -

خواستم از چشمان تو ماجرای دل تو را بپرسم . اگر چه با صد زبان بن وعده و نوید میدادی . اگر چه خواهران به حرف های من گوش میکردی و خواهرانه بن کمک میکردی اما من از تو زرتنگتر بودم . افسوس که آغشته ای نداشتم تا جلوی روی تو بگیرم که صورت برافروخته و چشمان لیب کشیده واضطراب ضمیرت را آشکار به بینی . به بینی که چه جور خودت را تکذیب می کنی و با چه فصاحت و صراحت گفته های خود را پس می گیری . راستش اینست بروین خیلی ترسیده بودم ، یعنی چه . این دیگر چه جور برادر و خواهریست . . . روز دیگر جربان ماجرا را منوچهر گفتم . بنا شده بود که سرفرصت بنشینیم و با هم حرف بزنیم و بیشتر نوی کوك شما بدویم بلکه این ابهام را از راز شما برداریم و زیر کاسه نیم کاسه را به بینیم ولی نه تنها خبر نبودن تو بندهای قلبم را تکان داد بلکه دیدم آمدند و منوچهر را هم بردند .

- راستی منوچهر کجاست ؟

- طغلك هنوز در زندان بسر میبرد . با اینکه چند بار به مقامات عا به شکایت کرد و اعتراض کرد و حمیدخان را که معور این جنایت بود به اداره آگاهی معرفی کرد ، باز هم توی چهار دیوار زندان باید نجات نشسته و چاره ای جز صبر ندارد .

- راست می گویی گیتی ؟ راست می گویی که اتوشیروان را دوست نیداری قربان دهانت بروم . اگر بدانی که من چه درد و مستش دارم . گیتی با ملایمت حرف بروین را برید و گفت داشتم تعریف می کردم که من در این حیرت و بهت غرق بودم ذرات وجودم فریاد می کشید که این پسر و دختر با هم برادر و خواهر نیستند . زیر این کاسه نیم کاسه ایست تا پر پروز که آنچه باید بشنوم و شنیدم . نامزد ستوان م . . . برای من خبر تازه ای را تعریف کرد . گفت که آقای اجلال بجرم ربودن دختر امیر - طغرل لرستانی تحت تعقیب قرار گرفت و مصونیت پارلمانی هم سلب شده و حالا زندانیست . پرسیدم مگر اجلال چندتا دختر داشته بیش از يك دختر که آنهم بروین است دختر دبگری در کار نبوده است .

- همان بروین . بلکه همان بروین را ربوده بود .

- چرند نگوی بروین دختر اجلال است .

- دست بر قضا همین بروین دختر امیر طغرل نماینده دماوند و فیروز کوه است و چنددی هم سر بنیست شده بود . یعنی يك افسری پدر و مادری را از مدرسه ربوده بود اما دختره نگذاشت سرش کلاه برود . دست و پا کرد و از چنگ گماشتگان یار و فرار کرد و تهران آمد و بکراست هم بخانه پدرش امیر طغرل رفت و حالا هم عقبش میگردند . بروین باهول و هراس گفت :

- دیگر چرا عقب من ؟

- حمید در باره تو خیالها داشت . سرهنگ . . . شهربانی وعده ها داده بود و تو نمیدانی اگر چه خودش بجزای کردارش رسیده و پوشیده و هنوز دم می چشد ولی سرهنگ از تمشه های خود نسبت بتو دست نکشیده و من علاوه بر اینکه خواستم شکل ماه تو را ببینم آمدم بنو ماجرا را بگویم تا تکند که دست بسته بچنگ دزخیم های نظمی گرفتار شوی . می شنوی بروین ! این حرفها برای بروین باور شدنی نبود .

یعنی چه، این چه مملکت خراب، این شهر چه شهر شلوغیست. شهر بانی را بخاطر پاس شهر و امان ناموس و مال و جان مردم بوجود آورده اند و این چه پاسبانیست که خودش از دزدی های کرده نه هم دزد تر و خطرناکتر است؟ خواست بگوید نه گیتی جان، اینقدر ها هم شل و در نیست که تا گهان دایه خانم سر رسید و گفت دوسه تا مرد دم در آمدند و از آقا پرسیدند. گفتیم تشریف ندارند خنده کنان آمدند توی حیاط و دارند می-آیند. پاشوبه بین کی هستند؟ بیرون دریافت که قضیه از چه قرار است. سراسیمه از پنجره تالار بالا رفت و خودش را بحیاط خلوت انداخت و از آنجا بزیر زمین رفت و يك تکه پلاس را برداشت و بسرش انداخت. صبر کرد وقتی که کار آگاه شهر بانی با پلیس هایش از پله بالا رفتند، آهسته از در حیاط فرار کرد. کار آگاه از کلفت خانه پرسید امیر طغرل تشریف ندارند؟

— نه آقا، شما باچه کسی کار دارید؟

— دختر شای چطور؟

— کلفت خندید و گفت آقای امیر دختر ندارند. يك سردارند که اسمش کامبیز

است. توی این کلفت و شنود گیتی سروکله اش را بیرون کرد. چشم آن مرد که شیره ای که بگیتی افتاد گفت:

— سلام عرض میکنم بروین خانم، گیتی خندید:

— سلام از پنده است بفرمائید بفرمائید، همین حالا خدمتتان میرسم.

— نه دختر خانم قشنگ زحمت نکشید خودمان خدمت شما خواهیم رسید.

بگراست بسمت چپ پیچیدند. پلیس ها که با لباس سویل مسلح هم بودند توی جیب پالتوی خود دسته و ولور را میفشردند که اگر احياناً دخترک با بفرار بگذارد تهدیدش کنند. آمدند و نشستند. کار آگاه چشم از قیافه گیتی بر نمیداشت. چند دقیقه بتعارف و تظاهر گذشت و بالاخره این آقا که بگیتی سلام کرده بود گفت خبلی معذرت میخواهم اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. گیتی با زرنگی بسیار سبای حاج و واجی گرفت و پرسید مگر شما جناب آقای امیر نیستید؟

— امیر،؟

— جناب آقای امیر طغرل خان مگر شما نیستید؟

— کار آگاه غش غش خندید و گفت دست برادر بروین خانم راست است که

بدرتان را نمی شناسید.

— پدر من چرا پدرم را نمی شناسم پدرم آقای حسن خان که . . .

— خواهندارم بروین خانم خودتان را بگوچه علی چپ نزنید. در اینجانوبت

گیتی بود که بخندد.

— اوه . . . نخستین اشتباه شما اینست که مرا عوض بروین خانم دختر امیر

گرفته اید اسم من گیتی است و پدرم . . . کار آگاه مهلت نداد گیتی اسم پدرش را به

زبان بیاورد. بی ادبانه لعنتش را عوض کرد و گفت:

— شوخی بس است، من به نام کار آگاه دستور دارم شما را به اداره شهر بانی

جلب کنم.

— کی را میخواهید جلب کنید . مگر نشنیده‌اید که گفتم پروین نیستم .  
— هر کس میخواهید باشید . بشما امر میکنم با ما به شهر بانی بیایید . امر میکنم . میشنوید ؟

— یعنی چه ؟

— یعنی همین که به من دستور داده‌اند پروین دختر آقای امیر طغرل را به نظمیہ ببرم .

— آخر من که پروین نیستم اسم پدرم امیر طغرل نیست .

— بیش از این اجازه نداریم بنشینیم .

— کار آگاه باشد و پلیس‌ها هم با شدند گیتی هم خواه و ناخواه بلند شد و گفت پس اجازه بدهید بخانه خودمان تلفن بزنم .

— چه دختر زرنگی ! چه شهاد و حيله بازی ! ! خیلی خوب تلفن بزنید ولی فراموش نکنید که خانه شما همین جاست . گیتی دم تلفن رفت و چندتا نره را گروش داد و آنوقت گفت مامان شنیده بودم که پروین همشاگردی من بخانه خودشان برگشته من آمدم به بینش ولی دیدم این خبر دروغ بود . يك آقا که میگویی من کار آگاه شهر بانی هستم دارد مرا بجای پروین جلب می کند . چند دقیقه دیگر میتوانید مرا در شهر بانی ببینید نه . نه . نگران نباشید . خدا حافظ . گوشه‌های کار آگاه تیز شد دل غافل ! نکند که راست راستی ما عوضی گرفته باشیم و پروین خودش را این گوشه کنارها پنهان کرده باشد . کمی مکث کرد و به آن یکی از آن دونفر که کوتولو بود ، گفت گشتی بزن ، مردك باتاق‌ها یکی یکی سر کشید و قفسه‌ها را بازجویی کرد و بسمت زیر زمین سر از بر شد . هنوز این پلیس کوتوله از زیر زمین در نیامده بود که در کوچه باز شد و امیر طغرل از راه رسید . کار آگاه با زست‌های رذالت باری که در انحصار نظمیہ چی‌های دوره مختاری بود جلو آمد و لیخند زفان گفت جناب آقای امیر از اینکه موجبات مزاحمت را فراهم کرده‌ایم معذرت میخواهیم . حضرت اجل امر فرموده‌اند که دخترتان پروین خانم را بخاطر ادای توضیحات سیاسی بحضورشان ببرم البته موافقت خواهید فرمود . امیرنگاهی به گیتی انداخت و گفت این دختر خانم کی هستند دختر من که ده سال است سر به نیست شده و من خبری از پروین ندارم .

— میخواهید بفرمائید که این خانم غریبه هستند .

— من اساساً این دختر خانم را نمی‌شناسم . مثل اینکه بخواهد با گیتی صحبت کند

بچشمانش خیره شد گیتی جلو آمد و سلام کرد و گفت آمده بودم پروین خانم را به بینم آقایان مرا بجای پروین گرفته‌اند .

— شما دختر کی هستید ؟

— اسم من گیتی ك . . .

— اوه می‌شناسم . پدر شما با من دوست و خیلی معذرت میخواهم که عوض

دخترم به شهر بانی جلب میشود . نترسید خانم حتماً سوه تفاهمی شده است . در این هنگام کله آن مردك کوتوله از زیر پله‌ها تکان خورد و بانگه یأس آمیزی اشاره منفی کرد .

- کار آگاه بناچار بالتوی خود را پوشید و از امیر طغرل خدا حافظی کرد . گیتی را هم با خودش برد . دم در ماشین آماده بود . نشستند و یکراست به شهر بانی رفته رئیس نظمی مثل شرتوی اتاق خودش قدم میزد . کار آگاه تعظیمی کرد و گفت قربان این کلمه کلمه اثبات بود . یعنی او امر حضرت اجل را انجام داده ایم . کلمه « قربان » یعنی این !

- کجاست . بگویید به بینم .

- در اتاق باز شد و گیتی سلام کرد :

- رئیس شهر بانی نگاهی به بر روی گیتی انداخت . البته دختر قشنگی بود ولی با آن مدل که در دست داشت تطبیق نمی کرد . هنوز برس و جوی نکرده بود که تلفن زنگ زد . شخصاً گوشی را برداشت و صحبت کرد و کمی بله بله گفت و آنوقت گوشی را گذاشت .

- اسم شما چیست ؟

- گیتی !

- حضرت اجل رویش را بسمت کار آگاه برگردانید و گفت :

- پندرسوخته من از تو پروین می خواهم تو برای من گیتی باز میکنی پندرسک

وظیفه شناسی این است ؟

- قربان بچه ملوکانه نسیم میخورم که این دختره دروغ میگوید ! خودش است میخواهد رنجمان کند ، سرپاس بنی چکمه پوشیده خود را بلند کرد و لگد جانانه ای به شکم مردک نواخت :

- نانبیب ! دختره دروغ میگوید . دفتر مخصوص شاهنشاهی هم دروغ میگوید . بن تلفن کرده اند که دختره عوضی است پندرسوخته کلاهی که بسرت رفته میخواهی سر من بگذاری ، پندرسوخته ! حضرت اجل چندتا پندرسوخته پشت هم ریس کرده تعویل کار آگاه زد دست ! خودش داد و آنوقت بیگیتی گفت می بینید اشتباه شده است با شما کاری نیست و میتوانید بخانه خودتان برگردید ولی از قول من به آقا جان بگوئید که معذرت میخواهم . گیتی از رئیس کل نظمی تشکر کرد و بعد يك لبخند مسخره آمیز هم بکار آگاه کتک خورده نشان داد که مثل دهن کجی بود و بعد اتاق سرپاس را ترك گفت . سرپاس میخواست با کار آگاه خودش حرف بزند . مصلحت نمی دانست گیتی حرفش را بشنود و حالا که نامحرم دور شد و اتاق خلوت شد گفت :

- مرد که بی عرضه دیدی که يك دختر دووجهی چه جور مسخره ات کرد و بریشت خندید .

- قربان جان تبار اصلا پروین را نیشناختم ونوی خانه امیر طغرل هم جز این دختره دختر دیگری گیر نیاردم . حالا چه شد که گیتی خودش را عوض پروین جازد و چطور خود پروین دور شد بهوارفت میدانی . سرپاس در اینجا بالهن دوستانه صحبت میکرد .

- خاک بر سر میخواستی حیاط امیر طغرل را بادفت بازجویی کنی

- کردم قربان . بسمبارك حضرت اجل حتی زیر زمین و حتی همه جا را بازجویی کردم .

- امیرراهم دیدی .

- بله قربان ولی هنگامیکه داشتیم بی آمدیم .

- هرچه کرد این امیر کرد . آنروز خودش گفته بود که دخترم پیدا شده و من هم باعتبار گزارش امیر این مؤده را بعرض رسانیدم ولی .. سرپاس حرفش را نیمه تمام گذاشت و بفکر فرودقت و بعد از فکر کوتاهی سرهنگ .. را احضار کرد :

- به امیر ظفرل اخطار کنید که طی چهل و هشت ساعت پروین را بسا دزده آگاهی تسلیم کنه و گرنه بدقبال سرنوشت اجلال خواهد رفت . در ورقه اخطار قید کنید که این دختر برای ادای یک سلسله توضیحات ناچار است شخصا حضور پیدا کند و قید کنید که این توضیحات با « مصالح عالیّه » کشور ارتباط مستقیم دارد میفهمید سرهنگ باشنه های خود را بهم گوید و گفت :

- بله قربان

و بعد روبه کار آگاه کرد :

- بیکار ننشینید خاک بر سرها ، پدرسوخته ها ، تریاکی های مردنی ! اگر برای بار دوم رسوائی دریاورید تاهشتاد پشتان را به آب و آتش خواهم کشید حالا برو گشو .

\*\*\*

امیر ظفرل در آن روز بدیدار دوستی از دوستانش رفته بود و خبر از خانه خودش نداشت . باهمینه و طنطنه اشراقی ، آنطور که وکلای فرمایشی عهد شاه و زوزك مردم بزمی فروختند داشت بسمت خانه بر میگشت اتومبیلش مثل اتوبوسهای از ما بهتران سرعت گرفته بود . ناگهان چشمش بیک دختر سرو گوش پیچیده و تفریبا ژنده پوش افتاد که جلوی اتومبیلش دست بلند کرد . امیر خیال کرد که این دختر موجود ستمکشی از اکثریت مثل ایران است و از این جور ستمکش ها و بیچاره ها چه بسیار پیش خود گفت بدبختها فکر میکنند ما وکیل خودشان هستیم و میتوانیم دردشان را دوا کنیم . راستی چه مردم ساده بینوائی ، جلوتر که آمد چشمش به پروین افتاد بی اختیار فریاد کشید پروین !

- هیس بابا . هیچی نگو . اینطور شد و اینعلو شد و آمدند که مرا بشهر بانی ببرند . در رفتم ولی مسلم اینست که دست از جانم بر نخواهند داشت . امیر دید که توی خیابان صحبت کردن کار را بجای باریک کشیدن است . بیدرنك دخترش را توی اتومبیل نشانید و بشوق فر دستور داد رو بسیران بروند . وقتی که از شهر و غوغای شهر دور شد گفت پروین عزیزم مصلحت تو اینست که بادایه اب بیرو جرد پناه ببری در آنجا شخصیت من و آبروی تو اینست تر خواهد بود و در آنجا کسی بکارتو کار نخواهد داشت .

- آخ بابا . بروم ، جطور بروم ، جطور ... گریه اش گرفت .

- دخترم . عزیز دلم گریه نکن صلاح کار تو در اینست که تا محیط مناسبی بچنك

نیامده تهران را ترك كنى . مى بينى كه امان ندارم . مى بينى كه امنیت نیست . امیر  
 محظه ای مکت کرد و دوباره گفت میدانم که پای خودم توی تله است ولی اگر بند  
 از بندم سواکنند ناموسم رانی توانند از دستم در بیرونند بین پری جان تو دایه تو در  
 جامه دو تازن لرستانی با همان بند و بساط همین امروز با سفر به بندید ولی احتیاط  
 کنی که دوباره فریب نخورید من دایه ترا بیدرنك به گاراژ خواهم فرستاد .  
 هنوز به قلهك فرسیده فرمان ماشین را بسمت شهر بیچانید و اول خیابان سعدی  
 دخترش را از ماشین پیاده کرد و خودش بضاغه رفت میدانست در خانه چه بساطی  
 بر باست ، این بود که قافیه را با ساخت دید که کار آگاه و دم و دستگاه کار آگاه گیتی  
 را بجای پروین دارند میبرند خوشحال شد . امیدوار بود که دختره «با بروی» در  
 راه پروین قربانی خواهد شد و گنگ قضیه از جا خواهد درآمد ولی مهنّا نقشه  
 خود را بگریان گذاشت . دایه خانم را خواست و جامه داتها را بدستش داد و باز هم  
 يك کیف مالا مال از اسکناس در اختیارشان گذاشت و آرزو داشت با انتظار حادثه نشست  
 وقتی که از آزادی گیتی خبر دار شد حادثه را نزدیکتر یافت اما مصلحت نمیدانست  
 پیش از مرگ شیون کند بیست چه خواهند کرد صورت قضیه بچه اسلوبی جلوه گر  
 خواهد شد توی همین فکرها دوتا پاسبان در برابرش علم شدند و با خطار قامه شهر بانی  
 را جلوش گذاشتند البته این اخطار قامه نبود و احترام قامه بود ولی امیر دریافته  
 بود که قضیه از چه قرار است حتماً دخترم را از من خواهند خواست و بیدرنك قرار  
 توقیفم را تهیه خواهند کرد من هم بدنیال اجلال خواهم رفت و مصونیت من هم سلب  
 خواهد شد دیدی که با چه آسانی از اجلال سلب مصونیت شده و چه عفت و مسلم  
 و کیلی مجلس را از کرسی و کالت بسپاه چالی زندان کشیدند ؟ من هم همینطور ، پس  
 چاره چیست ؟ آتش را تا سپیده دم فکرمی کرد و با خودش حرف میزد . چند مرتبه  
 فکر فرار بفرزش گذاشت اما این فکر آنقدر سیاه و سوزان بود که میخواست کله اش  
 را بترکاند . فرار ؟ مگر میشود از چنگ این عفریت مهیب فرار کرد ، فرار بکجا ، بکدام  
 گورستان پناه بیاورم که جانم را از مرگ در برم سر ساعت هشت که ساعت اداری  
 بود با همان رُست ساده لرانه جلوی سرهنگ ... ایستاد ، سرهنگ تازه آمده بود . حیرت  
 کرد که چطور و کیل دماوند و فیروز کوه با پای خودش بقریانگام آمده . دلش سوخت  
 چه می دانم ، اگر در سینه این رجاله های بی پدر مادر دلی ضربان داشته باشد که بسوزد .  
 قوم خاک بر سر و پد بغتی بودند که مثل فلز و شاید از فلزی روح تر و اراده تر  
 کور کوراله کار می کردند ، دستور می گرفتند که کلاه بیاورند ، میرفتند و سری آوردند  
 سرهنگ هم مردشکم گنده و سبک مغزی بود . روی صندلی خود نشست و شکمش را جلو  
 انداخت و گفت حضرت اجل از شما دلتنك هستند . طغول کمی جا بچاشد و پرسید چرا ؟  
 مگر چه کم خدمتی و کج خدمتی از جان تار سر زده که بندگان حضرت اجل دلتنگی  
 می فرمایند .

— آقای امیر طغول ! شما می دانید که در این عصر مشع باید چشم و گوش  
 ما وقف مصالح عالی کشور باشد .

— البته ، آنکس که پیرو منویات پدر تاجدار اعلی حضرت قدر قدرت قوی  
 شوکت شاهنشاهی باشد و بدنیالشان از مصالح عالی مملکت حمایت نکند خون ایرانی

در رك او شريان ندارد و بايد تکه تکه اش کرد . .

- اين را ميدانيد آقاى امير يانه ؟

- ميدانم جناب سرهنگ !

- ميخواهيد ندانيد . مثل اينکه ميخواهيد خودتان را بنميدانم بزرگيد .

- اينطور نيست جناب سرهنگ .

جناب سرهنگ به پيشخدمت خود دستور داد که در اتاق را ببندد و نگذارد نامحررى سر برسد . و آنوقت ياشد و دست امير را گرفت و وي را روى صندلى پهلوى دست خودش نشانيد و بعد باصحن لوطيانهاى گفت مگر شما برض حضرت اجل رسانيدهاى دخترتان پروين خانم پيدا شده است ؟

- چرا عرض کردم .

- پس چطور براى اداى توضيحاتى که با مصالح عاليه کشور ارتباط مستقيم

داشت حضور نيافته و شايد شما نگذاشته ايد حضور بيابد . امير طغرل مکث نکرد . مثل اينکه برق آسا اين جواب بدهانش آمده باشد گفت :

- گوش بفرمائيد جناب سرهنگ دخترم را در سن ده سالگى ربوده بودند من

نمي دانستم چه کسى دخترم را ربوده و نمى دانستم جگر گوشه من در کجا بر مى برد

خيال مي کردم که دخترم گمشده و حتى از اداره شهربانى کل هم مطابق پرونده بايگانى

شده تقاضا کردم گمشده ام را پيدا کند ، هر چه خودم زحمت کشيده ام پيدانشد تا بالاخره

اين حقيقت باقتاد افتاد که طى اين هفت هشت سال پروين من در خانه آقاى اجلال

بر مى برده است . بدستور اداره آگاهى از دست اين آقا شکايت کردم و شکايت من

هم بجرىان افتاد ولى چندماه بعد اطلاع يافتيم که پروين مرا يك افسر ارتش از در

مدرسه انوشيروان دادگر ربوده و نميدانم در کجا سر بنيستش کرده است . توضيحاتى

را که در حضور مبارک سر پاس برض رسانيده ام روى اين جريان بود

- گفته بوديد که پروين پيدا شده ؟

- بله بله اينطور گفته بودم ولى مقصودم اين بود که ربا بنده دخترم پيدا

شده است .

- عجب ! عجب ! سرهنگ چند تا عجب عجب بدنياال هم قطار کرد و آن وقت

گفت از يك نماينده مجلس اين جور حرفها خيلى شنيدنى است شما در پيشگاه حضرت

اجل اعتراف مي كنيد که پروين پيدا شده و حرفتان را تفسير مي كنيد آنهم يك چنين

تفسير خنده آور و مسخره .. سرهنگ غش غش خنديد امير طغرل سيمای ابلهانه اى

بخود گرفت يعنى که من معنى خنده و اعتراف شما را نمى فهمم اما سرهنگ با اين بلاهت

وسادگى اعتنائى نکرد و دستور داد و کيل دماوند را توقيف کنند .

- بيدرنك و کيل دماوند توقيف شد و از آنجا نيکه چند وقت پيش اجلال را با

تشریفات بزرگان انداختند ديگر نميخواستند اين تشریفات را تکرار کنند زيرا خيلى

شور ميشد ، خيلى هم شور ميشد . فقط با اداره سانسور اطلاع دادند که اين خبر سانسور

است و توقيف امير طغرل نبايد چاپ شود . آن مردك عرب که هم جاسوس آگاهى

و هم سانسورچى افکار و عقايد مردم بود مثل همکارهاى ديگرش عقب اين جور دستورها



میشگت . تا دستور رسید که ماجرای توقیف امیر طغرل باید مکتوم بداند « عربك » يك باره هر مقاله و خبر و حتی اعلانی که اسم لر توش بود و مال لرستان بود همه را توقیف کرد و حتی دستور داد که روی اسم دماوند و فیروز کوه هم خط قرمز بکشند تا مبادا حضرت اجل بازخواست کند . « عربك » دستور حضرت اجل را با تمام تفسیر و تزییر و تأویلی که داشته اجرا میکرده است . در مجلس این خبر با رعب و وحشت تلقی شد و کلای شاه و زوزك سخت هوش و حواسشان را باختند اما خیلی بی سرو صدا . قضیه خیلی غامض است دیگر کار از پیرس و جو و محاکمه و مرافقه هر چه هم قلابی باشد گذشته و بجائی رسیده که يك پاسبان بدبخت کلاتری میتواند توی نظامات و قوانین مملکت دخالت کند ولی چه باید کرد ، بقول نوکر بابهای آن دوره

« در کف شیر تر خونخواره ای

غیر تسلیم و رضا کو چاره ای »

چه مزخرفه ها . چه دری وری ها که از این بوزه های خون آلود در نمی آمد چه ارباب ها و تهدیدها که بکار نمی بردند و این نوکر بابهای بدسوخته چه غلطها که نمیکردند . « شیر تر ، خونخواره ! » یعنی چه ؟ یعنی يك خيک ورم کرده که رسوای يك نیش سوزن است . یعنی يك هیولای برقی که چند لحظه تابش آفتاب کافیت آبش کند و به خاکش ببرد . کلمه شیر تر خونخوار از دهان نوکر بابها با آب و لعاب مریضت و کفاره گناهان پنهان و آشکارشان همین لغت پلید بود ناگهان شهریور نجات فرا رسید و این لغت پلید را بخلق نجس نوکر بابها برگردانید . شیر تر هم « شیریت » هم « شیریت » خودش را فراموش کرد و ورم خيک خوابید . شهریور نجات فرا رسید و پرده از روی انتضاحات و رسوائی های حکومت اجنبی برداشته شد . شهریور مبارك آمد و پوست شیر را از هیكل هائی که در برابر مردم بی اسلحه نمره و قرش می کردند بدر کشید و ماهیت لغت و عورشان را به آفتاب رسوائی انداخت . گربه های چکمه پوش قدعلم کرده از مهر که در رفتند و دست و پا گم کرده به بیغوله ها و خرابه ها پناه بردند . گربه های چکمه پوش موش شده بودند . دیگر هیچکس حضرت اجل و حضرت اشرف نبود . دیگر جرأت نداشتند که بخودشان عنوان حضرت اجل و حضرت اشرف بدهند .

شهریور ۱۳۲۰ برای ایران شهریور نجات بود . نجات ایران از اسارت و ترس و اختناق . نجات ایران از حکومت مطلق فاشیزم ، فاشیزم ساخت انگلستان . نجات ایران از دروغ و تزویر و حيله و فریب . نجات ایران از بت پرستی و قلندر نوازی و تملق و چاپلوسی . نجات ایران از بی عفتی و کفر و فساد و الحاد ، نجات ایران از رژیسی که بنام پیش آهنگی و ورزش بر سر و دختر مردم ابقان میکرد ، نجات ایران از حکومتی که بغضاتريك فکر کثیف فاسد حرم مقدس رضوی را با آتش و آهن بست و صحن مسجد گوهر شاد را از خون مردم نماز گزار و پارسای خراسان دریای خون ساخت . شهریور ۱۳۲۰ شهریور نجات بود ، شهریوری بود که ملت ایران را از چنگ رجاله ها و او باش و از اذل نجات داد و بساط استبداد و ارتجاع را برای همیشه در این سرزمین و از گون کرد . شهریور نجات حصار باستیل را درهم شکست و به افکار و عقاید با آزادبخواهان

زندانی یکتجا آزادی بخشید . در زندان گشوده شد و قومی که جز مناسبت و فطرت و روشنائی فکر گناهی نداشتند از سلول‌های قرون وسطائی قصر قجر خلاص شدند؛ انوش انوشیروان اجلال هم که به عقیده اشتراکی و قیام برضد نسی‌دان؛ چی چی متهم بود، او هم خلاص شد .

## قسمت پیست و سوم . معنی فلتی ۲۰ شهریور

عزیزم می بینی که چقدر کنجکاویم . چه جنس بدبینه و انجوجی دارم . اگر بدانی که چه زحمت‌ها و مکافات‌ها کشیدم تا دوباره از کار و بساط سردر آوردم . خوب پروین خانم مارا بدم چک دادی و در رفتی ؟ کیتی بیک لحظه بروین شد و دست بسنه بدست پلیس افتاد و با رئیس شهر بانی یکی بدو کرد و بالاخره کار خودش را کرد . میدانم کارم چی بود : من از آن روز که مایه رنج و آزار تو شدم و ندانسته ، تو ابدست دشمن سیردم با خدای خود عهد کردم که هر چه از دستم برمی آید در راه رضای تو بکار ببرم . تا آنجا که خودم را بجای تو بنشانم و بهمراه کار آگاه به نظمی و حتی زندان هم بروم عزیزم از آن روز که بغضانه برگشتم با تمام قوای خود بجهتجویی تو افتادم بلکه بتوانم پروین عزیزم را به بیستم امیدوار بودم که ترا در شهر تهران ببینم و بیارم ولی طی یک هفته دریافتم که تو یکر است از تهران بیرون بردی و در آنجا بامید آینده چشم به تهران دوختی . بارها نشستم و قلبه را برداشتم و یک صفحه و دو صفحه و چند و چندین صفحه را بضاظر تو سیاه کردم وای درست مثل « فسه زنگوله » وقتی به نتیجه که غیر رسیدم در می ماندم . زنگوله آماده بود اما کسی جرأت نداشت برش دارد و نه کردن گریه بسندازد . کی جرأت میکنند نامه بتو بنویسد ؟ میدانم که در کنترل پستخانه یا کت مرا باز خواهند کرد و علاوه بر اینکه جای ترا خواهند شناخت و گرفتار خواهند کرد و بدو صاحب مرا هم در خواهند آورد . صبر کردم و صبر کردم و امروز که در زندان قصر را گشودند و پندراول تو امیر و پندردوم تو اجلال آزاد شدند و امروز که انوشیروان عزیز تو از جنگال وحشت و بربریت نظمی درآمد ، امروز که تومی توانی بردختران ایران افتخار کنی و شام دخترمی که در آتش فجا بعب و قحشای محیط افتاد و مثل ابراهیم خلیل یا سعادت و سلامت از آتش بدر آمد خود را نشان افتخار ایران و سمبول عفاف و تقوای زنان ایران بسازی ، در یک چنین روزی تو این نامه را بنویسم این نامه بیست . این موده فتح و ظفر آزادی بر حکومت وحشت و استبداد است . بالاخره دیوارهای اختناق و ارباب درهم شکست . پروین ! میدانم که در پس این دیوارها چقدر متزروشن و چشم بینا و فکر فعال محبوس بود ؟ میدانم که ملت ایران طی این بیست سال مظلوم و منحوس چه گورهای گرانبهایی را در پشت این دیوارهای هول انگیز کم کرده است . امروز روزیست که کنوود ایران گمشده‌های خود را بدتک

آورده و چراغهای روشن خود را از پشت پرده‌های ظلم و خیانت برداشته و ظلمات اجتماع و معارف را در فروغ فکر جوانان خود محو ساخته است. اگر چه علی این بیست سال حکومت وحشت شخصیت‌های عزیز و عظیمی از چنگ مارفته است، اگر چه در ورای حصار زندان، دنیای خاورمیانه بزرگترین و شریفترین هلسای خود را در راه آزادی قربان کرده است، ولی کینه‌توزی‌ها و تساوت‌های سیاست استعماری انگلستان توانسته است آفتاب فکر و فروغ مغزشان را خاموش کند. مسلم است که فکر و فضیلت دکترا را نمی‌تواند با مرور احوال و قرون مردنی نیست و فنا شدنی نیست اگر چه خودش در زیر شلاق حکومت نانجیب و جیره‌خوار وقت جان سپرده و بھاک رفته و از هم فرو پاشیده است، ولی محال است مشعل هدایتش خاموش شود. اینطور است پروین، مغز اذکار می‌ایستد ولی کلاش هرگز از اعتلا و وسعت بازمی‌ماند. دانشمند می‌پیرد اما دانش وی تا ابد زنده است. بالاخره در های زندان گشوده شد و زندانیان عزیز ما از سیاه‌چال بدر آمدند. همه آزاد شدند و انوشیروان عزیز تو هم آزاد شده و من این مژده را با یک دنیا سرور و با یک دنیا امید بتو می‌گویم. آغوش دوستان تو بروی تو گشوده شده است. بیا پروین، زود بیا که هر چه زودتر بیایی باز هم دیر است. چقدر خوشبختم که این مژده را من بتو می‌گیرم و چقدر خوشبخت خواهم بود اگر همیشه برای تو مژده داشته باشم و همیشه برای تو از خبرهای دلنواز آفرینم کنم

«قر بانگ گیتی»

\*\*\*

سروصدای شهر بور نجات بهمه‌جای ایران افتاده بود. پروین هم که بادایه خودش در زوایای لرستان پنهان شده بود و از ترس حکومت هفت ربا جرات نفس کشیدن نداشت، بیش و کم شنیده بود که کش و قوس تاریخ آهسته آهسته بایران نزدیک شده و تکانش داده و آتش چنگ از کنار مرزهای این مملکت گذشته و با حرارت قوی و شدید خود «شیر برفی» هارا آب کرده و پوست شیر را از هیكل خر فرو کشیده است. پروین این جریان را دریافته بود ولی نیدانست گفته‌های مردم تا کجا با حقیقت نزدیک است. آیا راست است که میشود در این مملکت نفس کشید. آیا راست است که میتوانیم حرف بزنیم و میتوانیم فکر کنیم؟ آیا راست است که میتوانیم دختر باشیم و کسی برود داشته باشیم و «مصالح عالیہ مملکت» گریبان ما را نگیرد؟ خیلی شنیدنیست. خیلی تماشاییست.

توی این هشت و پنج‌ها نامه گیتی به دستش رسید چنان فریاد کشید که دایه خانم ترسید:

— چی شده مگر چی شده؟

— تا چند لحظه نمی‌توانست حرف بزنه هم گریه میکرد و هم میخندید دایه

جلو دوید و پروین را در آغوش گرفت:

— بگو به بینم چه نوشته است.

— چه میخواهی نوشته باشد. مژده از این بهتر و خبر از این خوشتر؟

دایه خانم لطف و خشونت را بهم آمیخته گفت:

— ادا و اطوار را کنار بگذار . حرف بزن بگو ببینم نامه را چه کسی برای تو فرستاده است . پروین دست دایه را گرفت و خرق بوشش کرد و آنوقت گفت دایه جان پهلوی من بنشین تا نامه گیتی را برای تو بخوانم . پیش از این که بنامه گیتی گوش بدهی باید بگویم این دختر هشتادگونی من درد بیروان انوشیروان دادگر بوده و همین دختر بوده که آنروز کدائی بجای من نشسته و بعضی من با پلیس ها بتظلیه رفته و همین دختر است که حالا مرده آزادی پدر من و آقای اجلال را بمن میدهد و از همه بالاتر مرده میدهد که انوش عزیز من از زندان قصرها شده است .

دایه بنامه گیتی گوش داد و گوش داد . وقتی با آخر رسید گفت دختر عزیزم نگفتم ، بتو نگفتم که خدای تو خیلی بزرگ و خیلی مهربانست بتو نگفتم که گریه نکن و غصه نخور اینطور نتواند ماند . بتو نگفتم که شب های سیاه هر چه خفقان آورد هر چه سیاه باشد . بالاخره روز روشن از پی خواهند داشت . یاد داری وقتی که با هم از قزوین بتهران می آمدیم چه گفته بودی ؟ یاد داری که از شفق و فلق تعریف کردی و گفتی فلق سیده امید و فروغ رحمت و طلعت سعادت است . ؛ پروین بیاد حرف های خودش افتاد ، اوه ! معنی فلق این است . معنی امید را امروز ادراک کرده ام . خدایا با چه زبان نمت های ترا شکر بگویم و با چه زبان سپاس ترا ادا کنم . اگر چه غم زمانه بسیار خورده ام و رنج دنیا بسیار کشیده ام ولی غمی که به دنبالش شادی باشد مثل رنج گنج انگیز است ، مثل رنجی است که با خودش گنج بیاورد . دیگر چرا بنشینم . چرا بنشینم . دایه جان پاشو جامه دانهارا به بند . پاشو دست و پایت را جمع کن که من دیگر نمی توانم در لرستان بمانم . وعده وصل نزدیک شد و آتش شوق دمیدم تیز تر میشود . دایه خانم بیدارنگ پاشد و بقر جمع و جور زندگی افتاد . پروین و دایه اش در دهکده دور افتاده ای مهمان یک خانواده فقیر بودند . چون پول داشته زندگی داشتند مثل ابر رحمتی بودند که بر روی آن خانواده سایه افکنده باشد . مشهدی رمضانعلی و زنش وقتی دیدند که مهمانان عزیزشان دارند میروند غصه دار شدند . خیال کردند که باین مادر و دختر بد می گذرد . هذرها خواستند . وعده ها دادند ، اصرار و التماس بیهوده کردند که مهمانشان را از سفر باز بدارند . دایه خانم قسم خورد این-طور که شافکر می کنید نیست . بما بدنگلشته که هیچ ما از چشمان بدی دیده ایم و از شما زن و شوهر مهربان بدی ندیده ایم ، ولی چکنیم که از تهران کاغذ آمده و ما را خواستند و چاره ای جز اطاعت نداریم . هنوز بگاراژ نرفته بودند که نامه ای هم از امیر طغرل رسید . این نامه هم مرده داده بود که دیگر دوران حبس و زجر به سر رسیده و کسی را با کسی کاری نیست و تأکید کرده بود هر چه زودتر بتهران برگردید اگر چه نامه امیر پروین را خوشحالی کرد یعنی اشتیاقش را بخاطر سفر مرید چندان کرد اما ابهامی از یک اندوه بی جهت ؛ چرا بی جهت اگر چه برای دایه می گفت دلم بیخودی تنگ شده و بیجهت خاطر کم دورت گرفته است ؛ ولی خودش میدانست این اندوه بیجهت نیست . دل پروین میخواست که از انوشیروان نامه ای داشته باشد . دلش میخواست که آقای اجلال حقش بفرستد و با جلال و شکوه گذشته دختر خوانده اش را بخانه خودش ببرد . دلش میخواست که

تاجش را بکشند ، مگر دختر نازپرورشان نبود . کسی گریه کرد ولی دوباره ب  
 بقضا داد و دل بخدا بست . چه کند اگر بقضا و تقدیر تسلیم نشود ، چکند و اگر  
 بخدا پناه نبرد . جز خدا چه کسی میتواند عقده اذل و گره از کارش باز کند . چاره  
 های ایران در کنترل نیروی متفقین بود . اینجا و آنجا اتوبوسها و اتومبیل‌های  
 سواری را باز میداشتند و از مردم بازجوئی میکردند . البته این بازجوئی‌ها با کسی  
 خشونت صورت میگرفت . سربازهای بی تربیت و لوس آمریکائی و عزیزدودانه‌های  
 ساخت انگلستان به مردم ایران با چشم دیگری نگاه می‌کردند . مثل اینکه در  
 هندوستان و فیلیپین با رعیت‌های بیچاره خود تماس گرفته‌اند . آن کدام ایرانی  
 نجیب و غیرتمند است که این بند و بساط‌ها را می‌بیند و خون خودش را لیس خورد . و  
 آن کدام ایرانیست که طاعت می‌آورد چهارتا رجاله و اندک آن سردنیامی الا آن  
 سردنیا جامه‌دانشان را بردارند و بی‌زد و خورد ، بی‌شرط و قید بر خانه‌اش هجوم بیاورند  
 و مرغلطی که دلشان میخواهد مرتکب شوند چرا . فقط برای اینکه از خارج  
 آمدند . فقط برای اینکه پول دارند و زور دارند و قدرت و قوت دارند و غلبه  
 دارند . پروین گفت حساب کردم دیدم حق دارند توهین و تحقیرمان کنند ، حق دارند  
 يك تکه آدامس را بدهان بگیرند و آب دهانشان را توی لب‌ها برگردانند و يك  
 مملکت تاریخ دار و یاسابقه دهن کجی کنند . حقشان اینست زیرا رجال این مملکت  
 را مثل نوکر ، مثل بنده و برده استخدام کرده‌اند و شرف و دین و شخصیت و عنوان و  
 همه چیزشان را بقیمت دلار خریده‌اند و آنوقت پنهان و آشکارا کمیشان داده‌اند  
 که برمسند حکومت و وزارت بنشینند و بنام «مصلح عالی» مملکت» دمار از روزگار  
 چند ملیون نفر گرسنه و برهنه در بیاورند . وقتی طلاهای این مملکت ، جواهر های  
 خزانه ، پشتوانه های مالی بانك ملی بیانك های اروپا و آمریکا و دیعه میشود...  
 وقتی که چشم گردانند گمان مملکت بفرو دگاه مهر آباد دوخته است تا چه وقت صدای  
 «تراق» را بشنوند و بازن و بچه خودشان توی هوا پیمای خصوصی و عمومی بنشینند و  
 بارو با و آمریکا فرار کنند . وقتیکه توی وکلای مجلس و وزرای کاخ سفید ما يك  
 ایرانی . . . محض نمونه هم یافت نشود . همه خودشان را نوکر آمریکا و انگلیس  
 پیشارند و همه سیاستمداران انگلستان و سرمایه‌داران آمریکا تکیه‌داشته باشند ،  
 چه کسی از این دهن های کج و کوله که از دور برش لعاب آدامس راه افتاده است  
 توقع جواب سلام دارد ؟ این درست است که شهریور ۱۳۲۰ برای ایران شهر سود  
 نجات بود ولی در عین حال شهریور نك هم بود همین ؟ بهمین سادگی کشوری مثل  
 ایران تسلیم میشود .  
 پس آن طبل‌ها و نغاره‌ها و تروق و تروق های سوم اسفندتان چه شده است ؟  
 آن گربه‌های چکمه پوش که سبیل تاب میدادند و بردشتهای کردستان و لرستان اسب  
 میتاختند و بچه‌های شبر خواره مردم را از دم شمشیر می‌گذرانیدند و زن‌های آبتن  
 داشتیم میدریدند چه شدند . و کدام گور رفتند ؟ ای خاک بر سر تنك زده آن قوم که مثل  
 گربه در گرفتن موش باشد ولی در مصاف پلنگ سر تا پای خودش را منجلا بکشند  
 اتوبوس ماشش هفت تاجای خالی داشت . رئیس نمیدانم چی چی اصغر ان از شوهر

ما خواهش کرد که این پنج سرباز بیگانه را با خودش به تهران ببرد؛ شو فر قبول کرد از این پنج نفر یکی هندی و دو تا نیوزیلندی و دو تا آمریکایی بودند. سربازان آمریکایی روی صندلی ردیف جلوی ما نشستند و با هم حرف میزدند دایه خانم که همری فلیان می کشید چشمش بسیگاره های کامل آمریکایی ها افتاد و هوس سیگار کرد شیدام چطور شد که سرباز چهل و چند ساله کله هاس خودش را بهغب برگردانید و جبهه سیگارش را جلوی دایه خانم گرفت، من بزبان انگلیسی از وی تشکر کردم وقتی که دید که من بزبان کشورشان آشنا هستم، براست چرخید و رویش را بست من برگردانید و مرا به عرف گرفت. مثل اینکه خواستم میزان فکر و استعداد یک دختر ایرانی را طی یک گفت و شنود دوستانه بدست بیاورد. من که همچنین تلقین های مزخرف و قبیح مدرسه را بیاد داشتم و هنوز متجرب نبودم آوو بیست ساله را بی پرده ندیده بودم، لب بحماسه سر می کشیدم. مثل دکتر میل السلطنه سناتور اختصاصی مجلس سنا که تا پارسال پیرامان هم پشت تریبون می ایستاد و از «ترقیات بیست ساله» داد سخن میداد و خیال میکرد در دانشسرای عالی دارد برای پسران و دختران زیر سایه پرورده خود درس پرورش افکار می دهد. من هم ابروهایم را بالا کشیدم و پائین کشیدم و برای این سرباز آمریکایی لب بدری وری های پرورش افکاری کشیدم. پیش از همه چیز پای راه آهن سرتاسری را بیان کشیدم. سرباز آمریکایی شنیده کوچکی کرد و گفت از ایجاد این خط پرخرج که برای وجب بوجش مشت مشت طلا مصرف شده چه هدفی داشتید؟ خواستم بگویم هدف ما نشستن توی واگون و پز دادن بود ترسیدم حرفم رسوایی بالا بیاورد زیرا در هیچ دارالنجفین برای پزدادن این همه خرج نمی کنند. هیچ الاغی هم اینکار را نمیکند.

توی کتابهای جغرافیا و تاریخ خوانده بودم که دولت ها و ملت های زنده دنیا راه آهن را بخاطر احیای اقتصادیات مملکت بوجود می آورند.

راه آهن ها باید کار کنند، باید از یک کشور مال التجاره بیاورند و بکشور دیگر بفرستند. باید منابع اقتصادی را بهم اتصال بدهند. باید موقعیت «ترانزیتی» کشور را محکم کنند، اما وقتی فکر کردم دیدم راه آهن ما تنها کاری که نمی کند کار خودش است. راه آهن ما اساساً با تجارت و اقتصاد کاری ندارد حالا چه کار دارد نمی دانم چه کاری دارد یعنی هنوز نمی دانستم کارش چیست معذرا از رو نرفتم زیرا ناچار بودم جواب بدهم گفتم هدف ما هدف تجارنی بوده و ما میخواستیم از این رنج بسیار و خرج بسیار تر منافع مادی کشورمان را تامین کنیم.

— آیا باین هدف رسیده اید؟

— چه عرض کنم.

چه عرض کنم یعنی چه مگر شما ایرانی نیستید. مگر از پول شما این خرجهای

گراف صورت نگرفته است؟

— اینطور است ولی ...

— ولی چی؟

— آخر کارهای زندگی ما بادست پیشوای ما انجام میگرفته و باید او جواب

بدهد که ... سرپاز امریکائی نگذاشت حرقم تمام شود :

- آیا پیشوای شما میتواند بگوید که ازخلیج فارس چه می آورده و به بحر خزر چه می برده است ؟ آیا پیشوای شما حد برای استندلال دکتر مصدق مصدق که علامه حقوق و اقتصاد در خاور میانه است چه منطقی آورد که توانست بنحاطر منافع انگلیس ها راه آهن را باین صورت ترسیم کند . مگر در همان وقت دکتر مصدق خطای اقتصادی دولت را بگوش اولیای امور نرسانیده و آشکارا نگفته که این اقدام معقول نیست . وانگهی این را میدانید که تاملتی نتواند مواد اولیه و وسائل و مهمات کار را فراهم کند این هوس ها بضررش تمام می شود ؟ خوب دختر خانم بگوئید بینم باز چه کاری صورت گرفته است ؟ خواستم اسم خیابانها و ساختمانهای چهار پنج طبقه ای شاهرضا و نادری را برخش بکشم دیدم راست راستی شرم آور است . گفتم : دانشگاه خش خش خندید ...

- آیا بهتر نبود بجای دانشگاه تعلیمات عمومی وسیع تر میشد و سطح فکرو سواد مردم بالا میرفت . آید در کشوری که از هر صد نفر سواد دارد هیکل دانشگاه مضمره نیست . دانشگاه برای کی ؟ برای چی ؟ پس چرا جوانان شما برای تکمیل تحصیلات خود یک دوره هم در اروپا و امریکا درس میخوانند . مگر دانشگاه آنجا ها شاخ دارد که مال ایران ندارد ؟ این حرفها را دختر خانم کنار بگذارید . برای من تعریف کنید که سطح زندگی مردم چقدر بالا رفته و منابع تولیدی تا چه اندازه استفتا یافته است بگوئید بینم آب شهر شما در لوله های فلزی جریان دارد یا نه من که در جویهای تهران کثافت های آلوده به آب دیده ام آیا آب مشروب مردم همین است ؟ بگوئید بینم احوال ازدواج و تولید مثل و حفظ نسل در کشور شما چه صورتی دارد . جمعیت کشور شما در بیست و چند سال پیش یا نژده شانزده میلیون نفر بوده و حالا هم می شنوم در همین حدود است چرا زیاد نشدید چرا رشد نکرده اید ؟ چرا پیش نرفته اید . اکنون که زنجیر فشار و شکنجه از دست و پای شما برداشته شده ، چرا نمی جنبید ؟ چرا کنگ این چند خانواده جاسوس و رسوا را که یافضیلت گریک در جامه شبانی رفته اند و هر لحظه بشکلی درمی آیند و جان و مال شما را باز بچه شهبوب های پست و هوس های نجس خود قرار می دهند نمی کنید چرا بدلیا رشد و صلاح و شایستگی خود را نشان نمیدهید . چرا دهان این قوم فاسد را خرد نمی کنید چرا و چرا و هزار چرای دیگر من جلوی این چون و چرا های سخت درمانده و بیچاره شده بودم . چی می توانستم بگویم یادداشت های پرورش افکاری من اوراق شد و ورقهایش بیاد رفت حماسه سرائی های من فراموش شد خیلی خجالت کشیدم ، خیلی خودم را کوچک و ضعیف و بیچاره یافتم . راستی چه بدبخت و بینوا بودیم که خیال می کردیم این مردک هم آدمی است و دارد برای ما کار می کند خیال می کردیم این هار و پورت ها اساس و معنی و بنیانی برای خودش دارد . دیدی هر چه بود چرند بود و مزخرف بود و چرب و پرت بود دیدی که هر چه بود مایه رسوائی بود اتوبوس ما بهران رسید دم گاراژ مسافرهایی خرم آباد و بیروجرد پیاده شدند من و دایه خانم هم پیاده شدیم سربازهای بیگانه ای که با ما آمده بودند هر کدام از راهی رفتند ولی این دو تن سرپاز امریکائی ایستادند که با ما خدا حافظی کنند

این یکی که یا من صحبت میداشت مردی چهل و چندساله و آرام بود ولی. هفتادش جوان بود، بیست و چهار پنج سال بیشتر نداشت. . . صحبت توی اتوبوس، من لیفتی زد و به انگلیسی گفت :

— خیلی ببخشید دختر خانم . در همه جای دنیا قرار معاشرت اینست که در ابتدای ملاقات بهم معرفی میشوند ولی ما داریم در انتهای ملاقات ، خودمان را معرفی می کنیم . دوستش که جوان بود نگاهی بن کرد و گفت :

— از کجا که ملاقات ما از این لحظه آغاز نشده باشد ، مگر اجازه نداریم که دیگر از دوستان عزیزمان دیدار کنیم. پروین گفت من خاموش ماندم اما آن سرباز باسن دستی به کله طاس خودش کشید و دنباله حرفهای خودش را گرفت . مثل اینسکه از جمله معترضه دوست جوازش چندان خوشش نیامده باشد به حرفش اعتنائی نکرد .

— معینا اجازه بدهید خودمان را معرفی کنیم . اسم من « جاک جانتون » و دوستم « رابرهال » دستم را جلو بردم و گفتم من پروین امیرلرستانی و باید بگویم از دیدار دوستان متفق خودمان خیلی خوشحالم . هر دو نفر پنجه هایم را با گرمی و محبت فشردند و خنده کنان کلمه پروین را زیر لب تکرار میکردند ، « پاروین — پاروین » بی آنکه آدرس خانه خودمان را بگویم و بی آنکه فکر کنم باید آدرس داد و ملاقات را تجدید کرد ، گفتم خدا حافظ اما جاک و رابرهال تاتی بازمست بسیار دوستانه دستشان را بلند کردند و تقریباً فریاد کشیدند :

— بامید دیدار . بامید دیدار هنگامیکه از در گاراژ بدر می آمدیم نیدانم چطور شد . بیست سرم برگشتم جاک روی جامه دانش خم شده بود ولی « رابرهال » خیره خیره بن نگاه می کرد ، خیلی بی باکانه و خیلی وحشیانه نگاه من بی خواهش دلم در نگاهش فرورفت از کار خودم که گناهی ندانسته بود ، سخت پشیمان شدم ولی در همان لحظه احساس کردم که نگاه رابرهال، نگاه این سرباز جوان آمریکائی نگاه ساده ای نبود . قلبش به چشم آمده بود و در چشانش آتش اشتیاق شعله میزد . حال جامه دانهای مادراتوی درشکه جاداد و من و دایه خانم نشستیم و بسمت خانه خودمان رو آوردیم .

## قسمت بیست و چهارم - انقلاب

پروین گفت که بدرم در کوچه باستان ما ایستاده بود . انگار که میدانست ما در چه ساعتی بتهران میرسیم و چه وقت بخانه می آییم مشتاقانه جلو دوید و آغوشش را بر روی من گشود .



از پله درشکه با غوش پدرم اقدام تقریباً تا دم درصرا بغل کرده برد. دایه خانم پیاده شد و خواست جامه‌دان هارا پائین بیاورد ولی پدرم نگذاشت.

— مبرکن! دایه خانم! می‌آیند می‌برند. و بعد فریاد کشید عباس، عباس! گوشهای دایه خانم تیز شد با چشمان حیرت زده این عباس را که تو کرتاژه پدرم بود انتظار می‌کشید. کلمه عباس بگوشش آشنا افتاده بود، دیدم پسر جوانی با سر و پز تو کر مآب ولی ترو تیز از در کوچه بیرون آمد و پیش از اینکه جامه‌داناها را از درشکه در بیاورد بست دایه خانم رفت. دایه خانم هم مثل مادری که سالهای سال چشم‌براه یکتا فرزندش نشسته باشد و ناگهانی چشمش با او افتاده باشد، فریادی از شوق کشید و این عباس را بغل کرد. من و پدرم هر دو حیرت زده باین آشنائی پر اشتیاق خیره شده بودیم. پدرم گفت این عباس پسر خوبیست. بسیار نجیب و مهربان‌بست اما نیده‌اتم دایه خانم را از کجا می‌شناسد، دایه خانم هم با او آشناست. بظاهراً آمد که این عباس کیست:

— من هم می‌شناسمش بابا!

— کی را می‌شناسی؟

— همین عباس را. همین پسر نجیب‌را. راستی که دوست داشتنی است پدرم از من توضیح خواست ولی من تهیه و تنظیم این گزارش را پهمده دایه خانم گذاشتم. وقتی که بیجم ما جمع شد و دور هم نشستیم دایه خانم رو بروی پدرم نشست و تعریف کرد. از آن تاریخ که درخاته سرهنگ با همین عباس خدمت میکرد و از آن شب که پسر مرا عقب سهراب فرستاد و توی تپه‌خانه گذر قلی بچنگ دشمن افتاد و تا دم مرگ رفت و بالاخره توی راه منجیل و قزوین چاقو خورد و چه کشید و چا کشید همه را گفت و دست آخر گفت که اگر عباس نبود من بیرون نیرسیدم و بیرون پشاً نیرسید.

— وای چطور شد که باینجا آمدی؟

— دایه خانم با تمام محبت يك مادر از عباس پرس و جو میکرد. پرسینده بود که چطور شد باینجا آمدی آقای امیر را از کجا پیدا کردی زخم توجه وقت دوا و درمان گرفت؟ امیر طنزل هم میدانست چطور شده اساساً عباس را نمی‌شناخت. از گذشته‌هایش خبر نداشت ولی سر عباس توی حساب بود. عباس گفت که من و سهراب هر دو را از بیمارستان به زندان بردند و من خیال داشتم وقتی آزاد شدم باینجا بیایم. تقریباً در يك قسمت زندانی شده بودیم. نیدانم چطور شد که جناب سرهنگ « همان سرهنگ که پیش از این ماچرا ارباب ما بود » از زندان سر کشی کرد و مر دید و شناخت و کمی با من دعوا کرد که چرا سر بس مردم می‌گذارم و دعوا میکنم و بمکافات شلوغ کاریها جسم کنند. کمی با من دعوا کرد و آنوقت از رئیس شهر بانی خواهش کرد که آزادم کنند و رئیس شهر بانی هم خواهش جناب سرهنگ را پذیرفت هنوز آزاد نشده بودم که يك روز شنیدم سهراب زندانی نمره « ۱۲۶۰۹ » در گذشت. هم حیرت کردم و هم رفت... راستش را بخواهید دلم بحال این مردك بدبخت سوخت. پرسیدم چطور شد که سهراب مرد من و او هر دو معالجه شده بودی

اگرچه پایش را بریده بودند ، ولی حالش خوب بود گفته شد که چون تریاکی بود و تریاکش را تمام کرده بود دچار تشنج شد و غش کرد و رفت . دایه خانم که یکبار دیگر بیاد آتش ماجرایی در صحرای لوت افتاده بود گفت حق است . هر کس بد کرده بالاخره بهزای کرده اش خواهد رسید . پروین خاموش بود هیچی نمیگفت گفتنی های بسیار داشت اما لب ازلب و او نمیگردد . میخواست پرسد انوشیروان چه طور شد ؟ کجاست ؟ آیا در چه روز این پدر و پسر عزیز زندان را ترک گفته اند . آیا پشانه خودشان برگشتند یا در جای دیگر خانه گرفتند . آیا خانم اجلال از پروین گمشده اش یادی می- آورد یا نه . سؤال و باز هم سؤال و هزار سؤال داشت ولی رویش تمیشد جلوی پدرش حرف بزند . بالاخره بهانه ای گرفت و پاشد کامبیز کوچولو را با خودش برداشت و باتفاق دیگری رفت دایه خانم هم بدنیالش افتاد .

- دایه جان عباس بگو که میخواهم بکنده قیتمه بینمش عباس آمد و گفت بفرمائید خانم کوچولو .

- خوب بگوئید بینم انوش مرا در کجا دیده ای . عباس از آن روز که دم کاراژ برای انوشیروان عوض بلیط اصفهان بلیط قزوین خرید و تا آتش که بدستور حدید یا هم رویا بانهای گیلان آورده بودند صحبت کرد و همه چیز را گفت و گفت که انوشیروان خان خیلی شمارا دوست می دارد منتهمیان آقای اجلال و پدر شما کمی شکر آب است .

- چرا شکر آب باشد ؟

- نمیدانم خانم فقط یک روز ایستاده بودم که دیدم زنك تلغن صدا داد . گوشه را برداشتم دیدم میگوید من اجلال هستم میخواهم با آقای امیر صحبت کنم . وقتی با قاهره من کردم احساس کردم که خوشش نیامده و دوست نمیدارد با آقای اجلال حرف بزند معذرا پشت دستگاه رفت و بعد از سلام و علیک میانشان مشاجره و مرافعه در گرفت مثل اینکه صحبت حرف شما بود . آقا خیلی خشنانك و آشفته بود فریادمی- کشید و بدو بیراه میگفت و سر من تشر زد که دیگر بتلغن های خانه اجلال جواب ندهم یعنی نادیدم که از آنجا میخواهند حرف بزنند اسلا گوشه را روی دستگاه بگذارم .

- چرا ؟

- من چیزی از این دعوا و مرافعه سر در نیاورده ام فقط میدانم که حرف سر شماست . چون چند بار اسم شمارا از دهان آقا شنیده ام . پروین کمی فکر کرد و گفت به بین عباس خیال نکن که من دارم با تو گرم حرف میزنم نه . . .

تو نوکر من نیستی بلکه من ترا برادر بسیار جوانمرد و مهربان خودم می - شمارم من میدانم که تو در راه آزادی من جقدر نج و شکنجه و آزار دیده ای اما این را هم بدان که هنوز دوران شکنجه و عذابم بسر نرسیده است . من بامید انوش زنده گی کرده ام . من بغاط انوش از دست حید خان کتک ها خورده ام و از زبانش دشنام و ناسزاها شنیده ام حالا که زنجیر بیچارگی از دست و بال من باز شده میبینم از نو بدبختی دیگری سراغم آمده است . من از تو که برادر من هستی توقع دارم انوشیروان را به بینی و بوی بگوئی که زنده و مرده پروین بتو تعلق دارد من از پدرم امیر طغرل که هیچ ، از هفتاد پیشش هم میگنرم و خودم را به او میرسانم اما به این شرط که

مهربانی من يك عمل در در سر آوردن باشد . میفهمی عباس : به او بگو که من تازه ام مجبها و نوازش های پدر و مادرش را فراموش نمیکنم . عباس قبول کرد و طول داد و قسم خورد که این راز را تا روز قیامت مکتوم بدارد عباس بی کار خودش رفت و پروین را تنها گذاشت خداوند! چه موجود بدبختی بودم روی مادر را ندیده ام و مزه مهر مادر را نچشیده ام . چه بلاها که سرم نیامده ، چه تلخیها و ناکامیها که آزارم نداده اند . این چه پیش آمدی بود . این چه بساطی بود که باید بوجود بیاید مرا از کنار عزیزانم در بدر و گود بگور بیندازد . کمی گریه کرد و کمی با خدا و کارهای خدا قرو لند کرد و آنوقت آرام گرفت . بیادش آمد که بدببال تاریکیها روشنائی خواهد آمد و شبهای سیاه به روزهای سفید منتهی خواهد شد . آنشب که نخستین شب بازگشت پروین بتهران بود میان غم و شادی و بیم امید بسر رسید و بعد شبها و روزهای دیگر هم آمدند و گذشتند و پروین همچنان چشم به راه نتیجه بود . هنوز مجالی بدست نیامده بود که عباس بتواند الوشیروان را ببیند . چند بار هم در خانه شان رفت و کشیک کشید ولی نتوانست بسر آقای اجلال را بگیرد . طافک خودش هم نوکر مردم بود و کار داشت بعلاوه میدانست اگر امیر از جریان ماجری خبر بگیرد محشری بر پا خواهد ساخت . این بود که کاری از پیش نبرد و پیغام خانم را توی سینه اش در نیمه راه نگاه داشت تا آن روز . . . .

\* \* \*

ساعت ۵ بعد از ظهر بود و داشتند چای میخوردند . زنگ اخبار صدا داد و عباس بدم در رفت . پس از چند لحظه برگشت و گفت يك سرباز آمریکائی آمده ولی نمیدانم باکی کار دارد . من که از زبانش سردنمی آورم . خاطره آن روز از خاطر پروین رفته بود . این بود که خونسردانه توی صندلی لمبده بود و سرش به مجله گرم بود . امیر گفت بگو بفرمائید .

— آقا این مردك اصلا فارسی بلد نیست . در این هنگام پروین چشم از مجله برداشت و گفت پس چه زبانی را بلد است .  
— انگلیسی .

— خیلی خوب من میروم به بینم چه میگویند .

— بانگوت و کبریای دختری که زبان خارجی میداند و آنهم انگلیسی حرف میزند باشد و از پله های عمارت پایین رفت . هنوز بدم در نرسیده کل توی دلش فرو ریخت . ابوابی ، این که مستر « دابرهال » است . خداوند! این سرباز کجا بود نشانی خانه ما را چه کسی برایش گفت اینجا آمده چکنند ؟ خیلی نا راحت شد ولی سعی کرد که بر اعصابش چیره شد و لیخند زنان بنا خوانده مهمان خود گفت :

— هلو مستر هال .

— هلو پروین .

— و تعارف کرد و جلوافتاد .

— امیر حفرل از پشت شیشه دید که بدببال پروین يك سرباز تراشیده و نغراشیده

آمریکائی دارد می آید . حیرت کرد که این آدم کیست ، کلاش در این خانه چیست

با اینکه وکیل مجلس بود و هنوز دوره سیزدهم بسر نیامده بود بکار سیاست و نظام کاری نداشت. تصمیمش این بود که برای همیشه از شور و شردنیا کناره بگیرد و چند روزه را با سر آسوده سپری کند. هرگز انتظار نداشت که سر بازان آمریکائی بدیدنش بیایند پروین را برهال را با تفاق پذیرائی هدایت کرد و خودش پیش پدر آمد.

— با باجان وقتی از بروچردمی آمدیم این سر بازا را با یک مرد دیگر که او هم سر بازا بود و هر دو آمریکائی بودند توی اتوبوس دیدیم . با هم آشنا شدیم بدینست شما هم بیایید و بهمدیگر معرفی شوید .

— آخر هر یزم ، من که زبان انگلیسی نمیدانم .

— نگران نباشید خودم مترجم شما خواهم شد . پروین با دست پاچگی سر و روی ترتیب داد و پدرش هم لباس پوشید و پیش و دنبال به تالار پذیرائی رفتند پروین گفت پدرم . . . را برهال از جایش پاشد و بیست امیر مظفر دست دوستی دراز کرد . بهم دست دادند و نشستند عباس دو تا ظرف شیرینی و سه تافنجان چای روی میز گذاشت پروین از را برهال پرسید و از احوال مستر جاک جانسون هم پرس و جو کرد و چون حرف دیگری نداشت دنبال سخنان آن روز را پیش کشید . در آن روز مستر جانسون از تشکیلات دولتی ایران بسیار انتقاد کرده بود . البته انتقاد هایش بسا منطقی و استدلال مجهز بود پروین دنبال حرف آن روز را گرفت که مستر هال هم صحبت کند و محفل را از سکوت در بیاورد ولی دید که اساساً این مرد بخت و استدلال نیست . از سیاست و تاریخ و جغرافیا هیچ سر رشته ندارد . فقط آدامس میجوید و به لوسترهای سقف و کلدانهای سر بخاری نگاه میکند . بالاخره حوصله پروین بسر آمد و با زبان بی زبانی گفت پدرم نماینده پارلمان است و شما اگر کاری با دولت و اعضای دولت داشته باشید میتوانید از پدرم کمک بگیرید در این هنگام بقول داستانرا ها « قفل خموشی » از دهان را برهال گشوده شد و خواه ناخواه بحرف آمد .

— آمدم از شما خواهش کنم که امشب در جشن ما شرکت کنید .

— جشن شما ، چه جشنی ؟ بچه مناسبت ؟

— شب عید تولد یکی از همقطارهای ماست خواستم خواهش کنم که شما هم با ما باشید . پروین کمی فکر کرد . مثل اینکه بدش نیامده امیر آبا در را به بینید و به بیند که سر بازهای آمریکائی در آنجا چه تشکیلاتی برای خودشان بر راه انداخته اند ولی هرگز مصلحت نمیدانست تک و تنها بر خیزد و همراه یک نره فول به امیر آبا در برود .

— البته با پدرم خواهم آمد .

— کلمه پدر با مزاج را برهال کمی ناسازگار آمد ولی دید که چاره ای نیست اگر ویرا به تنهایی دعوت کندهای نامستجایی کرده است . خواه و ناخواه گفت بسیار خوب . پروین رویش را بسمت پدرش برگردانید .

— میدانید بابا مسترد مال از من خواهش کرده در جشن دوستانه ای که بخاطر همقطارش تشکیل یافته شرکت کنم و من گفتم با پدرم خواهم آمد .

— نه بابا من نمی توانم بیایم پروین با لحن عاجزانه ای التماس کرد .  
 — بابا اگر شما نیائید من نخواهم رفت و این وجه خوبی نخواهد داشت  
 اینها آمریکائی هستند و خیال می کنند ما مردم ایران از آدم میترسیم این خوب  
 نیست اجازه بدهید قول بدهم .  
 — خیلی خوب .

— پروین بیرون رفت و به مستر هال کرد و گفت : قبول کردند و ما برای ساعت  
 هفت در جشن شما حضور خواهیم یافت . مستر هال آرزو داشت که شخصاً دنبالشان  
 بیاید و پروین را توی اتومبیل « جیب » پهلوی دستش سوار کند و با کیف و لذت  
 ماشین براند ولی پروین تشکر کرد و با زبان بی زبانی بوی حالی کرد که اتومبیل  
 خودشان آماده است .

\*\*\*

امیر طغرل چندان از این دعوت خوشدل نبود و چندان هم بدش نمی آمد که  
 برود و تشکیلات سربازان آمریکائی را در امیر آباد به بیند . ولی پروین خیلی پرو  
 پرواز داشت .

پروین در این بال و پری که بهوای تماشای امیر آباد و آورده بود هدنی جز  
 تماشا ، آنهم تماشای کودکان نداشت . میخواست تماشا کند . آمریکائیها مردشان  
 را ، زاشان را ، رقص و عیش و مجلس و مهمانشان را از نزدیک به بیند این آمریکا که  
 توی نقشه جغرافیا قاره عظیمی را بنا نشان میدهد ، یک قاره دراز و کله گنده و کمر  
 باریک و دامن کشیده این دنیای لبریز از عجایب و غرائب ، لبریز از علم و جهل ، لبریز  
 از تمدن قدیم و جدید و لبریز از همه چیز بروم این دنیا را از نزدیک به بینم به بینم مردم  
 آمریکا چگونه اند . باشد و حامی گرفت و سرور و بی صفا داد و پیراهن شب پوشید و  
 با انتظار پدر توی اتاق خود نشست و ای برای پدرش آنشب شب عبرت انگیزی بود . امیر -  
 طغرل دستور داد لباس رسمی را بیاورند و این نخستین بار بود که « پس از خرابی  
 بصره » و سقوط رضاخان می خواست لباس رسمی بپوشد . از عید ۱۳۲۶ که لباس  
 پوشید و اسلام رفت دیگر لباس رسمی نپوشید زیرا سروکارش با زندان افتاده بود .  
 او . . . چه دوره ای بود . دوره رع و وحشت . دوره مسکن و خفت ، دوره ای  
 سراسر غرق در نگرانی و هراس ، خدایا ، چه بساطی بود . وقتی این لباس سیاه را بپوشیدیم  
 هرگز امیدوار نبودیم لباسمان را خودمان از تن بدر خواهیم در آورد ،  
 هرگز امید زندگی نداشتیم و هرگز امید نجات در دل ما نبود . چرا ؟ برای چی ؟ آیا  
 نتیجه اینهمه هول و هراس چه بود ؟ چرا باید شاه سلطنت آنهم شاهی که خودش را  
 پدر ملت میداند ، خودش را قائم و رهبر مردم می شمارد اینقدر معزوف و مهیب باشد .  
 این دیکتاتور که حتی با کوچکترین حادثه کشور باید تماس مستقیم داشته باشد چرا  
 اینهمه از کشور بدور است ؟ امیر طغرل از خودش پرسید آیا بهتر نبود که این مرد با  
 مردم نزدیکتر میشد اگر خودش را به ملت مهربان نشان میداد بهتر نبود ؟ اگر این  
 بقول خودش پیشوا بیش از آنچه به آسمان و انگلستان تکیه زده باشد بمردم تکیه  
 میزد ، خیال می کنی باین آسانی گفتش را چفت میکردند ؟ بقول بچه ها ابطلور رفت

و مسلم « دخلش » را می آوردند ؟ بیاد روزی افتاد که شبر فرار شاه توی تهران پیچید . شاه فرار کرد ، شاه شنید که ارتش سرخ از راه قفقاز میخواهد به ایران حمله کند ، تا این خیر را شنید فرار کرد . ای خدا ! این باور شدنی نیست . . . ولی ما فکر میکردیم اگر این آدم از علم و هنر و درایت و عظمت و فکر قوی و عقل سلیم بی بهره است ، دست کم آدم ترسی است ! دیدی چقدر ترسو و ضعیف بود . ؟ دیدی که شمشیرش فقط گردن بیوه زن ها و پیر مرد ها را میبرد دیدی که اساساً از شهامت و شجاعت بونگونی نبرده بود . مگر آدمیزاده در این دنیا چقدر باید زنده بماند مگر بشر چند مرتبه میمیرد اگر میانندی و میآمدند و ترا می کشتند میدانی از تو با همه فصاحت ها و رسوائی ها در تاریخ ایران بچه عنوان یاد میشد میدانی چه حرمت و عظمتی می یافتی ، شاید ملت ترا می بخشید شاید کثافت کاری های بیست ساله اخیر بخشوده میماند ؛ آن دست که ترا از سر باز خانه برداشت و بروی تخت سلطنت نشاند . همان دست دراز شد و برت داشت و برد ، برد و توی جنگلهای جزیره موریس پرت کرد ترا به پناه خودش برد . ترا بزیر دامن خودش پنهان کرد تا لو آرتیاید گاژن بگیرد تو هم پاشدی رفتی ؟ رفتی همین ادر آنجا مریض نخواستی شد ؛ نخواهی مرد ، آیا درد یار غربت بتو خوش خواهد گذشت و آیا حرمت و احترام ترا رعایت خواهند کرد . پس از هفتاد سال صبر توی جنگل های موریس شلنگ برداشتن و از درد نقرس و روماتیسم عذاب کشیدن و با بومیهای جزیره دربروشدن و از دمانشان طعنه و کنایه گرفتن و بد و بیراه شنیدن بهتر بود . آخر « حیات در مدلت است » . . . بابا ! بابا صدای پروین از توی حیات رشته اندیشه های امیر طغرل را گسیخت .

— چی شد پروین ؟

— هیچ میدانی که یک ربع از ساعت هفت می گذرد ، اگر نمیخواستید برویم پس چرا به مردم قول دادید . امیر طغرل با لحن پوزش آمیزی گفت آمدم ، آمدم بابا .

— اینها آمریکائی هستند . معنی وقت را میدانند . برای قول و قرار خود حساسی می گذارند اینها چه می دانند که ما ایرانی ها به وقت و زمان ارزشی نمیدهیم .

— بسیار خوب آمدم . و بعد آمد و توی اتومبیل پهلوی پروین نشست عباس که یک راننده حساسی بود پشت دل قرار گرفت و بس است امیر آباد گاز داد . آنجا امیر آباد بود . اردو گاه نظامی آمریکائیها آنجا بود .

\* \* \*

در آنجا قیامی قیام کرده بود زن و مرد توی هم موج میزدند . بیست رقص مثل دریا تلاطم داشت . دریائی مآلامالی از زن و مرد و پسر و دختر جوان دیدم که بچپ و راست و جلو و عقب جزرومد میکرد را برهال در گوشه ای ایستاده بود و چشم بدر دوخته بود . تا نگاهش من افتاد فریادی از شوق کشید .

- هلو یاروین! بست من دوید، پشمان پدرم گرد شد. انگار که این امریکائی آنسر دنیا می خواهد دخترش رو بجای یک تکه آدامس بلع کند. کمی اوقاتش تلخ شد ولی حرفی نزد، جلور قسیم و با زوج هائی که روی پیست شنک تلخه می انداختند نزدیک شدیم من بهوای تماشا آمده بودم، آمده بودم که زهای امریکائی رو تماشا کنم.

خیال میکردم که امیر آباد را دور نمای هولیو و دخوام یافت. پربرویان آنسر دنیا همه غرق زروزیور، آن چور که روی صفحه قره فام فیلم میدیدم امشب از نزدیک خواهم دید ولی دیدم اینطور نیست. این ده پیست تا زن امریکائی که بتهران آمده باکت و دامن اونیفورم سر بازانه ایستاده اند مثل اینکه میخوانند بیک سنگر ژاپونی حمله کنند. پس این خاتمهای شیک و بیک که هر یک یک امریکائی تراشیده و تراشیده را به پیش کشیده و اینطرف و آنطرف چرخشان میدهند کیستند، اینها از کجا با اینجا آمده ای عجب اینها همه از خودمان هستند. زهای شوهر دار و دختران آزاده از طبقه رجال کشور ما هستند که آمده اند دل مهمانان ناخوانده خود را بدست بیاورند. من که تا آنوقت خیلی خودم را گرفته بودم یواش یواش نرم شدم. چه عیب دارد. من هم با رابرمیرقصم. پدر من آهسته آهسته از خر شیطان پیاده شد. باو گفتند آقای امیر، اینقدر سخت نگیر. دیروز آنطور و امروز اینطور نگران نباش که کسی بکسی نیست. خانم نمیدانم چی سلطنه که در کلوب ایران با پدرم سر و سری داشت ناگهان پیدا شد. دست پدرم را گرفت و کشان کشان بست « بار » برد. او با آن خانم سرگرم عیش و نوش و من هم در اقیانوس کبیر « پیست » غرق شده بودم. نوب کش و قوس رقص ناگهان از پهلوی راستم کلمه « هلو میس پرورین » بگوشم خورد. آوای مردی امریکائی بود که صدایم میکرد. پهلوی برگشتم جگه جالسون را دیدم که با یک زن اونیفورم پوشیده میرقصید آن زن هم مثل خودش سر باز بود کله طاسش در فروغ امواج برق روشن ترا از قرص قرمیدرخشید. از چشمان جانسون صورت و صورت و حسد برق میزد. خندیدم و گفتم مستر جانسون بالاخره دیدید که بیدار هستید دیگر رسیده ایم.

- معذرت میخواهم خوب بود بار اینطور حرف میزدید. من که بیدار شما نرسیده ام. رابرها با اینکه مرد خونسرد و تقریباً سیب زمینی مسلکی بود از کتابه دوستش رنجید و نگاهش کرد، اما حرفی نزد.

رقص ما از دور اول به ششم و هفتم رسید و شب هم از نیمه گذشت. من این شش هفت پارتی را مطلقاً با رابرمیرقصیده بودم، مسلم است که کار من کار خوبی نبود. من یک دختر آزاد بودم و نباید با یک مرد اینقدر گرم میگردتم اما گناهی نداشتم.

این « رابرمیر » بکسی مهلت نمیداد، تا صدای موزیک بلند میشد بیدارم بیدارم جلوی من میزد. یک تعظیم میکرد و آنوقت بی گفت و شنید مرا بست پیست می کشید. دیدم شب از نیمه گذشت و سخت خسته و کوفته ام گذشته از آن شبها و روزها که در حبس حمید بسر میبردم هرگز شبی را تا نصف شب بیدار نمانده بودم اینجا و آنجا

عقب پدرم می‌گشتم که مرا بخانه برگرداند. دایر دید من خسته‌ام دستم را گرفت و در گوشه خلوتی روی صندلی نشانید و آلودگی گفت خودم می‌روم از امیر اجازه می‌گیرم که شمارا بخانه برسانم. البته رضا نداده بودم که او مرا برساند ولی چون میدانستم پدرم هرگز تقاضای ویرانه‌خواهد پذیرفت گفتم خیلی خوب، پدرم بگوید که کارش هم دارم. «دایر» بدنبال پدرم توی اذحام آید بدشد من تنها ماندم اما این تنهایی چندان دوام نیافت که از لای زوج‌های پیست سروکله مسترجاک پیدا شد و بست من آمد. همچنان نشسته دستم را بسویش دراز کردم. دیدم جاک با من می‌خواهد حرف بزند. مسترجاک گفت بسیار معذرت می‌خواهم که موجهات در دسر شمارا فراهم می‌آورم از آنجایی که آشنایی من باشما، شمارا دایر آشنا ساخته، انسایشم قدری معذب است.

— چطور مسترجاک؟ می‌بینم که آشنایی شما با دوست من بزیاتان تمام خواهد شد. از جایم باشدم و گفتم خواهش‌نمدم روشن‌تر صحبت کنید.

— گوش کنید میس پروین! این دایر هال از یک دهکده اذدهکنده های دور شهرستان «بوت» است. چون خودم اهل «بوت» هستم ویرا خوب می‌شناسم کارش در آنجا دوره گردی بود. در عین دوره گردی قاچاق هم می‌فروخت چندبار بزمندان رات و در آمد و بالاخره دید که نمی‌تواند زندگی کند تن بمرک داد یعنی داوطلبانه لباس سربازی پوشید و بجبهه جنگ اعزام شد. این دایر مردشارلاتان و خرایست من امشب ادراک کردم که رفیق ناریق من از آشنایی آن روزما استفاده کرده و تمییدم «سوء استفاده» کند! پرسیدم:

— راستی آقای جانسون، چه کسی «دایر» را بخانه ما راه‌نمایی کرده است من که باو آدرس نداده بودم.

— حقیقت اینست که درست خبر ندارم ولی بر پروزدیدم دایر هال با آن درشکه-چی که شمارا بخانه تان برده بود حرف میزد البته، منشی مهمانخانه گیلان مترجم حرف‌های او بود فکر می‌کنم که درشکه‌چی نشانی خانه شمارا باو داده باشد. پروین خنده‌ای کرد و گفت حالا شما چه نگرانی دارید؟

— نگرانی من اینست که مبادا دایر شمارا از راه دایربرد. مثلا گولستان بزند.

-- من که اهل دادوستد و معامله نیستم تا این بقول شما قاچاقچی دامن مرا به دزدی و قاچاق آلوده کند. مسترجانسون جلوی حرف مرا گرفت و گفت نه نه، مقصودم قاچاق نبود. خواستم بگویم که اگر بگوید دوستان دارم با پیشنهاد ازدواج ... بنوبت خودم حرف جانسون را بریدم.

— چه چیزها می‌گوئید آقا! من نامزد دارم و چند وقت دیگر عروسی خواهم کرد بعلاوه ... در این هنگام پدرم با مستر هال رسیدند ورشته سخنان ما گسیخته شد مسترجاک جانسون را پدرم معرفی کردم و گفتم بابا دیگر دیر نشده و باید برویم نگاه دایر هال بدوستش ابتدا پراذحیرت بود و بعد این نگاه درخشم و خشونت غرق شد «دایر» احساس کرد که در غیاب وی مصاحبه‌ای صورت گرفته و اسراری فاش شده



است و این احساس خیلی آزارش داد، زیرا بخیال خود مرا شکار کرده بود حالا چقدر باید خشکین باشد که دوست و همقطارش شکار دست و پا بسته را از دام رها کند و کار صورت گرفته را بهم بریزد، راستش اینست که از «دایره» بدم آمده بود. اساساً این مردك برای من آدمی نبود و وقتی شرح حال و احوالش را از دوستش شنیدم بیزاریم صد چندان شد. حتی هوس نکردم که با وی حرف بزوم فقط دستم را جلوی بردم و گفتم مستر هال خدا حافظ. راستی نیدانم میان این دوسر باز امریکائی چه حساب و کتابی برقرار بود که خیلی از یکدیگر نفرت داشتند؛ اصلاً این دونفر بهم چپ چپ نگاه میکردند مستر جانسون وقتی دید نسبت به «هال» بی اعتنائی کردم مثل گل شکفته شد. خیلی کرنش کرد و خیلی تعارف کرد و بعد با ما اتومبیل آمد اما را بر هال از جایش تکان نخورد و مثل پلنگ زخم دیده بخودش می پیچید بی آنکه بیدرم چیزی بگویم پیش خود گفتم حتماً میان این دونفر كتك كتاری سختی در خواهد گرفت اتومبیل ما در آرامش سحر گاهی تهران از مسکوت خیابانها گذشته و داشت طول خیابان شاهرضا را می پیود ناگهان بست راستم برگشتم چشمم بغاه خودم افتاد میدانید کجارا میگویم؟ خانه خودم... اژدم کوچه مشتاق می گذشتیم، کوچه مشتاق خیابان خودمان، خانه خودم و خانه عشق و آرزو و امید و آرمان خودم انوشیروان خودم. دیگر نیدانم چه وقت از ماشین پیاده شدم و چه کسی مرا به رختخوابم هدایت کرد. در همین آنکه هوشیار بودم حالتی بیهوشانه داشتم.

## قسمت بیست و پنجم - آرامش

ای پروین! ای دختر یتیم! ای موجود رنج دیده و راحت نکرده، ای طفل اشك و غم و حسرت و حرمان. آیا بس نیست این همه اشك بس نبود این همه غم بس نبود؟ دل دریا منش تو از بس موج زد و از بس تلاطم کرد که دیگر توش و توانی برای تو نگذاشت چشمان بیدار و بیمار تو دیگر اشکی ندارد تا بر دامن روزگار بیفتانند. آخر تا کی کدورت و عذاب؟ تا کی مشقت و فشار؟ تا کی گریه کردن و غصه خوردن تو اگر کوه البرز و الوند بونی در اقبای ماجرای روزگار مشت خاک می بیش نداشتی ای پروین بس کن. گریه ها و ناله ها را بس کن. بغصه ها و غم های خود هر چه هم پایان ناپذیر باشد، پایان بده... بغضاتر خودت فکر کن و گرنه هیچکس در فکر تو نخواهد بود. پروین گفت نشستم و فکر کردم و با خودم حرف زدم و بعد پاشدم که نوره تلفن اجلال را بگیرم و با انوشیروان حرف بزوم. من می خواستم یا انوشیروان حرف بزوم ترسیدم آقا یا خانم يك کدام گوشی تلفن را بردارند و صدای مرا که بگوششان آشنا ترین صداها بود بشناسند و انگهی فکر کردم آنچه در قلب دارم بر زبان من نیاید ترسیدم گریه بی طاقتم کند ترسیدم نتوانم دامن پاك خود را بازور حرف و صحبت

آنطور که پاك است نشان بدهم . آیا بهتر نبود که دوباره بنشینم و قلم را بردارم و ماجرای خود را از ابتدا تا انتها برای انوش بنویسم . نشستم و نوشتم .. از روزی نوشتم که با گیتی در دبیرستان اتوشیروان دادگر وعده ملاقات داشتم و معنی آن ملاقات چه بوده و چرا گیتی خواسته با من حرف بزند شروع کردم و به شرح، یثانی « منجیل » و تهران و پروچرد را موبو تعریف کردم و آنوقت نوشتم انوش، من از آنچه میان پدرم با پدر تو گذشته خبر ندارم ، به آنچه مامان و بابا در حق من خیال می کنند کارم نیست و نمیخواهم دل ترا بپریم و خاطره وجود خود را در ضمیر نازنین تو زنده کنم . فقط در این دنیا يك آرزو دارم و آرزوی من اینست که تو پرشین دادختری با کدام بدانی که باعث تو چشم بدتیا گشوده و در غم تو چشم از این دنیا میبوشد ، اگر نیخواهی مرا ببینی ، لین اگر حوصله نداری ب حرفهای من گوش بدهی اصراری ندارم فقط این نامه را که نخستین و آخرین نامه پروین است بخوان و مرا هم فراموش کن . زندگی، خوشبختی کامرانی و جوانی ، همه مرا فراموش کرده اند و تو ای انوش عزیز من که سبب عشق و جوانی و حیات و سعادت دنیای من هستی تو هم فراموش کن زیرا من سرا دار یاد آوری نیستم . خدا حافظ تو ای عزیزترین عزیزانم

\*\*\*

درد دل پروین هشت صفحه کوچک را سیاه کرده بود . این نامه هشت صفحه ای ی پاکت گذاشت و به عباس داد و سپرد که با اتوشیروان برساند

\*\*\*

بغاواده اجلال سری بزیم پروین گم شد و این خانواده عزرا گرفت اتوشیروان که تا چندی قیدانست پروین دیوانه اوست مثل يك برادر خواهر گم کرده بغاطرش نگران بود و بعد - در آن روز کذائی که دفتر خاطرات پروین بچنگش افتاد پسی بحقیقت دیگری برد، این حقیقت عشق طفیان کرده پروین بود که از آرزو فکرش را عوض کرد، از آن روز غم جدائی پروین فلبش را سخت تر و سنگین تر فشار گرفت حال جوانی را داشت که عشقش بدست نامحرم افتاده است و عصمت و عفافش هدف تعدی دیگران قرار گرفته است ، سخت ناراحت و نگران شد .

این بود که روبه قزوین گذاشت و نزدیک بود جانش را در راه آرزویش فدا کند ، و بالاخره کازرا بجائی رسانید که آمدند و ابتدا خودش و بعد پدرش را بزندان قصر انداختند ، بزندان رفت و در دردیف جوانانیکه بجرم آزادی و علم زندانی بودند قرار گرفت پدرش هم مجوسن سیاسی بود زیرا دختر خوانده قشنگش که هوس « مصالح عالیه مملکت » را تحریک کرده بود در دسترس قرار داشت اجلال رفت و پسرش رفت و زنش تک و تنها با دو کلفت و يك نوکر توی خانه ماند . معذرت استورداده شد که زنش هم باید برود گم شود . زیرا خانه اجلال کانون توطئه های سیاسی است و مقر است تحت نظر پلیس قرار بگیرد . خانم اجلال هم بغانه برادرش پناه برد . روزگاری بدین ترتیب گذشت .

خانم هفته ای يك بار بیدار شوهر و پسرش میرفت . البته بنا به مقررات ، دیدار زندانیان سیاسی ؛ مقدور نبود ولی هر بار پای پول بمیان می آمد و نامقدور را مقدور

میساخت خانم با کیف و جیب لبریز به زندان قصر میرفت و کمی صحبت میکرد و در هنگام بغانه بر میگشت، احیاناً میرفت به خودش و شوهرش بدو پیراه بگوید. به تقدیر و تصادف ناسزا بفرستد که این چی بود ؟ این دختر سرراهی کجا بود که آمد و تربیت شد و بزرگ شد و مایه درد سرشان را فراهم کرد. ولی انوش نمی گذاشت مهدای مادرش دریابد. بکروزکاسه صبر این پسر نازقین لبریز شده و گفت مامان اگر بدانی من این پروین را چقدر دوست میدادم، اگر بدانی که عشق و آرزوی من همین دختر سرراهی شماست هرگز لب به این حرفها نخواهی گشود خانم که راست راستی پروین را دوست میداشت، خیلی خوشحال شد ولی گفت انوش تو خیال میکنی که پروین را سالم خواهیم یافت ؟

— بله مامان. من اطمینان دارم که پروین اگر زنده مانده، سالم مانده است میدانی چرا ؟

پروین دوستم میدارد و وقتی دختری پسری را دوست بدارد مجال است به نامحرم تسلیم شود و یک چنین دختر جانش را در راه عشق خود فنا خواهد کرد شما مادر عزیزم دعا کنید که پروین را زنده به بینید، همین، خانم در حق دختر گمشده اش دعا کرد و پسرش را بوسید و دوباره دعا کرد که هر چه زود تر بناتی در حق زندانیان بی گناه گذاشته شود. خدا میداند که چطور دعای این زن نجیب و مهربان به اجابت رسید. ردهای زد و برقی زد و جنگی در گرفت و حصار زندان درهم شکست. پسرش و شوهرش از زندان خلاص شدند و بغانه خودشان برگشتند. جمعیشان بیجمع شدند تنها پروین تویشان کم بود. اگر چه آقای اجلال از امیر طغرل دلتنگ بود زیرا بگوشش رسید که بدستور سرهنگ نبدانم چی چی امیر لرستانی از دست وی به اداره پلیس شکایت کرده و ویرا بدزدی دختران مردم تهمت زده است ولی چون میدانست که امیر گناهی نداشت گله هایش را فراموش کرد. بسیار مناسب یافت که حالا از دختر امیر طغرل خواستگاری کند و پروین را برای انوش بگیرد. ولی امیر طغرل باین ازدواج رضا نیداد. حالا چه خیالی داشت. و میخواست پروین را بچه کسی بدهد. خدا آگاه است. مثل اینکه میخواست بخاطر کامیوز پروین را پهلوی خودش نگاه بدارد یا برای حمید عقدش کند. شاید بیاد شما بیاید که آن روز توی تلقن خیلی هارت و پورت کرد و خیلی پر خاش کرد و حتی به عباس دستور داد که به تلقن های خانه اجلال مطلقاً جواب نگوید.

— دینی پسر؟ اینهم دختری که خیال میکردی دوستت دارد. خانم اجلال لب به شامت و ملامت پسرش واکرد.

— تا تو باشی و بعد از این گول زن و گول عشق زن را نخوری. انوش گفت مامان گناه پروین چیست این پدر پروین است که امتناع میکند. شما از کجا دانستید که پروین دوستم نیدارد ؟

— از کجا ؟ از اینجا که اگر دوستت میداشت بگراست بغانه ما می آمد مگر آنوقت که یک دختر بی بال و پر بود جز آغوش من پناه دیگری داشت ؟ آن شب که از گوشه صحرای لوت برش داشتم و سرش را روی دامنم گذاشتم پدرش کی بود. این

دختره اگر دختری حق شناس و حق گذار بود باید تا عمر دارد چرم و پند تو پدر و مادری برای خودش نشناسد . ای صعب و حالا که بزرگ شد و تحصیل کرد و تربیت گرفت ، پندش امیر طغرل لرستان نیست ؟ خانم که کم کم گرم شده بود از جا در رفت و هر چه دم دهانش آمد به پروین و پدرش و انوشیروان و پند انوشیروان گفت و آنوقت گفت اگر دیگر اسم پروین را از دهان تو بشنوم هفتاد پشتت را جلوی چشم تو خواهم گذاشت طفلک انوش ! برایش خیلی دشوار بود که عشق خودش را فراموش کند و خیلی هم دشوار بود که دختر فراموشکار و حق ناگذاری مثل پروین را دوست بدارد . توی این رنج و غصه از خیابان نادری میگذشت و برای خودش فکر میکرد که ناگهان صدای سلامی بگوشش خورد . یکی گفت آقای انوشیروان خان سلام .

— سلام !

— ولی هر چه بغزش فشار بدهد و هر چه در لای بلای خاطرات خود میگذرد ، نمیتواند این قیافه آشنا را بشناسد .

— مرا نمی شناسید آقا ؟ من عباس هستم .

— کلمه عباس پرده ابهام را از پیش چشم انوش فرو انداخت ، عباس را شناخت دوست آنشب خود را که در گراند هتل قزوین محرم اسرارش بود شناخت . عباس گفت آقای من خیلی عقب شما گشتم چهار روز است که من همه روزه بهانه ای می-گیرم و توی لاله زار و اسلامبول از شما جستجو می کنم .

— چرا ، چکارم داشتی ؟ چرا بخانه مانیامدی . هیچ میدانی عباس که چقدر از تو و جوانمردی های تو متنوم . میدانی که پدر و مادرم با چه چشم و دل مشتاقی آرزوی دیدار ترا دارند . خوب نارفتی چرا به خانه ما نیامدی ، تو که خانه ما را می شناختی ؟

— آخر آقا نمیتوانستم . اجازه نداشتم . . .

— چه طور مگر میخواستی از کی اجازه بگیری ؟ : عباس دست به بغلش برد و پاکت پروین را از جیبش در آورد .

— این نامه از کجاست .

— بازش کنید آقا ولی جوابش را فردا در همین جا بمن بدهید .

— آه نامه پروین است .

— افش بقدری خوشحال شد که نزدیک بود توی خیابان فریاد بکشد تازه دریافت که عباس در خانه امیر طغرل خدمت میکند و چون امیر نسبت بابشانی لطف است جرأت ندارد بخانه شان یا بگذارد . هر چه هست باشد ، حالا بشینم و نامه پروین را بخوانم . چشمان مشتاقش کلمه به کلمه و روی هر کلمه چند لحظه می ایستاد . میخواست آنچه را که پروین نوشته بوین بوین در اوج جانش بشکارد . احساسات این دختر حساس را از لای عبارتها و لفظها در بیار و دوباعناق قلبش بکشد . انوش نامه پروین را یکبار خواند و دوبار خواند و چند بار این نامه دلنواز را از ابتدا به انتها رسانید و آنوقت مثل می زدگان توی صندلی مست و مدهوش فرورفت . یارب ، پروین زنده

است . هنوز مرا دوست میدارد و هنوز نسبت به من وفادار است . انوش قبی توانست عاطفه زن را تا این درجه قادر و قوی بشمارد . چه خوبست این نامه را پدر و مادرم نشان بدهم به مادرم نامه پروین را نشان بدهم . تا بدختری مثل پروین تهمت بی-مهری نبندد . فریاد کشید مامان ... خانم اجلال سراسیمه با تاق انوش پروین دوید .

— به بینید مامان . اینهم نامه پروین خانم از سطر اول به سطر دوم رسید و در سطر دوم قطره های اشک از چشمانش فرو ریختند . طغیان اشک نگذاشت که خانم اجلال نامه دختر خوانده خود را بخواند .

— انوش جان ، من نمی توانم این نوشته ها را بخوانم تو برای من شکرده تعریف کن تا بدخواه خودم قدری گریه کنم . دلم میخواد کمی اشک بریزم .

— نگفتم مادر . نگفتم که این دختر بی وفا نیست . نگفتم که پروین شما را هرگز فراموش نخواهد کرد . بسیار خوب بپرسم صبر کن پدرت بیاید و با کمک پروین بنامی بخاطر تو بگذاریم . انوش پروین بفکر فرود رفت :

— آیا خیال نمی کنید که آقا سر لاج باشد و برخاش کند و از توبنا امیر سلطان سردعوا و مرافعه بگیرد . خانم گفت پس تکلیف چیست ؟

— تکلیف من مامان ؟ ایست که بنامه پروین جواب بدهم و در این جواب آنچه شایسته و سزاوار است از محبت پروین تشکر کنم و بوی اطمینان بدهم که من هم بر سر عهد و پیمان خود پایدارم و محال است جز پروین همسر دیگری بگیرم . خانم اجلال خنده کنان گفت دلم خیلی میخواد نامه های عشقی ترا به بینم انوش ، همین حالا بنویس که من به بینم چه مینویسی . احساسات خود را توی چه لفظ هایی گنجانی . همچنان ضمیر خود را چه جوری به الفاظ و عبارات می کشی .

— اینطور نمیشود مادر ، شما چه کاد به نوشته های من دارید . خواهش میکنم تنهایی بگذارید کار مرا به بینم . خانم اجلال که خیلی از پروین و نامه پروین خوشحال شده بود ، پسرش را ترک گفت و به اتاق خودش رفت . انوش تنها ماند . باشد و قلم را برداشت و پشت میز تحریرش نشست .

### ای پروین !

دیشب بیاد تو معموتماشای این ستاره بودم که اسمش پروین است . من محو تماشای این ستاره که همنام تست شده بودم . خیال کردم این تویی . این پروین زمین است که شهادت در شبستان آسمان بجای شمع می نشیند و دورادور بمن چشمک مینزد گفتم که :

بمشق چشم خیانت نفدا شود سر من

فدای جسم لطیف تو باد پیکر من

باز هم گفتم :

بیاد روی مهت خاطرم چراغانست

تویی چراغ شب خاطر مکدر من

باز هم گفتم :

از آن ستاره که همنام تست هر شب تار

سراغ روشنی خویش گیرد اختر من

و بعد گفتم :

یا چو جان گرامی دمی در آغوشم . . .  
اما از گفته های خود شرم کردم و حرفم را تمام مانند . چه بگویم . کو آن زبان  
که بتواند مترجمان دل من باشد . کو آن لغت که بشواید هم مراد غالب خود بگنجاند  
من که شاعر نیستم نا با لطف و سلاست شاعرانه از تو و دلبریهای تو تعریف کنم قلم  
کمال الملک در مشت من نیست تا بجای این که اسم چشم ترا خمار بگذارم نقش منظوری  
پشمانت را روی صفحه بریزم و بعد باین نقش بی حس و حال ، حس و حال ببخشم . .  
یادش بدهم که چه حالتی بخود بگیرد ، یادش بدهم چه جور نگاه بیندازد . یادش  
بدهم چه کار کند . با چه شیوه ای چشمک بزند و چه سحر و افسونی بکار برد تا  
آسانتر دل ببرد .

\* \* \*

دیشب بیاد توای پروین ، محو این ستاره بودم که اسسش پروین است خیال  
کردم که توهم در آنوقت چشمان خمارت را به چشمک های پروین دوخته ای و من  
می توانم سایه سیمای ترا در آینه آسمان به بینم . خیال کردم که این پروین آسمانی  
پروین مرادوست میدارد . خیال کردم که شما دو ستاره فروزان از آسمان نازمین  
همدیگر را می شناسید و با هم در این فاصله وسیع حرف میزنید . خیال کردم میان ماه  
من تا ماه گردون تفاوتی نیست ، پیش خود گفتم شاید بتوانم شکوه های ترا بیش  
پروین آسمانی ببرم . از دست تو ، از فراق تو ، از غم دوری تو برای وی حکایت  
ها بگویم . گفتم که پروین آسمانها به حرفهای من به گله ها و شکوه های من گوش  
خواهد داد . در ددلهای مرا خواهد شنید . پیش خود گفتم شاید بتوانم از این  
ستاره که نام ترا بر خودش گذاشته و بنام تو ناز می کند و دل میبرد ، چاره ای  
بخواهم ؛ این بود که تا سپیده دم محو تماشای پروین بودم . شیفته و شیدای این ستاره  
بودم که مثل آینه زیبایی ، سیمای پروین مراد در صفا و روشنائی خود جلوه گر ساخته بود .  
شیفته آن ستاره و شیدای تو بودم با همین شیفتگی و شیدائی تا سحر بیدار نشستم ولی پروین  
نمیدانم دور از من به توجه می گذرد . . . ؟ نمیدانم قلب تو یاد مرا چگونه نگاه داشته و  
چگونه نگاه خواهد داشت آیا راست است که هنوز فراموش نکرده ای گوش کن .  
این تنها دیشب من نبود که با بیداری و بیقراری بروز رسیده است . از روزی که  
تو رفتی و فروغ نشاط عشق و زندگانیم را با خود بردی همه شب زندگانی من  
حالی مثل حال دیشب داشته و تا ترا دوباره نبینم مسرت و نشاط بر من حرام است  
تو خواهرم بودی ، مگر نه؟ دفتر خاطرات توای پروین من ، آینه مرا نسبت بتو  
با طغیان بیشتر و حرارت شدیدتری عوض کرد و ترا بصورت خواهری بمن نشان داد  
که هرگز برادرش را ترک نخواهد گفت و تا ابد با او بسر خواهد برد اما حوادث  
روزگار دمبدم بر قلب من فشاری آورد و دوری تو از ورای سیاهی ها و تباهی های  
خیال بمن درس « بیسی نیسم » می آموخت . بدین شده بودم ، بد اخلاق شده بودم  
« بیسی نیسم » بمن گفت قلب زن با همه جلا و صفائی که دارد آینه ای بیش نیست  
تا روبروی این آینه قرار داری وجود شما در صفحه شفافش انعکاس میدهد ولی

همینکه از برابرش دور شدید یا این آئینه را از برابرش برداشتنند و بردند دیگر عکسی از شما بر صفحه اش بجا نخواهد ماند . حالا نوبت آن کس خواهد رسید که سعادت بیچنگش آمده و در برابر آئینه وجود زن قرار گرفته است. این فکر آزارم میداد . خیلی زنج میبردم و سعی بسیار کردم که تو و خاطرات « دفتر خاطرات » ترا فراموش کنم ولی برایم مقدور نبود همانطور که نمیشود در عشق کسی تصمیم گرفت نمیشود بازور تصمیم و اراده کسی را فراموش کرد . چشم بهر طرفت که وامی - شد جمال ترا میدید . حتی در سیاه چال زندان و در ظلمت و عذاب محبس جز میسای قشنگ تو چشم انداز دیگری نداشتم . پروین بسیار خوشحال شدم که نامه ترا دیدم و با احساسات تویی بر دم و مکتب منحوس « پسی تیسیم » را ترک گفتم ولی بچه فایده مگر می گذارند خاطر آرام بگیرد . می بینی که هنوز فرمان آزادی ما امضاء نشده و دوره قراق ما بسر رسیده است و می بینی که چه روزگاری دارم . من از پدر گرامی تو جز با احترام و تجلیل یاد نمیکنم زیرا پدر ترا پدر خودم میدانم ولی به بین آیا این روش ، روش یک پدر مهربان است . ابتدا به خدا پناه میبرم و از خدای بی همتا میخواهم که گره از کار فرو بسته ما بگشاید و بعد بتو چشم امید دارم اگر تو پروین من باشی برای همیشه پروین من خواهی بود . چه پدرت بخواهد و چه نخواهد ، چه قهر کند و چه آشتی باشد . حالا بمن بگو آیا پروین من هستی یا نه آیا میتوانم به ماطفه و عشق تو امیدوار باشم ؟

### فدای تو انوش

\*\*\*

تا چشمش بباس افتاد دستش را گرفت و باهم به کنتی ناتال خریدند . آن گوشه ها میز خلوتی پیدا کردند . عباس خیلی ناراحت بود . از ترس آقا ، از ترس اینکه باد صبا این را از منکتوم را بگوش امیر برساند ولی انوش حرفه داشت انوش پروان گفت خوب بگو ببینم بتو خوش میگردد پانه . بگو ببینم پروین خانم از من یسار میکند یا فراموش کرده است ؟

- چطور فراموشتان کرده ؟ مگر نمی بینید که در زیر دست پدری مستبد و کله شق مثل امیر با زهم می نشیند و برای شما نامه مینویسد و مرا پی شما کوچه بکوچه و در بدر میفرستد ؟ انوش میدانست که دل لیلی اذدل مجنون شوریده تراست ولی میخواست عباس را بعرف بیاورد . از وی حرف بشنود . بالاخره پاکت را از جیبش در آورد و به عباس داد و گفت دو روز دیگر با انتظار جواب نامه ام دم همین کنتی ناتال خواهم ایستاد ، خدا حافظ .

- خدا حافظ .

این نامه انوش نبود که عباس برای پروین می آورد . پیراهن بوسف معری بود و بدست بشیر افتاده بود تا بکنعان ببرد و در چشمان ناتوان یعقوب نور امید و سعادت بیندازد . این نامه از انوش پروان برای پروین خیلی تازه بود و چون تازه بود عزت دیگری داشت . نخستین بار است که پروین از انوش پروان نامه ای بدست می آورد و نخستین بار است که از دهان انوش قصه عشق و اشتیاق میشوند . هنوز پاکت را دا

نکرده ، های های گریه کرد ... خوشبختانه جز دایه خانم که محرم اسرار بود کسی در آن دوروبرها نبود تا صدای گریه پروین را بگوش بگیرد دیگر آنچه از نامه انوش و دل پروین بگوئیم ، زیادی گفته ایم . دخترک تا آن وقت نمیدانست که قلبی بسپاین گرمی و صهربانی بخاطرش می طپد . میدانست که انوشیروان دوستش میدارد ولی نه این جور . نه باین طوفان و بحران که از لابلای نوشته های وی ادراک کرده است مه لطیفی جلوی چشمان آرزومند پروین بغش شد . یث ابهام امید بغش یک روشنائی خیال آمیز برنگ فلق ، بسیای سپیده دم دورنمایی بوی نشان داد لبغندی بر لبهای فرو بسته اش نشست یکبار دیگر بیاد فلق افتاد . بیاد حکیم نظامی افتاد که گفت :  
در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

## قسمت بیست و پنجم

### در این ماجری

بنشینید ، حرف بزنید ، صحبت کنید . آخر منی این کدورت و اختلاف را بشناسید . چرا باهم قهر شده اید ؟ چرا از هم دوری می گزینید ؟  
پروین دست بدامن دایه خانم زد و تمنا کرد که پیدرش بگوید با پدرش صحبت کند . مگر اجلال در حق شما که آقای امیر طغرل هستید چه بد کرده تا امروز مستحق طرد و لعن باشد ؟ اگر این مرد دختر بیچاره شما را از دامن صحرای لوت بر فیداشت و بردامن خود ترییش نمی کرد آیا امروز موجودی باسم پروین در این دنیا بسر می برد تا مایه اختلاف باشد ؟ این اجلال بود و این خانم اجلال بود این زن و شوهر مهربان و جوانمرد بودند که دخترتان را از مرگ محتوم نجات دادند و این شما آقای طغرل بودید که بدستور سرهنگ فیدانم کدام پدرسوخته از دستش بشهربانی شکایت کرده اید و دامن مردی باسم و رسم اجلال را بقتل دختر ربایمی و دزدی و رذالت آلوده ساخته اید ! امیر طغرل گفت : دایه خانم ، من گناه نداشتم مجبورم کرده بودند «مرد که» پست آفتون جنان مرا زیر منگنه گذاشته بود که اگر تکان می خوردم خورد شده بودم .

— خیالی خوب ، این حقیقت را آقای اجلال و خانمش هم باور دارند و از ماجرای گذشته گذشته اند اما شما چه بد دیده اید که هنوز خیال گذشت و اغماض ندارید ؟ امیر طغرل فکر کرد و سکوت کرد .  
امیر سکوت کرد بلکه رشته سخن بهین سکوت پایان بگیرد ولی دایه خانم دست بردار نبود سفت و سخت بگریبان امیر حسیده بود :



— بگوئید بیستم برای آینده بروین چه فکر میکنید . دختره ، هیجده نوزده سال دارد . حالا هم خودش را برای امتحان نهایی آماده میکند دوروز دیگر دیلمش راهم خواهد گرفت . یکچنین دختر ، دختر بخت است دخترزندگیست میوه رسیده ایست که باید چیده شود و گرنه خراب خواهد شد . آقا فکر کنید از انوشیروان اجلال پسری نجیب تر و شریف تر سراغ دارید ؟ آیاجز خانواده اجلال خانواده ای که قدر بروین را بداند و نعمت و جودش را آنطور که عزیز است عزیز بشمارد شناخته آید ؟ عیب انوشیروان چیست و عیب پدر و مادرش کدام است ؟ چرا حرف نیزنید ؟ امیر ظفرل سرش را بلنڈه کرد و گفت دایه خانم میدانی چیست من که خودم چندان با آقای اجلال آشنایی نداشتم فقط توی مجلس همدیگر را دیده ایم و رابط مادونفر با همدیگر از روابط دو همکار ناشناس آنطرفتر نیروم . یا دودمان و قوم و قبیله اش که اساسا آشنایی ندارم و بنابراین نمیتوانم دخترم را بیک ناشناس واگذار کنم . دایه خانم غش غش خندید :

— آن وقت ها که بروین یکدختر هشت نه ساله بود و توی کویر فوت با تن تبار روی ریگها خوابیده بود در ظلمت شب در چنگ دشمن ... خوب آقای امیر لرستانی شما آن وقت ها کجا تشریف داشته آید که حالا بروین نوزده ساله را نمی توانید بخانواده ناشناس واگذار کنید شما بخاطر یک زن .. چه بگویم حیف که مرده و آب گور خورده است و دستش از این دنیا کوتاه است و گرنه میگفتم چه زنی .. شما بخاطر زن خودتان این مادر مرده بی دست و پا را بدست حوادث سپرده آید و در طول ده دوازده سال یادی هم از وی نکرده آید . حالا دلنای برای آینده بروین میسوزد و جرات نمی کنید دستش را بدست کسی که طی این دوازده سال از جان شیرین عزیز ترش داشته و مثل گوشه جگر تربیتش کرده اند بگذارید راستی که فکر شما خنده آور است و انگهی فکفتید که شما در تهران بروین را بکدام خانواده صمیمی و محرم میخواستید شوهر بدهید ؟ من که هر چه فکرمی کنم در این شهر چنین دودمانی را نمی شناسم !

— باز اگر بر وجود و غم آباد بود حرفی بود .  
 — نمی شناسی ! دایه خانم تو در این تهران خانواده ای که بامن قوم و خویش باشد سراغ نداری ؟  
 — مثلاً ... ؟

— امیر پسرش کامبیز را که داشت با تیله روی فرشها بازی میکرد به دایه نشان داد و گفت :

— مادرش خانواده نداشت ؟ خانواده اش تهرانی نبود ؟  
 — واه واه ، چه حرفها بروین و این خانواده . بره و گره ؟ بنه و آتش ؟ ..  
 فهمیدم . پس شما میخواهید دخترتان را به حمید بدهید .

— مگر حمید چه عیبی دارد ؟ دایه خانم چنان حرص خورد و چنان خشم گرفت که داشت خفه میشد . فشار خشم و غضب این زن غیرتمند را میخواست بکشد گلویش گرفت و نتوانست حرف بزند ولی امیر ظفرل همچنان خون سردانه گفت حقیقت

اینست که من نمی‌توانم با روی حرف جناب سروان بگذارم . این پیر مرد داندیده  
 امروز دنیا و آخرتی جز حید ندارد . دخترش هم درخاته من جوانمردك شده نواده اش  
 هم پسر من است ما باهم سالهاست زندگانی کردیم و وصلت گرفتیم . با اخلاق و  
 ذوق و سلیقه همدیگر آشنایی داریم پیر مرد صفاژان و گریه کنان آمد و گفت دیگر  
 سنگ‌ها را از دامن بریزیم و دوباره باهم بجوشیم . حید من پروین را دوست میدارد  
 و من هم جز پروین دختری را بغض حید شایسته نمی‌بینم . حالا تو که دایه خانم  
 هستی اگر بجای من نشسته بودی چه جواب میدادی ؟ به این پیر مرد چه می‌گفتی ؟  
 دایه خانم فریاد کشید : اگر من بجای شما بودم می‌گفتم بروید خجالت بکشید ، بروید  
 شرم کنید دزدها بپوشانند . اگر پسر شما مرد آبروداری بود دختر شوهر خواهرش  
 را از دم مدرسه بلند نمی‌کرد . فاپش تیزد اگر حید شما آدم بود پروین مراد است  
 دو تا نره غول نمی‌سپرد تا برش دارند و در صحراها و جنگلها کم و گورش کنند  
 راستی که خجالت هم خوب چیز است و من میدانم این مردم چه قدر بی‌چشم و رو و  
 بی‌شرم هستند . دایه خانم خیلی فحش داد . خیلی بد و بیراه گفت و سعی بسیار کرد  
 که امیر را گرم کند . اما امیر چنان با تریاك و وافور گرم گرفته بود که خونی از  
 خون ماهی و قورباغه سرد تر داشت . فقط يك كلمه حرف زد و آن كلمه هم این بود  
 که من نمی‌توانم حرف پدر زنم را بزمن برنم . فقط به حرف پدر زنم فکر میکرد  
 دایه با کراحت و غمب از او ان از پهلوی طنزل باشد و باتاق پروین رفت . خیال  
 داشت در آنجا صبر بگذارد و ماحرار را باز گو کند ولی دید پروین نشسته و اشك  
 میریزد . پیدا بود که دختران می‌آید و پشت در می‌ایستد و گفت و شنود را میشنود . . .  
 - گریه برای چی ؟ گریه نکن ، پایان شب سیاه سپید است - مگر خود  
 نگفتی اینطور است . دستهای از بلور روشن ترش را مادران بدست گرفت و گفت :  
 - عقل پدر تو پارسنگ بر میدارد این مرد اصلا دیوانه شده و من اگر می  
 دانستم اینقدر کله خراب است يك كلمه هم با وی حرف نمیزدم پروین اشکهایش را پاک  
 کرد و پرسید :

- چکار میکردی ؟

- هیچ تا کنون حکار نمیکردم ؟ خودم با پیشوم و دست بالا می‌کنم و بساط  
 عروسی ترا براه می‌اندازم . امیر طنزل تا امروز که از نان شب ، بوجود پدر احتیاج  
 داشتی برای تو پدری نکرد ، حالا میخواهد شخصیت و عنوان بخرج بدهد ؟ من بوی  
 اولتیماتم میدهم که اگر به آبرو و اسم خود علاقه ای دارد از خر شیطان پائین بیاید  
 و گرفته خیال می‌کنم که تازه عروس من در شیرخوارگی مادرش را از دست داده و  
 هنوز از شیر و آن شده بی‌پدر شد . همانطور که تا کنون بر این دختر مادری کرده ام یای  
 عقدش هم خواهم نشست و تا زنده ام مادرش خواهم بود . دایه خانم درست نیدانست  
 که مزه دهان پروین چیست آیا آنقدر فکر و تصمیم دارد که شخصا سر نوشت خود را  
 تعیین کند یا کور کورانه به سلیقه پدرش تسلیم خواهد شد ، منتها با چند شب گریه و  
 چند روز غم و کدورت . . . نمی‌دانست پروین چند مرده جلاج است . این بود که  
 کنجکاوانه گفت

- راستش را بخواهی خودم نمیدانم چه می گویم . مثل اینکه حمید هم بد جوانی نباشد ، بعقیده تو ؟ ! این حرف نبود که از دهان آن پیرزن بدرآمد . يك كبريت روشن بود که بجان يك توده باروت افتاده . پروین سراپا آتش گرفت :

- چی ؟ گفتی چی ؟ مرحبا بتو دایه خانم . از تو توقع نداشتم که اینقدر ساده و لرباشی حمید بد جوانی نیست ؟ تو هم اینطور فکر میکنی ؟

- آخر عزیزم پدرت اینطور فکر میکنند . هر چه باشد پدرتست .

- یعنی چه ، کدام پدر . من خیلی خیلی منت می گذارم و گذشت می کنم که باین مرد عنوان پدر میدهم کجا پدری کرده تا امروز پدرم باشد . یادداری که يك ساعت پیش بخودش چه حرفها گفته بودی ؟ در آنوقت که من مادر مرده مثل بازیچه در دست حوادث اینور و آنور میرفتم ، آنوقت که من یرکاهی بودم و از چهارست طوفان بلا بجهان افتاده بود ، اینسرود چکار میکرد ؟ تو خیال نکن دایه خانم که گریه من گریه صبر و بیچارگی بود ؛ اینکه دیدی داشتم گریه میکردم اشك التماس نمی ریختم . اشك افسوس بود و اشك ترحم بود . من بخاطر جهل و ملامت و خفت عقل و کوچکی فکر پدرم گریه میکردم . این کیست ؟ این چیست ؟ چرا در سن پنجاه سالگی بقدر يك كودك پنج ساله هم نمیتواند ذوق و شعور بکار ببرد . من به این آقا که خودش را پدرم می- شمارم اعتنا ندارم هیچ ، بفلك الافلاكش هم اعتنا نمی کنم . من هسر انوشیروان اجلال خواهم بود و اگر صدها نفر مثل امیر طغرل کفن بیوشند و انتحار کنند ، من از این راه که پیش گرفته ام برفخواهم گشت . تنها خواستم تشریفات فرسوده گذشته را رعایت کنم و این تشریفات هم رعایت شده و من دیگر ریش و چندان خود سر افکنده نیستم . به بین دایه خانم ، شما میتوانید آخرین تصمیم مرا که همان ایده نخستین است بپدرم برسانید شاید عقلش سرچا آمده باشد . شاید بتواند وظیفه اش را بشناسد ، به او بگوید که پروین از نسبت شما با خودش چندان مطمئن نیست ، راستراستی شمارا پدر خودش نمی شمارد و تازه اگر پدرش باشید فقط پدرش هستید و گرنه مالکش که نیستید . بپدرم بگوئید که پروین دختر شماست ولی کنیز و زدر خریه شما نیست . تا کنون شمارا نمی شناخته و بسیار آسان است که اگر در آینده هم شمارا نشناسد بپدرم يكه بیست و چهار ساعت مهلت بدهید تا تصمیم بگیرد و گرنه خودم تصمیم خود را به جریان خواهم انداخت . بگوئید آن دوره که پدران شما دخترهای خود را به آب و آتش میزدند ، گذشت و شما اگر چنین هوسی در خاطر می پرورانید خوبست صدسال بعقب برگردید و درد نیای قرون وسطی زندگی کنید . دایه جان بپدرم بگو پروین از شما خجالت نمی کشد ، اگر حرفی دارید آماده است گوش بدهد و جواب بگوید . دست بر قضا در همین هنگام امیر طغرل در اتاق دخترش را باز کرد و سری به اتاق کشید .

- چکار می کنی بابا ؟

- داشتم برای شما پیغام میفرستادم .

- امیریکه خورد

- چه پیغامی ؟

- پیغام اینکه دوره جاهلیت سپری شد و حالا هیچکس حق ندارد آدم بخورد

و آدم بفروشد حتی اگر آن آدم هم فرزندش باشد .

— مگر من چنین خیالی داشتم !

— تقریباً اینطور خیالی دارید که پیش خود مرا بیک پسر بیپدر و مادری بست  
فطرتی ببخشید و نبیند ایندکه این حاتم بخشی ها آمد و نیامد دارد .

— چه طور ؟ نمی فهمم . . . ؟

— از این که نمی فهمی خیلی افسوس دارم و چقدر دلم میخواست پدرم

بفهمد .

— امیر طغرل فریاد کشید : هیچ فکر میکنی یا چه کسی داری حرف میزنی ؟

— بله آقا . با کسی که بر من ادهای پدری دارد و من نمی دانم این ادعا تا

کجا با حقیقت وفق میدهد . امیر خندید و گفت صعباً تا کنون شنیده بودیم که پدرها

احیاناً فرزندانشان را نفی میکنند ولی فرزندی که پدرش را نفی کند خیلی تحفه است

— اینطور باشد ، تحفه باشم . من شمارا نمی شناسم . امیر طغرل جلو آمد و

با مهربانی دست روی شانه پروین گذاشت :

— چی میگوئی ، دختر من !

— میخواهم بگویم که بیشرف ترین و بست فطرت ترین خانواده های دنیا خانواده

زن شما هستند و توی چنین خانواده از حمید موجودی بیشرف تر و بست فطرت تر و

نانجیب تر نیست و من که دختری تحصیل کرده و رشیدم هرگز این « شامپانزه » را

بهمسری خود قبول ندارم . این حرف خیلی به امیر طغرل برخورد زیرا عقیده داشت

خانواده اش بسیار عالی مقام است . با خشونت گفت :

— من این ازدواج را بر تو تحصیل خواهم کرد و تازه اگر این تحصیل مقدور

نباشد مجال است بگذارم دست تو بدست پسر اجلال برسد . می فهمی ؟ پروین خودش

را قهراً از زیر دست پدرش کشید و قهقهه خندید :

— بدبختی ما مردم ایران اینست که باید خیلی رنج ببریم تا شما « قلتمن

دیوان » های عهد شاه و زوزک را به حقایق قضیه نزدیک سازیم . آدم باید خیلی ابله

و بیچاره باشد که میان دیروز و امروز تفاوت نگذارد و گذشت زمان را نادیده بگیرد

اما من اصرار ندارم با شما زیاد چانه بزنم و من زن انوشیروان اجلال خواهم بود

چه بخواهید چه نخواهید . ولی اگر بخواهید آبروی شما کمتر بریزد خوبست تسلیم

شوید ، حرف من همین است . و آنوقت با نگاه مهیب کشنده و خیره کننده ای بچشمان

پدرش خیره شد . پس از چند لحظه به زبان خودمانی تر گفت .

— میشنوید آقای امیر چه میگویم ؟ من تا کنون دختر شما نبودم و فکر کنید

اساساً دختری خدا بشما نداده و جز شریف خانم زن دیگری نداشته اید . پدرم شما

نیستید ، پدرم اجلال است که برای من زحمت کشیده و پندرسهام سپرده و یک عمر

مرا بنار و نعمت پرورش داده است مثل دختران رجال پوشیدم و نوشیدم و پردادم

و از امروز بعد هم شرافتمندانه زندگی خواهم کرد و به مال و منال وارث و میراث

شما هم یک دره چشم طمع ندارم . نویسد که پروین دخترم نیست . یا بگذارید

من بنویسم که یک قلم با خانواده سالار لرستانی نسبتی ندارم . من نه بشما و نه اسم

و رسم شما و نه بدوات و ثروت شما هیچ هیچ احتیاج ندارم آیا مذاکرات کافیست .

با بازهم حرف بزنم ؟ امیر ظفر ل سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت. پروین که سخت به تشنج اعصاب افتاده بود نتوانست بایستد و روی تخت خوابش دراز کشید و میان خواب و بیداری چشمانش را بهم گذاشت .

دایه خاتم میگوید سخنان هیجان آمیز و هیجان انگیز پروین کار خودش را کرده « نلتشن دیوان » عهد شاه و زوزک را یواش یواش به قافیه نزدیک ساخت . امیر - ظفر که میخواست بکویه برود منصرف شد و برگشت . لباسش را دو آورد و رب دوشامبر را پوشید و توی اتاق خود ننگ و تنها نشست و فکر کرد . نپساعت در سکوت و سکون فکر کرد و کلاهش را قاضی کرد و بالاخره انصاف داد که حق با پروین است بنابراین باشد و دم تلفن رفت و چندتا نمره را چرخانید . خوشبختانه آقای اجلال هم در خانه خودش بود . امیر توی تلفن گفت من خیلی از شما شرمندم ، شرمندگی من یکی و دوتا و ده تا و بیست تا نیست تا بوسیله تلفن گذشته هارا جبران کند . من امشب مهمان شما میشوم تا بتوانم عذر گذشته هارا بخواهم ؛ خدا میداند که انعکاس این تلفن در خانه اجلال با چه کیف و لذتی توأم بود . جشنی گرفتند ، سوره سروری بر پا کردند . اجلال و امیر روی هم دیگر را بوسیدند . چشش بانوشیروان افتاد ، انوش این پسر نجیب و مهربان ، این پسر تحصیل کرده شریف . پیش خود گفت پروین حق داشت که میخواست بخاطر این پسر امش را از سجل خانوادگی سالار محو کند . در انتهای این شام نشینی دوستانه بنای کل را گذاشتند که ترتیب عقد و عروسی را تهیه بکنند و برای شب نیمه اردی بهشت که فصل بهار با زیباترین رنگ و سرشارترین عطر های خود بیابغ وستان خواهد افتاد پروین را بهجمله عروسی ببرند . هفته دیگر روز جمعه انوشیروان و پروین بازویازوی هم داده در خیابان شاهرضا از شوق بغرب قدم میزدند ، ماه اسفند دهه آخرش را می گذراتید . در انتهای یکسال دوری و مهجوری بهم رسیدن ، چشم های ملامال از آرزو و عشق را بروی هم گشودند و هم دیگر را در امواج نگاه ، نگاهی که لبریز از تمنا و عتاب و خطاب است فرو بردن و بعد از دیدار یکدیگر جان تازه و صرد و باره و عشق زنده شده و زندگانی ابدی یافتن . . . . . بکام شما هیچ مزه ندارد ، هیچ کیف ندارد . لذت و لطف ندارد ، پروین جلوی انوشیروان گریه کرد ولی انوش . . . اینک مرد است و جوان است و گریه را برای خود زمینده نمیداند ، چکار کند . اگر میتوانستم این دیدار جان بخش را برای شما تقاضی کنم ، تقاضی می کردم ، اگر لغت داشتم و لغتی که ترجمان مبهمات زندگانی باشد در فرهنگ ما بود بخاطر شما مینوشتم و پهلوی شما می گفتم که پروین و انوش چه گفتند و چه کردند ولی افسوس که نه هنر قاش و نه قلم نویسنده و نه زبان گوینده هیچکدام از عهد تفسیر این اسرار بر نمی آیند تنها قلب شما و بازهم قلب شماست که میتواند ناگفته را بداند و نوشته را بخواند ؛ از دست من کاری ساخته نیست .

\*\*\*

هنوز بدر دانه نگاه نرسیده بودند که صدای خراشدار مردی بگوششان رسید لهن اینرد بیگانه بود و پروین را صدا میکرد :

— خواست گوش ندهد ، خواست نشنود ولی انوشیروان گمت به بین مثل این —  
که باتو کلدادد . دوتائی بمقب برگشتند . پروین خیال کرده بود که مردك در ابر —  
هال است و نخواست اصلا شكش را به بیند ولی دید را بر نیست يك سرباز دیگر از  
سربازان آمریکائی است . ایستاد ، سیمایش پر از استقامت است .  
سرباز آمریکائی جلو آمد و خودش را معرفی کرد و بعد گفت آمدم از ماجرائی  
که پیش و کم به شما ارتباط دارد صحبت کنم .

— چی اچه ماجرائی ؟

— هیچ میدانید که مستر جانسون بغاضب شما چه کشیده و راه‌ها را برای شما  
نزدیک بود چنانکه بزرگی صورت بدهد . داشت قتل میشد بلای عظیمی بود . اقدام  
پروین بلرزه در افتاد . خون پچشم انوشیروان دوید . این پسر ایرانی در آتش خشم  
و غیرت شعله می کشید . انوشیروان با چشمان خون گرفته به پروین خیره شد سرباز  
آمریکائی که اذدل پروین خبر نداشت و خبر نداشت این پسر نامزد اوست و اینجا  
ایران است و آمریکا نیست ، مردك بی خبر از این اوضاع و احوال گفت که وقتی شما  
شب نشینی ما را ترك گفتید مستر هال دست دوسنش جك را گرفت و ما هم بگوشه خلوتی  
رفتند . بیدرنگ یکی بدو میانشان در گرفت توی جنجال موسیقی ، توی غوغای مهمانان  
تا گهان غریو انفجار در نضا انعکاس داد و او را باد لرزید . مستی و بسکی و لذت رقص  
از سر مردم پرید . یکباره به محل حادثه دویدند . . جك توی خون خودش دست و پا  
میزد . راه هم هم‌زمان پارابلوم بدست بدوست گلوله خورده اش خیره شده بود دست  
و پا کردند و جك جانسون را بدرمانگاه رسانیدند و راه بردا هم توقیف کردند پروین يك  
مرد ، زانوهایش زیر نه اش شل شد .

قدرت نداشت که تکان بخورد . قدرت نداشت به چشمان خنمنك انوش نگاه  
کند . سرباز آمریکائی گفت چه درد سرتان بدهم . راه‌ها را در محاکمه گفت من میس  
پروین را دوست میداشتم ولی این رفیق بهشق من حسد برد و آقدر توی گوش ممشوق  
من وزوز کرد که از دست من درش برد . انوش سخت از جا در رفت . فریاد کشید پس  
دیگر نمیخواهم گوش کنم پروین که دید هفت و مسلم آبرویش بخطر افتاده براعضایش  
تسلط گرفت و گفت غلط کرد که مرا دوست میداشت من خودم نامزد دارم . این  
( اشاره به انوشیروان ) نامزد من است . من خودم به مستر جانسون گفتم که نامزد دارم  
سرباز آمریکائی خنده ای کرد و حرف پروین را تصدیق کرد ، گوش کنید بگویم چطور  
شد : خوشبختانه جانسون پانسان شد و از خطر مرك ردائی یافت و به باز پرس گفت  
که این دختر ایرانی نامزد دارد و نه راه‌ها را و نه هیچکس دیگر را دوست نمیداشته  
و از آنجائیکه ابتدا با من آشنا شده بود نمیخواستم راه‌ها را مایه تیره بختی این دختر  
خانم را فراهم سازد . پروین نفسی کشید انوش هم احساس کرد که آرامشی بقلش  
افتاده و میتواند برگردد و پروین را به بیند . بالاخره سرباز آمریکائی گزارشش  
را پایان رسانید و « گودبای » کرد حالا نوبت پروین است که این گزارش را  
برای انوش تفسیر کند تا چند لحظه هر دو خاموش بودند غوغائی در این دو قلب

بربا بود که جز خدا کسی از هیاهویش خبر نداشت . راهگندرها میدیدند که این پسر و دختر جوان آرام آرام راه میروند . مثل اینکه با هم میروند ولی در دین حال عجایی در میان دارند . آنگاه نسبت بهم بیگانه افتد ، عیشتان تلخ شده و خنده در دهانش بیخ کرده است . پروین بسمت انوش برگشت و گفت گوش میدهمی برای تو تعریف کنم ؟

— چه تعریفی همه چیز را این سرباز بیگانه تعریف کرده است . آنوقت با لحن گرفته‌ای گفت چشم ما روشن پروین خانم : پس شما هم توی اردوی آمریکایی ها هم اسم و رسمی بهم زده‌اید . پروین گریه‌اش گرفت ولی نگذاشت اشکهایش فرو بگذارد . گریه‌اش را خورد :

— بشنو و فکر کن انوش ! من هرگز نخواستم عشقم را بر تو تحویل کنم . نامه مرا یکبار دیگر بخوان . من فقط به تو نوشتم که دوستت دارم و در برابر این دوستی از تو توقع و تمنائی نکرده‌ام . حتی نخواستم ترا بینم زیرا عشق من یک عشق بلا شرط و آزادی بود . من ترا بخاطر دلم دوست می‌داشتم و ترا به خاطر دلم دوست خواهم داشت . در آن روزگار که تو برادرم بودی و هرگز خیال نیکردی خواهر خوانده تو علاوه بر مهر خواهری مهر دیگری نسبت بشو داشته باشد به‌ویژه تو زندگی می‌کردم . من ماجرای قلب خود را ، احساس منگوم و مستور خود را در دفتر خاطراتم مینوشتم . . . انوش پروان لرزید ، تکان خورد ، بیادش آمد که آنشب ساعتی با دفتر خاطرات پروین خلوت داشت . آنشب که پروین را ربوده بودند آنشب که رفته بود دفتر خاطرات وی را ورق ورق میزد . بیادش آمد که از آنشب ، شیدای پروین شد و بخاطرش سر بندشت و بیابان گذاشت و خودش را توی آب و آتش انداخت . پروین گفت نمیدانم دفتر خاطراتم کجاست تا چلو تو بازش کنم و برای تو شاهد بیاورم ولی خوشحالم که حاجتی بشاهد و گواه ندارم و خوشحالم که تو از ماجرای پنهانی من بی‌خبر نماندی نمی‌هم ندارم که دفتر خاطراتم را گم کرده‌ام یا گمش کرده‌اند زیرا یک دفتر گم شدنی دارم که در دل من است و هرگز دست کسی بورق‌ها و صفحه‌هایش نخواهد خورد و کسی حرزجان مرا از من نخواهد گرفت انوش که سخت به تب و تاب افتاده بود چلو تر آمد و دست پروین را بدست گرفت :

— آخر عزیزم بمن حق بده آیا نباید بنم بیاید که یک نرمه فول آمریکایی درباره تو اینطور حرف بزند ؟

— پس نگاه کن انوش ! آیا اطمینان داری که من دوستت دارم .

— اطمینان دارم .

— اطمینان داری که من دختری بلهوس و هرجائی نیستم .

— اطمینان دارم ؟

— دیدی که توی آتش افتاده‌ام و معینا آتش نگرفته درآمده‌ام .

— دیدم .

— پروین کمی مکث کرد و آنوقت گفت بنابراین اگر در سفری که از بر وجود

بتهران می آمدم توی آنوبوس با یک سرباز آمریکایی صحبت کردم و بدنبال این آشنایی در تهران با اجازه پدرم دعوتش را پذیرفتم و همراه پدرم با میرآباد رفتم و با پدرم بخانه برگشتم ، خاطر جمع باش بتو و عشق تو خیانت روا نداشتم . هرچه بود همین بود . در سایه روشن درختهای خیابان شاهرضا ، توی لکه های مهتاب ، غرق در تعسین عطر بهاری که تحفه اسفندماه تهران است اینسرود دختر لب بر لب یکدیگر گذاشتند . کمی تصمیم گرفتند همدیگر را ببوسند ، کمی در بروی هم ایستادند تا دست باغوش هم بیندازند . چه وقت توی چشم همدیگر غرق شدند تا مست نگاه هم ، مستانه لب بر لب هم بگذارند . نمیدانم ، خودشان هم نمیدانند چطور شد . نمیدانند که باچه قوت و قدرت بست هم رفتند . کدام کشش مرموز ایندو جان آشفته را بجان هم انداخت و چطور شد که اینطور شد ؟

این بوسه طول کشید . این بوسه باید هم طول میکشید زیرا وصالی در انتهای هجرانی بود .

\* \* \*

هوای شرایخورده اردی بهشت ماه ، تهران را ، ایران را ، ایندنیای مغرور و منکبر را مست کرده بود . هوای اردی بهشت ماه بدنیای اقتاد و دیگر کیر باوغروری برای دنیا نگذاشت . دنیا را سبک و لوس و ملوس کرد و کائنات را برقص در آورد در آتش که پروین عروس شد و اتومبیل عروسیش با آنمه زیب و زیو و آذین از خیابان شاهرضا میگذاشت زمین و زمان مست هوای اردی بهشت ماه بود . انوشیروان در کنار او نشسته بود و فکر میکرد . ناآشوب غم انگیز فکر میکرد که توی همین خیابان دیوانه وار قدم میزد و گاهی تند و گاهی کند راه میرفت و خودش هم نمیدانست بکجا میرود انجیانی می ایستاد و توی دفتر کوچکی کلمه ای مینوشت ولی نمی دانست چه می نویسد آن شب پروین رفته بود به کجا . کسی چه میداند اما امشب پروین دارد می آید .

این پروین است که در کنارش نشسته و پنجه های از پیشی ظریف ترش را با اختیارش گذاشته است . فکری بغز انوشیروان افتاد ، او اش بخودش گفت این شوخی بیمره نیست . اما صدایش داد نیاورد از اتومبیل پیاده شده و میان هلپله و ضوای مردم بست تا لا در رفتند . تشریفانی که باید بر گذارند بر گذارند . دایه خانم عروس و داماد را بوسید . اجلال شخصاً دو جگر گوشه اش را ببول معروف دست بدست داد . عروس را بداماد و داماد را بعروس سپرد و گفت که هرچه فکر میکنم سیدانم کدام یکیان در دل من از دیگری عزیز ترند اگر انوشیروان من است پروین هم دختر من است اینست که من سفارش هر یک را بآن یکی دیگر میدهم و بعد اجازه داد که در حجله را بروی عروس و داماد باز کنند . انوشیروان و پروین خیال نداشتند خواب کنند زیرا حرفهای نگفته و رازهای فاش نشده و حکایتها و شکایت های ایام فراوان بیش از آن بود که طی یک ساعت و دو ساعت بیابان برسند . داماد باشد و از پنجره نگاهی بیجا با انداخت ، سحر بود و همه بخواب رفته بودند وقتی خاطرش جمع شد دست پروین را گرفت گفتم بیا . پروین نمیدانست بکجا میخواست برود همراهش بر افتاد انوشیروان



پروین را بکراسست به اتاق پروین برد .  
پروین از آنشب که این اتفاق را ، اتاق کار خودش را ترك گفته بود تا امشب  
بدفتر و کتابش فکری نداشت . چشمش به میز کوچکولو و تختخواب ظریف و کتاب و  
کیف و قلم و دو اتش افتاد . چشمانش بر از اشك شد . نزد يك بود بگریه بیفته  
ولی انوش نگذاشت .  
- اینجارا نگاه کن .

- ایوای این دفتر خاطرات منست دفتر را از گوشه قفسه برداشت عكس انوش پروان  
در نخستین صفحه به چشمش خورد و بعد . . . و بعد در آخرین صفحه : « . . امروز  
دو زیست که گیتی می خواهد با من حرف بزند این گیتی بیش از دختران دیگر  
شیفته و شیدای تست . اگر چه محال است موجودی در این دنیا حتی مامان و آقا جان  
مانند من دوستت بدارد . . » انوش دیگر نگذاشت پروین بدفتر خاطراتش نگاه کند  
زیرا چند قطره اشك روی صفحه چکیده بود . دفتر را از دستش گرفت و نوبی چشمان  
اشك آلودش خیره شد :

- حالا چطور ؟ همانطور دوستم میداری .  
- آه ، ای عزیز ترین عزیزانم . مست و مدهوش باغوش هم فرو رفتند .

**پایان**